

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 1#

حامی

چشم‌های خمارم رو بستم، و سر دردناکم رو به پشتی مبل تکیه
دادم.

سردردم هر لحظه بیشتر میشد. و این صدای کر کننده موسیقی
روی دردش بیشتر تاثیر می‌گذاشت

این قدر هوای سالن آلوده بود، که اکسیژن کم شده بود. فقط دود
بود

صدای پاشنه‌های کفشی که به من نزدیک می‌شدن رو
می‌شنیدم.

تشخیص اینکه صاحب اون کفش‌ها یگانه است، کار سختی نبود

حامی؟-

صدای گرفته و خشدارش به گوشم رسید

مطمئنم که چیزی مصرف کرده بود، که صداش اینطور گرفته
بود.

به خاطر این موضوع اخم هام بیشتر توی هم رفت

دختره بیشعور، خودش به درک فکر آبروی ما رو نمی‌کنه

چقدر بهش گفتم توی این‌طور مهمونی‌ها جلوی خودت رو بگیر

سرم رو از روی پشتی مبل برداشتم و با چشم‌های نیمه باز، سر
تا پاش رو برانداز کردم

مثل همیشه موهایش رو رنگ فانتزی زده بود

این بار رنگشون بنفش بود

پیراهن کوتاه و دکلمته‌ی بنفشش رو با موهایست کرده بود. و

در آخر کفش‌های پاشنه ده سانتی مشکی، تکمیل‌کننده تیپش
بود.

!چقدر رنگ بنفش به پوست برنزه‌اش می‌اومد

اون رو زیبا و فریبنده کرده بود

با این فکر لبم به لبخند باز شد

و عصبانیت چند دقیقه قبل رو فراموش کردم

:با صدایی که به خاطر مستی کشیده شده بود. گفتم

جوووون-

از حرفم خوشش اومد، با ناز تابی به بدنش داد؛ لبخند پر عشوه

:ای زد. گفت

.چرا نشستی عشقم؟! پاشو تکونی به خودت بده-

.دستش رو کشیدم، توی بغلم پرت شد

:خیره به لبهای قلوهایش گفتم

.حوصله ندارم؛ سرم درد می‌کنه-

:با ناز انگشتش رو روی قسمت خالکوبی سینه‌ام کشید و گفت

...خودم حوصله تو سر جاش میارم، عزیزم-

سرم رو توی گودی گردنش بردم. نفس عمیقی کشیدم، بعد
بوسیدمش.

هوم فکر بدی نبود کمی وقت گذروندن با یگانه، اما اینجا جاش
نبود.

:نمی خواستم فردا فیلمم دست به دست بچرخه، گفتم
بریم خونه من؟-

.دستش از نوازش من متوقف شد

.سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش زل زدم

:با کمی تردید. گفت

زود نیست!؟-

.تموم حسم با حرفش پرید، پس خانم هنوز سیر نشده بود

از توی بغلم تقریبا هولش دادم. اون هم بدون حرف بلند شد و با
تعجب نگاهم کرد

.سعی کردم آروم از روی مبل بلند بشم، کمی سرگیجه داشتم

با پوزخند رو به نگاه منتظر یگانه گفتم

من حالم خوب نیست می خوام برم، تو بمون و خوش بگذرون-

توی فضای نیمه تاریک سالن که فقط با دیوارکوبها و رقص

نورها روشن بود، دنبال بن گشتم

روی صندلی های پایه بلند مشکی کنار بار، با تینا نشسته بود، و

با هم جیک تو جیک بودن

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

])بی رنگ

پارت 2#

سعی کردم راهم رو از بین دخترها و پسرهایی که با هم می

رقصیدن باز کنم. و به طرف بن رفتم

کنار بن که رسیدم هنوز متوجه من نشده بود

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم، با ترس از جا پرید.
وقتی منو دید، نفسش رو آسوده به بیرون فوت کرد.
ای تو روح-

لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم
من میرم-

چهره بن جدی شد

چرا این قدر زود؟-

سردردم اذیت می‌کنه، تو فردا زود بیا آهنگه رو تمومش کنیم -
مونده روی دستمون

جامش رو از دست تینا گرفت و جرعه‌ای نوشید، سرش رو به
حالت تأیید تکون داد

اوکی، حتما-

خواستم از کنارشون دور بشم یاد یگانه افتادم
حواست به یگانه هم باشه، گند بالا نیاره-

مگه باهات نمیاد!؟-

نه، فردا می بینمت-

دستی هم برای تینا تکون دادم و ازشون دور شدم

نزدیک در ورودی زیپ سوئیشتر تم رو کمی بالا کشیدم

خواستم برم بیرون باز صدای یگانه رو شنیدم

حامی، عشقم! کجا می خواهی بری مهمونی تازه شروع شده؟-

:با لحن سردی بهش گفتم

تو بمون تا آخر مهمونی، فکر کنم بدون من بیشتر بهت خوش -
بگذره

کنایه حرفم رو گرفت و ساکت ایستاد

بی اهمیت بهش از در بیرون زدم، با نفس عمیقی هوای تازه رو به
ریه هام دعوت کردم

کلاه سوئیشتر تم رو به عادت روی سرم کشیدم و به طرف
ماشینم رفتم

هنوز اوایل مهر ماه بود، هنوز هوا آنچنان سرد نشده بود
سوار ماشین شدم، از پارک در اومدم یکی از آهنگ‌های خودم
رو پلی کردم، بعد با تمام قدرت پام رو روی گاز فشردم. ماشین
تقریبا پرواز می‌کرد

مست بودم ولی نه اون قدری که متوجه کارهایی که می‌کنم
نباشم

می‌دونستم اگه بیشتر اونجا می‌موندم مثل دفعه قبل گندی
می‌زدم، اون موقع دوباره با آبروی حرفه‌ایم بازی میشد
به آپارتمانم رسیدم بعد از بردن ماشین توی پارکینگ سوار
آسانسور شدم

توی آینه آسانسور به خودم نگاه کردم، اوه چقدر چشم‌هام
!قرمز شده

بعد از ایستادن آسانسور به طرف خونه رفتم
خودم رو روی کاناپه سفید و مشکی جلوی تلویزیون انداختم،
سرم رو ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه ولی بی فایده بود

دلہ یہ چایی می خواست ولی حوصلہ شو نداشتہ
بلند شدم همین طور کہ به طرف اتاق خوابہ می رفتم یہ تیکہ از
لباس هام رو در می آوردم و گوشہ ای پرت می کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمہ سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ]

پارت 3#

روی تخت دراز کشیدم، خواستم گوشیم رو خاموش کنم چشمم
به پیام بہنام افتاد

خیلی کم پیش می اومد بہنام به من پیام بده

پیام رو باز کردم

«!کجایی؟ بی خبرم ازت»

همین کہ بہنام گاهی یادم می کرد خوشحال می شدم

بهنام تنها نقطه اتصال من به گذشته ام بود. و من اصلاً
نمی‌خواستم از دستش بدم

حوصله صحبت نداشتم براش تایپ کردم

«فردا شب جلوی چشم‌هاتم»

گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم تا قبل از اینکه توی
گذشته غرق بشم به خواب برم

+++

ترنج

بعد از صحبت با مامان و حاج بابا تلفن رو روی میز گذاشتم و به
طرف آشپز خونه رفتم تا شام بخورم

ولی تنها غذا خوردن اصلاً مزه نمی‌داد. کاش الان شیراز خونه
!خودمون بودم

بغضی که خواست توی گُلوم لونه کنه رو پس زدم

چند تا نفس عمیق کشیدم، آروم باش ترنج، تو باید تحمل کنی
برای رسیدن به آرزوهات باید تحمل کنی

یادت رفته چقدر سختی کشیدی؟

چقدر نذر و نیاز کردی تا حاج بابا اجازه بده، تنها بیایی شهر
غریب درس بخونی؟

پس این لوس بازیا رو بذار کنار و محکم باش

در بالکن رو باز کردم، هوای آزاد حالم رو بهتر کرد. دستی به
گل‌های شمعدونی عزیزم کشیدم

. فکرم پرواز کرد به روزی که جواب کنکور اومده بود

من از اینکه دانشگاه تهران قبول شده بودم؛ از خوشحالی سر از
پا نمی‌شناختم

.ولی اخم‌های حاج بابا می‌گفت زیاد خوشحال نباش

انگار یکی با سوزن کل بادم رو خالی کرد. نگران به مامان نگاه
کردم مثل همیشه با باز و بسته کردن چشم‌هاش بهم آرامش
داد.

بعد با حرکت سر بهم اشاره کرد به اتاقم برم تا تنها با حاج بابا صحبت کنه.

بدون چون و چرا قبول کردم، به در اتاقم رسیدم. قبل از اینکه پا به داخل اتاق بذارم از گوشه چشم دیدم، مامان با شربت بهار نارنج معروفش به طرف حاج بابا رفت.

به اتاق رفتم و در رو بستم با دلهره و استرس روی تختم نشستم.

به عادت همیشگی مواقعی که استرس دارم با پام روی زمین ضربه می‌زدم.

:چشم‌هام رو بستم و توی دلم گفتم

خدا جون مثل همیشه خودت کمکم کن. اگه حاج بابا قبول -
نکنه من برم تهران، یکسال از همکلاسی‌هام عقب می‌مونم، و
باید دوباره درس بخونم

با این فکرها استرسم بیشتر شد و ضربان قلبم بالا رفت.

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که مامان برای نهار صدام زد.

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای
[Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 4#

روسریم رو روی سرم مرتب کردم و با یه نفس عمیق از اتاق
بیرون رفتم.

همه آشپزخونه بودن، بعد از سلام کلی پشت میز نشستم.
نیم نگاهی به حاج بابا انداختم، چهره اش مثل همیشه خونسرد
بود. اما مامان با چشم‌های دوباره منو به صبر دعوت کرد.
بعد از نهار وقتی حاج بابا گفت قبول کرده برم تهران این قدر
خوشحال شدم، که پریدم لپ حاج بابا رو بوسیدم. بماند که
چقدر خجالت کشیدم.

قرار شد زمان ثبت‌نام با حاج بابا بریم یه خوابگاه خوب پیدا کنیم.

اون روزا این قدر خوشحال بودم، که هر شب خواب دانشگاه رو می‌دیدم.

اما چند روز قبل از اینکه ما برای ثبت‌نام به تهران بریم
برامون مهمون اومد، یکی از دوستان حاج بابا با همسرش،
ایشون وقتی فهمید دانشگاه تهران قبول شدم

گفت که چند سال پیش تهران یه آپارتمان برای پسرش که
دانشگاه می‌رفته خریده، الان اون آپارتمان خالیه من می‌تونم به
جای خوابگاه از اون استفاده کنم

اما حاج بابا قبول نکرد، گفت یه دختر تنها نمی‌تونه توی
آپارتمان زندگی کنه. خوابگاه بهتره،

اما باز مامان که رضایت رو از چشم‌های من خونده بود. به دادم
رسید کلی با حاج بابا صحبت کرد تا حاج بابا راضی شد

یادمه وقتی اومدیم تهران و آپارتمان رو دیدم از خوشحالی دلم
می‌خواست جیغ بزنم

یه آپارتمان با تمام امکانات، ولی مامان گفت کمی وسیله
می‌خواد تا کامل بشه

همون روز با خانواده زمانی که همسایه طبقه پایین بودن آشنا
شدیم. که به حاج بابا قول دادن مثل دخترشون مواظب من
باشن.

چند روز قبل از شروع مهر ماه با حاج بابا، مامان و طاهّا داداشم
به تهران اومدیم و خونه رو یه تمیزکاری حسابی کردیم
با شروع مهر ماه چون طاهّا مدرسه داشت مامان اینا رفتن
اما هیچ وقت یادم نمیره قبل از رفتنشون

حاج بابا منو کشید کنار و بهم گفت: «من بهت خیلی اعتماد
دارم که اجازه دادم تنها توی شهر غریب زندگی کنی

»امیدوارم ناامیدم نکنی

اون روز به حاج بابا که نه، به خودم قول دادم هیچ وقت حاج بابا
رو ناامید نکنم

روزهای اول دانشگاه رفتن برام سخت بود، خجالت می کشیدم
ولی الان به شرایط عادت کردم، به خصوص یه دوست هم پیدا
کردم.

خانواده زمانی هم خیلی هوام رو دارن
فقط دلتنگی برای خانوادهام اذیتم می کنه که باید تحمل کنم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
](بی رنگ

پارت 5#

حامی

با صدای زنگ در، خواب آلود روی تخت نشستم

ای بابا کیه این موقع صبح؟

سردرد دیشبم هنوز پا برجا بود، با دیدن بن پشت در تعجب
!کردم

.نگاهی به ساعت مشکی متصل به دیوار انداختم

!ساعت یازده اوه چقدر خوابیده بودم

.از من بعید بود

.سری برای بن تکون دادم و به طرف حمام رفتم

.آب گرم خستگی و کوفتگی بدنم رو کمتر کرد

.موهام رو خشک کردم، فقط یه شلوارک پوشیدم و بیرون رفتم

.بن توی اتاق استودیو بود

.به آشپزخونه رفتم، بن برام قهوه درست کرده بود

طعم قهوه رو زیاد دوست نداشتم ولی الان مجبور بودم یه

.فنجون بخورم

لعنتی من که اولین بارم نبود که مشروب می خوردم نمی دونم
چرا دیشب سردرد شده بودم!؟

بعد از خوردن قهوه به طرف اتاق استودیو رفتم

خوندن ما توی این مملکت جرم بود

اصلا ما توی این مملکت اگه یه قدم برمی داشتیم جرم سنگینی
کردیم

چرا چون ظاهرمون، رفتارمون با بقیه متفاوت بود

من و بن اوایل کارمون خیلی توهین شنیدیم، تحقیر شدیم،
زندان رفتیم

ولی هیچ کدوم از این کارها ما رو ناامید نکرد

به کارمون ادامه دادیم، روز به روز هم طرفدارهامون بیشتر شد

اوایل من فقط می خوندم و بن کارهای تنظیم آهنگ رو بر عهده
داشت

اما با ورود متین و یگانه به دنیای ما، کارمون بیشتر به چشم
اومد

یگانه و متین هم توی آهنگ ها با من همخونی می کنن

الان ما بعد از چند سال ما چهار نفر یه گروه هستیم

گروه حباب، گروهی که توی فضای مجازی خیلی معروفه و چند میلیون طرفدار داره

برای راحتی کارمون من یکی از اتاق های خونه ام رو تبدیل به استودیو کردم تا مشکل نداشته باشیم

استثنائاً این یکی آهنگ رو تنها خوندم

تا عصر درگیر آهنگ و کارهای تنظیمش بودیم

وقتی از کار دست کشیدیم، تازه یادم اومد از صبح به جز قهوه چیزی نخوردم و گرسنه ام بود

از استودیو بیرون اومدم و غذا سفارش دادم

و یه چایی واسه خودم دم دادم، از دیشب چایی نخورده بودم

من توی زندگیم خلاف زیاد کردم، ولی سعی کردم معتاد نشم
چه صنعتی، چه سنتی این کار رو در شأن خودم نمی دیدم

امتحانشون کردم ولی ادامه ندادم

اما باید اعتراف کنم معتاد چایی هستم

چایی خیلی دوست دارم. به خصوص چای نعنا

بعد از دم کشیدن چایی، ماگ مخصوص خودم رو پر کردم روی
مبل‌های راحتی لم دادم و پاهام رو روی میز گذاشتم و چایی
نوشیدم

صدای زنگ در بلند شد

بن که همون موقع از اتاق بیرون اومده بود غذا رو تحویل گرفت
این قدر گرسنه بودم، که بیخیال تمیزی و تشریفات شدم

روی همون راحتی‌ها شروع به خوردن کردم

بن هم کنار من نشست و مشغول شد

وقتی غدام تموم شد. نفسی از سیری کشیدم

با لیوان چایی تازه کنار بن نشستم

به نظرت آهنگ رو تا تاریخی که قولش رو دادیم تموم -
می‌کنیم؟

بن با نوشابه لقمه آخرش رو فرو داد

آره بابا، نگران نباش-

از وقتی گوشیم رو روشن کرده بودم، یگانه بار چندم بود که

تماس می گرفت ولی ریجکت می کردم

بن به پستی مبل تکیه داد و سیگاری روشن کرد بعد خیره به

من شد، جنس نگاهش رو می شناختم، می خواست درونم رو

کنکاش کنه

رابطه‌ات با یگانه چگونه؟-

سعی کردم عادی برخورد کنم. به جای چشم‌هاش به خالکوبی

جدیدی که توی آخرین سفرمون به ایتالیا به شقیقه‌اش زده بود

نگاه کردم

مثل همیشه-

خاکستر سیگارش رو توی جعبه پیتزا روی میز ریخت

مثل همیشه که نیست-

پوف کلافه‌ای کشیدم، من هیچ وقت نمی‌تونم برای بن نقش بازی کنم.

چون من رو بهتر از خودم می‌شناسه

دست‌هام رو پشت گردنم قفل کردم و سرم رو به سقف گرفتم

بعضی وقت‌ها تحملش سخت میشه -

تو که همیشه ازش راضی بودی -

یگانه توی کار عالیه! یه دختر باهوش و بااستعداد ولی توی -

رابطه افتضاح! لوس، نر و غیر منطقی

برنامه‌ای براش داری؟ -

فعلا نه -

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

](بی‌رنگ

پارت 6#

پیام بهنام روی صفحه گوشی چشمک زد. بازش کردم

« !قرارمون یادت نره »

.متنش لبخند کوچکی به لبم آورد

.پسره دیوونه، انگار به معشوقه‌اش پیام داده

.به ساعت نگاهی انداختم

.هنوز برای قرار با بهنام وقت داشتم

کس دیگه ای وسط رابطه‌تون اومده؟-

این حرف رو دیگه از کجاش در آورد؟!

!معلومه که نه-

.بن از روی مبل بلند شد و به طرف در ورودی رفت

امشب مهمونی سامی هستی؟-

.ای بابا مهمونی رو کلا فراموش کرده بودم

.دستی دور دهنم کشیدم

نه-

چرا؟-

جایی کار دارم-

با تعجب ابرویی بالا انداخت

کجا!؟-

بن از وجود بهنام بیخبر بود. نمی خواستم هیچ وقت هم خبر دار

بشه.

جای مهمی نیست-

اول کمی با تعجب نگاهم کرد بعد اخم کوچکی بین دو ابروش رو

به خط انداخت

شاید توقع داشت مثل همیشه همه چیز رو براش تعریف کنم

سری برام تگون داد و از در بیرون رفت

اصولاً بین من و بن سلام و خدا حافظی معنی نداشت

به اتاق خواب رفتم. لباس پوشیدم که به قرارم با بهنام برسم

سعی کردم لباس‌های ساده تری بپوشم

هرچند بهنام هیچ وقت تغییر چهره و لباس من روی رفتارش
تاثیر نگذاشت

ولی نمی‌دونم چرا وقتی کنار بهنام هستم. از این حامی پرتو
کمی فاصله می‌گیرم

وقتی در آپارتمان رو بستم و به طرف آسانسور رفتم
حس کردم صدایی از آپارتمان کناری شنیدم، ولی اون آپارتمان
!که خالیه

کمی مکث کردم و گوش دادم، ولی دیگه صدایی نیومد
حتما اشتباه کردم

آخرین چیزی که توی دنیا می‌خواستم یه همسایه بود
توی پارکینگ خواستم سوار ماشین بشم، صدای گوشیم بلند
شد

بازم یگانه بود اوف تا جواب ندم این دختر ول نمی‌کنه
بله؟-

صدای جیغش توی گوشی پیچید

!چه عجب جواب دادی-

وقتی جوابت رو نمیدم یعنی حوصلتو ندارم، یعنی درک این -
موضوع این قدر سخته!؟

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم

کجایی؟-

بیرونم-

مهمونی میایی؟-

نه، جایی کار دارم-

باز جیغش بلند شد

کجا بدون من؟! -

اونجا جای تو نیست، دیگه نبینم تماس بگیری -

چیه دلتو زدم؟ دنبال بهونه‌ای؟-

شعر نگو بابا-

گوشی رو قطع کردم. این دختر آخر منو روانی می‌کنه
ماشین رو جلوی رستوران بهنام پارک کردم و پیاده شدم
کلاه سوئیشرت رو روی سرم کشیدم تا کمتر شناخته بشم
از در پشتی رستوران که مخصوص رفت و آمد خدمه رستوران
بود داخل رفتم
مستقیم به طرف اتاق مدیریت رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی‌رنگ

پارت 7#

در اتاقش رو آروم باز کردم
سرش پایین بود و روی کاغذ زیر دستش چیزی می‌نوشت

سعی کردم آروم و بی صدا پا به داخل اتاق بذارم، همین طور که
سرش پایین بود گفت:

احوال جناب پرتو؟-

مثل آدم‌های شکست خورده همون جا ایستادم

چرا من هیچ وقت نمی‌تونم تو رو بترسونم؟-

با خنده از روی صندلی بلند شد

چون شما هر جا بخواهین تشریف ببرین؛ بوی عطرتون زودتر -
حضورتون رو اعلام می‌کنه

نزدیکم رسید و دوتا دستش رو برای بغل گرفتن من از هم باز
کرد.

چطوری پسر؟-

مردونه همدیگر رو بغل گرفتیم

!عالی-

از همدیگر جدا شدیم، روی صندلی‌های چرم اداری که جلوی میز
به‌نام چیده شده بودن، نشستم

بهنام هم روبه روم نشست

:با لحن گله آمیزی گفت

کجا بودی این همه مدت؟-

شکلاتی از شکلات خوری کریستال روی میز برداشتم داخل

:دهنم گذاشتم با چشمتی رو به بهنام گفتم

.پی زندگی-

زن نگرفتی؟-

نه بابا کی زنشو به من میدی؟-

.قهقهه بلندی زد. بعد با افسوس سرتکون داد

...امان از تو-

از روی صندلی بلند شد و به طرف میزش رفت. تلفن رو برداشت

:و رو به من گفت

همون همیشگی؟-

.بدون حرف انگشتم رو به نشونه لایک بالا بردم

شماره کوتاهی گرفت و مشغول صحبت شد

نگاهم به تیپش افتاد

پیراهن مردونه خوش دوخت سورمه‌ای و شلوار کتون مشکی

تنش بود. توی یه جمله ساده و شیک

به‌نام چهره معمولی داشت. زیبایی و جذابیت خاصی نداشت،

ولی بد چهره یا زشت نبود

:با لبخند دوباره رو به روم نشست و گفت

پسندیدی؟-

:با پرویی تمام گفتم

.خیر، باب میل من نیستی-

.از نگاه چپ چپش، صدای خنده ام بلند شد

:کمی خیره نگاهم کرد و گفت

خوب چخبرا؟ زندگی خوبه؟-

نمی‌دونم چرا حس کردم این احوال پرسشی دوباره بی‌منظور نیست.

:پس بی‌تعارف گفتم

...اصل حرفت-

.کمی رنگ صورتش عوض شد ولی خودش رو نباخت

از خانوادت خبر داری؟-

:با خونسردی تمام گفتم

خانواده؟! کدام خانواده؟-

هامین؟-

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و جلوش شروع به قدم

:زدن کردم و با لحنی عصبی تر گفتم

اولا هامین نه حامی، چند بار باید برات تکرار کنم؟ دوماً آره -

درست شنیدی من خانواده ندارم. دیگه هم اسم اون زن و مرد

.رو جلوی من نیار

.اونم مثل من از روی صندلی بلند شد. لحن اونم کمی عصبی بود

حامی هرچقدر انکار کنی. اون مرد پدرته، اون زن مادرته و اون -
دختر خواهرته

داد زدم

نه نیستن، می‌دونی از کی؟-

از همون وقتی که اون مرد داد زد کاش پسری مثل من نداشت و
من رو از خونش بیرون انداخت. از وقتی اون زن به جای
پشتیبانی از پسرش، آب قند دست شوهرش می‌داد

بی انصاف نباش حامی-

چه بی انصافی؟ گناه من چیه بهنام؟ گناه من فقط اینه چهارتا -
خال روی بدنم کوبیدم یا آهنگ‌هایی می‌خونم باب میل اون مرد
نیست

از عصبانیت صورتم سرخ شده بود، دست‌هام می‌لرزید

بهنام شونه‌ام رو گرفت و کمک کرد روی صندلی بشینم

از پارچ روی میز مقداری آب توی لیوان ریخت دستم داد. گفت

باشه آروم باش، به خودت فشار نیار-

لیوان آب رو از دستش گرفتم و سر کشیدم
کش موهام رو باز کردم با دست سرم رو ماساژ دادم تا جریان
خون توی سرم راحت تر حرکت کنه
همون موقع تک تقه‌ای به در زده شد. یکی از خدمه وارد شد.
سلام کوتاهی کرد و دوتا فنجان چایی روی میز گذاشت و بعد از
گفتن با اجازه بیرون رفت

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای)
[Forwarded from (بی‌رنگ)]

پارت 8#

چند دقیقه‌ای سکوت بینمون حکومت کرد. هر دو غرق در فکر
بودیم.

بهتری؟-

با صدای بهنام نگاهی بهش انداختم و به نشونه مثبت سر تکون
دادم.

عذر می‌خوام نمی‌دونستم این قدر ناراحت میشی -

:بی توجه به حرفش گفتم

کجا دیدیشون؟ -

.کمی خیره نگاهم کرد بعد نفسش رو با آه بیرون فرستاد

.یه شب مادرت با خواهرت اومدن اینجا -

از کجا فهمیدن من هنوز با تو در ارتباطم؟ -

.شونه ای بالا انداخت

.باور کن منم نمی‌دونم -

حرف حسابشون چیه؟ -

مامانت خیلی دلتنگت بود! خیلی بی‌قراری می‌کرد. حق داره -

حامی می‌دونی چند ساله خودت رو ازش دور کردی؟

:با لحن غمگینی گفتم

اونا خودشون همین رو می خواستن -

دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم. از روی صندلی بلند شدم. رو به
بهنام گفتم

این بار اومدن سراغت بهشون بگو من فراموشتون کردم شما -
هم فراموشم کنید. این طوری برای همه بهتره
...اما حامی -

اجازه ندادم ادامه حرفش رو بگه
تو هم دفعه بعد بخواهی میانجی گری کنی. دیگه با تو هم کاری -
ندارم حرفم جدی بود. پس جدی بگیرش
بدون حرف از اتاق بیرون زدم و به صدا زدن های اسمم از زبون
بهنام توجه نکردم

از در رستوران بیرون اومدم و به طرف ماشینم رفتم، سوار شدم
با سرعت تمام ماشین رو به حرکت در آوردم

ذهنم آشوب شده بود، به طرف خلوتگاه مخصوص خودم رفتم

با رسیدن به مقصد مورد نظر از ماشین پیاده شدم و جلوی
ماشین که بالای تپه بود ایستادم

و به شهر با چراغ‌های روشن زیر پام بود، نگاه کردم

!چقدر این شهر از دور زیبا و فریبا بود

ولی وقتی به ساختموناش و آدم‌هاش نزدیک می‌شدی

تازه با واقعیت چهره ساختمون‌ها و آدم‌هاش رو به رو میشی

چقدر من بیزارم از این شهر، بیزارم از این مردم و بیزارم از

خودم.

حرف‌های بهنام توی گوشم پیچید: «مامانت خیلی دلتنگت بود

»خیلی بی‌قراری می‌کرد

لحظه‌ای دلم لرزید و تنگ شد برای دستای همیشه مهربونش

ولی اون مادر هامین بود. اون رو دوست داشت

از وقتی من از هامین بودن خسته شدم و مثل مار پوست

انداختم

تبدیل به حامی شدم دیگه دوستم نداشت، حامی براش غریبه
بود.

با صدای گوشیم نگاهی بهش انداختم بن بود
«فردا صبح ساعت هشت پاتوق، قرار صبحانه»
در جوابش فقط یه «اوکی» نوشتم

دوباره سوار ماشین شدم

من باید اون خانواده رو فراموش کنم، اونا هم فراموش می‌کنن
این طوری برای همه بهتره هم من هم اونا
من الان خانواده خودم رو دارم. بن، یگانه و متین

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای)
[Forwarded from (بی‌رنگ)]

پارت 9#

ترنج

با عجله مقنعه و چادرم رو سر کردم، به طرف در ورودی رفتم،
کفش هام رو از توی جا کفشی بیرون آوردم مشغول پوشیدن
شدم.

دیشب تا دیر وقت فیلم تماشا می کردم امروز صبح خواب مونده
بودم.

با برداشتن کلیدهای خونه و کوله ام از در بیرون رفتم و در رو
بستم.

همون لحظه یه نفر داخل کابین آسانسور شد درهای آسانسور
خواست بسته بشه تقریبا خودم رو داخل آسانسور پرت کردم
درهای آسانسور بسته شد.

نفسم رو به آسودگی بیرون فوت کردم

توی آینه پشت سرم نگاهی به خودم انداختم تا از مرتب بودن
مقنعه و چادرم مطمئن بشم

تصویر یه آقا توی آینه یادم انداخت که تنها نیستم

سریع برگشتم و اون آقا رو که با تعجب نگاهم می کرد دیدم

با دیدنش ناخودآگاه ترسیدم و خودم رو بیشتر به دیواره

آسانسور نزدیک کردم

بی اختیار سرم رو پایین انداختم و از پایین رصدش کردم

کفش های کتونی بزرگ سفید، شلوار لی مشکی که از قسمت

رون پا تا کمی پایین تر از زانو ساییدگی و پارگی داشت به طوری

که تمام قسمت زانو پاش دیده میشد و سوئیشرت مشکی که

عکس جمجمه های کوچیک طلایی روش هک شده بود

کل موهای سرش رو تراشیده بود، فقط موهای وسط سرش بلند

بود که اون ها رو هم بسته بود

یه زنجیر بزرگ که مدال عجیب و غریبی بهش متصل بود، به

گردنش آویزون کرده بود

آستین‌های سوئیشرت تا آرنج بالا داده بود که دست‌های پر از
خاکوبی و تمام انگشت‌های پر از انگشترهای بزرگ و عجیب
بود.

تازه چشمم به نگاه قهوه‌ای روشن چشم‌های افتاد متوجه شدم
حالا عصبانیت جای تعجب رو گرفته
تو دیگه کی هستی؟! -

صدای گرفته و عصبیش که توی کابین آسانسور پیچید باعث
شد از جا بپریم

صدای ضربان بلند قلبم به گوشم می‌رسید

چرا این قدر عصبانی! من که کاری باهاش ندارم
هوی با توام؟! -

علاوه بر عصبانیت بی‌تربیت هم هست

سعی کردم جوابش رو بدم و گرنه بعید نبود من رو همین جا خام
خام نخوره

من... من تازه به این جا اومدم -

چی؟! -

صدای چی بلند و عصبیش همزمان شد با باز شدن درهای
آسانسور، مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد میشه
از دست این هیولا با تمام سرعت فرار کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 10#

حامی

هنوز توی آسانسور هنگ ایستاده بودم و به جای خالی اون
دختر نگاه می‌کردم

اون چی گفت؟

!گفت: تازه اومده اینجا

یعنی تازه توی واحد کناری من مستقل شده؟ بله دیگه معنی حرفش همین بود

سعی کردم چهره‌اش رو به یاد بیارم ولی چیزی جز یه صورت سفید و چادری که تمام بدن و هیکلش رو پوشش داده بود چیزی توی ذهنم نبود

یعنی اون دختر با اون سر و شکل می‌خواست همسایه حامی پرتو بشه نه غیر ممکن بود
باید مطمئن می‌شدم

پس به جای پارکینگ به طرف اتاقک نگهبانی برج رفتم
مرد نگهبان که حدود چهل تا چهل و پنج سال سنش بود به وقتی دید به طرفش میرم، از روی صندلی بلند شد و ایستاد
سلام جناب پرتو، صبحتون بخیر-

کمی فکر کردم تا فامیلش رو به یاد بیارم ولی آخرش موفق نشدم

پس به پلاک کوچک روی سینه اش که اسم فامیلش هک شده بود نگاهی کردم.

«اسدالله نبی زاده»

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم، سری تگون دادم

صبح بخیر آقای نبی زاده، سوالی داشتم-

جونم آقا در خدمتم-

برای واحد کناری من خانواده اومده؟-

نبی زاده کمی فکر کرد و بعد به دفتر بزرگ زیر دستش نگاهی انداخت و جواب داد

بله جناب پرتو، یه خانم هستن حدود بیست روزی هست که - مستقل شدن

فکر کنم با آقای دارابی صاحب خونه هم آشنا هستن چون روزی که برای دیدن خونه اومدن آقای دارابی هم بودن

اون خانم تنهاست؟-

بله دانشجوئه فکر کنم، برای دانشگاه اومد-

از این بهتر نمی‌شد همین همسایه رو کم داشتم

!راستی آقا-

با صدای نبی زاده دوباره به طرفش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

فکر کنم با خانواده زمانی هم آشناست چون چند بار دیدم با -
خانم زمانی بیرون رفته
براش سری تکون دادم
باشه ممنون -

با اعصابی داغون به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم
حالا دیگه این همسایه جدید رو کجای دلم بذارم؟
از قدیم گفتن مار از پونه بدش میاد جلوی لونش سبز میشه
حکایت منه

من خیلی از این مدل آدم‌ها خوشم میاد، یکشون اومده همسایه‌ام
هم شده

عمر... حامی نیستم اگه اجازه بدم، این دختر توی این
ساختمون واسه من راست، راست بچرخه
تمام طول راه با خط نشون کشیدن برای اون دختر گذشت
رسیدم به پاتوق قبل از پیاده شدن به عادت کلاه سوئیشتر تم رو
روی سرم کشیدم و توی آینه چشمکی به خودم زدم
دارم برات جوجه کلاغ با سرخوشی از ماشین پیاده شدم و به
طرف بچه‌ها رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ)

پارت 11#

مستقیم به طرف آلاچیق که پاتوق ما بود رفتیم، صدای خنده
بچه‌ها نشون می‌داد که همه هستن

صدای قرچ قرچ سنگ ریزه‌های کف محوطه رستوران زیر
کفش‌هام رو دوست داشتم

نزدیک بچه‌ها بودم که صدای متین بلند شد
بفرمایید اینم از حامی پرتو خواننده نسل جوان، به افتخارش -
بزن دست قشنگه رو

صدای دست جیغ بچه‌ها لبخند به لبم آورد
به آلاچیق رسیدم کلاهم رو از روی سرم پایین کشیدم
احوال برویج علاف؟-

«همه با هم گفتن: » عالی

بعد خودشون زدن زیر خنده

یگانه که گوشه‌ای کنار المیرا نشسته بود با ذوق ساختگی به
طرفم اومد. خنده روی لب‌هاش بود، ولی نگرانی رو توی
چشم‌هاش می‌دیدم

علت نگرانش رو می‌دونستم من این چند روز اخیر باهاش بد تا کرده بودم.

نگران بود الان هم جلوی جمع عکس العمل بد نشون بدم می‌دونستم غرور یگانه از هر چیزی براش مهم‌تره پس منم مثل خودش نقش بازی کردم.

وقتی کنارم رسید سلام کرد، دستم رو دور کمر باریکش حلقه کردم خم شدم کوتاه لبش رو بوسیدم.
چطوری تو؟-

صدای هوی بچه‌ها بلند شد، کنار بن نشستم.
خب چیزی هم سفارش دادین؟-

پارمیس دوست دختر سامی با ناز موهاش رو پشت گوشش داد.
بله، به جای تو هم سفارش دادیم. جریمه‌ی دیر اومدنت-

از این دختر زیاد خوشم نمی‌اومد زیادی لاشی بود.

الان خیلی ادعای عاشقی سامی رو داره ولی اگه همین الان یکی بهتر سامی رو پیدا کنه، فردا توی بغل طرفه.

به من هم خیلی نخ داد ولی تحویلش نگرفتم، اصولاً اهل ته
مونده کسی نیستم.

با صدای سامی حواسم رو از پارمیس گرفتم
خوب دیشب مهمونی رو پیچوندی -

نگاهم به شیلنگ بلند قیلون که دستش بود افتاد. برای اینکه
:حرفش یادش بره گفتم
تو به غیر از دود چیز دیگه‌ای توی معده‌ات می‌کنی؟ -
خندید.

تو که خوب می‌دونی من و دود دو یار جدا نشدنی هستیم. ولی -
فکر نکن نفهمیدم پیچوندی
فقط لبخندی بهش زدم.

صدای آروم بن که فقط خودم می‌شنیدم، به گوشم رسید
!جدیدا پیچوندن رو بلد شدی -

نگاهی به صورت جدی و غرق فکرش که به من خیره بود
انداختم.

می‌دونم خیلی کنجکاو شده بدونه من دیشب کجا بودم. ولی
غرورش اجازه نمیده دوباره بپرسه

بن دوست داره من همیشه مثل موم توی دستاش باشم

این رو خیلی وقته فهمیدم ولی خودم رو به نفهمی زدم، این
پنهون کاری کمی حس قدرت بهم داد ولی برای اینکه تحریکش
نکنم. لبخند کوچیکی زدم و گفتم

من چیزی برای پنهون کردن ندارم-

ابروهایش رو بالا انداخت

مطمئن؟-

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم

پس-

بعد از خوردن صبحانه طبق قولی که به طرفدارهام داده بودم.

لایو دسته جمعی گذاشتیم

که با مسخره بازی بچه‌ها تموم شد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 12#

وقتی از بچه‌ها جدا شدیم، یگانه بهم گفت باهام به خونه‌ام میاد

من هم با کمال میل قبول کردم

تا عصر با یگانه با هم بودیم، که حدود ساعت سه رفت

بعد از رفتن یگانه با دیدن واحد کناری یاد این دختره که تو

آسانسور دیدم افتادم، لعنتی به کل فراموشش کرده بودم

دوباره به نگهبانی رفتم، این بار یه نفر دیگه بود اینو می شناختم

آقای رضوی، با کمی پول یه سری اطلاعات از این دختره ازش

گرفتم

باید یه کم بترسونمش تا دوباره برگرده دیار خودشون

چه زود هم به مراد دلم رسیدم

وقتی از آسانسور بیرون اومدم خواستم به طرف خونه برم، از پله ها بالا اومد.

با دیدن من مثل صبح ترسید و خودش رو جمع و جور کرد
دستی به بالای چادرش کشید و آروم سلام کرد سرش رو پایین
انداخت خواست به طرف واحدش بره

فرصت رو غنیمت شمردم و به طرفش قدم برداشتم
به به خانم دانشجو! همسایه عزیز و جدید من، حال شما بانو؟-
با هر قدمی که من بهش نزدیک می شدم او یک قدم عقب
می رفت.

تا بالاخره به دیوار پشت سرش رسید و مجبور شد بایسته، من
هم درست رو به روش توی یک قدمیش ایستادم
زل زدم توی صورتش و همه ی اعضای صورتش رو از نظر
گذروندم.

عالی نبود ولی بدک هم نبود، برای چند شب خوش گذرونی
میشد تحملش کرد.

نگاهی به اندامش انداختم لعنتی این چادر کل اندام رو پوشش
داده بود نتونستم اندامش رو ببینم

دوباره نگاهم رو به صورتش دوختم

به چشم‌هایش که مثل دو گوی مشکی می‌درخشیدن

اما حالا ترس رو کامل از توی نگاهش می‌خوندم

این ترس رو دوست داشتم خیلی خوب بود بهم حس قدرت و
برتری می‌داد

یک قدم مانده رو طی کردم و در نزدیک ترین فاصله بهش
ایستادم

دستم رو روی دیوار کنار سرش گذاختم، صورتم رو به صورتش
نزدیک کردم

هرچه من بیشتر بهش نزدیک می‌شدم اون بیشتر توی خودش
جمع می‌شد و با ترس بیشتر به من خیره میشد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 13#

این قدر بهش نزدیک شدم که نفس هام به صورتش می خورد
!از نمای نزدیک تر صورتش بی نقص تر بود
پوست صاف، سفید و یک دست، بینی کوچیک ولی کمی قوز دار
و در آخر لب های کوچیک ولی قرمز
!اووم بوسیدن این دو تا غنچه قرمز چه لذتی داشت
چند لحظه چشم هام رو بستم تا این فکرهای مزخرف از ذهنم
بیرون کنم، من الان برای یه کار دیگه اینجا
چشم هام رو باز کردم برای اینکه دوباره وسوسه نشم نگاهم رو
که سعی کردم عصبی باشه به نگاه لرزونش دوختم
:با صدای پر تحکمی گفتم

ببین جوجه کلاغ من نمی‌دونم از کدوم خراب شده‌ای به اینجا -
اومدی برام هم مهم نیست. ولی یه چیز برام خیلی مهمه! دیگه
نمی‌خوام اینجا ببینمت

شیر فهم شد؟ اگه زندگیت رو دوست داری دیگه جلوی چشمم
نبینمت

کمی ازش فاصله گرفتم. با دست به واحدش اشاره کردم.
حالا هم هری-

با داد آخرم مثل تیری که از کمان آزاد میشه. از جلوی چشم‌هام
دور شد و با سرعت در رو باز کرد و خودش رو به داخل خانه
پرت کرد

نفس عمیقی کشیدم و عطر کمی که در هوا مونده بود بلعیدم

بوی عطر گرم و شیرینی که از اون دختر بود

تمام طول مدتی که نزدیکش بودم، حس‌های بویایی‌م رو تحریک
می‌کرد و من چه سخت سعی کردم نادیده‌اش بگیرم

دستی دور دهانم کشیدم، من اخطارم رو به اون دختر دادم.
امیدوارم جدی بگیره یعنی به نفع خودشه جدی بگیره

+++

ترنج

خودم رو به داخل خونه پرت کردم و در رو با تمام قدرتم کوبیدم
دیگه توانم ته کشید پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم
تمام بدنم می لرزید، قلبم با تمام توان خودش رو به سینه ام
می کوبید

انگار قصد داره خودش رو از سینه ام به بیرون پرت کنه
عرق شرم تمام بدنم رو خیس کرده بود

چه لحظه های وحشتناکی بودن اون لحظه ها، چند بار از ترس
زیاد مرگم رو از خدا خواستم

وقتی به من نزدیک شد اشهدم رو خوندم

به سختی سعی کردم روی پاهام به ایستم ولی هنوز توانم کم
بود و پاهام می لرزید

با کمک گرفتن از دیوار خودم رو به آشپزخانه رسوندم
با دستهای لرزون کمی شربت آب قند درست کردم و کم کم
نوشیدم

بعد از خوردن آب قند کمی لرزش بدنم کم شد
سرم رو روی میز آشپزخونه گذاشتم
خدایا، این هیولا کیه که سر راه من گذاشتی
چرا اصلا همین اول کاری با من سر جنگ داره؟ من که کاری
بهاش نداشتم و ندارم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی رنگ

پارت 14#

چرا اصرار داره من از اینجا برم؟

!مگه جای اون رو تنگ کردم

.کمی که حاله بهتر شد. توی سالن شروع به قدم زدن کردم

وای اگه قصدش اذیتم کردنم باشه چی؟

من یه دختر تنها توی این ساختمون اگه بلایی سرم بیاره چی؟

وای اگه قصدش بی آبرو کردنم باشه چی؟

حتی از فکرش تمام تن و بدنم لرزید، بی اختیار دویدم طرف در
و در رو قفل کردم

.تن خسته و بی رمقم رو روی مبل انداختم

روسری ام رو از سرم در آوردم و روی مبل کناریم پرت کردم و
.سرم رو بین دست هام گرفتم

خدایا، چکار کنم؟

اگه به حاج بابا بگم همین فردا ترتیبی میده برگردم شیراز، حتی
.دیگه اجازه نمیده درس بخونم

به مامان و آبجی فاطمه هم که نمی‌تونم بگم آلو توی دهنشون
خیس نمی‌خوره سریع به حاج بابا میگن

دوباره کلافه بلند شدم و دور خودم چرخیدم

خودم باید فکری براش کنم. جز خودم کس دیگه ای نمی‌تونه
کمکم کنه

یادمه روزای اول از خانم زمانی در مورد همسایه‌ام پرسیده بودم
گفته بود یه پسر که کاری به کسی نداره و بیشتر سفره، گفته
بود آروم و بی‌آزاره

من موندم این بی‌آزاره؟ این هیولا؟! این که فقط دو تا شاخ کم
داره

با یادآوری سر و شکلش دلم از ترس لرزید

!آخه مگه مرد گوشواره میندازه؟ اونم حلقه‌ای

...وای اون نگین بالای ابروهاش رو بگو

!وای خالکوبی‌های روی بدنش رو بگو

پسره بی تربیت، خودش شبیه رمال هاست اون وقت به من میگه
...جوجه کلاغ... شیطونه میگه

نه شیطون غلط می کنه حرف زیادی میزنه

باید یه فکر درست کنم، من از شیراز با کلی التماس و قول و
قرار نیومدم

اینجا که با دوتا تشر این آقا بخوام پا پس بکشم

من که با این آقا مشکلی ندارم، اگه این آقا با من مشکل داره
ایشون از این ساختمون بره

آره همینه ترنج قوی باش، تو می تونی

دفعه بعد دیدیش خیلی محکم جلوش در میایی

اصلا فکر کرده کیه

ولی مطمئنم وقتی چهره اش رو می بینم همه ی شجاعتم دود
میشه

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 15#

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم، دستم رو روی قلب گذاشتم

.آخ لعنت به تو که من رو از سایه خودم هم ترسوندی

سریع از حرفم پشیمون شدم، مامان همیشه میگه: هیچ وقت
نباید کسی رو لعنت کرد

.شماره شیراز بود با ذوقی فراوون گوشی رو برداشتم

.حدود یک ساعت با همه‌ی اعضای خانواده صحبت کردم

مامان سفارش کرد مواظب خوراکم باشم، حاج بابا سفارش کرد

توی کوچه و خیابون مواظب خودم باشم، آبجی فاطمه سفارش

درس‌هام رو کرد و طاه‌ها کوچولو سفارش یه ست گرمکن داد

وقتی با خنده ازش پرسیدم چرا از شیراز برای خودش نمیخوره با

تمام دنیای ساده اش گفت: «می‌خوام جلوی دوست‌هام کلاس

بزارم آبجیم برام از تهران آورده» و من فقط به همه‌ی توصیه
هاشون با جان دل گوش دادم و از ته دل چشم گفتم

حاج بابا سفارش کوچه و خیابون رو می‌کرد ولی نمی‌دونست یه
هیولا همسایه‌ام شده

با یادش دوباره دلم آشوب شد. ولی خودم رو به خدا سپردم که
مطمئنم حواسش بهم هست

امروز جمعه بود و من معنی این جمله که میگن: «عصر جمعه
دلگیره» رو با تمام گوشت و خون حس کرده بودم

به خصوص از وقتی فهمیدم کامران به مرخصی اومده و امروز
مهمون مامان منه

از ته دل آرزو کردم کاش شیراز بودم و یه دل سیر کامران رو
می‌دیدم و رفع دلتنگی می‌کردم

...ولی افسوس

برای اینکه تنهایی و دلتنگی بیشتر اذیتم نکنه لباس پوشیدم تا
به پارکی که دوتا خیابون بالاتره برم، کمی حال و هوام عوض
بشه.

خانم زمانی امشب تولد نوه‌اش بود. ایشون هم امروز رو به
خونه‌ی پسرش رفته. وگرنه منو تنها نمی‌گذاشت
در رو بستم چشمم به واحد کناری افتاد شکر خدا چند روزی
همسایه مهربونم رو ندیدم
گاهی وقت‌ها صدای رفت و آمدهاش رو می‌شنوم ولی برام مهم
نیست.

قدم زنون به پارک رسیدم، هوای پارک کمی سردتر بود
کلا هوا روز به روز سردتر میشد و نوید آمدن زمستون رو
می‌داد.

روی نیمکتی نشستم و به بچه‌های اندکی که توی محوطه بازی
مشغول بودن خیره شدم.

تا نزدیکی غروب روی همون نیمکت نشستم و فکر کردم به همه
چی، خودم، آینده‌ام، زندگیم و از خدا خواستم بهترین‌ها رو برام
رقم بزنه.

بعد از پارک به سوپر مارکت رفتم و اقلام مورد احتیاجم رو خرید
کردم و به خونه برگشتم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی‌رنگ

پارت 16#

توی آسانسور سرم پایین بود و داخل کیفم دنبال دسته کلیدم
می‌گشتم.

بعد از ایستادن آسانسور خواستم قدمی جلو بذارم.

یک جفت کفش کتونی جلوی چشمم ظاهر شد. سرم رو بلند کردم تا به همسایه‌ام رسیدم.

از ترس یهو دیدنش هینی کشیدم و قدمی به عقب رفتم. نگاه گذرایی به چشم‌های انداختم. قهوه‌ای چشم‌های به رنگ قرمز شده بود.

نگاهش عجیب و ترسناک بود، اما وقتی حرف زد صدایش کاملاً خونسرد بود و ردی از عصبانیت در صدایش نبود. نمی‌دونم چرا از خونسردیش بیشتر ترسیدم. جوجه کلاغ باز که اینجا دیدمت-

هنوز جلوی آسانسور ایستاده بود و من هم داخل آسانسور بودم. هیچ راه عبوری نداشتم.

سعی کردم بر ترسم غلبه کنم، هرچی من بیشتر بترسم اون بیشتر احساس قدرت می‌کنه.

با صدای که سعی کردم لرزش نداشته باشه گفتم: لطفا از سر راهم برید کنار-

تک خنده کوچیکی کرد و یک قدم به داخل آسانسور اومد

کنار نرم چکار می کنی جوجه کلاغ؟! -

نگاه کوچکی به سر تا پام انداخت و با لحنی جدی تر گفت

مگه نگفتم توی این ساختمون دیگه نبینمت؟ حرفم رو جدی -
!نگرفتی نه

با حرفش ضربان قلبم بیشتر شد و دست هام به لرزش افتاد اما
سعی کردم مقاوم باشم الان وقت ضعف نبود

اگه الان ضعف نشون بدم و جوابش رو ندم دیگه همیشه حس
قدرت می کنه

پس به چشم هاش خیره شدم

تا اونجایی من خبر دارم صاحب واحد من شخص دیگه است. -
پس شما حق ندارین برای من تعیین و تکلیف کنید. دفعه دیگه
مزاحمم بشین جور دیگه ای باهاتون برخورد می کنم

ابروهاش بالا پریدن و متعجب به من نگاه کرد، ولی خیلی زود
چشم‌هاش رنگ شیطننت گرفت. تن صداش رو نازک کرد که
بیشتر شبیه صدای من بشه
!وای نگو ترسیدم-

پسره بی تربیت من رو مسخره می‌کنه
!خیلی زود لحن صداش عوض شد. سخت و جدی
!اینجور یاست پس بچرخ تا بچرخیم، دارم برات جوجه کلاغ، -
در افتادن با حامی پرتو عواقب خوبی نداره
نمی‌دونم چی شد! این جرئت رو از کجا آوردم شاید هم جوگیر
شده بودم جواب دادم
برو کنار باد بیاد عمو-
کنار هم میریم-

با کمال تعجب کنار کشید، منی که هنوز هنگ حرف خودم بودم
سریع از آسانسور بیرون رفتم

خواستم در رو باز کنم. با صداش دستم متوقف شد و نگاهش کردم.

دختر شیرازی، به زودی همدیگر رو می بینیم، خیلی زود-

بعد درهای آسانسور بسته شد

لبخند کج گوشه لبش من رو مطمئن کرد نقشه ای در سر داره

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ])

پارت 17#

چادر و لباس هام رو با حرص در آوردم

به آشپزخونه رفتم لیوان آبی برای خودم ریختم و لاجرعه سر کشیدم تا شاید کمی التهاب درونم کم بشه ولی بی فایده بود

عصبی بودم، از خودم خیلی عصبانی بودم؛ من نباید جواب اون
مرد رو می‌دادم.

من تا به این سن یه حریم بزرگ بین خودم و مردهای نامحرم
داشتم که اجازه نمی‌داد زیاد بهم نزدیک بشن

پس این چی شد؟

خودم سریع جواب خودم رو دادم. اونجا یه کوه محکم به اسم
حاج بابا پشتم بود

ولی اینجا هیچکس نیست. تنهای تنهام دلم گرفت از این
تنهایی و اشکم سرازیر شد

کاش این قدر اصرار واسه تنها بودن نمی‌کردم، اگه الان خوابگاه
بودم دیگه لازم نبود با این طور آدمی سر و کله بزنم

این آقا هم، اسمش چی بود؟

حامی... آهان حامی پرتو، تنها چیزی بلد نیست احترام به حریم
خصوصی آدم‌هاست

با همون حال خرابم به حمام پناه بردم دوش آب کمی آرومم
کرد.

حوله صورتی محبوبم رو پوشیدم و بیرون اومدم

همان طور حوله به تن توی سالن شروع به قدم زدن کردم

ولی من نباید جا بزنم و ناامید بشم من برای زندگیم هدف دارم
هیچ کس هم نمی تونه مانع رسیدن من به هدفم باشه

از این به بعد جناب پرتو رو نادیده می گیرم. انگار نه انگار وجود
خارجی داره

بذار هرچی دلش می خواد متلک بگه وقتی من جوابش رو ندم،
خیلی زود متوجه میشه من از جنس اون نیستم و دست از سرم
برمی داره

با این فکرها کمی آروم شدم بعد از پوشیدن لباسم به آشپزخونه
رفتم تا فکری برای شام کنم

عصر شنبه ساعت حدود پنج عصر خسته و کوفته از دانشگاه به
خونه اومدم

از صبح پشت سر هم کلاس داشتم و کل تایم کلاس ها جزو
نوشتن، کلا داغون بودم

از جلوی اتاق نگهبانی که رد می شدم سلام رنگ رو رفته ای با
خستگی به آقای نبی زاده دادم خواستم به طرف آسانسور برم
که صدام زد
خانم امیری؟-

ایستادم و به بالای مقنعه و چادرم دست کشیدم تا از مرتب
بودنش خیالم راحت بشه
بله-

امروز یه آقای اومده بودن سراغ شما رو گرفتن، گفتم که -
منزل تشریف ندارید. رفت، ولی گفت دوباره بر می گرده
آقا! یعنی کی بوده من که اینجا کسی رو نمی شناسم
شما مطمئنید با من کار داشت!؟-

بله خانم-

خودش رو معرفی نکرد؟-

خودش رو معرفی کرد. گفت: یه آقای خوشتیپ، که از قضا -
دلش برای ترنجش قد نخود شده

با بهت و ناباوری به پشت سرم چرخیدم، چیزی که می دیدم و
باور نمی کردم

چند بار پلک زدم تا اگه توهمه از جلوی چشم هام بره

ولی اون هنوز تمام قد با فاصله ی کمی از من ایستاده بود و با
لبخند تماشام می کرد

با بهت زمزمه کردم

!کامران-

لبخندش تبدیل به خنده شد دست هاش رو از هم باز کرد و با
صدای شادش گفت

جان دل کامران-

انگار یادم رفته بود کجا هستم، با دو خودم رو بهش رسوندم و
توی آغوشش جا گرفتم

[به چشمانت مومن شدم، 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 18#

برای مدتی سرم رو روی سینه اش گذاشتم عطرش رو نفس
!کشیدم تا باور کنم حقیقته کامران اینجاست

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم و رو به روش ایستادم تمام
اجزای صورت مردونه‌اش رو از نظر گذروندم. دستی به ته ریش
قشنگش کشیدم

!تو اینجا چه می‌کنی؟ مگه الان نباید شیراز باشی-

مگه میشه ترنجم دلش برام تنگ بشه و من خودم رو بهش -
نرسونم؟

این همه راه رو به خاطر من اومدی؟-

من به خاطر تو تا اون سر دنیا هم میرم-

تازه فهمیدم هنوز توی لابی برج هستیم

ای وای از بس خوشحال شدم یادم رفت بریم خونه-

بعد دستش رو کشیدم با هم به طرف آسانسور رفتیم

کی رسیدی؟-

ساعت دو عصر بود رسیدم-

وای چرا خبر ندادی زودتر پیام خونه؟-

سوپرایز می‌دونی چیه؟-

:همان‌طور که در رو باز می‌کردم با خنده گفتم

نه چیه؟-

بعد از باز شدن در یه نگاه کلی به خونه انداخت

نه خوشم اومد. مثل همیشه سلیقه‌ی قشنگتو به رخ کشیدی-

ممنونم، بفرما بشین من الان میام-

سریع به اتاق خواب رفتم لباس‌هام رو با بلوز سفید آستین پوفی
که جلوش مروارید دوزی بود و یه شلوار راسته مشکی عوض
کردم.

موهام رو هم با یه گل سر بالای سرم جمع کردم

از اتاق به طرف آشپزخونه رفتم

زیر کتری رو روشن کردم بعد میوه‌های توی یخچال رو توی
دیس چیدم

به طرف مبل‌هایی که کامران نشسته بود رفتم، سرش رو به
پشتی مبل تکیه داده بود و چشم‌هاش رو هم بسته بود

آخی بمیرم حتما خیلی خسته است

همون طور که دیس رو روی میز می‌گذاشتم صداش کردم

کامران جان؟-

با صدای من سرش رو از روی مبل برداشت و صاف نشست،
دستی به صورتش کشید

!جان کامران -

خسته‌ای؟ برو اتاق استراحت کن -

دستم رو کشید کنارش نشستم

بیا بشین تو رو دیدم خستگی یادم رفت. خب چه خبر خانم -
دانشجو؟ دانشگاه خوبه؟

پرتغالی از دیس میوه‌ها برداشتم شروع کردم به پوست گرفتن
آره خدا رو شکر خوبه، من الان جایی هستم که همیشه آرزوم -
بود و از این موضوع خیلی خوشحالم

پرتغال پوست گرفته شده رو تیکه تیکه کردم و جلوش گذاشتم

با لبخند مهربونی زل زده بود بهم، به طرف آشپزخونه رفتم
چایی دم کردم و دوباره با سینی چایی برگشتم پیشش،

پرتغالش رو خورده بود

چایی رو جلوش گذاشتم

تنهایی سخت نیست؟ چیزی اذیت نمی‌کنه؟-

یک لحظه یاد همسایه‌ام افتادم، ولی سریع فکرش رو از سرم دور کردم.

نه خوبه، تا حالا مشکلی نداشتم-

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 19#

بعد از خوردن چایی از روی مبل بلند شدم، در جواب نگاه
:سوالیش گفتم

من برم یه غذای خوشمزه برای آقا کامرانم درست کنم، که با -
اومدنش حسابی سر حالم کرد

خیر، شما برو لباست رو عوض کن قراره با آقا کامرانت بریم -
بیرون شام مهمون من

اما...

اما نداره برو زود بیا-

از خدا خواسته به طرف اتاق خواب رفتم لباس هام رو عوض
کردم و چادر به دست بیرون اومدم

کامران وقتی دید من آماده ام از روی مبل بلند شد به طرف در
ورودی رفت من هم به دنبالش رفتم

جلوی آینه کنار در ورودی چادرم رو پوشیدم. ترکیب رنگ
لیمویی شالم با مشکی چادرم رو دوست داشتم

با هم از برج خارج شدیم و به طرف ماشین دویم و شیش
آلبالویی کامران رفتیم و سوار شدیم

:همینطور که کمر بندم رو می بستم با ذوق گفتم

!وای کامران هنوز باورم نمیشه تو اینجا یی-

خم شد گونه ام رو بوسید

مگه من چند تا ترنج دارم؟-

دلَم قنچ رفت از محبت نابش، با خنده چشم ازش گرفتم و نگاهم
به رو به رو سنجاق شد

جناب همسایه درست جلو پارکینگ صاف ایستاده بود

کلاه سوئیشرتش رو روی سرش کشیده بود و

دست‌هایش رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود و با یه پوزخند
مسخره به من زل زده بود

با دیدنش خنده روی لبم ماسید و خوشیم زهرم شد

با صدای کامران سعی کردم حواسم رو جمع کنم

خب کجا بریم-

نمی‌دونم، هر جا خودت دوست داری-

پس پیش بسوی یه شب عالی-

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 20#

به رستورانی توی دربند رفتیم خیلی جای جالب و خوشگلی
بود.

یه دریاچه زیبا، که وسط اون تخت گذاشته بودن از روی یه پل
کوچیک باید گذر می‌کردی تا به تخت‌ها برسی، کمی سرد بود
ولی خیلی قشنگ بود

رووی یکی از تخت‌ها نشستیم. محو تماشای اطرافم شده بودم
صدای کامران باعث شد نگاه از مناظر اطرافم بگیرم و حواسم رو
بهش بدم

:در حالی که منوی غذا رو سمتم گرفته بود، گفت

بین چی می‌خوری -

منو رو گرفتم و نگاهی سرسری به لیست غذاها انداختم، روی
کباب برگ مکث کردم و گفتم

من کباب برگ می خورم -

کامران سری تکون داد و دوپرس کباب برگ همراه با مخلفاتش
سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون شروع به سلفی انداختن کردیم و با هزار
ژست مختلف، عکس می انداختیم که کامران هم همون لحظه
عکس ها رو برای مائده، خواهرش فرستاد.

البته مائده دائم آرزو می کرد که الهی غذا کوفتمون بشه

که بر خلاف آرزوی مائده غدامون که خیلی هم خوشمزه بود و به
قول کامران گوشت شد به تنمون و من هم همین اعتقاد رو
داشتم، چون با کامران دنیا زیباتر از همیشه میشد

بعد از شامی به یاد ماندنی من پیشنهاد پیاده روی با خوردن آب
انار ترش رو که نوشیدنی مورد علاقه کامران بود رو دادم

کامران هم با ذوق وافری قبول کرد

وقتی کامران برای خرید آب انار رفت نگاهی به ساعت انداختم

«!زیر لب با خودم گفتم:» اوه ده شب شد، چه زود گذشت

چی زود گذشت؟-

کامران با دوتا لیوان آب انار تو دستش کنارم ایستاد

یکی از لیوان‌های آب انار رو به دستم داد

با تشکر ازش گرفتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم. رو کردم سمت

کامران و گفتم

هوم چی گفتی؟-

میگم چی زود گذشت؟-

!آها، میگم امشب چه زود گذشت، ساعت ده شبه -

خوش گذشته، که زود گذشته-

دقیقا! کامران؟-

جان؟-

کاش تو حداقل پیشم بودی. اینجا بعضی وقت‌ها تنهایی خیلی -
سخت میشه

راهیه خودت انتخاب کردی ترنج جان-

می‌دونی خیلی خوشحالم دارم به آرزوم میرسم، از طرف دیگه -
تنهایی برام سخته، من عادت به تنهایی ندارم بعضی وقت‌ها
اذیتم می‌کنه

بین عزیزم هرکسی برای رسیدن به هدفش باید یه کم سختی -
تحمل کنه

بعد لحنش کمی شیطننت آمیز شد

البته یه راهی هست دیگه تنها نباشی-

چی؟-

!النکاح و السنٹی-

ایستادم یه چشم غره اساسی مهمونش کردم

!شما آب انار تو بنوش-

با این حرفم شلیک خنده‌اش به هوا رفت، دستش رو دور گردنم
حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید

قربون حرص خوردنت برم من، بیا بریم می‌خوام کاری کنم روح -
و روانت شاد بشه

دستم رو کشید و به طرف ماشین رفتیم

وقتی کنار ماشین رسیدیم سوئیچ ماشین رو به طرفم گرفت

خیلی خوب متوجه منظورش شدم با چشم‌هایی ذوق زده
نگاهش کردم

راست می‌گی؟-

با باز بسته کردن چشم‌هاش تایید کرد

با ذوق گونه‌اش رو بوسیدم

وای عاشقتم کامران روز هزار بار بگم بازم کمه-

سوئیچ ماشین رو ازش گرفتم و پشت فرمون نشستم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 21#

رانندگی رو خود کامران یادم داد خیلی زود یاد گرفتم، اما حاج
بابا گفته تا وقتی که گواهینامه نگرفتم اجازه ندارم پشت ماشین
بشینم.

من هم از وقتی هجده ساله شدم همه فکر و ذکرم کنکور و
دانشگاه بوده دیگه وقتی برای کارهای دیگه نداشتم

اما وقت‌هایی که با کامران هستم پنهونی اجازه میده رانندگی
کنم من هم با تمام وجود استقبال می‌کردم

کامران می‌دونه من عاشق هیجانم، عاشق سرعت هستم

اصلا کامران من رو از خودم بهتر می‌شناسه، من براش مثل یک
کتابی هستم که تا حالا صد بار دوره کرده

ساعت حدود دو نصف شب بود، به خونه رسیدیم

البته با لب‌هایی خندون و صدایی گرفته، از بس جیغ جیغ کرده بودیم.

با کسب اجازه از آقای رضوی ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم.

وقتی از آسانسور بیرون اومدم، کلید رو از جیب کوچیک کیفم بیرون آوردم و خواستم توی قفل بچرخونم با حرف کامران دستم برای لحظه‌ای خشک شد.
راستی همسایه‌ام داری؟-

یا خدا حالا چی بگم؟ لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم تا به خودم مسلط بشم و لرزش اندک دست‌هام رو مهار کنم آرام در رو باز کردم و داخل رفتیم.

در حالی که پشتم به کامران بود، چادرم رو از سرم برداشتم و با لحنی که سعی کردم معمولی باشه. گفتم
آره یه پسره است. زیاد ندیدمش-

خواستم سریع به اتاق خواب پناه ببرم با حرفش لحظه ای سر
جام متوقف شدم.

پسره! تنها زندگی می کنه؟-

از اتاق خواب جواب دادم

آره فکر کنم. من یکی دو بار بیشتر ندیدمش این ها رو هم از -
خانم زمانی شنیدم

البته این رو بهش نگفتم همون دوبار من رو به سر حد مرگ
ترسونده پسره هیولا، از ته دل آرزو کردم تا کامران اینجاست
اون رو نبینه که مطمئنم شر میشه

لباس عوض کردن رو کمی طولش دادم تا حال کمی بهتر بشه
وقتی بیرون رفتم کامران با همون لباس ها روی کاناپه دراز
کشیده بود

لبم رو کمی جوییدم یعنی لباس راحتی با خودش نیاورده بود
فکرم رو به زبون آوردم

کامران لباس راحتی نیاوردی؟-

بلند شد نشست

ای وای مامانت کلی سوغاتی برات فرستاده یادم رفته بود. الان -

میرم میارمشون

از خونه بیرون زد

رخت خوابی از کمد بیرون آوردم و توی سالن پهن کردم. روی
تشک ملحفه تمیز پهن کردم با پتو و متکا، این خونه دوتا اتاق
خواب داشت که یکیش تقریبا بی استفاده بود

چون اتاق خالی بود رخت خواب رو توی سالن پهن کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

](بی رنگ

پارت 22#

کامران با دوتا ساک، یکی بزرگ و دیگر کوچیک دم دستی
داخل اومد.

!وای چه سرده شب‌های پاییز تهران-

نه به اندازه شیراز-

آره شیراز سردتره-

نزدیکم شد، ساک بزرگ رو به طرفم گرفت

بفرما اینا مجموعه‌ای از سوغاتی‌های مامان من و مامان -

شماست صحیح سالم خدمت شما

ساک رو از دستش گرفتم

!ممنون، وای چه سنگینه-

آره دیگه کل شیراز رو برات فرستادن-

توی آشپزخونه ساک رو باز کردم، کامران راست می‌گفت: کل

شیراز رو فرستاده بودن این دو مادر مهربان

...داروهای گیاهی، ترشی جات، سبزی‌های خشک شده و

یادم باشه فردا زنگ بزنم حتما تشکر کنم

همه رو مرتب سر جاشون چیدم و به سالن برگشتم

کامران لباس هاش رو با یه تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار

گرمکن سورمه‌ای عوض کرده بود

ببخشید کامران جان یه تخت بیشتر ندارم -

نه عزیزم خیلی هم خوبه -

پارچ آب و لیوان رو بالای سرش گذاشتم

کاری داشتی صدام کن -

باشه برو بخواب تو فردا دانشگاه داری منم بازم مسافرم هر دو -

باید استراحت کنیم

دلم گرفت از این مهمونی کوتاه، بی مقدمه سرم رو روی

سینه‌اش گذاشتم

به خاطر همه‌ی چی ممنون کامران خیلی خیلی خوشحالم که -

تو رو دارم

سرم رو توی آغوشش گرفت و روی موهام رو بوسید. آهسته
:توی گوشم گفت

!خیلی قبل تر ها گفته بودم تو جان منی -

بعد از چند لحظه ازش جدا شدم

.خب دیگه شب بخیر -

شب بخیر -

وقتی روی تخت دراز کشیدم به این فکر کردم که امشب رویایی
گذشت. کامران بدون شک توی زندگی من معجزه بود

برای سلامتیش سه تا صلوات فرستادم و بالاخره تسلیم خواب
شدم.

فردا صبح زود بیدار شدم برای نهار تو راه کامران کتلت آماده
کردم.

کامران ساعت حدود نه صبح بود بیدار شد. بعد از صبحانه
مفصلی که با هم خوردیم، عزم رفتن کرد

.چقدر دلم گرفته بود وقت رفتنش

خیلی به خودم فشار آوردم که گریه نکنم، با بغضی که هر لحظه
توی گلویم بیشتر میشه باهاش خداحافظی کردم

وقتی رفت، بدون اراده اشک هام روی صورتم سر می خوردن
برای اینکه از این حال هوا در پیام لباس پوشیدم تا به دانشگاه
برم، هرچی توی خونه بمونم حالم بدتر میشد

[به چشمانت مومن شدم، 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی رنگ])

پارت 23#

حامی

دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم تا کمی مرتب بشن

در ورودی رو باز کردم، تا بچه‌ها به بالا برسند همونجا به در تکیه
دادم.

صدای باز شدن در واحد کناری به گوشم خورد، نگاهی به
طرفش انداختم.

جوجه کلاغ مثل همیشه آروم بیرون اومد، چشمش به من افتاد
سریع سرش رو پایین انداخت.

به این حرکتش پوزخند زدم، دخترک مارموز جلوی چشم‌های
خودم چند شب پیش پسر آورده خونه، تا صبح تو بغلش بوده
حالا با دیدن بالا تنه برهنه من قرمز میشه و نگاه می‌دزده.

الکی نیست که از این آدمای دو رو بدم میاد

همون لحظه در آسانسور باز شد

بچه‌ها که با صدای بلند می‌خندیدن ازش بیرون اومدن، اما با
دیدن دخترک صدای خنده هر سه قطع شد و با تعجب بهش
نگاه می‌کردن.

انگار با نادرترین گونه‌ی بشریت رو به رو شده بودن

دخترک که از دیدن بچه‌ها هول کرده بود به جای آسانسور
سریع به طرف پله‌ها رفت و توی پیج پله‌ها گم شد

بچه‌ها هنوز به جای خالیش خیره شده بودن

تکیه‌ام رو از در گرفتم و به داخل خونه رفتم

به چی خیره شدین؟ اون رفت-

مستقیم به طرف بار رفتم، دلم یه نوشیدنی سبک خواست

بچه‌ها هم که با حرف من حواسشون جمع شد به داخل اومدن

هر سه در قسمتی از خونه پخش شدن، متین مستقیم به طرف
آشپزخونه رفت، یگانه پالتوی پائیزه سورمه‌ایش که از کلاهِش به
عنوان روسری استفاده کرده بود رو از تن خارج کرد و به طرف
من اومد. پرسید

این کی بود؟! -

با بیخیالی نوشته‌های روی شیشه‌ی جدیدی که به دستم رسیده
بود رو می‌خوندم جواب دادم

همسایه جدیدم -

صدای متعجب بن به گوشم خورد

جدا! از کی؟-

نیم نگاهی بهش که روی دسته مبل نشسته بود و با گوشیش ور
می رفت انداختم

دقیق نمی دونم -

یگانه روی صندلی کناری من نشست، دستش رو دور بازوم حلقه
کرد و بازوم رو بوسید

!تحویل نمی گیری عشق جان -

فقط خیره نگاهش کردم چشمکی زد و با لوندی لبش رو گاز
گرفت.

متین ماگ به دست که مطمئنم تمام محتویاتش قهوه بود بیرون
اومد و روی مبل رو به روی ما لم داد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 24#

خب حالا طرف کی هست؟ -

!من چه می‌دونم -

.صدای پر حرص یگانه به گوشم خورد

!آدم قحط بود این تحفه شده همسایه تو -

.با این حرفش شلیک خنده متین به هوا رفت

:وقتی یک دل سیر خندید رو به یگانه گفت

یادشون رفت نظر شما رو بپرسن لیدی! من از طرفشون عذر -

.می‌خوام

من و بن ریز ریز به لحن متین می‌خندیدیم و یگانه زیر لب

.مسخره‌ای به متین گفت

:بن با لحن جدی رو به من پرسید

خانواده‌اش هم همین شکلی‌ان! دردسر نشه برامون؟ -

نه تنها زندگی می‌کنه دانشجوئه -

چی شد... تو که طرف رو نمی‌شناختی، اما حالا آمار همه -

چیزش رو داری؟

با ابروهای در هم پیچیده زل زدم به یگانه

منظور!؟ -

:با لحن متلک باری گفت

خودت خوب متوجه منظورم میشی -

دیگه کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم

لیوان مشروبی که دستم بود رو روی بار کوبیدم، یگانه کمی از

صداش بالا پرید ولی سعی کرد خودش رو نبازه و محکم سر

جاش نشست

.مثل آدم صحبت کن تا متوجه بشم -

.مثل آدم صحبت می‌کنم، این دختر زیادی دم دستی‌ه واست -

از طرز فکر این دختر دیگه واقعا عصبی شده بودم

مواظب حرف زدنت باش، هرچی باشم آشغال خور نیستم -

:متین با لحن شوخی گفت

آره دختر عمو خیالت راحت، حامی هم بخواد از سر و شکل -
دختره مشخصه اهل این حرفا نیست

از روی صندلی بلند شدم چند قدم به طرف متین رفتم

شعر نگو بابا... همه شون سرتاپا یه کرباسن چه این شکلی (به -
یگانه اشاره کردم) و چه اون شکلی

:یگانه با این حرکت عصبی گفت

!حامی خیلی بیشعوری -

با پر خاشگری جوابش رو دادم

بیشعور تویی دختره سبک مغز، که هرچی به ذهن ناقصه -
میاد به زبون میاری

با این حرفم یگانه نگاه ناباور و خیسش رو بهم دوخت

بن بلند شد جلوم ایستاد و دستش رو روی سینه ام گذاشت

آروم باش، یگانه که چیزی نگفت این قدر عصبی شدی -

با هدایت دست بن روی مبل راحتی نشستم

متین هنوز با یه لبخند مسخره به من نگاه می کرد

تو دیگه چی می گی؟ -

حرفم حقیقت بود. نه؟ -

متین پا می شدم، فکتو میارم پایین ها، من اصلا اون دختر رو آدم -

حساب نمی کنم

چون اون بهت پا نمی ده -

صد سال می خوام نده -

متین فقط پوزخند زد

بس کن متین -

با تذکر جدی بن متین دیگه آروم شد. نمی دونم جریان چی بود

متین طرفدار اون جوجه کلاغ شده بود

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 25#

از عصبانیت زیاد سردرد گرفته بودم، کمی شقیقه‌هام رو ماساژ
دادم تا شاید سردردم آروم‌تر بشه ولی بی‌فایده بود
رفتار متین برام قابل هضم نبود، نمی‌دونم چرا علیه من جبهه
گرفته بود و طرفداری اون جوجه کلاغ رو می‌کرد
...هه می‌گه اون دختر از اوناش نیست. خبر نداره من چیا دیدم
صدای روشن شدن فندک بن سکوت خونه رو شکست، سیگاری
روشن کرد و به دست من داد
سیگار رو از دستش گرفتم و پک عمیقی بهش زدم
متین منتظرم معنی این رفتار رو توضیح بدی -

بن بود که با لحن خیلی جدی این سوال رو از متین پرسید،
مشتاق به دهان متین که بیخیال قهوه‌اش رو می‌خورد چشم
دو ختم.

بعد از کمی فس فس کردن شونه‌ای بالا انداخت

دلیلی نداشت -

الان قشنگ قدرت این رو داشتم که گردنش رو خورد کنم،
خیلی روی اعصابم بود

بن بود که دوباره پرسید

یعنی چی؟ نکنه از قبل می‌شناختیش؟ -

با این سوال بن شاخک‌ها هم فعال شد. نکنه متین این جوجه کلاغ
رو می‌شناسه؟

متین با گیجی گفت

کیو!؟ -

حس می‌کردم متین اصلاً توی حال خودش نیست، انگار توی این
دنیا نبود.

بن که مشخص بود از جواب دادن متین کلافه شده جلوش شروع
به قدم زدن کرد

متین سوال کردم این دختره که توی راهرو دیدیم رو -
می‌شناسی؟

معلومه که نه! من حتی صورتش رو هم درست ندیدم -

پس این حرف‌ها چه معنی میده -

حرف من اون دختر نیست، حرف من حامیه که فکر می‌کنه -
همه باید براش قش و ضعف کنن

سیگار رو پرت کردم توی لیوان آب که روی میز بود، عصبی داد
زدم

من کی از این ادعاها داشتم! پسره نئشه -

فقط خندید، دیگه مطمئن شدم تو حال طبیعی نیست. با صدایی
که هنوز رگه‌هایی از خنده داشت گفت

هنوز هم مطمئنم که اون دختر نگاهت هم نمی‌کنه. تو اصلا -
کی هستی که همه‌ی دخترا باید برات بمیرن؟

دیگه حرف‌هاش برام بی‌اهمیت بود، اما نتونستم بی‌جواب
بذارمش.

ببین یه چیزی رو میگم آویزه گوشت کن، من خودم نمی‌خوام -
دخترها دور و برم باشن و گرنه رو بهشون بدم از سر و کولم بالا
میرن.

در مورد این دختر هم باید بگم از اوناس که هزارو یک غلط
می‌کنه بعد با یه چادر روشن سرپوش می‌ذاره

چند شب پیش جلوی چشم‌های خودم پسر آورد خورش، پس
دفعه بعد از کسی که نمی‌شناسی جانب داری نکن

از بس تند صحبت کرده بودم توی گلوم احساس خشکی
می‌کردم

لیوان مشروب روی بار رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم، گلوم
سوخت ولی ارزشش رو داشت

[به چشمانت مومن شدم، 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 26#

صدای خنده بلند متین توجهم رو جلب کرد، خیلی بلندتر و
عجیب‌تر از همیشه می‌خندید

تو فکر کردی کی هستی؟ حامی پرتو تو هیچی نیستی، -
هیشکی حتی یه نگاه هم بهت نمی‌کنه

نه تنها من، این بار بن و یگانه که تا الان بق کرده گوشه‌ای
نشسته بود با تعجب نگاهش کردن

بن سریع به آشپزخونه رفت با یک لیوان آب سرد برگشت، تمام
محتویات لیوان رو توی صورتش خالی کرد

!چی کوفت کردی کثافت؟ این شده حال و روزت -

متین که حالا از حسش در اومده بود، شوک زده روی مبل سیخ
نشست. دهانش باز مانده بود و تند تند پلک میزد

بن دست انداخت زیر بازوش و از روی مبل بلندش کرد

بلند شو بریم ببینم باز چه مرگت شده -

بعد رو به من ادامه داد

من این رو ببرم سر و سامانی بهش بدم -

پس کارمون چی؟ ما برنامه ریزی کرده بودیم -

خودم بهت خبر میدم -

رو به متین غریدم

گندت بزنن -

بن همین طور که بازوی متین توی دستش بود، به طرف در رفت

متین هم گیج پشت سرش تقریبا کشیده میشد

تعجب زده بودم متین که اومد حالش خوب بود

حتما توی آشپزخونه قرصی، چیزی مصرف کرده

ولی چرا متین که همیشه عاقلانه رفتار می کرد؟!

اصلا چرا گیر داده بود به من

شونه‌ای بالا انداختم

بدون توجه به یگانه که هنوز روی مبل نشسته بود به طرف
حمام رفتم

متنفرم از این مظلوم بازیاش که همه اداست

کارم رو بیشتر از همیشه طول دادم تا شاید آروم تر بشم
بعد از تموم شدن کارم فقط یه حوله به دور کمرم بستم و بیرون
اومدم

یگانه روی تخت نشسته بود. شلوارش رو با یه شرتک چرم
مشکی عوض کرده بود

بازم بی توجه بهش سشوار رو از توی کمد بیرون آوردم و مشغول
خشک کردن موهام شدم

درگیر موهام بودم که دستش رو از پشت کمرم دورم حلقه کرد و
سرش رو روی کمرم گذاشت

در آرامش کامل سشوار رو خاموش کردم و موهام رو شونه زدم
تا مرتب بشه، دستش رو از دورم باز کردم و به طرف کمد رفتم

می‌دونستم اینکه بهش توجه نمی‌کنم خیلی ناراحت میشه. ولی
این تنبیه براش لازم بود

من هم شرتک کوتاهی از کمد برداشتم و با حوله عوض کردم

خواستم از اتاق بیرون برم. صدای ضعیفش متوقفم کرد

حامی، من... من معذرت می‌خوام -

برگشتم دست به سینه با ابروهای بالا رفته براندازش کردم

بابت... ؟ -

سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد

حرفم درست نبود -

تنبیه دیگه بس بود، من می‌خواستم عذر خواهی کنه که کرد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

])بی‌رنگ

پارت 27#

با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و سینه به سینه اش ایستادم
سرش رو بالا گرفته بود و با چشم‌های منتظر به چشم‌هام زل
زده بود.

باید همین امروز تکلیف رو روشن می‌کردم، من هم توی
چشم‌هاش زل زدم و گفتم

روز اولی که ما با هم این رابطه رو شروع می‌کردیم من بهت -
چی گفتم؟

چشم‌هاش رنگ سوالی گرفت، ولی چیزی نگفت فکر کنم داشت
توی مغزش اون روزها رو جستجو می‌کرد خودم جوابش رو دادم

بهت گفتم من تک پرم یعنی تا وقتی که با تو هستم به طرف -
کس دیگه ای نمیرم، نه این کار به خاطر تو باشه نه، این جزئی از
شخصیت خودمه، از لاشی بودن متنفرم

هنوز منتظر و کنجکاو نگاهم می کرد، با انگشت اشاره چند ضربه
کوتاه به سرش زدم.

این رو قبلا گفتم فراموش کردی ولی الان میگم دیگه فراموش -
نکن، من تا وقتی با تو توی رابطه‌ام بقیه‌ی پَر افتاد

با لبخند رضایتی که روی لب‌هاش نشسته بود سر تکون داد. اما
من هنوز حرفم تموم نشده بود

من اگه روزی ازت خسته بشم، یا یکی بهتر از تو پیدا کنم -
مطمئن باش همون لحظه بهت میگم کات برو دنبال زندگیت،
پس دفعه آخرت باشه تا یه دختر نزدیک من می‌بینی شروع
کنی به چس ناله کردن

کمی لحنم رو جدی و محکم تر کردم و انگشت اشاره‌ام رو به
طرفش گرفتم و ادامه دادم

از روز اول عشق و عاشقی توی قرار ما نبوده پس همه رو بریز -
دور که تو زندگی من جایی نداره. متوجه شدی؟

با ناز دوتا دستش رو دور گردنم حلقه کرد

بله جناب پرتو همه رو متوجه شدم -

صورتش رو جلوتر آورد لبش رو نزدیک لبم نگه داشت منتظر بود من شروع کننده باشم

من هم لبم رو به لبش رسوندم ولی نبوسیدمش روی لبش، لب زدم

هشدارهام رو جدی بگیر که دفعه بعد هشدار نیست -

دیگه تحمل نکرد خودش شروع کننده بوسه بود، من هم از گاردم خارج شدم و باهاش همکاری کردم

خورشید غروب کرده بود، دستم رو از زیر سر یگانه که توی بغلم خواب رفته بود آهسته بیرون کشیدم

از دردش اخم به صورتم نشست، کمی ماساژش دادم تا آرام تر بشه

نگران متین بودم باید خبرش رو از بن می گرفتم

از روی تخت بلند شدم ملحفه رو روی تن برهنه یگانه کشیدم، بعد پوشیدن شلوارکی از اتاق خواب بیرون اومدم

گوشیم رو از روی میز برداشتم همین طور که به طرف آشپزخونه
» می رفتم برای بن نوشتم « متین چی شد؟

.کتری چای ساز رو پر از آب کردم و دکمه اش رو روشن کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
](بی رنگ

پارت 28#

نشستم پشت میز آشپزخونه به یاد حرف های متین در مورد این
دختره افتادم

با یاد حرف هاش پوزخند زدم. هه میگه این دختره با تو کاری
نداره

حیف که از این نوع دخترا متنفرم و گرنه با دوتا گوشه چشم به دختره، اونو می آوردم توی خونه ام تا حداقل به متین ثابت کنم بفرما اینم همون دختری که سنگش رو به سینه می زدی

هر چند متین توی حال خودش نبوده که این حرفها رو زده ولی مطمئناً این حرفها ریشه در فکرهای توی سرش دارن. که اگه اینطور نبود چرا به بن یا یگانه چیزی نمی گفت فقط گیر داده بود به من

با صدای گوشیم از فکر خارج شدم. بن بود

« .خوبه، از شما جدا شدیم خواب رفته، هنوز بیدار نشده »

«بیدار شد ببین چه مرگش بود، چرت می گفت »

«اوکی »

چایی دم کردم و ماگ مخصوص خودم رو پر کردم بعد پوشیدن سوئیچرتم به طرف بالکن رفتم

هوا کاملاً تاریک شده بود و چراغهای شهر روشن شده بودن، اما خیابونها هنوز شلوغ بود

جرئه‌ای از چاییم رو خوردم، ناخودآگاه نگاهم افتاد به بالکن
همسایه چراغ بالکنش روشن بود

چند تا گلدون شمعدونی و یه گل دیگه که اسمش رو
نمی‌دونستم توی بالکن بود با یه تک صندلی حصیری، چه جوجه
!کلاغ با سلیقه‌ای

بوی غذا از خورش به مشامم خورد احتمالا قیمه بود
یادم نمیاد آخرین بار کی غذای خونگی خوردم از وقتی جدا
شدم فقط غذای رستوران بوده که شکمم رو سیر کرده
یاد اون شب که پسر آورده بود خونه اش افتادم دختره عفریته،
عشوهای که توی ماشین برای پسر می‌اومد من رو هم که از
راه دور تماشاشون می‌کردم هوایی کرده بود
پیش خودم فکر کردم شاید شوهرش یا نامزدش باشه ولی وقتی
دوباره با کمی پول از رضوی اطلاعات گرفتم متوجه شدم نه
نامزد داره نه شوهر

کسی نیست به این دختر بگه هر غلطی دلت می‌خواد بکن. کی
بهت کار داره ولی چرا چادر رو لکه دار می‌کنی بیشعور چادر
حرمت داره.

بیچاره پدر مادرش با چه امیدی دختر فرستادن تهران درس
بخونه.

باید کسی این حرف‌ها رو بهش حالی کنه و گوشش رو بکشه
!خودم... آره خودم... چرا که نه

خودشه چند وقت بهش روی خوش نشون میدم وقتی قشنگ
افتاد تو تله اون وقت براش دارم

هرچند نقش بازی کردن برام سخته ولی تحمل می‌کنم

دوست پسر معروف براش زیادیه، گیر می‌کنه به گلوش ولی یه
مدت کم اشکال نداره

صدای یگانه رو شنیدم، بیدار شده بود. قبل از رفتن به داخل
:خونه، زل زدم به بالکن رو به روم گفتم

.منتظرم باش دخترک از فردا باهات کارهای مهمی دارم -

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 29#

از صبح زود که برای ورزش بیدار شده بودم، جلوی در کشیک
می‌دادم ببینم کی صدای در آسانسور میاد برم خودم رو بهش
برسونم امروز باید استارت نقشه‌ام رو بزنم

ساعت حدود هشت و نیم بود که صدای آسانسور رو شنیدم

با سرعت سوئیچم رو از روی مبل چنگ زدم روی رکابی
مشکی که تنم بود پوشیدمش و از خونه بیرون زدم

در، در حال بسته شدن بود، پام رو جلوش گذاشتم تا متوقف
بشه.

در دوباره باز شد، با آرامش وارد شدم و دکمه پارکینگ رو زدم

با دیدن من کمی خودش رو جمع و جور کرد دستی به بالای
چادر و مقنعه اش کشید و سلام خیلی آرومی تحویل داد

خوبه خودش شروع کننده بود

سلام خانم دانشجو حال شما؟ -

نامحسوس خودش رو به دیواره آسانسور نزدیک تر کرد و کلمه
خوبمش آروم تر از سلامش بود

به آینه‌ی پشت سرم تکیه دادم با تفریح بهش زل زدم

برای صداتون مشکلی پیش اومد خانم، که این قدر آروم -

صحبت می کنید؟ آخه چند شب پیش من دیدم عالی صحبت

!می کردی و ناز داشتی برای طرف

خیلی جلوی خودم رو گرفتم قهقهه زنم برای صورت متعجب و

چشم‌های گرد شده اش، با مزه شده بود

شاید اصلا فکر نمی کرد چیزایی که دیدم به روش بیارم

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم، تکیه‌ام رو از آینه گرفتم کمی
بهش نزدیک‌تر شدم، دوباره بوی اون عطرش حس بویاییم رو
قلقلک داد.

لعنتی بوی عطرش زیادی ملایم و خوش بوئه کلا حواسم رو از
همه‌چی پرت می‌کرد.

دوست داشتم ساعت‌ها کنارش بشینم و نفس بکشم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و روی نقشه‌ام تمرکز کنم.

پس چرا به ما می‌رسی اون زبون بلبلیت کوتاه میشه؟ مگه ما -
!دل نداریم؟ هوم

چهره‌اش در هم شد اخم بین دو ابروش نشست.

چی میگی آقا!؟ -

چهره نادمی به خودم گرفتم، دست‌هام رو به نشونه تسلیم بالا
گرفتم.

هیچی بابا، چرا می‌خواهی بزنی -

دوباره سرش رو پایین انداخت.

آسانسور ایستاد، توی پارکینگ بودیم

پوف کلافه‌ای کشید بدون توجه به من، به طرف در ورودی پا تند کرد.

سریع خودم رو به ماشین رسوندم سوار شدم و از توی پارکینگ در اومدم

[به چشمانت مومن شدم، 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 30#

نگاهی به دور و اطراف انداختم، دیدمش با قدم های تند به طرف
خیابون اصلی می‌رفت

ماشین رو به سمتش حرکت دادم، چند لحظه بعد جلوش ترمز
کردم.

از ترمز ناگهانی ماشین ترسید و از جا پرید

شیشه سمت شاگرد رو پایین دادم، همون طور که خم شده بودم
به طرف داشبرد عینک آفتابیم رو بردارم گفتم
بیا بالا می‌رسونمت -

چند لحظه در سکوت خیره نگاهم کرد وقتی عینکم رو برداشتم
نگاهش کردم هردو خیره در چشم‌های هم شدیم نگاهش رو
ازش چشم‌هام گرفت

با صدای که سعی می‌کرد مسلط باشه گفت

ممنون، مسیرمون یکی نیست خودم میرم -

خب با هم یکیش می‌کنیم بیا بالا -

تشکر، راضی نیستم به خاطر من مسیرتون رو عوض کنید -

اوه چقدر ناز داری دختر! من که به هرکسی از این پیشنهادها -

نمیدم، امروز هم بخت باهات یار بوده بیا بالا که امروز روز

شانسته

:پوفی کشید و با حالت کلافه‌ای گفت

ممنون جناب پرتو، لطفا دیگه از این لطف‌ها به من نکنید. الانم -
اجازه بدین برم دیرم شده

با حرفش خونم به جوش اومد فکر کرده کیه که پیشنهاد من رو
!رد می‌کنه، جوجه کلاغ زشت

به درکی نثارش کردم و با تمام سرعت ازش دور شدم

خرچه داند از قیمت نقل و نبات

والا این دختره هم کجاش به آدم می‌خوره که سوار ماشین آدم
معروف بشه، اونم کی: حامی پرتو

کسی که همه‌ی دخترا جون میدن ازش یه امضاء بگیرن لیاقت
نداره دیگه چکارش کنم

ولی جالبه این چند بار برخوردمون اصلا به روی خودش نیاورد
من آدم معروفی هستم

یکی از دلایلی دوست نداشتم همسایه داشته باشم همین بود،
حوصله مزاحم وقت و بی وقت رو نداشتم

ولی این دختر انگار نه انگار، ای بابا تو چقدر ساده‌ای حامی، اینا همه فیلمشه مثل می‌خواد نظر من رو اینجوری جلب کنه زهی خیال باطل، من خودم صد تا تشنه رو می‌برم لب چشمه تشنه برمی‌گردنم

این دختر بچه که چیزی نیست، ولی حالا حالا ها باهاش کار دارم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 31#

ترنج

امروز از صبح هوا بارانی و دلگیر بود، درست مثل هوای دل من

اولش کم بود و نم نم ولی حالا شدتش بیشتر شده بود

پشت پنجره ایستاده بودم و بارش باران رو بر روی صورت کثیف
این شهر تماشا می کردم

دلتنگی به نهایت آخرش رسید و طبق معمول اشک هام بی وقفه
شروع به باریدن کردن

ناخودآگاه آهنگی رو که چند روز پیش از گوشی نگار شنیدم
توی ذهنم نقش بست و همون طور که سرم رو به شیشه تکیه
داده بودم با اشک چشمم زمزمه کردم

بزن باران ببار از چشم من، بزن باران بزن -

بزن باران که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن باران که من هم ابری ام، بزن باران پر از بی صبری ام

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند

بغض توی گلوم دیگه اجازه نداد ادامه اش رو بخونم

فقط بی صدا اشک ریختم

صدای تلفن خونه اجازه فکر و خیال بیشتر بهم نداد

به طرف تلفن رفتم، دیدن شماره شیراز باعث شد وسط گریه
لبخند بزنم

اشک‌هام رو پاک کردم سعی کردم با چند سرفه کوتاه صدای
گرفته‌ام رو صاف کنم

مامان بود، طبق معمول وقتی من دلم برآش تنگ شده بود
خودش رو بهم رسوند هرچند از راه دور فقط از طریق صدا، ولی
از وجودش دلم گرم شد
وقتی بهش گفتم هوا بارونیه اونم گفت شیراز دیروز بارون باریده
و با آبجی فاطمه آش رشته درست کردن و کلی جای من رو
خالی کردن

. دلم پر زد برای اون آش رشته‌های خوشمزه مامان
الان حاضرم پنج سال از عمرم رو بدم ولی یه کاسه از اون آش‌ها
اینجا بود ولی حیف که نمیشه

مامان بهم یاد آور کرد که چند روز دیگه شب یلداست و هر جور
شده باید خودم رو به مهمونی خونه آقاچون برسونم

!تعجب کردم امسال چه زود پاییز تموم شد

به خودم و مامان قول دادم هر طوری که شده شب یلدا رو
شیراز باشم

مگه میشه اون مهمونی قشنگ و پر از صفا آقاجون رو از دست
داد؟

چند روزی هم از این دلتنگی لعنتی خلاص میشم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی رنگ

پارت 32#

صحبت کردن با مامان کمی حال رو بهتر کرد و انرژی مضاعف
گرفتم

ولی وسوسه خوردن آش رو به جونم انداخته بود

هرچی هم سعی کردم فراموشش کنم نشد که نشد

چاره‌ای نیست باید خودم درست کنم، هرچند به خوشمزگی

آش‌های مامان همیشه ولی از هیچی بهتره

با همین فکرها به طرف آشپزخونه رفتم، وسط آشپزخونه دست

» به کمر ایستادم. «خب حالا چکار کنم؟

!اول چک کنم ببینم وسایل مورد نیازم رو دارم

خب به لطف اون ساک بزرگی که کامران عزیزم برام آورد

سبزی مخصوص آش آماده دارم، رشته هم دارم، حبوبات هم

همینطور... سیر و سبزی خشک هم که موجوده... پس چی کم

دارم؟

فقط کشک ندارم

از توی کشو کمد کارت سوپر مارکت محله رو برداشتم، شماره

اش رو گرفتم اqlام مورد نیازم رو سفارش دادم که گفتن تا ده

دقیقه دیگه جنس‌هام رو جلوی خونه تحویل میدن، خب این

موضوع هم حل شد

حبوبات رو بعد شستن ریختم تو زودپز تا زود پخته بشه

قابلمه ای هم آب کردم گذاشتم روی گاز برای خود آش

حدود سه ساعتی در گیر آماده کردن آش بودم سعی کردم مثل

مامان تمام مهارت و دقتم رو بکار ببرم

وقتی کارم تموم شد یه نفس عمیق بلند کشیدم، وای من عاشق

بوی سیر داغ هستم

ولی خب اینجا آپارتمانها باید مراعات کرد برای همین هود رو

روشن کردم تا بو بیرون بره

بعد از آماده شدن آش یه کاسه بزرگ برای خودم ریختم، روی

صندلی پشت پنجره که هنوز بارون می بارید شروع به خوردن

کردم.

!اوم چه خوشمزه شده

وسط خوردن یهو یاد خانم زمانی افتادم

وای من چه دختر بدی هستم، خانم زمانی بنده خدا اینقدر به

محبت داره ولی من یادم رفت یه کاسه آش براش ببرم

کاسه نیمه خورده خودم رو روی میز گذاشتم، خودم بعدا
می‌تونم دوباره بخورم تا آش‌ها داغن براشون ببرم توی این هوا
!خیلی می‌چسبه

یه ظرف بزرگتر برداشتم پر از آش کردم با سلیقه و دقت تمام
روش رو با سیرداغ و کشک تزیین کردم

بعد از تموم شدن کارم لباس مناسبی پوشیدم بعد پوشیدن
چادرم ظرف رو برداشتم از خونه بیرون اومدم

همیشه برای اینکه به خونه خانم زمانی برم از پله استفاده
می‌کنم یک طبقه دیگه نیاز به آسانسور نیست

ولی الان چون ظرف آش دستم بود از پله‌ها امكانش نبود
دکمه آسانسور رو زدم و صبر کردم بالا بیا

وقتی درهاش باز شد قامت جناب همسایه نمایان شد

ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم، نمی‌دونم چرا وجود این آدم برای
من عادت نمیشه و هر وقت می‌بینمش باید بترسم؟

بارونی بلند مشکی به تن داشت که کلاهش رو روی سرش کشیده بود و بوت های بلند چرم مشکی، با این تیپش ترسناکتر شده بود.

وقتی من رو دید نگاه کنجکاوی به من انداخت و از آسانسور بیرون اومد.

بی اختیار بهش سلام کردم.

نگاهش کاملاً خنثی بود نه عصبی بود نه تمسخر داشت.

با لحن معمولی گفت:

سلام، وای چه بارون شدیدی لباسم خیس آب شد -

چشم هام از لحن خودمونی و راحتش گرد شد، انگار با دوست که چند ساله اش صحبت می کنه.

ولی چیزی نگفتم خواستم به طرف آسانسور برم با سوالش متوقف شدم.

این چیه؟ -

کاش جرئتش رو داشتم می گفتم بمب اتم! کوری نمی بینی چیه؟

منتظر جواب من نشد خودش جواب داد

آش رشته است؟ -

سعی کردم مودب برخورد کنم

بله -

خودت درست کردی؟! -

بله، برای خانم زمانی می بردم -

برای لحظه‌ای چشم‌هاش درخشید دستش رو به طرف ظرف

گرفت و گفت

پس مال من -

برای اینکه دستم به دستش برخورد نکنه سریع دستم رو از

ظرف جدا کردم

از خدا خواسته ظرف رو به طرف بینیش برد بو کشید، بعد انگار

که با خودش صحبت می‌کنه گفت

به به چه بویی! وای سیر داغ روش رو بین -

بعد بی توجه به من که هاج واج نگاهش می کردم به طرف
واحدش رفت

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ]

پارت 33#

در رو باز کرد و به داخل رفت

هنوز تا چند دقیقه بعد از رفتنش مبهوت به جای خالیش بودم،
تا به خودم اومدم من هم به طرف واحدش رفتم

دوباره یه ظرف دیگه برای خانم زمانی پر کردم

تا براشون ببرم

صحنه های چند دقیقه قبل از جلوی چشم هام کنار نمی رفت

باورم همیشه این پسر اینقدر پررو باشه، به همین راحتی ظرفم
!رو گرفت و رفت نه تعارفی نه تشکری

با فکر مشغول به جلو خونه خانم زمانی رسیدم زنگ رو فشار
دادم.

خانم زمانی با لبخند همیشه مهربونش در رو برام باز کرد
سلام -

سلام ترنج عزیزم بیا تو خوش آمدی -

نه ممنون فقط اومدم این رو بهتون بدم -

ظرف آش رو به طرفش گرفتم، با چهره‌ای متعجب و سوالی ظرف
رو ازم گرفت

هوا بارونی بود گفتم آش توی این هوا مزه می‌ده، یه کم درست -
کردم برای شما هم آوردم امیدوارم دوست داشته باشید

صورتش پر از خنده قشنگی شد

ممنون عزیز دلم، زحمت کشیدی اتفاقا ایرج آش رشته خیلی -
دوست داره

.نوش جان، فعلا با اجازه -

.بیا پیش ما -

.انشالله یه فرصت دیگه، خدانگهدار -

.به سلامت دختر قشنگم -

.بعد از خداحافظی با خانم زمانی دوباره به طبقه بالا برگشتم

با دیدن واحد کناری، بازم یاد کار این همسایه بی تربیت افتادم
.و حرص خوردم

آش زیادی برای خودم نمونده بود، ای کوفت بشه پسره رمال،
نه گناه داره کوفتش نشه حتما قسمتش بود از این آشها بخوره
.حالا که خورده نوش جونش امیدوارم دوست داشته باشه

ولی خوش رفتاری یهویی این پسر برام عجیبه ها نه از اون روزای
اولش که من رو همش می ترسوند نه به بعدش مسخره می کرد، نه
.به حالا که مهربون شده

نه مهربون نشده ولی آروم تر شده، وقتی من رو می بینه نگاهش
.نه عصبیه نه تمسخر داره

البته متلک‌هاش هنوز سر جاشونه، به خصوص سر جریان
کامران که ما رو با هم دیده

ولی بازم از این نرمال بودنش ناراحت نیستم، حداقلش اینه دیگه
ازش نمی‌ترسم

امیدوارم کلا این چهار سالی که من اینجا هستم همین‌طور
نسبت بهم بیخیال باشه
تا مشکلی برام پیش نیاد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 34#

حامی

ظرف آش رشته رو روی کانتر گذاشتم

بارونیم که خیس شده بود رو از تنم در آوردم و گوشه‌ای گذاشتم.

یه قاشق از توی کابینت برداشتم، به سراغ آش اومدم.
ظاهرش که خیلی وسوسه برانگیز بود، اول کمی آش‌ها رو هم زدم تا سیر داغ و کشک قاطیشون بشه.
دیگه تحملم تموم شد قاشق اول رو توی دهنم گذاشتم.
مزه‌اش رو زیر زبون حس کردم، توی یک کلمه عالی بود، سرم رو به نشونه تایید بالا و پایین کردم مثل اینکه بخوام برای کسی آش رو تایید کنم.

دیگه تردید رو کنار گذاشتم و تند تند شروع به خوردن کردم.
وقتی به خودم اومدم دیدم کل ظرف خالی شده.
وای معده‌ام از این حجم زیاد درد گرفته بود.

به سختی خودم رو به مبل رسوندم و روش لم دادم، دستی به شکمم کشیدم.

وای خدا، چقدر خوشمزه بود -

باورم نمیشه اون جوجه کلاغ دستپخت به این خوشمزگی داشته
باشه!

دیگه کم کم داشت مزه آش رشته خونگی از ذهنم می‌رفت
با یادآوری قیافه شوک زده‌اش وقتی که با پروئی ظرف رو از
دستش گرفتم، پقی زدم زیر خنده

باید اعتراف کنم این دختر به طرز عجیبی بامزه است
اینکه اذیتش کنم یا سر به سرش بذارم رو دوست دارم
ولی یادم باشه بعدا از آش خوشمزه اش تشکر کنم

خب بعد از این آش سنگین چی می‌چسبه؟

بله یه چایی و یه خواب عمیق

ولی اصلا حالش رو نداشتم بلند بشم و چایی دم کنم

پس بی خیالش شدم

بوت‌هام رو از پام در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم

چشم هام رو بستم سعی کردم بدون فکر اضافه خواب برم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 35#

با هیجان تخمه رو توی دهنم گذاشتم بعد از شکستن و خوردن
مغزش پوست رو بیرون پرت کردم و همین‌طور تخمه بعدی،
چشم از صفحه تلویزیون نمی‌تونستم بگیرم

!لامصب عجب فیلمی بود

این فیلم رو چند روز پیش بن بهم داد چون می‌دونست عاشق
فیلم‌های اکشن هالیوود هستم

من هم امروز از سر بیکاری نشستم پای فیلم با یک کیلو تخمه،
!چی می‌سازه این آمریکا

همراه هیجانات فیلم هیجان من هم بالا و پایین میشد

صدای زنگ موبایلم بلند شد، بهش توجهی نکردم تا قطع شد

اما بلافاصله دوباره به صدا در اومد، بازم توجهی نکردم

این روند چند بار تکرار شد نه بابا هرکی هست دست بردار
نیست

همینطور خیره به تلویزیون بدنم رو کش دادم تا دستم به گوشی
برسه، با کمی لمس اون قسمت دستم به گوشی خورد و
برداشتمش

ایگانه بود

چکار داره خروس بی محل؟!

اگه جواب ندم تا فردا کلید می کنه

دکمه استپ ریموت تلویزیون رو فشار دادم و فیلم متوقف شد،
در همون حین نوار سبز گوشی رو کشیدم تلفن رو روی اسپیکر
گذاشتم

بله -

صدای ضعیف یگانه به گوشم رسید، جای شلوغی بود مثل
خیابون.

پس کجایی حامی؟! -

:گیج از سوالش ناخودآگاه گفتم

!هان -

.میگم کجایی حامی؟ یک ساعت منتظرتم -

کجا منتظر می؟ مگه قرار داشتیم باهم؟! -

.یهو منفجر شد

وای حامی یادت رفت؟! -

:دوباره گیج پرسیدم

چیو؟ -

قرار بود امروز عصر با هم بریم تولد ساغر یادت رفته؟-

!چی میگه این دختر

ساغر کیه؟ -

صداش حالت گریه گرفت

- حامی نگو که یادت رفته! چند روز پیش من باهات هماهنگ -
کردم گفתי که میایی، من هم بهش قول دادم
واقعا هماهنگ کرده بودی! چرا یادم نیست؟ -

بی توجه به سوالم گفت

کجایی الان؟ -

خونه -

پس پاشو آماده شو بیا دیگه -

- صبر کن ببینم ساغر کیه؟ تولد کجاست؟ همینجوری کجا پیام -
حامی جان، عزیزم، من قبلاً همه رو برات توضیح دادم. -
نمی‌دونم تو چرا یادت نیست

با ساغر چند ماه پیش توی یه مهمونی آشنا شدم امروز هم
تولدش ازم خواست تو رو هم دعوت کنم من هم با هماهنگی
خودت بهش قول دادم که میایی

اخم‌هام با حرف‌های یگانه به هم پیچید. عجیبه که این‌ها یادم نیست، من آدم کم حافظه‌ای نیستم

تولد کجاست؟ -

.کافه -

.چی؟ کافه؟! عمرا اگه پیام -

آخه چرا؟ -

همینم مونده با این اسم و رسم پیام توی کافه، کلاه بوقی -

.بذارم سرم و شعر تولدت مبارک بخونم

حامی از دست تو دلم می‌خواد سرم رو به دیوار بکوبم. کلاه -

.بوقی چیه! بابا اسمش کافه است رسمش کافه نیست

.به هر حال من نمیام -

:با حالت کلافه‌ای انگار پا روی زمین می‌کوبه گفت

حامی، حامی، حامی، جان من اذیت نکن. من قول دادم آبروم -

.میره، بیا دوست نداشته زود برگرد

.پوف کلافه‌ای کشیدم

خب کجا پیام؟ -

.جیغی از خوشحالی کشید

قربونت برم من، لوکیشن رو برات می فرستم، زود بیا عشقم -

.خوشتیپ کنی ها

.روت رو کم کن دیگه -

گوشی رو قطع کردم، با حالی گرفته به صفحه تلویزیون که هنوز

استپ بود خیره شدم

.حیف فیلمم بود

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

](بی رنگ

پارت 36#

تلویزیون رو خاموش کردم، از روی مبل بلند شدم نگاهی به دور
و اطرافم انداختم

.پوف... چه ریخت و پاشی کردم -

انگار نه انگار دیروز از شرکت خدماتی اومدن خونه رو برق
انداختن، یه روز هم نتونستم تمیز نگهش دارم

.به طرف اتاق خواب رفتم تا آماده بشم

بعد پوشیدن لباس و زدن چندین پاف از ادکلن به لباسم نگاه
رضایت مندی توی آینه به خودم انداختم

در یک تصمیم ناگهانی کش موهام رو باز کردم، همون لحظه به
خاطر لختیشون سر خوردن توی پیشونیم. می دونستم امروز
اذیتم می کنن ولی برای تنوع خوب بود

بعد پوشیدن کفش های کتونی سفیدم، سوئیچ ماشین، گوشی و
.کیف پولم رو برداشتم

قبل از اینکه از خونه بیرون بزنم به آشپزخونه رفتم تا کمی آب
بخورم

چشمم به ظرف آش جوجه کلاغ افتاد که از چند روز پیش
خونه‌ام مونده بود.

ظرف رو هم برداشتم تا سر راه بهش بدم.

از توی شکلات خوری که روی کانتربود دو تا مشت بزرگ از
شکلات‌های مورد علاقه خودم رو توی ظرف ریختم. شاید جوجه
کلاغ دوست داشت!

از خونه بیرون زدم و زنگ واحد کناری رو فشار دادم.
چند دقیقه‌ای طول کشید تا در با صدای تیکی باز شد.
قامت دخترک از بین در و دیوار نمایان شد.
بازم چادر مشکی سرش بود.

فکر کنم این دختر تو خونه هم چادرش سرشه! ولی روسری
سفید زیر چادرش زیبایی خاصی به صورتش داده بود.
مثل همیشه با صدای آرومی سلام کرد.

نمی‌دونم تن صداش همینطور آرومه یا مثل بقیه اداشه؟
!بفرمایید -

!عجیبه صداش هیچ عشوهای نداشت

نمی‌دونم چرا شیطنتم گل کرد و خواستم کمی سر به سرش
بذارم.

:ظرف رو به طرفش گرفتم و گفتم

قدیما همیشه یه دختر خانم با لپ‌های قرمز و چادر گل‌گلی با -
کاسه آش می‌رفته جلوی در خونه همسایه که از قضا یه پسر در
رو باز می‌کرده و اینجوری نگاه اول شکل می‌گرفته و نگاه دوم
هم چند روز بعد پسره کاسه رو پس می‌آورده شکل می‌گرفته
بعد هم بادا بادا مبارک بادا

.این روش یه کم قدیمی شده آپدیت باش دختر خانم
با حرف‌هام کمی سرخ شد و سرش رو پایین انداخت، باعث شد
با صدا بلند بخندم

فشار دستش رو روی دستگیره در دیدم متوجه شدم معذب
شده.

.خنده‌ام رو با تک سرفه‌ای تمام کردم

نه شوخی کردم باهات، بفرمایید این هم ظرفتون آش خیلی -
خوشمزه بود

این شکلات‌های مورد علاقه‌ی منه، بخور خیلی خوشمزه است
سرش رو بلند کرد و لبخند کوچکی زد

نوش جان، ممنون بابت شکلات‌ها -

وقتی لبخند زد یه چیز جدید کشف کردم یه چال کوچولو روی
!گونه‌اش، چه بامزه بود

برای اینکه فکر و خیالات بیشتر نکنم به طرف آسانسور رفتم در
همون حال دستی براش تکون دادم
سی یو لیدی -

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
])بی‌رنگ

پارت 37#

جلوی کافه‌ای که یگانه لوکیشنش رو برام فرستاده بود ایستادم،
!ظاهرش که مثل یه کافه معمولی بود

بعد از تماس با یگانه اون بهم گفت: «ماشین رو توی پارکینگ
»پارک کنم جلو آسانسور یکی از خدمه منتظرمه

بعد از پارک کردن ماشین به طرف آسانسور رفتم طبق گفته
یگانه یه پسر جوون جلوی آسانسور منتظرم بود

با دیدن من به احترام کمی تعظیم کرد

!خوش آمدید جناب پرتو، بفرمایید -

سری براش تکون دادم و به داخل آسانسور رفتم، او هم به داخل
اوامد و دکمه‌ای رو فشرد

بعد از ایستادن، درهای آسانسور رو به راهرویی باز شد

همراه گارسون کمی جلوتر رفتیم تا به یک در بزرگ چوبی

رسیدیم

گارسون دو تا تقه به در حالت رمزی زد در توسط یه مرد که
شبیه به بادیگارد ها بود باز شد

مرد بدون حرف جلو اومد و با دستگاهی بدنم رو بازرسی کرد
جلوتر در مشکی بزرگی قرار داشت

مرد چیزی توی میکروفنش که روی گوشش قرار داشت گفت،
در مشکی باز شد

!تعجب کرده بودم این گانگستر بازی ها چیه

وقتی در باز شد و با راهنمایی مرد وارد شدم، احساس کردم
وارد دنیای دیگه ای شدم

!این مهمونی متفاوت بود با تمام مهمونی هایی که رفته بودم
تازه متوجه شدم اون در مشکی ضد صدا بوده، که هیچی صدایی
از این موسیقی بلند بیرون شنیده نمیشد

بیشتر شبیه بار یا کلاب بود، قسمتی از سالن میزهای پایه بلند
بود که چند نفری دورش ایستاده بودن و نوشیدنی های مختلف
می خوردن

ته سالن هم مبل‌های بزرگ و راحتی قرار داشت که چند نفری
روشون نشسته بودن و درگیر هم بودن

وسط سالن هم تعداد قابل توجهی دختر و پسر با هم
!می‌رقصیدن هرچند به هرچیزی شباهت داشت جز رقص
صدای یگانه باعث شد نگاهم رو از جمعیت بگیرم
!حامی جان -

با یه دختر دیگه از کنار میزها به طرفم اومدن
یگانه که بهم رسید خودش رو بغلم انداخت و گونه‌ام رو بوسید
!دیر کردی عشقم -

دلیل این رفتار یگانه رو می‌دونستم، اون می‌خواست در این
جمع مالکیتش رو روی من ثابت کنه. به روش لبخند زدم و الکی
گفتم:
ترافیک بود -

ازم جدا شد به دختری سبزه رو و لاغر که کنارش ایستاده بود و
با هیجان خاصی نگاهم می‌کرد اشاره کرد

دوستم ساغر که تعریفش رو کرده بودم -

کی تعریف کردی من یادم نیست!؟

با خوش رویی دست جلو بردم

!خوشبختم لیدی -

دست لرزونش رو به توی دستم گذاشت

من هم همینطور جناب پرتو، ممنون که تشریف آوردین -

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

](بی‌رنگ

پارت 38#

فقط سر تکون دادم

با راهنمایی ساغر با یگانه کنار یکی از میزها ایستادیم و ساغر با

عذر خواهی ما رو ترک کرد

نگاه جدی به یگانه انداختم، با دیدن نگاه جدیم لبخند از روی لبش پر کشید و چشم‌هایش نگران شد.

اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ -

صاحب اینجا دوست پسر ساغر -

فکرش رو کردی اگه فردا یه عکس از اینجا لو بره چی میشه؟ -
نگاهش این بار پر استرس شد، دست‌هایش رو توی هم پیچید و گفت:

!اینجا در امنیت کامله، مطمئن باش حامی -

با تردید سر تکون دادم

امیدوارم، وگرنه وای به حال تو -

ساغر با یه پسر هیکلی به طرف ما می‌اومدن، اخم‌هام رو باز کردم یگانه کمی نزدیکتر ایستاد

پسره زیادی هیکلی بود کاملاً مشخص بود با زور قرص و آمپول بدنش رو اینجوری باد کرده

نزدیکمون که رسیدن پسره دست به سمتم دراز کرد

سلام هومان هستم، خوشحالم از نزدیک می بینمتون جناب -
پرتو

دستم رو توی دستش گذاشتم

!تشر، به همچنین -

با ساغر کنار ما ایستادن، گارسون نزدیکمون رسید از توی
سینی روی دستش جام شرابی برداشتم و کمی لب زدم

هومان دوباره صحبت رو شروع کرد

ما دوست داشتیم شما به عنوان مهمان افتخاری ما حضور -
داشته باشیم. اما یگانه جان اجازه ندادن، وگرنه این جمعیت
خیلی خوشحال می شدن با هنرمند محبوبشون وقت بگذرونن
با دست موهام رو بالا زدم دوباره برگشتن توی صورتم دیگه
داشتن کلافهام می کردن، به رسم ادب جواب دادم
لطف دارین شما، اما به صورت ناشناس بمونم راحت تر هستم -

:بعد به جمعیت اشاره کردم و گفتم

البته این جمعیت این قدر توی حال و هوای خودشون هستن -

!من که هیچ حتی خودشون رو هم نمی شناسن

.هومان با این حرفم فقط با صدای بلند خندید

.کم کم گرم مهمونی شدم

برخلاف تصورم اونجا کلی بهم خوش گذشت با یگانه کلی

.خوردیم، رقصیدیم و خندیدیم

البته تعداد زیادی از مهمون ها من رو شناختن ولی عکسی

.گرفته نشد

.تقریبا تا آخر شب اونجا بودیم

وقت برگشتن هومان ازم قول گرفت برای مهمونی آخر هفته اش

.هم حتما برم

چون اینجا بهم خوش گذشته بودم قبول کرده دوباره به

.مهمونیش برم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 39#

از ماشین پیاده شدم، به عادت همیشه کلاه کاپشنم رو روی
سرم کشیدم.

اوایل برای اینکه شناخته نشم، این کار رو می‌کردم اما کم کم
شد عادت وقتی میرم بیرون اگه کلاه روی سرم نباشه خیلی
سختم میشه.

نگاهی به ساختمان مشکی روبه‌روم انداختم.

امروز بچه‌ها اینجا قرار گذاشته بودن دور هم جمع بشیم البته
فقط جنس مذکر، شکر خدا امروز از جنس لطیف خبری نیست.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه‌ی شیش رو فشار دادم.

آسانسور با آغاز موزیک ملایمی به طرف بالا حرکت کرد.

از آسانسور بیرون اومدم، چشمم به تابلوی زیبای باشگاه افتاد.

یه تابلو طلایی که با خط زیبا مشکی نوشته بود

باشگاه بیلارد کسری»

«با مدیریت کسری آذری

کسری یکی از طرفدارهای دو آتیشه ما بود، بی‌نهایت صدای من
رو دوست داشت

دو سال پیش اتفاقی با خودش و باشگاهش آشنا شدیم. اینجا
هم شد یکی از پاتوق‌های ما برای دورهمی‌های مردونه

زنگ کوچکی که کنار در بزرگ قهوه‌ای بود فشار دادم

در با صدای تیکی توسط یکی از خدمه باشگاه باز شد

وقتی من رو دید سری به احترام خم کرد و سلامی گفت

جواب سلامش رو دادم و به داخل رفتم

از یه راهرو باریک گذشتم تا به فضای اصلی رسیدم

مثل همیشه شلوغ بود و یکی از آهنگ‌های من با ولوم بالا در

حال پخش بود

اوایل کارم وقتی جایی صدای خودم رو می شنیدم، خوشحال می شدم.

اما حالا برام تکراری شده بود و هیچ حسی بهم دست نمی داد.

کاپشنم رو از تنم در آوردم و به دست یکی از خدمه دادم.

تیشرت مشکی بلندی تنم بود، توی آینه کمی خودم رو نگاه کردم مثل همیشه عالی بودم.

گردنبند بلند جدیدم رو دوست داشتم.

یه گردنبند بلند با مهره های مشکی که وسطش مدال اسم حامی بهش وصل بود.

سمت یکی از میزهای بیلارد که بن، متین، سامی و کامیار ایستاده بودند، حرکت کردم.

سر راهم چند تا از بچه ها جلوم رو گرفتن و باهام خوش و بش کردن.

همه ی بچه های باشگاه متوجه حضورم شده بودن.

البته چیز جدیدی نبود، تقریبا ما همیشه اینجا بودیم.

با همه دست دادم، متین رو بعد از اون روز توی خونه ام دیگه
ندیده بودم

حس می کردم ازم فرار می کنه

به احتمال زیاد بن حرف های مزخرف اون روزش رو براش تعریف
کرده و خودش می دونه چه گندی زده

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی رنگ

پارت 40#

سعی کردم بهش بی اهمیت باشم، هنوز هم یاد حرف های متین
که به بن گفته بود و بعد بن برام تعریف کرد می افتم خونم به
جوش میاد

سه روز از اون روزی که متین خونه‌ام بود و اون حرف‌های بی‌سر
و ته رو زده بود می‌گذشت

بن اومد پیشم برای کارهای نهایی آهنگ جدیدمون که تاریخ
پخشش نزدیک بود

حدود دو ساعتی بی وقفه درگیر آهنگ بودیم

وقتی کارمون تموم شد رفتم توی آشپزخونه برای خودم چایی و
برای بن قهوه آماده کردم

به استودیو اومدم، بن هنوز درگیر آهنگ بود

روی آهنگ‌هامون خیلی وسواس داشت دوست داشت بهترین
کار رو تحویل بده

فنجون قهوه رو جلوش گذاشتم

به حالت یه وری روی میز جلوش نشستم، فکرم هنوز درگیر
متین بود

فکرم رو به زبون آوردم

چه خبر از متین؟ -

متوجه منظورم نشد، با حالت سوالی نگاهم کرد

چطور؟! -

نگفت اون روز چش بوده؟ -

تازه متوجه منظورم شد نگاهش از حالت سوالی در اومد و

بیخیال گفت

هیچی بابا سر یه جریان بچه گانه این حرفها رو زده -

جریان؟ چه جریانی؟ -

هیچی بابا مثل اینکه چند وقتییه با تارا دوست بوده، از تارا -

خواسته رابطه شون حالت جدی بگیره. تارا هم بهش گفته هیچ

حسی به متین نداشته فقط برای اینکه به تو نزدیک بشه با متین

دوست شده

به من!!!؟ -

بله -

به من چه؟! -

تارا خیلی وقته تو رو دوست داشته! متین هم اون روز از تو -
عقده داشته اون حرف‌ها رو زده

از تعجب حتی نمی‌دونستم چی جواب بن رو بدم

تارا همیشه تو دورهمی‌های ما بود ولی هیچ وقت هیچ برخوردی
رو نکرد یا حرفی نزد که نظر من رو جلب کنه

این اواخر هم با متین بود ما همه فکر کردیم دوست شدن با هم
رو به بن گفتم

این حرف‌ها رو خود متین بهت گفت؟ -

آره همون شب وقتی بیدار شد همه چیز رو تعریف کرد -

بازم حرف‌هاش درست نبود به من چه ربطی داره اون دختره -
به من تمایل داره، من که نباید تاوان احساسات مسخره یه دختر
بچه رو پس بدم

بله خودش هم متوجه کار اشتباهش شده، تو هم فراموشش -
کن

اصلا برام مهم نیست -

سر تګون ډاډم ټا فکرهاي ګډشته از سرم بيرون بره

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمي فاطمه سالاري (حناي [Forwarded from
[بي رنگ]

پارت 41#

کنار ميز ايستاده بودم و بازی بچه ها رو تماشا مي کردم
بعد از تموم شدن بازی متين و سامي که با برد متين به آخر

:رسيد، بن رو به من پرسيد

بچينم يه دست با هم بازی کنيم؟ -

!نه حوصله اش رو ندارم -

:رو به بچه ها گفت

پس بريم اون طرف؟ -

همه تایید کردن، قبل از رفتن به قسمت کافی شاپ باشگاه،
توپ‌ها رو جمع کردم و توسط راک بهشون نظم دادم

بچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن، بن گفت

!تو که گفתי بازی نمی‌کنی -

:همون طور که گچ رو سر چوب می‌مالیدم گفتم

.هنوز هم سر حرفم هستم -

روی میز خم شدم و پیتوک رو هدف گرفتم ضربه رو بهش وارد
کردم.

پیتوک به طرف توپ‌های رنگی چیده شده رفت و تمام رو پخش
کرد، عاشق این صدای به هم خوردن توپ‌ها بودم

:چوب رو روی میز گذاشتم و رو به بن گفتم

.حالا بریم -

.چند پله پایین رفتیم تا به فضای کافی شاپ باشگاه رسیدیم

بعد از اینکه سر یه میز نشستیم و هر کدوممون یه چیزی

:سفارش داریم. رو به بن گفتم

خب دلیل این دیدار یهویی چیه؟ -

بن آرنجشو روی میز گذاشت و مستقیم توی چشم هام خیره شد و گفت:

ایه خبر خوش -

!چه خبری؟ -

بن چند ثانیه سکوت کرد و یکبار با نگاهی همه رو از نظر گذروند و در آخر گفت:

با کنسرتمون توی دوبی موافقت شد -

چند ثانیه فقط همدیگر رو تماشا کردیم انگار همه هنگ بودیم

تا متین به خودش اومد و پرسید

با درخواست کنسرتمون توی دوبی موافقت شد؟ -

بن با خونسردی سرتکون داد

بله -

با لحن نامطمئنی گفتم

!شوخیه -

اصلاً -

بچه‌ها کاملاً سکوت کرده بودن. تا سامی شوک جمع رو شکست
:و با صدای بلندی که خنده درونش موج میزد. گفت

!خب اینکه عالیه، تبریک میگم -

.کم کم ما هم به خودمون اومدیم و شروع به خندیدن کردیم

:با خوشحالی به شونه‌ی بن کوبیدم و گفتم

!کارت خیلی درسته بن -

.با حالت مغروری لب زد

.بن پیرو رو هیچ وقت دست کم نگیر -

بعد از یه مدت این خبر واقعا خوشحالم کرد. کنسرت توی دوبی

.یه موفقیت بزرگ برای ما محسوب میشد

.صدای کسری که به میز نزدیک میشد رو شنیدم

همیشه به خنده آقایون! چی گروه حباب رو این قدر خوشحال -
!کرده؟

بعد روی صندلی رو به روی من نشست

:متین در جوابش گفت

.یه کنسرت عالی از گروه حباب در دوبی -

.کسری با تعجب نگاهی به من و بن انداخت و با شک پرسید

!!!واقعا -

.هر دو براش سر تگون دادیم

:چشم‌هاش درخشید از خوشحالی و گفت

.وای پسر این که فوق‌العاده است -

.سر تگون دادم

.می‌دونم -

:با حالت ذوق زده‌ای گفت

.باید جشن بگیریم -

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه با صدای بلند
جمشید رو صدا کرد

جمشید که پسری حدود بیست و یک تا بیست و دو سال سنش
بود سریع خودش رو به سر میز ما رسوند و رو به کسری گفت
!بله آقا -

کسری با سر خوشی گفت:

زود چند تا از اون نوشیدنی‌های خاصمون بیار که باید جشن -
بگیریم

جمشید هم با گفتن چشم آقا سریع از ما دور شد

با کسری موافق بودم این خبر خوش واقعا جشن هم داشت

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 42#

ترنج

از ترمینال که بیرون اومدم، با یه نفس عمیق هوای سرد اما تمیز
!شهر شیراز رو به ریه‌هام دعوت کردم، سلام شهر من

از دور آبجی فاطمه و همسرش آقا بهرام رو دیدم که به من
نزدیک میشدن.

سرعت قدم‌هام رو تند کردم که زودتر بهشون برسم

.سلام آبجی -

.سلام عزیز دلم -

به هم رسیدیم محکم در آغوش هم فرو رفتیم

بعد از چند دقیقه که بی صدا توی آغوش همدیگه بودیم از هم

جدا شدیم. محکم گونه‌ام رو بوسید

یک قدم ازم فاصله گرفت همین‌طور که دستم رو محکم توی

دست هاش گرفته بود، تمام قد براندازم کرد

دختر چه عجب یاد شهرت کردی؟! -

نگو اینجور آبجی دلم خیلی تنگ شده بود -

با صدای سرفه مصلحتی آقا بهرام از فاطمه جدا شدم

از بس از دیدن آبجی خوشحال شدم که به کل آقا بهرام رو

فراموش کرده بودم

طبق عادت دستی به چادرم کشیدم تا از مرتب بودنش اطمینان
حاصل کنم

سلام آقا بهرام، ببخشید آبجی فاطمه رو دیدم شما رو یادم -
رفت

آقا بهرام مثل همیشه سرش پایین بود و به زمین زل زده بود با
لحن مهربونی گفت

سلام ترنج خانم گل، خوبی خواهرم؟ والا حق دارین ما هم -
خواهر شما رو می بینیم همه چیز و همه کس یادمون میره

چقدر این حیا ذاتی آقا بهرام رو دوست داشتم، وقت صحبت با
نامحرم توی صورتش نگاه نمی کرد. حتی من که همیشه خواهر
صدام میزد

به حرف آقا بهرام با اون لحن بامزه‌اش آروم خندیدم

البته می‌دونستم این حرفش از ته دل بود، آقا بهرام بینهایت عاشق آبجی فاطمه بود

باعث خجالت بود ولی آرزو داشتم اگه یه روز ازدواج کردم همسر من هم این‌طور عاشقم باشه

:آقا بهرام ساکم رو از دستم گرفت و گفت

خب اینجا جای مناسبی برای ایستادن نیست، بهتر بریم خونه -

فاطمه هم دستم رو گرفت و باهاش به طرف ماشین هم‌قدم شدم

بله زودتر بریم مامان خانم دل توی دلش نیست عزیز -
دردونه‌اش رو ببریم خونه

با آوردن اسم مامان یادش افتادم

مامان خوبه؟ -

حالا که قراره دختر عزیزش بیا معلومه که خوبه، از دیشب من -
رو دیوونه کرده هر ساعت یه بار زنگ میزد یادآوری میکرد که
حتما دنبال تو بیاییم

به ماشین پژو پارس سفید رنگ آقا بهرام رسیدیم، قفل در رو
زد، در عقب رو باز کردم و نشستم

آقا بهرام هم ساکم رو کنارم گذاشت و نشست پشت فرمون و
استارت زد

فاطمه که جلو نشسته بود برای اینکه پشت به من نباشه به در
تکیه داد و رو به من گفت

خب خانم دانشگاه خوش می‌گذره؟ -

بد نیست می‌گذره -

تنها زندگی کردن سخت نیست؟ -

بد نیست، ولی یه وقت‌هایی دلتنگی اذیتم می‌کنه -

فاطمه خواست چیزی بگه گوشی موبایلش زنگ خورد، به

گوشیش نگاه کرد و رو به آقا بهرام گفت

!خواهر ته -

بدون اینکه منتظر حرفی از آقا بهرام باشه، شروع به صحبت کرد.

از فرصت استفاده کردم با ولع به خیابان‌ها زل زدم، مثل کسی که بعد از چندین سال از زندان آزاد شده و حالا از تماشای مردم و شهرش سیر نمیشه

شهر من اینجاست! نه اون شهر آلوده و پر ترافیک، مردم این شهر برای من آشنا هستن

باز از ته دل دعا کردم این چهار سال زود تموم بشه

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 43#

با توقف ماشین جلوی در خونه با ذوق از ماشین پیاده شدم، به
کل فاطمه و آقا بهرام رو فراموش کردم

با شوق فراوان نمای آجر سفال رو تماشا می کردم، از کار خودم
خندهام گرفته بود

حتما توقع داشتم توی این سه ماه عوض شده باشه
دستم رو گذاشتم روی زنگ آیفون و با تمام قدرت فشار دادم
چند لحظه بعد صدای مهربون مامان توی آیفن پیچید
کیه؟ -

!شما منتظر کی بودی، عشق ترنج-

:مامان با خوشحالی گفت

!اومدی عزیزکم؟ بیا تو قربونت برم -

.در با صدای تیکی باز شد

در رو هول دادم و به داخل رفتم، با دلتنگی به همه جای حیاط
سرک کشیدم

هیچ اثری از سرسبزی وقتی که من می‌رفتم نبود، همه‌ی
درخت‌ها و گل‌ها بی برگ شده بودن به غیر از درخت سرو
همیشه سبز.

در ورودی خونه باز شد و مامان با اون هیکل تپل و بامزه‌اش از
خونه بیرون اومد.
اومدی دردونه‌ام؟ -

ادامه راه رو با حالت دو خودم رو به مامان رسوندم، به بغلش
رفتم.

الان دیگه هر اتفاقی توی دنیا می‌افتاد برام مهم نبود، چون من
در امن ترین جای جهان بودم.

دلتنگی‌های این چند وقت جمع شده بود سر دلم و از چشم‌هام
سر ریز کرد.

سرم رو محکم‌تر توی سینه‌ی مامان فشار دادم و حق‌ریزی
کردم.

مامان هم محکم‌تر من رو به خودش فشرد و نزدیک گوشم گفت

!...جانم...! ترجم -

...من پیش مامان لوس ترین دختر بودم، فقط مامان

.ازش جدا شدم و رو به مامان لب زدم

!خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان -

:با دست اشک هام رو پاک کرد و با لبخند گفت

فعلا که پیشمی مادر -

.با صدای فاطمه نگاهم رو از مامان گرفتم

اوه هنوز چاق سلامتی مادر و دختر تموم نشده؟ -

:به لحن فاطمه خندیدم و مامان گفت

نگو مادر بعد از سه ماه پاره تنمو دیدم بذار یه دل سیر بغلش -
کنم.

.خب بغل کن مادر من ولی برین داخل اینجا از سرما یخ زدین -

با حرف فاطمه تازه یادم افتاد چقدر هوا سرده، مامان هم با

:نگرانی گفت

وای راست میگه، بیا تو مادر -

به مهربونی نابش لبخند زدم

چشم مامان -

پشت سر مامان به داخل رفتم، نگاهی به دور اطراف انداختم

...مثل همیشه تمیز و زیبا

بوی خوش طمع خورشت فسنجون از توی آشپزخونه به مشام

می‌رسید

با صدای آقا بهرام به طرفش چرخیدم، کیف و ساکم دستش بود

بفرمایید ترنج خانم اینا رو توی ماشین جا گذاشتین -

از خجالت لبم رو گزیدم از بس هول بودم یادم رفته بود با خودم

:بیارم، با شرمندگی گفتم

شرمنده آقا بهرام به کل فراموش کردم -

دشمنت شرمنده خواهر من کاری نکردم -

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 44#

:بعد رو کرد به فاطمه گفت

.عزیزم من میرم جایی کار دارم -

:فاطمه هم لبخندی زد و گفت

باش شب زود بیا -

!چشم حتما -

.بعد از خدا حافظی از من و مامان رفت

نگاهم رو مجدد همه جای خونه چرخوندم، حاج بابا و طاها

!نبودن

حاج بابا می‌دونستم الان حجره است، ولی طاها کجا بود؟

:رو به مامان گفتم

!مامان طاها کجاست؟ -

:مامان همین طور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت

رفته خونه داییت عزیزم شب با بابات میاد، تو هم برو لباس -

عوض کن بیا پیشم یه دل سیر ببینمت

.چشمی گفتم و به طرف اتاقم حرکت کردم

.در رو باز کردم و مشغول رصد کردن اتاقم شدم

.همه چیزش سر جاش بود هیچ چیز جابه جا نشده بود

اثری از گرد و خاک هم نبود، مشخصه مامان اتاق رو گرد گیری

.می کرده

.لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم

صدای فاطمه و مامان از توی آشپزخونه به گوشم رسید من هم

.به اونها ملحق شدم

مامان پشت به من مشغول غذا بود، فاطمه هم داشت سالاد

.درست می کرد

:همین طور که کنار فاطمه می نشستم. گفتم

.وای چه بوی! چه کرده مامانم -

:مامان با صدای من چرخید طرفم با لبخند من گفت

.اومدی عزیزم؟ بشین چایی برات بریزم -

بریزم قربون مامانم -

:رو به فاطمه گفتم

کمک کنم؟ -

.نه خسته راهی -

:مامان فنجون چایی رو جلوم گذاشت و گفت

خب تعریف کن مادر چکار می کنی اونجا؟ مگه تو غذا -

نمی خوری که این قدر لاغر شدی؟

:با حرف مامان نگاهی به خودم انداختم و گفتم

مامان کجام لاغر شده؟ -

:مامان با بغض گفت

مادر که نیستی بفهمی چی میگم فکر می‌کنی همیشه باهام -
صحبت می‌کنی متوجه بغضت نمیشم

آخ از مامان مهربونم! دستش رو گرفتم سعی کردم لحنم طوری
باشه که مامان رو قانع کنه

مامان جان باور کن حالم خوبه، زندگی توی تهران خیلی هم -
سخت نیست یعنی بهش عادت کردم، چشم بهم بزنی این مدت
می‌گذره دوباره پیشتونم

فاطمه همین‌طور که درگیر پوست خیار بود گفت

آره مامان لوسش نکن، از تهران هم برگرده باید عروسی کنی -
دیگه، به دوریش عادت کن

با خنده گفتم

عروس میشم اسیری که نمیرم -

نه جانم شرط اول ما برای ازدواج تو اینکه آقای داماد ببره -
دیگه هم پس نیاره

می‌دونستم حرف‌های فاطمه فقط شوخیه که حال و هوامون
:عوض بشه در جوابش گفتم

اگه من عروس بشم دیگه کلی دلتون تنگ میشه، بعدا نگین -
!نگفتم

نه جانم تو برو قول میدم من یکی دلتنگ نشم، والا -

فاطمه اذیتش نکن، من دردونه‌ام رو به هرکسی نمیدم -

با شیطنیت ابرویی برا فاطمه بالا انداختم، یعنی بفرما اینم

:جوابت، فاطمه با حرص رو به مامان گفت

هر ثانیه که می‌گذره بیشتر مطمئن میشم من رو از سر کوچه -
پیدا کردین

با حرفش من و مامان با هم صدای خنده‌مون بلند شد

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

])بی‌رنگ

پارت 45#

تا شب با مامان و فاطمه کلی گفتیم و خندیدیم و درد دل کردیم.

شب ساعت حدود نه بود حاج بابا با طاها به خونه اومدن
طاها در خونه رو باز کرد ترنج، ترنج کنان به داخل دوید وقتی
من رو دید با یه جیغ خودش رو توی بغلم انداخت
دستی توی موهای فرفری خوشگلش کشیدم بعد سرش رو
بوسیدم.

کمی از خودم جداش کردم.

چطوری مرد بزرگ؟ -

:با شوق بی توجه به حرفم گفت

آبجی برام گرم کن خریدی؟ -

به حرف نامربوطش غش غش خندیدم و لپهای گوشتیش رو
کشیدم و گفتم

بله خریدم عزیز دلم -

:دوباره جیغ کشید ماما طاهارو ازم جدا کرد و گفت

خب بسه دیگه، برو لباست رو عوض کن می‌خواهیم شام -

بخوریم

طاهارو از من جدا شد همون‌طور که به طرف اتاقش می‌رفت بازم

جیغ زد

آخ جون شام -

بابا وارد خونه شد ماما مثل همیشه به استقبالش رفت و سلام

و خسته نباشید گفت و کتش رو ازش گرفت حاج بابا هم با

همون لبخندهای نادرش که فقط مخصوص ماما هستن تشکر

کرد

چند قدم جلو رفتم

سلام حاج بابا -

حاج بابا نگاهش رو از مامان گرفت و به من که یه قدم عقب تر ایستاده بودم داد، با دیدن من چشم‌هاش درخشید دست‌هاش رو به نشونه بغل باز کرد. از خدا خواسته به بغلش رفتم.

سلام بابا جان رسیدن بخیر -

بعد پیشونیم رو بوسید

من هم دستش رو بوسیدم و از بغلش جدا شدم

ممنون بابا -

بعد حاج بابا به سمت اتاق مشترکش با مامان رفت، من هم به کمک فطمه به آشپزخونه رفتم. ده دقیقه بعد هم آقا بهرام اومد.

همه مشغول شام خوردن شدیم

این شام بینهایت بهم چسبید چون با تمام عزیزانم هم سفره بودم

بعد از شما همه توی سالن دور هم نشسته بودیم و چایی می‌خوردیم

طاها به سختی ساک من رو به سالن آورد و گفت

آبجی گرم کن من اینجاست؟ -

با حرفش همه خندیدن، از روی مبل بلند شدم کنار ساک روی
زانو نشستم

!قربونت برم که اینقدر عجولی -

بعد در ساک رو باز کردم، ست گرم کن ورزشی به علاوه
کفش‌هایش رو به دستش دادم

بفرمایید اینم سفارش داداش خودم -

سریع از توی پاکت بیرون کشیدشون و مشغول براندازشون شد
!وای چه خوشگله -

بدون حرف دیگه ای دوید طرف اتاقش، سوغاتی بقیه رو
برداشتم جلوی چشم‌های متعجبشون به دستشون دادم

بخشید دیگه تهران چیز خاصی نداشت که بخوام براتون -
بخرم، اینا رو هم گفتم یه یادگاری از طرف من باشه

برای حاج بابا و آقا بهرام پیراهن مردونه خریده بودم

برای مامان یه قواره چادر رنگی خوشگل و برای فاطمه هم یه
روسری و یه صندل مجلسی

!دستت درد نکنه مادر خودت رو زحمت انداختی -

:با لبخند به مامان گفتم

...چه زحمتی کاری نکردم، امیدوارم دوست داشته -

.با صدای طاها حرفم رو قطع کردم

چطور شدم؟ -

همه به طرف صدا چرخیدیم لباس‌ها و کفش‌هاش رو پوشیده

!بود، خیلی خوردنی شده بود با اون شکم قلمبه‌اش

قربون پسر خوشگلم بشم خیلی بهت میاد مادر، از آبجی ترنج -
تشکر کن

.طاها با ذوق دوباره پرید طرفم و گونه‌ام رو بوسید

!مرسی آبجی -

.در جوابش فقط دست توی موهای کشیدم

دست درد نكنه ترنج جان چند روز ديگه نامزدی دختر دایی -
بهرامه من كفش نداشتم كارم رو راحت كردی

با تعجب گفتم

واقعا كدوم يكيشون؟ -

سمیرا -

جدی! كیه طرف؟ -

فاطمه دید اگه جلوی من رو نگیره شجره نامه آقای داماد رو هم

:بیرون می کشم در جواب حرفم گفت

حالا بعدا برات تعریف می کنم -

من هم ترجیح دادم فعلا ساكت بشم

[به چشمانت مومن شدم, 02:20 31.01.20]

كانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

])بی رنگ

پارت 46#

دوباره صدای طاهای بلند شد.

وای آبجی این شکلات‌ها رو برای من آوردی؟! -

سریع به طرف طاهای چرخیدم، سر ساکم نشسته بود و پاکت شکلات‌هایی که جناب همسایه بهم داده بود رو از جیب کوچیک ساک بیرون آورده بود.

اون روزی که شکلات‌ها رو بهم داد

با یاد طاهای دلم نیومد همه رو بخورم، چون طاهای از این نوع شکلات‌ها دوست داشت بقیه‌اش رو توی یه پاکتی ریخته بودم تا برای طاهای بیارم.

فاطمه پاکت رو از دست طاهای گرفت و در پاکت رو باز کرد و رو به طاهای گفت:

حتما دیگه! میگه غیر از تو کسی هست که اینقدر شکلات -
!دوست داشته باشه؟

طاهای با چشم‌هایی که می‌درخشید گفت

نه -

فاطمه در پاکت رو باز کرد به رسم ادب اول به حاج بابا، آقا بهرام
و مامان تعارف کرد و خودش هم یکی برداشت

بعد پاکت شکلات رو به طاها که با چشم‌هاش دست فاطمه رو
تعقیب می‌کرد، داد

خودش هم کاغذ شکلات رو باز کرد و اون رو توی دهنش
گذاشت

چه خوشمزه هم هست! کوفت نشه چه شکلات‌هایی -
می‌خوری

مامان که قسمت اول حرفش رو تایید کرده بود با شنیدن
قسمت دومش با اعتراض اسم فاطمه رو صدا زد

سعی کردم خنده‌ام رو پنهون کنم

آبجی فاطمه اگه بدونی این شکلات‌ها از خونه چه کسی به تو
رسیدن!

مطمئناً دیگه رنگ تهران رو نمی‌بینم

آخر شب فاطمه و آقا بهرام قصد رفتن کردن

وقتی فاطمه رفت توی اتاقش تا لباس عوض کنه رفتم پیشش،

یه نگاه مظلومی بهش انداختم

!میگم آبجی -

:دکمه آخر مانتوش رو بست و به من نگاه کرد و گفت

جونم؟ -

فردا بیکاری؟ -

چطور؟ -

آخه من چند روز بیشتر نمی‌تونم شیراز بمونم. گفتم اگه -

بیکاری فردا با هم یه گردش کوچولو بریم. دلم برای همه جا

!تنگ شده

:فاطمه همون‌طور که روسریش رو توی آینه مرتب می‌کرد گفت

چرا نمیشه عزیزم؟! فردا من و ماشین بهرام در خدمت -

شماییم

وای مرسی عزیزم -

بعد از برداشتن چادرش از اتاق بیرون رفت و بعد از خداحافظی
از همه به خونه‌ی خودشون رفتن

من هم بعد رفتن آبجی اینا با یه شب بخیر به اتاقم رفتم

قبل از خواب با گوشیم یه پیام به کامران دادم

«کجایی عزیز جان؟»

سریع جواب داد

«توی قلب ترنجم»

«ترنجت دوست داره فردا پیشش باشی»

«ترنج شیرازی!!!!!!؟»

«با اجازه تون»

«تا حالا گفتم چقدر دیوونتم؟؟»

«آره زیاده، فردا منتظرتم»

«با کمال میل بانو»

بعد از کمی صحبت به کامران شب بخیر گفتم و به خواب رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای
(Fatemeh) بی‌رنگ]

پارت 47#

حامی

صدای نازک یگانه مثل وز وز زنبور روی اعصابم بود.
مهمونی که به این پسر، هومان قول داده بودم هم برام درد سر
شده بود.

اون شب توی جو مهمونی کافه قرار گرفته بودم بهش یه قولی
دادم.

ولی الان از این کارم پشیمون شده بودم

من اصلا این پسر رو نمی‌شناختم، نمی‌تونستم به راحتی بهش
اعتماد کنم.

از وقتی هم به یگانه گفتم نیام، تا الان دیوونم کرده

اصلا نمی‌دونم چطور ساکتش کنم.

من هیچ وقت هر مهمونی نمیرم

مهمونی‌ها و میزبان‌شون رو بن حتما باید بشناسه و تایید کنه

ولی بن نه هومان رو می‌شناسه و مطمئنم تاییدش هم نمی‌کنه

همین کمی نگرانم کرده بود

با صدای یگانه که روبه‌روم قدم میزد نگاهم رو از سیگار توی

دستم گرفتم و به چشم‌های اون دادم

حامی، لطفا اذیت نکن من خیلی دوست دارم این مهمونی رو -

برم. تو قول دادی با هم باشیم اگه تنها برم آبروم می‌ره

با انگشت چشم راستم رو کمی ماساژ دادم

یگانه بس کن، من هرچی بهت می‌گم تو حرف خودت رو می‌زنی -

من اصلاً نمی‌تونم درکت کنم که چرا اینقدر می‌ترسی! مگه -
اولین باره به مهمونی میریم؟

نه، اولین بارمون نیست میریم مهمونی، ولی ما مثل بقیه یه -
آدم معمولی نیستیم که راحت هر مهمونی دلمون خواست بریم.
ما تا حالا هر مهمونی رفتیم مطمئن و امن بوده ولی من هنوز به
اینا اعتماد ندارم

روی دسته مبلم نشست و با دست ظریفش بازوم رو گرفت.
باور کن نه ساغر نه هومان آدم‌های بدی نیستن، تو بیا بریم -
من بهت قول میدم خیلی خوب باشه و هیچ اتفاقی نیوفته. تازه
حامی امشب شب یلداست تو هم که برنامه‌ای نداری خب میریم
همین مهمونی کلی هم خوش می‌گذره

پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم
می‌دونستم مقاومت بی‌فایده است. اگه قبول نکنم یگانه دیوونه
ام می‌کنه

...باشه این یه امشب رو هم می‌ریم اما -

سرم رو از روی مبل بلند کردم و انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم.

!این آخرین باره من به این مهمونیا میام. افتاد -

:با ذوق محکم گونه‌ام رو بوسید و گفت

!باشه قول میدم تو فقط امشب رو بیا -

بعد از روی مبل پایین پرید سریع به طرف مانتوش که روی

صندلی میز نهار خوری انداخته بود رفت همون طور که

:می پوشیدش گفت

من میرم خونه ام برای مهمونی آماده بشم. ساعت هشت بیا -

.دنبالم یادت نره

.فقط به نشونه تایید سر تکون دادم

.سریع از خونه بیرون رفت

پک محکمی به سیگار توی دستم زدم، سیگار لای انگشتم

.شروع به سوختن کرد

.سیگار رو روبه‌روم گرفتم و به خاکستر سرش زل زدم

به یه تلنگر کوچیک احتیاج بود تا این خاکستر پودر بشه و هر
ذره‌اش به جایی بریزه

!اگه من روزی به اینجا برسم باید چکار کنم؟

روزی که پوچ بشم و دائم ترس از این داشته باشم مبادا با تلنگر
کسی فرو بریزم

سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش کردم مطمئنم هیچ
وقت اون روز نمیرسه، یعنی من اجازه نمیدم برسه

من حامی پرتوام! کسی که اراده کرد و الان به جایگاهی که
خواسته رسیده

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 48#

ساعت نه و نیم بود که به محل مهمونی رسیدیم

اینبار مهمونی توی یه ویلا بزرگ برگذار میشد و عجیب تر اینکه
محافظت‌های دقیق مهمونی کافه رو نداشت

بعد وارد شدن هومان و ساغر به استقبالمون اومدن

هومان نسبت به دفعه قبل احساس راحتی بیشتری باهام
می‌کرد

همین‌طور که دستم توی دستش بود ضربه‌ای به بازوم زد
چطوری سلبریتی؟ -

با حرفش کمی اخم کردم، از صمیمیت زود هنگامش خوشم
نیومد

یگانه و ساغر بعد از کمی پیچ پیچ از ما به بهونه تعویض لباس
یگانه جدا شدن و به طبقه بالا رفتن

بعد از رفتن اون‌ها هومان دستم رو کشید و به طرف بار کوچک
گوشه سالن برد

روی یکی از صندلی‌های پایه بلند نشستم

چی بریزم حامی خان؟ -

با صدای هومان نگاهی به شیشه های پشت سرش که به طرز
وسوسه کننده ای چیده شده بودن انداختم

تکیلا لطفا -

از جام هایی که بالای سرش آویزون بودن یکی برداشت و از
شیشه تکیلا جام رو پر کرد و جلوی دستم گذاشت

!نوش -

همینطور که به رقصنده های وسط سالن چشم دوخته بودم کمی
از محتویات جام رو نوشیدم

نگاهم به پله ها افتاد که یگانه خرامان خرامان پایین می اومد

وقتی متوجه نگاه من به خودش شد لبخند دلبرانه ای بهم زد و با
ناز بیشتری قدم برداشت و به طرفم اومد

یه پیراهن گردنی قرمز رنگ که قدش کمی پایین تر باسنش بود،
به تن کرده بود

من هیچ وقت به لباس پوشیدن یگانه گیر ندادم چون برام مهم نبوده، اون خودش یه دختر عاقله که می تونه در مورد همه چیز زندگیش تصمیم بگیره

ولی به نظرم لباس امشبش دیگه زیادی باز بود به خصوص وقتی کنارم رسید متوجه شدم پشت کمرش هم بازه

ولی چیزی بهش نگفتم دوست نداشتم توهم غیرت و این حرف ها بر داره

اومد و دقیقا کنارم ایستاد و باقی جام من رو سر کشید

هومان با خنده دوباره جام رو پر کرد

یه آهنگ ریمیکس تند خارجی پخش شد که شور و هیجان همه رو دوبرابر کرد

یگانه با یه جیغ کوتاه من رو وسط سن کشوند و با هم شروع به رقصیدن کردیم

بعد از چند دور رقص تقریباً نفس نفس زنون دوباره کنار بار
برگشتیم، جام تکیلام که هنوز سر جاش بود رو لاجرعه سر
کشیدم.

یگانه مثل اینکه هنوز از رقص سیر نشده بود همینطور که کنار
من ایستاده بود به بدن خودش پیچ و تاب میداد
چند دقیقه بعد هومان و ساغر از اون طرف سالن دوباره پیش ما
اومدن.

هومان با خنده رو به یگانه گفت
خوش می‌گذره؟ -

یگانه تابی به باسنش داد بعد دستی توی موهایش کشید و با
صدای جیغ جیغش به هومان گفت
!اوه، عالیه -

به اداهش خندیدم دختره بی ظرفیت
ساغر خودش رو نزدیک یگانه رسوند و چیزی توی گوشش پچ
زد.

یگانه هم با خنده سر تکون داد و رو به من گفت

!زود برمی‌گردم عشقم -

بعد به طبقه بالا حرکت کردن

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ]

پارت 49#

بعد از رفتن دخترها، هومان روی سکو بار خم شد و کمی خودش

رو به من نزدیکتر کرد و توی گوشم پچ زد

طبقه بالا انواع دود و دم به راهه خواستی به خودت حال بدی -

بگو با هم بریم

:به صورتش نگاه جدی انداختم و با لحن محکمی گفتم

اهل اینجور تفریحات نیستم -

فقط سر تکنون داد

اوکی -

دوباره صداش بلند شد

اون طرف سالن هم بعضی بچه‌ها دست به ورقن خواستی یه -
ندا بده

حرفش من رو به فکر فرو برد خیلی وقت بود بازی نکرده بودم
بد نبود اگه بعد از مدت‌ها دوباره امتحان می‌کردم

سری به نشونه تایید تکنون دادم

لبخند خبیثی روی لب‌های هومان نشست و به راهرو کوچکی
اشاره کرد

از این طرف -

با هم حرکت کردیم به طرف انتهای سالن، وقتی از راهرو کوچک
گذشتیم به یه سالن کوچیک تر رسیدیم یه میز بزرگ وسط بود
چند نفری هم دورش مشغول بازی بودن

هنوز کسی متوجه ما نشده بود

!دوستان عزیز ببینید کی اینجاست -

با صدای هومان همه ی سرها به سمت ما چرخید همه با تعجب و
خیره به ما نگاه می کردند

آقایی که از همه مسن تر بود و صدر میز نشسته بود، با نگاه
دقیق و ریزبینانه ای من رو برانداز می کرد

دستم رو داخل جیب های شلوارم گذاشته بودم و سعی کردم
مقاوم بایستم

!به به، مفتخر فرمودین جناب پرتو -

حس کردم لحنش تمسخر داره، از اینکه پا به اینجا گذاشتم
.پشیمون شده بودم، دوست داشتم راه اوآمده رو برگردم
روزبه پاشو و صندلیت رو بده به جناب پرتو -

با این حرف مرد دیگه همه ی درهای پشت سرم بسته شد

پسر جوان با حرف مرد بدون تعلل بلند شد و با دست
صندلی اش رو به من تعارف کرد

با قدم‌های محکم به سمت صندلی رفتم، بعد از نشستن صندلی
رو کمی جلو کشیدم

دست‌هام رو روی میز گذاشتم و صورت همه‌ی آدم‌هایی که دور
میز نشسته بودن رو از نظر گذروندم

مرد دستش رو برای دو دختری که دو طرفش ایستاده بودن
تکون داد

دختری که سمت چپ ایستاده بود همه‌ی ورق‌ها رو جمع کرد و
مشغول بر زدن شد

دختری هم که سمت راست بود با بطری توی دستش که فکر
!کنم شراب شیراز بود

گیلاس‌های همه رو پر می‌کرد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ]

پارت 50#

بعد از پخش شدن ورق‌ها سیگاری روشن کردم و گوشه لبم گذاشتم و سعی کردم تمام حواسم رو به بازی بدم تا آبروم حفظ بشه.

جالبه صدای موزیک اون سالن، اینجا زیاد به گوش نمی‌رسید. اینجا هم یه موسیقی آروم و بی‌کلام فرانسوی پخش بود. حسابی درگیر بازی شده بودم به کل زمان از دستم در رفته بود.

برای چند لحظه حس کردم صدای همه‌مه بلند شد. ولی زیاد توجه نکردم و دوباره گرم بازی شدم. با صدای خشن و محکم مردی دستم که بالا اومده بود تا ورق رو. پرت کنه روی میز وسط راه خشک شد. بدون هیچ مقاومتی همه بلند بشن، فکر فرار رو هم از سرتون - بیرون کنید.

بعد از چند ثانیه مغزم دوباره شروع به فعالیت کرد به سرعت نور
برگشتم پشت سرم رو دیدم

با دیدنش سقف سالن روی سرم فرو ریخت

مردی بلند قامت با بدنی ورزیده که لباس فرم پلیس تنش بود،
وسط ایستاده بود و چند سرباز دور اطرفش پخش بودن

درک موقعیت الانم برام خیلی سخت بود

با اشاره مرد درجه دار سربازها پخش شدن هر کدام سراغ یکی
از آدم‌ها رفتن و اون‌ها رو از روی صندلی بلند کردن

سربازی هم سراغ من اومد قبل از اینکه دستش بهم بخوره
خودم از روی صندلی بلند شدم

سرباز دستبند رو از پشت کمرش بیرون کشید و تا بفهمم چی
شد به دستم دستبند زد

با این کارش عصبی شدم با لحن خشمگینی گفتم

!چکار می‌کنی مردک؟ درش بیار قاتل که دستگیر نکردی -

سرباز که خودش رو خیلی بالا می‌دید گفت

حرف نزن راه بیوفت -

مثل اینکه حالت نیست میگم در بیار این بی صاحب رو -

با صدای ما مرد درجه دار توجهش به ما جلب شد، به ما نزدیک شد.

چه خبر یوسفی؟ -

سرباز کمی هول کرد ولی سریع جواب داد

قربان مقاومت می‌کنه، میگه دستبند رو در بیارم -

با این حرف یوسفی نگاه درجه دار روی من چرخید، بعد چند لحظه که با شک بهم نگاه کرد. نگاهش رنگ آشنایی گرفت

فکر کنم شناخت من رو

پوزخند که زد دیگه مطمئن شدم شناخته

اوه ببین کی اینجاست؟ خواننده مشهور مردم جناب حامی -
پرتو!

سعی کردم حالت صورتم محکم باشه اگه خودم رو شل نشون بدم قافیه رو باختم

دستم رو بالا آوردم تا دستبند رو ببینم

اینکارا چیه جناب! یه مهمونی بوده، قاتل که دستگیر -
انکر دین؟

دوباره پوزخندش روی اعصابم خط انداخت

بی توجه به حرف من رو به یوسفی گفت

ایشون آدم معروفیه ببرش توی ماشین، سوار ون نشه -

یوسفی با تعجب اول کمی به من نگاه کرد بعد احترام گذاشت و
من رو دنبال خودش بیرون کشید

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh)) (بی رنگ

پارت 51#

چاره‌ای نداشتم به دنبال سرباز رفتم

به سالن اصلی رسیدم سالن خلوت بود فقط چند مامور و سرباز
مشغول بازرسی سالن بودن

به بالای پله‌ها نگاه کردم ولی کسی بالا نبود

نگران یگانه بودم، نمی‌دونم فرار کرده بود یا اون رو هم مثل من
دستگیر کردن؟

با این فکر و خیال‌ها بیرون ویلا رسیدیم، بیرون ویلا خیلی
شلوغ و پر سروصدا بود

خیلی از دختر و پسرها برای سوار شدن مقاومت می‌کردن و
سربازها سعی داشتن اون‌ها رو به زور سوار ون‌ها کنن

همه‌ی حواسم به ونی بود که خانم‌ها رو سوارش می‌کردند تا
ببینم یگانه رو می‌بینم که صدایی من رو متوجه خودم کرد

وای بچه‌ها ببینید راست بوده حامی پرتو هم توی این مهمونی -
!بوده اون جاست

آره، آره خودش! تند تند عکس بگیر -

با شنیدن این حرف‌ها فاتحه خودم رو خوندم، از این بدتر
نمیشد.

به سمت صدا اصلاً نگاه نکردم و با تمام سرعت کلاه‌م رو روی
سر‌م کشیدم.

به بنز سفید پلیس رسیدیم سرباز در رو باز کرد و بهم اشاره زد
که سوار بشم.

بدون اعتراض سوار شدم، اینجا جای قلدر بازی نبود.

فردا همه‌اش با کلی دروغ بیشتر خوراک اینستا بود.

بعد از سوار شدنم سرباز هم بی حرف کنارم نشست.

به غیر از ما یه سرباز دیگه هم پشت فرمون نشسته بود.

شیشه‌های ماشین سفید بود پس راحت من دیده می‌شدم.

با اینکه کلاه کاملاً صورتم رو پوشونده بود ولی بازم دل‌نگران

بودم، من با این کلاه هم کلی معروف بودم.

چند دقیقه‌ای گذشت اعصابم هر لحظه بیشتر خورد میشد.

پس چرا حرکت نمی‌کنید؟ -

:سرباز پوزخندی زد و با تمسخر گفت

مثل اینکه دوست داری زود بری بازداشتگاه؟! -

.از شدت خشم دلم می‌خواست سرش رو به شیشه ماشین بکوبم

پسره قیافش شبیه خرمالوی نارسه، حالا اینجا واسه من قلدری
می‌کنه

:مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم

.خیالت راحت کار من به بازداشتگاه نمی‌رسه -

چیه نکنه چون آدم معروفي، فکر کردی قراره اون جا برات -
فرش قرمز پهن کنن؟

بازم پوزخند زدم تا بیشتر عصبیش کنم و نگاه پر از حرفی از بالا
به پایین بهش انداختم تا بفهمه به چشم من کسی نیست

.فرش قرمز سگ خور تو و بالا دستیات -

.با این حرفم با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد

بعد مثل پسر بچه‌ای که همکلاسیش رو از مادرش می‌ترسونه
گفت:

همه‌ی این حرف‌ها رو به جناب سرگرد میگم -

:کمی بهش نزدیک شدم و توی صورتش زمزمه وار گفتم

بهت قول میدم من بیشتر از دو ساعت مهمون شما نیستم، -
ولی تو از این به بعد مواظب قدم‌هایی که بر می‌داری باش، که بد
برات دارم

.ترس توی چشم‌ها و صورتش لبخند روی صورتم آورد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 52#

.بعد از چند دقیقه سرگرد به طرف ما اومد و سوار ماشین شد

.با صدای محکم دستور حرکت داد

.کل مسیر تا کلانتری توی سکوت سپری شد

برای بازداشتگاه و این حرف‌ها نگران نبودم، اولین بارم نبود به
بازداشتگاه میرم.

تمام نگرانیم یگانه و خبرهایی که فردا توی فضای مجازی پخش
میشد بود.

!نمی‌دونم چه بر سر یگانه اومد؟ امیدوارم فرار کرده باشه
بعد از اینکه ماشین توی حیاط کلانتری پارک شد
همه ازش پیاده شدیم

:سرگرد بدون نگاه کردن به ما گفت
یوسفی ایشون رو ببر توی اتاق من و مواظبش باش تا من پیام -
یوسفی بعد از پا کوبیدن و گفتن چشم به من اشاره کرد به جلو
حرکت کنم.

سعی کردم بدون ضعف راه برم و غرورم رو حفظ کنم
بعد از بازرسی بدنی ما و گرفتن گوشیم اجازه ورود رو دادن
داخل کلانتری خیلی شلوغ و پر از ازدهام بود

چند تا دختر که تازه مواد از سرشون پریده بود و موقعیت
خودشون رو درک کرده بودن، با جیغ و داد می خواستن آزاد
باشن.

با اشاره سربازه از پله ها بالا رفتیم، یه سالن بزرگ با کلی اتاق
بود.

به طرف اتاق سوم که در سفیدی داشت رفتیم و داخلش شدیم
یه اتاق اداری و معمولی بود، بدون حرف روی اولین صندلی سر
راهم نشستیم و با پام به زمین ضربه می زدم

سرباز هم روی صندلی کناری من نشست

کلاهم رو از روی سرم پایین کشیدم و کش موهام رو باز کردم
با دست کمی سرم رو ماساژ دادم

عجب شبی شد! کاش به حرف یگانه گوش نمی کردم و به این
مهمونی نمی اومدم

اینم نتیجه مهمونی غریبه رفتن

سنگینی نگاه سرباز رو روی خودم حس می کردم

سرم رو کمی خم کردم من هم نگاهی بهش انداختم

با نگاهم قدرت گرفت و گفت

تو واقعا آدم معروفی هستی؟! چرا من نمی شناسمت؟ -

صداش دیگه اون قلدری سابق رو نداشت، خوبه حداقل اینو
سرجاش نشوندم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

اگه با فضای مجازی ارتباط داری؟ فردا حتما می شناسی -

یه دفعه در باز شد و سرگرد داخل آمد

سربازه با هول از جا پرید و احترام گذاشت

به طرف جالباسی ایستاده گوشه اتاق رفت و کاپشنش رو
آویزون کرد

یوسفی می تونی بری بیرون، بگو یه لیوان چایی برای من بیارن -

یوسفی سریع دستبند رو از دست خودش و من باز کرد، بعد از
احترام نظامی بیرون رفت

سرگرد از روی میزش برگه و خودکاری برداشت و به طرف من
اومد روی میز جلوی من گذاشت
این رو پر کن -

نگاهی به برگه روی میز انداختم و خیلی خونسرد دست به سینه
زدم

من بدون حضور و کیلم هیچ کاری انجام نمیدم، شما هم همین -
الان باید تلفن در اختیارم بذارین تا خبرش کنم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh)) (بی رنگ

پارت 53#

روی صندلی پشت میزش نشست و شقیقه اش رو کمی ماساژ
داد.

به وقتش و کیلت رو هم خبر می کنیم -

با لجبازی گفتم

من هم همون وقتش فرم رو پر می کنم -

با حرفم سر بلند کرد و با اخم بهم زل زد و گفت

کار رو از این خرابتر نکن حامی پرتو، نذار پرونده ات سنگین تر -
بشه

دقیقا میشه بگین چکار کردم که پرونده ام سنگین شده -

چیه نکنه خیال کردی توی دور دور خیابونی دستگیرت -

کردیم؟ می دونی چه چیزایی توی اون مهمونی کشف شده؟

کشف چندین شیشه مشروبات الکلی، کشف چند کیلو شیشه و

کوک که مثل نقل و نبات وسط مهمونی پخش بودن، دستگیری

چند نفر هین سکس گروهی، کافیه یا بازم بگم

ناخود آگاه ابرو هام بالا پرید اوه فکر نمی کرد این مهمونی اینقدر

کثافت کاری داشته باشه

اما سعی کردم بازم خونسرد باشم و خودم رو نبازم، با بی خیالی
شونه ای بالا انداختم

و شما من رو حین کدوم کار دستگیر کردین؟ من یه مهمون -
ساده بودم و از چیزهایی که فرمودین بی خبر بودم

هر لحظه بیشتر صورتش قرمز تر میشد

خودتون هم حین قمار دستگیر شدین و چشم هاتون و بوی -
دهنتون داد میزنه مشروبات الکلی مصرف کردین. همین خودش
جرم کمی نیست

زیاد شلوغش نکنید جناب قمار کدومه؟ یه بازی دوستانه بود -

هرچند سر و شکل شما خودش به کل مشکل داره احتیاجی -
به بقیه موارد نیست

:این حرفش رو دیگه تحمل نکردم با حالت تدافعی گفتم

سر و شکل من چه مشکلی داره؟ -

فکر کنم خوشش اومد که عصبیم کرده، چشم هاش درخشید و
گفت:

!چه مشکلی داره؟ سر تا پا مشکلی جناب -

این بدنه یا دفتر نقاشی؟ این آت و آشغالا چیه به خودت آویزون کردی؟

از حرص قرمز شده بودم مردک به چه جرئتی به خودش اجازه داد با من این طور صحبت کنه؟

من اگه جواب تو رو ندم حامی نیستم

جناب سرگرد شما برای اینکه پشت این میز بشینید درس - قانون خوندین درسته؟

از سوال بیجام تعجب کرد و سری به تایید تکون داد

:دوباره چهره خونسرد به خودم گرفتم و ریلکس گفتم

توی درس قانون بهتون یاد ندادن تو کاری که بهتون ربط - نداره فضولی نکنید؟

این بدن منه به کسی هم ربط نداره که باهاش چکار کردم و چی بهش آویزون می کنم

در صدم ثانیه صورتش قرمز شد رگ گردنش متورم شد و
دستش مشت شده‌اش رو روی میز کوبید و داد زد

مواظب حرف زدنت باش پسر، می‌خواهی همین الان بفرستمت -
جایی که عرب نی انداخت

نه از دادش ترسیدم نه از حرفش چون می‌دونستم تهدید تو
:خالیه، دلم خیلی خنک شده بود. با لبخند یه وری گفتم

نه قدرتش رو داری نه جرئتش رو، در ضمن من جواب حرفت -
رو دادم و توهین نکردم جناب سرگرد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

∴

پارت 54#

بلند داد زد

یوسفی؟ -

چند لحظه بعد از دادش تقه‌ای به در زده شد

در باز شد و ضرغامی پشت سرش هم یوسفی داخل اومدن

با دیدن ضرغامی و کیلم خیالم راحت شد

سرگرد با تعجب نگاهی به ضرغامی انداخت

!شما؟ -

:غرضامی مثل همیشه مقتدر و محکم سینه‌ای صاف کرد و گفت

سلام جناب سرگرد، شب خوش، بنده اشکان ضرغامی وکیل -

جناب پرتو هستم

بعد از این حرف سرگرد با ابروهای بالا پریده به من نگاه کرد

من هم خیلی شیک بهش لبخند زدم

با لبخند من اخمش‌هاش بیشتر شد و رو به یوسفی که بلاتکلیف

:ایستاده بود. گفت

.یوسفی آقا رو ببر بازداشتگاه -

.قبل از من ضرغامی به حرف او مد

بازداشت برای چی جناب سرگرد؟ بنده اینجا هستم تا مشکل -
رو حل کنم

بازداشت ایشون دلیل دیگه ای داره، بازداشتش برای توهین -
به مامور قانونه

ضرغامی با سرزنش نگاهم کرد بی توجه به نگاه ضرغامی رو به
:سرگرد گفتم

.توهین نکردم، جواب حرفتون رو دادم -

.عصبی تر داد زد

.یوسفی بازداشتگاه -

یوسفی تند خودش رو بهم نزدیک کرد و دستبند به دستم زد،
.خواستم مقاومت کنم

اما ضرغامی برام چشمک زد با این حرکتش خیالم راحت شد،
.این یعنی خیلی زود آزاد میشم

بدون حرف همراه یوسفی بیرون رفتم

از پله‌ها پایین رفتیم، کلانتر هنوز شلوغ بود ولی دیگه صدای
جیغ داد نمی‌اومد، نظم داشت، سمت راست بازم پله بود از اونها
هم پایین رفتیم. به بازداشگاه رسیدیم

تمام وسایلی که همراهم بود رو گرفتن. گردنبند، دستبند،
کمربند و حتی بند کفش

بعد در آهنی بزرگ قهوه‌ای رنگی که یک پنجره کوچیک داشت
رو باز کرد، به داخل رفتم. بازداشگاه، اتاق نسبتاً کوچیکی بود
یه موکت چرکی کثیف کفش فرش شده بود و دیوار های پر از
خط، چندشم میشد اینجا بشینم ولی چاره ای نبود فقط
امیدوارم زیاد طولانی نشه اینجا موندنم

گوشه‌ای نشستم و به دیوار تکیه دادم

به غیر از من دو نفر دیگه هم داخل سلول بودن، خوشبختانه
خواب بودن، صدای بلند خر و پوفشون به هوا بود

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم

!ضرغامی از کجا خبر دار شد سریع خودش رو به من رسوند؟

یگانه چی شد؟

.امیدوارم حالش خوب باشه

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 55#

!یه فکر ذهنم رو خیلی مشغول کرده بود

وقتی که از ویلا بیرون رفتم، صدای دختره گفتم: « راست بوده

» !حامی پرتو توی این مهمونی بوده

.این یعنی... یعنی... کسی وجود من رو توی مهمونی لو داده

!یا شاید هم کل این مهمونی یه تله برای من بوده؟

وای... حامی چقدر سادگی کردی به مهمونی که نمی‌شناختی
رفتی.

کاش یه مهمونی ساده بود، هنوز حرف‌های سرگرد توی گوشم
زنگ میزنه

نمی‌دونم چند ساعت توی فکر و خیال بودم، با صدای سرباز که
از پنجره کوچک بازداشتگاه به گوشم رسید از فکر بیرون
اومدم.

حامی پرتو، بیا بیرون آزادی -

لبخند رضایت مندی روی لبم نشست، از ضرغامی مطمئن بودم
کارش رو خوب بلد بود

دوباره دستبند به دست به اتاق سرگرد برگشتیم

نمی‌دونم ساعت چند بود، اما خورشید کاملاً طلوع کرده بود و
نور ضعیفی از پنجره اتاق به داخل می‌تابید

اینبار به جای یوسفی سرباز دیگه ای من رو همراهی کرد

با اشاره سرگرد دستبندم رو باز کرد بعد از پا کوبیدن بیرون
رفت.

نگاه سرگرد و ضرغامی روی من زوم بود، اما دو نگاه متفاوت

.یکی خسته و عصبی دیگری شاد و خندون

.با بی خیالی روی صندلی کنار ضرغامی نشستم

خب دلیل این احضار دوباره چیه؟ -

:ضرغامی بدون درنگ گفت

.آزاد شدین جناب پرتو -

با خبثت به طرف سرگرد ابرویی بالا انداختم و با لحنی که

:تمسخر داشت گفتم

وای واقعا آزاد شدم؟ -

سرگرد با اخم نگاهش رو از من گرفت و از روی صندلی بلند شد

:به طرف پنجره رفت و گفت

.بله آزادی اون برگه رو امضاء کن می تونی بری -

ضرغامی برگه‌ای روی میز جلوم گذاشت خواستم از امضاء امتناع کنم، اما با چشم و ابرو اشاره کرد که امضاء کنم.

به اجبار خودکار رو گرفتم برگه نخونده رو امضاء زدم

:بی تعلل از روی صندلی بلند شدم، رو به ضرغامی گفتم

اگه کاری نمونده بریم؟ -

:ضرغامی هم از روی صندلی بلند شد و رو به سرگرد گفت

ما دیگه می‌تونیم بریم؟ -

سرگرد با حرف ضرغامی دل از پنجره کند و به طرف میزش

اوامد، روی برگه کوچکی چیزی نوشت و به ضرغامی داد

!به سلامت -

با سر خوشی به طرف در رفتم، در رو باز کردم قبل از خروج

:چرخیدم طرف سرگرد و گفتم

.با اجازه، خیلی خوش گذشت -

:در جوابم با پوزخند گفت

آقای هامین پرتونیا عاقل شو! خیر سرت هنرمند مملکتی و -
الگوی هزاران جون، حیف نام پدرت، اون مرد شریف که تو لکه
دارش کردی.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[Fətəməh]) (بی‌رنگ)

پارت 56#

با حرفش یهویی کوره‌ای از آتیش شدم، تمام پوست بدنم قرمز
شد و همه‌ی رگ‌های بدنم متورم شد دست‌هام رو مشت کردم تا
مبادا این آخر کاریه صورت سرگرد رو پایین نیارم.

:با صدای خشمگین و فکی منقبض گفتم

خیالتون راحت من خیلی وقته دست از اون مرد شریف و -
خانواده اش کشیدم مفت چنگ بقیه، من می‌خوام جاهل از دنیا

برم، تو که عاقلی چی از دنیا داری؟ حداقل من تکلیفم با خودم
...مشخصه همونی که خواستم، هستم

ضرغامی بازوم رو کشید و ادامه‌ی حرفم رو قطع کرد.
کار رو از این بدتر نکنید آقای پرتو، به امید دیدار جناب -
سرگرد

بعد من رو از اتاق بیرون کشید. وقتی بیرون اتاق رسیدیم، بازوم
رو از دستش بیرون کشیدم

از عصبانیت زیاد کل بدنم می‌لرزید

بعد تحویل وسایل و گوشیم از کلانتری بیرون زدیم

ماشین ضرغامی که یه مزدا تری سفید بود کمی بالاتر پارک
شده بود

با ریموت قفل درهای ماشین رو باز کرد، روی صندلی جلو
نشستم و تقریباً در رو به هم کوبیدم

ضرغامی هم سوار شد کيفش رو روی صندلی عقب گذاشت و
بعد از استارت، ماشین رو به حرکت در آورد

دیگه نتونستم تحمل کنم با حالت عصبی گفتم

لازم بود جد و آباد من رو براشون رو کنید؟ -

:متوجه منظورم شد و خیلی ریلکس گفت

.من چیزی بهشون نگفتم، خودشون پدر شما رو می شناختند -

!از کجا؟ -

.نمی دونم! اما با خانواده شما کاملاً آشنا بودن -

گندت بزنه این دیگه از کجا اون مرد رو می شناخت؟ چرا هیچ

وقت از زندگی من دور نمیشن؟ الان می ره همه چیز رو می زاره

!کف دستش، خب به درک

:بی توجه به افکارم رو به ضرغامی پرسیدم

از کجا خبر دار شدین من رو دستگیر کردن؟ -

.آقای پیرو بهم خبر داد -

اون از کجا خبر شده؟ -

مثل اینکه خانم یگانه از مهمونی فرار کرده و بعد ایشون رو -
خبر کرده

با شنیدن این خبر نفسم رو به آسودگی بیرون دادم. خیالم از
یگانه راحت شد

پس یگانه فرار کرده؟ -

بله مثل اینکه حین فرار خورده زمین پاش هم کمی مو -
برداشته

:با این حرفش هوشیار نشستم و گفتم

واقعا! الان حالش چطوره؟ -

من ندیدمشون فکر کنم خوبه، چون به همراه جناب پیرو -
بیمارستان رفتن

نگاهم به مسیر افتاد به طرف خونه بن می رفت

من رو ببر خونه خودم -

اما جناب پیرو فرمودن ببرمتون منزل ایشون -

می‌دونم بن الان چکار داره، حوصله کسی رو نداشتم وقت برای
غیر شنیدن زیاد بود.

دستی به صورتم کشیدم

من الان خیلی خسته‌ام، می‌خوام استراحت کنم خودم بعدا -
باهاش تماس می‌گیرم

...اما جناب -

...لطفا -

بله چشم -

با رسیدن به نزدیکترین دور برگردون دور زد و به طرف برج
حرکت کرد.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 57#

بعد از خداحافظی با ضرغامی به طرف ورودی برج حرکت کردم،
سلام نگهبان رو با سر و بی حوصله دادم

کل شب رو نخوابیده بودم؛ بدنم کوفته و خسته بود

بعد از ورود به خونه فقط دلم می خواست بخوابم، اما حس کثیفی
می کردم پس اول باید دوش می گرفتم

گوشیم که هنوز خاموش بود رو روی میز جلوی تلویزیون
گذاشتم

راستش هنوز جرئت نکرده بودم گوشیم رو روشن کنم،
نمی دونستم چی در انتظارمه

بعد از حمام، حسابی احساس سبکی می کردم

حوله ای دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم

با دیدن تخت دیگه نتونستم تحمل کنم خودم رو به خوابی
عمیق دعوت کردم

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای در بیدار شدم

خواب آلود روی تخت نشستم کمی صبر کردم تا خواب از سرم
بپره و موقعیتم رو شناسایی کنم

نمی‌دونم چه وقت از روز بود! ولی شخص پشت در هم دست
بردار نبود

عصبی ای بابایی گفتم، سریع حوله‌مو با یه تیشرت آستین
حلقه‌ای و شلوارکش عوض کردم و در رو باز کردم

بن، متین و یگانه پشت در بودن

!اوه من نرفتم پیششون خودشون اومدن دعوا

بن بدون حرف به داخل رفت، متین نگاهی به چهره خواب آلودم
انداخت با پوزخند گفت

خواب بودین؟ _

من هم با صدایی که در اثر خواب گرفته بود، در جوابش با متلک
گفتم

بله، که شما مزاحم شدین -

از جواب تندم چشم‌هاش گرد شد و داخل رفت

نفر بعدی یگانه بود، پاش کمی لنگ میزد، با چهره نگران نگاهم کرد. بهش لبخند کوچکی زدم و آهسته لب زدم
خوبی؟ -

در جوابم لبخند کوچکی زد و فقط سر تکون داد
در رو بستم سریع به دستشویی رفتم آبی به دست صورتم زدم
و بیرون اومدم
خواستم به طرف آشپزخونه برم صدای عصبی بن متوقفم کرد
حامی، بشین باهات حرف دارم -
الان احتیاج شدیدی به یک چای نعنا داغ داشتم، ولی لحن بن
این قدر جدی و پر جذبه بود نتونستم مخالفت کنم
روی یکی از صندلی های میز نهار خوری کنار یگانه نشستم
حس دادگاه رو داشتم، بن صدر میز نشسته بود من و یگانه کنار
هم و متین هم تبلت به دست روبه روی من نشسته بود
دروغ بود اگه بگم استرس نداشتم، نمی دونستم چی در
انتظارمه

سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم

بله؟ -

زل زد به چشم هام، صورتش سخت و سرد بود و از چشم‌هاش
هیچ چیزی خورنده نمیشد

کی آزاد شدی؟ -

اعتراف می‌کنم گاهی از این روی بن می‌ترسم، زیادی جدی و
خشن میشه

تایمش یادم نیست ولی صبح بود -

مگه ضرغامی بهت نگفت بود بیایی پیش من؟ -

بله، ولی من کل شب رو نخوابیده بودم، خسته بودم، نیاز به -
استراحت داشتم

حامی اصلاً متوجه هستی چه خطای بزرگی انجام دادی؟! -

چیزی نگفتم در سکوت زل زدم به دست‌های گره شده‌ام روی
میز، حق داشت

با صدای بلندتری گفت

!دیدى چه طوفانى توى فضاي مجازى به پا كردى؟ -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #58

.بازم سکوت کردم

!اصلا باورم نمیشه این حماقت رو تو کرده باشی حامی -

.دیگه نتونستم سکوت کنم، تحمل بی‌احترامی رو نداشتم

.بله قبول دارم کار اشتباهی کردم، اما کاریه که شده -

.سعی کردم لحنم نادم و صدام صلح طلبانه باشه

اما فکر کنم نتیجه عکس داشت، چون بن رو عصبی‌تر کرد، با

.مشت محکم روی میز کوبید

اشتباه کردی... حامی! اشتباه کردی؟ -

می‌دونی اشتباهت چه بر سر ما آورده؟ متین برای آقا بخون
ببینه چه کرده

متین سر تکون داد کمی با تبلت ور رفت. بعد صداش رو صاف
کرد و رو به من گفت

اینایی که می‌خونم فعلا خبرهای داغ اینستا هستن -

در سکوت فقط بهش زل زدم

دستگیری حامی پرتو خواننده معروف رپ -

دستگیری حامی پرتو در پارتی شبانه، اگه با آزادیش موافقی -
لایک بذار

انتقال حامی پرتو به زندان اوین -

شکنجه خواننده معروف در بازداشتگاه -

حامی پرتو: ایران دیگه جای من نیست قصد پناهندگی دارم -

با حرکت دست بن متین ساکت شد

با چشم‌های گرد شده به متین نگاه می‌کردم. باورم نمیشد این
چرت و پرت‌ها رو نوشته باشن. با تعجب گفتم

!این همه اتفاق توی همین یه روز افتاده؟-

بن تبلت رو از دست متین کشید و جلوی من پرت کرد

عکس‌های که ازت گذاشتن شاهکارتر هستن -

از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد

با دست پیشونیم رو ماساژ دادم، سرم اومد از هرچه می‌ترسیدم

اینا چیه نوشتن شکنجه و پناهندگی چه صیغه‌ایه؟! باید یه -

جوری قضیه رو ماس مالی کنیم

بن پشت صندلی که نشسته بود ایستاد، چشم غره‌ای رفت و

گفت:

بله، باید ماس مالی کرد، اما میشه بگی چطور؟ -

:متین خندید و با خنده گفت

ولی این اتفاق یه خوبی داشت، اونم اینکه کلی فالوور بهمون -

اضافه شده

بن این بار با عصبانیت داد زد

متین الان وقت مسخره بازی نیست -

بن دیگه زیادی دور برداشته بود، صبرم تموم شد. باید جوابش
رو می دادم

از روی صندلی بلند شدم روبه روش ایستادم

بن باشه من اشتباه کردم خودم هم قبول دارم میشه لطفا بس -
کنی؟ با داد زدن درست نمیشه

من بیشتر از این می سوزم که تو اصلا عین خیالت هم نیست -
چکار کردی

الان منتظر چی هستی؟ این که عذر خواهی کنم؟ عذر خواهی -
کنم موضوع حل میشه؟

تو فکر کردی من به خاطر این که تو عذر خواهی نمی کنی -
!این طور بالا و پایین میپریم؟ احمقی حامی... احمق

بن لطفا احترام خودت رو نگه دار -

می دونی من واسه چی این همه حرص میخورم؟ -

در سکوت منتظر نگاهش کردم، چند قدم عقب رفت دست به
کمر زد و گفت:

به خاطر گند جنابعالی کنسرت دویی کنسل شد. کنسرتی که -
چند سال برایش زحمت کشیدیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ))

پارت 59#

صدای نه گفتن متین و یگانه هم‌زمان بلند شد.
ولی من عین مجسمه ایستاده بودم برای چند لحظه ذهنم قدرت
تحلیل شرایط رو از دست داد.
صدای متین من رو به خودم آورد
این موضوع چه ربطی به کنسرت داره؟ -

بن رو به متین گفت

اون آدمی که قرار بود، برای کنسرت اسپانسر مون بشه. بعد از -
خبرهای دیشب انصراف داد

به همین راحتی؟ -

از اینم راحت تر -

واقعا هنگ بودم نمی‌دونستم چی بگم، خیلی بد شد چه راحت
همه چیز پوچ شد

به طرف مبل‌ها رفتم، روی تک مبل یک نفره نشستم

سیگارم رو از روی میز برداشتم، فقط چند نخ داخل بسته‌اش
بود

یکی برداشتم و روشن کردم و پک عمیقی به فیلتر سیگار زدم
هجم زیادی از دود رو به ریه‌هام دعوت کردم

صدای غمگین یگانه بلند شد

میگم... میگم الان بهترین موقعیت از آب گل آلود ماهی -
بگیریم

بن با شک پرسید

منظورم؟ -

منظورم اینه ما الان خیلی راحت می‌تونیم درخواست -
پناهندگی بدیم. با شرایط پیش اومده فکر کنم کارمون راحت
شده.

در جوابش فقط تونستم پوزخند بزنم

بزرگ‌ترین آرزوی یگانه و متین مهاجرت به آمریکا بود، حالا از
هر طریقی که باشه

اوایل مشهوریتمون برای این کار خیلی اصرار داشتن، اما با
مخالفت من روبه‌رو شدن

بن هم بی طرف بود نه مخالف بود نه موافق اما من مخالف صد در
صد بودم حتی یه درصد هم دلم راضی نمیشد از ایران برم

با اینکه دل از همه چیز بریده بودم ولی با این حال یه حس مبهم
مثل یه نخ باریک من رو به اینجا وصل می‌کرد

با پوزخند من نور کوچکی که توی چشم‌های یگانه و متین
روشن شده بود خاموش شد

متوجه مخالفت من شدند

خوب می‌دونستن مهره اصلی ماجرا من هستم تا من موافق
نباشم هیچی درست پیش نمیره

:بن کنترل اوضاع رو به دست گرفت

الان وقت این حرف‌ها نیست، باید گند دیشب رو درست کنیم -

همه منتظر نگاهش کردیم، بن رو به همه توضیح داد

بریم توی استودیو تنظیم آهنگ جدیدمون رو شروع کنیم در -

همون حین یه فیلم دست جمعی بگیریم در اون فیلم حامی از

خوب بودن حالش بگه و همه‌ی خبرها رو تکذیب کنه، این تنها

راهیه فعلا به نظرم می‌رسه نظرتون چیه؟

:یگانه با دو دلی گفت

کلک قدیمی ولی فکر کنم فعلا همه رو ساکت کنه -

:بن رو به من پرسید

نظر تو چیه موافقی؟ -

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و فقط سرم رو به
تایید تکون دادم

ولی حقیقت ماجرا این بود دلم فقط تنهایی می خواست

طبق خواسته بن هر کاری که ازم خواست رو مو به مو انجام
دادم، با این که خیلی سخت بودم اما توی ویدیو خودم رو شاد
نشون دادم با بچه ها شوخی کردم و کلی الکی خندیدیم

بعد از به اشتراک گذاشتن ویدیو نقاب الکی خوش بودنم رو از
روی صورتم برداشتم و به گوشه ای پرت کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 60#

بعد از تموم شدن کارها، بچه‌ها عزم رفتن کردن

کنار جاکفشی به دیوار تکیه داده بودم و به بچه‌ها که مشغول پوشیدن لباس گرم‌های خودشون بودن نگاه می‌کردم

یگانه پالتو به دست مردد به سمتم اومد

حامی، اگه حالت خوب نیست، پیشت بمونم؟ -

زل زدم توی چشم‌هاش، چقدر این دختر پررو بود

اصلا عین خیالش نبود باعث و بانی همه‌ی این اتفاقات خودشه، همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته شد

:دیگه نتونستم خوددار باشم، با صراحت کامل گفتم

باور کن اصلا حوصلتو ندارم، می‌خوام تنها باشم -

نگاهش مظلوم شد؟ یا این‌طور وانمود کرد! دیگه حوصله تفسیر نگاهش رو هم نداشتم

...حامی من -

دستم رو جلوی دهنش گرفتم تا حرفش رو ادامه نده

بعد با انگشت اشاره ام روی بینیش ضربه‌ای زدم

هیش... فعلا ساکت یگانه، من و تو خیلی حرف‌ها برای گفتن -
داریم اما حالا نه

ناامید سر تکون داد و پالتوش رو به تن کرد

چند دقیقه بعد همه رفتن، بن مثل اولی که اومده بود عصبی
نبود اما هنوز باهام سرسنگین بود

دیگه هیچی برام مهم نبود

دستی به صورتم کشیدم تا بی حوصله‌گیم کمتر بشه، اما بی فایده
بود

روی مبل نشستم و گوشیم رو روشن کردم

چند دقیقه بعد حجم زیادی از پیام روی نمایشگر گوشی نمایان
شد

اکثر بچه‌ها چندین بار هم زنگ زده بودن هم پیام داده بودن

بین همه پیام بهنام بهم چشمک زد

از اون شب که با حالت قهر از رستورانش خارج شدم دیگه ازش
خبر نداشتم

یه اخلاق بهنام رو دوست داشتم که اهل قهر کردن نبود

:پیامش رو باز کردم

«...کجایی حامی؟ نگرانتم»

همین پیام کوتاه نورامیدی به دلم تزریق کرد

جواب دادم

«نترس رفیق دیرینه، حالم خوبه... بهتر شدم میام دیدنت»

بدون توجه به بقیه پیام‌ها دوباره گوشی رو خاموش کردم

دلم قدم زدن توی هوای آزاد می‌خواست، لباس پوشیدم و از

خونه بیرون اومدم

کلاه رو روی سرم کشیدم و دست‌هام رو توی جیب پالتوم کردم

و شروع به قدم زدن کردم

اما هوا واقعا سرد بود

نگاهی به آسمان انداختم، ابرهای گرفته و قرمز رنگ تمام
آسمان رو پوشانده بود.

بدون شک آخر شب برف می بارید

نمی دونم چقدر قدم زدم و فکر کردم، وقتی به خودم اومدم
پاهام از خستگی ناله می کردند

جلوی یه تاکسی زرد رنگ رو گرفتم بعد از سوار شدن آدرسم را
گفتم، حرکت کرد

داخل ماشین بخاری روشن بود باد گرمش که بهم خورد، تازه
متوجه شدم چقدر سردم بوده

از سرما بدنم به لرزش در اومده بود

با اولین عطسه حالم گرفته شد، توی این اوضاع همین سرما
خوردگی رو کم داشتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 61#

ترنج

کسل و خواب آلود از تخت پایین اومدم و به طرف دستشویی
رفتم.

بعد از چند روز استراحت و بخور خواب امروز تصمیم داشتم به
دانشگاه برم.

البته با برف شدیدی که دوشب پیش باریده بود، ترجیح می‌دادم
امروز هم بیخیال دانشگاه بشم و خودم رو به این تخت نرم و
گرم بسپارم.

اما عqlم نهیب میزد پاشو دختره تنبل، البته حق داشت اگه
امروز هم دانشگاه رو سر خود تعطیل کنم بعید نبود این ترم رو
حذف نشم.

پس ریسک رو قبول نکردم، برای لباس پوشیدن، به علت سردی
زیاد هوا سعی کردم از گرم‌ترین لباس‌هام استفاده کنم

قبل از اینکه از اتاق خواب بیرون برم یه بوس هوایی برای تخت
فرستادم

عشقم همین‌طور نرم و گرم بمون عصر میام حسابی از -
خجالتت در میام

با دست یکی به سرم زدم

دیوونه شدی ترنج با تخت صحبت می‌کنی؟ -

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به طرف در ورودی
رفتم

بعد پوشیدن نیم بوت‌های جیر سورمه‌ایم و چادر مشکیم با
گفتن: الهی به امید تو از خونه بیرون زدم

عصر ساعت حدود چهار بود به خونه برگشتم، سر راهم از مغازه
وسایل مورد نیاز سوپ رو هم خریده بودم

به عقیده من توی این هوای سرد هیچی به اندازه سوپ گرم
نمی‌چسبه، البته این عقیده اول از مامان بود اما وقتی توی فصل
زمستون به قول طاها دائم به ناف ما سوپ بست. دیگه ما هم
تسلیم شدیم و این حرف عقیده ما هم شد

با نزدیک شدن به اتاقک نگهبانی متوجه آقای نبی زاده شدم که
با دقت چیزی توی دفتر زیر دستش می‌نوشت
از چند روز قبل از سفرم به شیراز ندیده بودمش
به رسم ادب سلام کردم

سلام جناب نبی زاده روز بخیر -

با صدای من سرش رو بالا آورد با دیدنم لبخندی زد
به به، خانم امیری عزیز، خوبی بابا جان؟ -

من هم متقابلاً لبخند زدم

ممنون خوبم، شما چطورین؟ حاج خانم خوبن؟ -

الحمدالله اونم خوبه، از خانم زمانی شنیدم رفتی شیراز، خوش -
گذشت؟

جای شما خالی، عالی بود -

خب خدا رو شکر رفتی حال هوات هم عوض شد -

...بله، راستی -

با شنیدن صدای سرفه مردونه‌ای از پشت سرم حرفم رو ادامه
ندادم و به سمت صدا برگشتم

!این که جناب همسایه بود

ولی این چه حال روزی بود؟

پوست صورتش سرخ شده بود، چشم‌هایش تبار بودن و اشک
درونشون حلقه زده بود

یه دستمال کاغذی هم جلوی بینیش گرفته بود

راه رفتنش هم متعادل نبود، انگار قدرت راه رفتن نداشت

یه پالتو بلند مشکی تنش بود، ظاهرش کاملاً نامرتب و شلخته
بود.

بی توجه به ما از کنارمون رد شد، در جواب سلام آقای نبی زاده
فقط کمی سرش رو تکون داد

کمی که از ما دور شد پاکت حاوی چند نوع قرص و شربت رو
دستش دیدم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 62#

:با تعجب رو به آقای نبی زاده گفتم

!چرا این شکلی بود؟ -

:شونه‌ای بالا انداخت و گفت

نمی‌دونم! ولی فکر کنم سرما خوردن، رنگ و حالش رو دیدی -
معلوم بود توی تب می‌سوزه

.اون رفقای جلفش کجا هستن الان یه لیوان آب دستش بدن

برای لحظه‌ای دلم برای تنه‌هایش سوخت، خانواده‌اش کجان؟
خواستم از آقای نبی زاده بپرسم ولی بازم سکوت کردم به من
.چه تو کار مردم فضولی کنم

وسایلم رو از دست چپم که خسته شده بود به دست راستم
دادم.

آقای نبی زاده با اجازه دیگه من برم. سلام من رو به حاج خانم -
برسونید

برو به سلامت دخترم. چشم حتما -

به خونه رسیدم بعد از اینکه وسایل رو توی آشپزخونه گذاشتم،
به اتاق خواب رفتم لباس هام عوض کردم

به طرف آشپزخونه رفتم تا سوپم رو آماده کنم

بین راه پیامی به آبجی فاطمه دادم

سلام آبجی گلم، عکس‌های روز گردشمون و شب یلدا رو برای «
من می‌فرستی؟»

به دقیقه کشیده نشد جواب داد

«سلام عزیزم، وات فرستادم برات»

«بعد از نوشتن» فدات

گوشی رو روی کانتر گذاشتم و مشغول آماده کردن سوپ

.محبوبم یعنی سوپ جو شدم

.الان اگه مامان پیشم بود برای تنبلیم تاسف می خورد

چون سوپ جو هم پختنش راحت و هم سریع آماده میشه چی

بهتر از این برای من؟

بعد از پختن سوپ زیر اجاق گاز رو کمی کم کردم تا سوپم کمی

.جا بیوفته و غلیظ تر بشه

.نگاهی به ساعت کردم وقت نماز بود

بعد از وضو به اتاق خواب رفتم و برای نماز مغرب و عشاء قامت

.بستم

بعد از اتمام نماز سریع به آشپزخونه رفتم و اجاق گاز رو خاموش

.کردم

.با قاشق کمی همش زدم

!به به چه کردی ترنج خانم آفرین به شما

از فکرهای خودم ریز ریز خندیدم، چه نوشابه‌ای هم برای خودم
باز می‌کنم.

با دیدن حرارتی که از قابلمه بلند میشد یاد حال بد جناب
همسایه افتادم.

اگه یه کاسه از این سوپ‌های گرم می‌خورد مطمئناً حالش زودتر
خوب میشد.

اما کی جرئت داره بره بهش بده؟ من که عمرا برم
این آقا تعادل روانی که نداره، حالا هم که حالش خوب نیست،
می‌ترسم این بار درسته من رو قورت بده.

چطوره کاسه سوپ رو بدم دست آقای نبی زاده بگم بهش
برسونه؟

نه بابا این جووری اون بنده خدا به عqlم شک می‌کنه.

اما ترنج به خودت بیا همسایه تو با اون حال خرابش توی
رخت خواب افتاده و تو با خیال راحت اینجا سوپ گرم بخوری
آخه خدا رو خوش میاد؟

وای عذاب وجدان گرفتم

اصلا من یه کاسه سوپ میبرم براش جلو خونه اش یا کاسه سوپ
رو ازم می گیره یا مثل همیشه یه حرف بهم میگو و در رو
می بندد از این دو حالت که خارج نیست

دل به دریا زدم، از روی صندلی بلند شدم یه کاسه چینی از
کابینت برداشتم پر از سوپ کردم و بشقاب سرویس کاسه رو
زیرش گذاشتم با چند برگ جعفری تازه روی سوپ رو تزئین
کردم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم هنوز چادر و مقنعه سفید نماز
سرم بود

همین خوبه، زود برمی گردم

بشقاب رو برداشتم و در رو باز کردم نگاهم به درخونش افتاد،
سرعت ضربان قلبم بالا رفت

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #63

حتی از دیدن در هم استرس گرفته بودم، ظرف رو محکم‌تر توی

دست گرفتم تا لرزش کم دست‌هام رو مهار کنم

دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و با یه نفس عمیق سعی

کردم، ضربانش رو کنترل کنم

نگاهی به سقف انداختم

خدایا، خودم رو به خودت سپردم. اگه باهام درست برخورد -

کرد، صد تا صلوات نذرت می‌کنم

سعی کردم آروم باشم و به خودم تشر زدم

آروم باش ترنج، اون هم یه آدمه مثل خودت، آدم خوار که -
!نیست

با این حرف به خودم دلداری دادم

.تردید رو کنار گذاشتم و زنگ کنار در رو فشار دادم

.صدای زنگ که بلند شد، سریع دستم رو از روی زنگ برداشتم

با هول دستم رو بالای چادرم کشیدم

.چند لحظه‌ای طول کشید اما خبری نشد

« !یعنی نشنید؟ »

.دل رو به دریا زدم دوباره زنگ رو فشردم

:چشم هام رو بستم با خودم گفتم

.اگه این بار هم در رو باز نکرد، دیگه میرم -

سرم پایین بود و چشم دوخته بودم به سنگ‌های سفید کف

.راهرو که بالاخره در باز شد

.نگاهم رو از روی زمین برداشتم و به قامتش دوختم

یه پتو نازک مسافرتی کرم و قهوه ای دورش پیچیده بود

اختلاف قدش با من تقریباً چیزی حدود پانزده تا بیست سانتیمتر بود، به همین دلیل مجبور شدم برای دیدن صورتش سرم رو بیشتر بالا ببرم

به چهارچوب در تکیه داده بود و با چشم‌های نیمه بازش به من نگاه می‌کرد

نمی‌دونم چرا از نگاه خیره اش هول شدم

قدرت هر کاری ازم سلب شد، کلمات توی دهنم گم شده بودن، انگار حرف زدن رو فراموش کرده بودم

وقتی دید من حرفی نمی‌زنم بی‌حوصله گفت

بله؟ -

با حرفش تازه به خودم اومدم متوجه شدم همین‌طور بهش زل زدم، از کارم خجالت کشیدم

خدا لعنت کنه ترنج، چقدر تو بی‌جنبه بودی و خبر نداشتی «

»

بدون حرف ظرف سوپ رو به سمتش بردم

با این کارم تکیه‌اش رو از چهارچوب گرفت و سعی کرد راست
بایسته

با چشم‌های تبارش اول به ظرف دستم بعد به صورتم نگاهی
انداخت

بدون این که نگاه از صورتم بگیره، سری تگون داد
!این چیه؟ -

قسمت سخت ماجرا رسید

سوپ -

!خب -

...من... من... این سوپ... شما -

:با لکنتم چشم‌هاش بیشتر باز شد و با کنجکاوی گفت
!برای منه؟ -

ای بمیری ترنج یه حرف زدن ساده هم بلد نیستی، یه نفس عمیق نامحسوس کشیدم، سعی کردم این بار کلمات رو درست بیان کنم.

راستش برای خودم سوپ درست کرده بودم، دیدم... دیدم -
!حال شما خوب نیست گفتم برای شما هم بیارم، بفرمایید

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت #64

با این حرفم چشم‌هاش لحظه‌ای درخشید. لبخند نیم بندی زد و
:با تردید گفت

!واقعا؟ -

.در جوابش فقط سر تکون دادم

پتو رو بیشتر دور خودش پیچید و دست جلو آورد و ظرف رو از دستم گرفت.

زل زد به چشم‌هام این بار با لبخند واقعی گفت
مرسی دخترک -

وای خدا رو شکر بدون حرف قبولش کرد
حس کردم نگاهش بهم خیلی سنگینه، سرم رو پایین انداختم و
تند گفتم
!نوش جان، با اجازه -

سریع خودم رو به واحد رسوندم بدون نگاه کردن بهش داخل
رفتم و در رو بستم
بی اختیار پشت در ایستادم، چند لحظه‌ای طول کشید تا صدای
بسته شدن در واحدش به گوشم رسید
چشم‌هام رو بستم و با خودم زمزمه کردم

این آدم چرا این قدر وحشتناکه؟! خدا رو شکر که به خیر -
گذشت

++++

حامی

چند لحظه بعد از رفتنش، هنوز به جای خالیش خیره بودم.
تا به خودم اومدم و به داخل رفتم، در رو با پام بستم.
همین طور که ظرف سوپ توی دستم بود، به سمت آشپزخونه
رفتم.
صندلی میز صبحانه خوری رو بیرون کشیدم و نشستم، کاسه
سوپ رو هم جلوم گذاشتم.
دستم رو زیر چونه‌ام زدم و به کاسه روبه‌روم زل زدم.
!درک کارهای این دختر برام سخت بود
!اگه این کارهاش همه اداست چرا ناز و عشوهای نداره؟

اگه هم همه از روی سادگی و محبتشه به چه جرئتی به مردی که
نمی‌شناسه محبت می‌کنه؟ یعنی این دختر تا این اندازه از
!گرگ‌های جامعه غافله؟

.سرفه‌ای کردم که سینه‌ام به درد اومد

آهسته از روی صندلی بلند شدم، سرم خیلی سنگین بود و درد
می‌کرد.

.قاشقی از کابینت برداشتم دوباره روی صندلی نشستم

.با قاشق سوپ رو کمی هم زدم

اگر واقعا از روی محبتش این کار رو کرد ازش خیلی ممنونم
.چون به این سوپ خیلی نیاز داشتم

.اولین قاشق پر از سوپ رو توی دهنم گذاشتم

خوش‌مزه بود! درست مثل آشش، دیگه مطمئن شدم دستپختش
!عالیه

روز اولی که دیدمش فکر نمی‌کردم این جوجه کلاغ از این هنرا
!داشته باشه

! ...جوجه کلاغ...! جوجه کلاغ

امروز که برای اولین بار بدون چادر مشکی دیدمش، دیگه دلم
نمیاد بهش بگم جوجه کلاغ

با اون چادر سفید خیلی... دلنشین شده بود

وقتی در رو باز کردم و صورتش رو دیدم چیزی درونم لرزید!
نگاه خیره‌ام به صورتش دست خودم نبود

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 65#

این قدر فکرم مشغول بود، که نفهمیدم کی سوپم تموم شد

قاشق رو توی کاسه انداختم و کاسه رو کمی عقب کشیدم

داروهایی که قبل از سوپ خورده بودم، کم کم داشت اثر خودش
رو نشون می داد. بدنم احتیاج زیادی به استراحت داشت

به سختی از روی صندلی بلند شدم، سردم بود. پتو رو محکم تر
به خودم پیچیدم و به طرف اتاق خواب رفتم

گوشیم این چند روز خاموش بود، از بچه ها هم بی خبر بودم
حال و حوصله نداشتم

پتوی بزرگی از کمد برداشتم و روی تخت دراز کشیدم تقریبا
زیر پتو پنهون شدم

یادمه مامان همیشه می گفت: من وقتی مریض میشم خیلی
بهونه گیر میشم

!آخی مامانم! چقدر دلم براش تنگ شده

راستی چند وقته ندیدمش؟

اون چی دلش برام تنگ شده؟

کاش الان پیشم بود! به دست های گرم و نگاه مهربونش نیاز
دارم

اگه مامان پیشم بود، دیگه از یه کاسه سوپ این دختر این قدر
ذوق نمی کردم

!دختر... دخترک... دختره... جوجه کلاغ

به چه اسم هایی یادش می کنم

!مگه اسم نداره این دختر؟

!حتما داره، آدم که بی اسم نمیشه

!یادم باشه فردا حتما هم ازش تشکر کنم، هم اسمش رو بپرسم

با همین فکرهای آشفته و درهم به خواب رفتم

باد گرم سشوار به موهام حس خوبی داشت

امروز بعد یک هفته بیماری و تب حالم کمی بهتر بود

ولی کوفتگی بدن و درد استخون هام هنوز اذیتم می کرد

این هم چاره اش فقط به دست ساموئل حل میشد

ساموئل ماساژور مخصوص ما بود، چند سالی بود باهاش آشنا
بودم.

بعد از خشک شدن موهام اون‌ها رو محکم پشت سرم بستم

به سراغ کمدم رفتم، هوا بیرون خیلی سرد بود

من هم هنوز سلامتیم رو کامل به دست نیاورده بودم

پس انتخابم یه پلیور سفید با یه کاپشن چرم مشکی کوتاه که

دور یقه‌اش خز مشکی داشت. شلوار لی زاپ‌دار مشکی و در

آخر نیم بوت‌های مشکی تکمیل کننده تیپم بود

وقتی از خودم مطمئن شدم، از خونه بیرون اومدم

در واحد رو که بستم، چشمم به در واحد کناری افتاد

دخترک از اون روز دیگه سراغم نیومد

یاد فکریایی که اون روز توی تب درموردش می‌کردم لبخند به

لبم آورد

تاثیر تب یا داروها بود؟ این جوجه کلاغ رو زیبا می‌دیدم و

کنجکاو شده بودم اسمش رو بدونم

دروغ نگم با اون کاسه سوپ چیز خورم کرده بود
همین طور که سوار ماشین می شدم قهقهه‌ای به این فکرم زدم
آخه این دختره از این عرضه‌ها نداره
با ماشین از پارکینگ خارج شدم و به طرف سالن ورزشی حرکت
کردم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 66#

با صدای گوشیم نگاهم رو از ثانیه شمار قرمز، چراغ راهنما
گرفتم.

بن بود! از اون روز دیگه باهاش صحبت نکرده بودم

دوباره نگاه کوتاهی به ثانیه شمار انداختم، هنوز سی و شیش
ثانیه وقت داشتم. نوار سبز رو لمس کردم، برای راحتی کارم
.گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم
بله؟ -

چرا خبری ازت نیست؟ -
پوف کلافه‌ای کشیدم، این حس رئیسی بن بعضی وقت‌ها خیلی
.روی اعصابم بود
با بی‌حوصلگی گفتم
.چند روزی حالم مناسب نبود -
:چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت
چی شده؟ -

.چیز مهمی نبود، یه سرما خوردگی ساده بود -
حالا کجایی؟ -

.با سبز شدن چراغ راهنما آهسته حرکت کردم

.بیرونم -

مقصودت کجاست؟ -

.پیش ساموئل -

.اوکی، می بینمت -

.بعد بدون حرف قطع کرد

.ای بابا خودش، خودش رو دعوت کرد

امیدوارم دوباره قصد مواخذه کردن نداشته باشه که اصلا

.حوصلشو ندارم

.به مجتمع بزرگ ورزشی پردیس رسیدم

.با نشون دادن کارت عضویتیم اجازه پارک در پارکینگ رو دادن

.بعد از پارک کردن ماشین با آسانسور به طبقه هشتم رفتم

.این طبقه مخصوص ماساژ بود

.از در وارد شدم، محیط اینجا رو خیلی دوست داشتم

.خیلی آرامش بخش بود

دکوراسیونش شکل جنگل بود؛ اتاق‌های ماساژ هم شبیه کلبه
دیزاین شده بودن.

مستقیم به طرف میز منشی رفتم.

میکائیل پشت میز نشسته بود و به لبتاب روبه روش خیره بود.

با انگشتر، انگشت اشاره‌ام ضربه‌ای به روی میز زدم.

احوال آقا؟ -

با تعجب سرش رو بلند کرد، بعد از دیدن من لبش به لبخند باز

شد و از روی صندلی بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت

به به بین کی اینجاست! خوش آمدی حامی جان -

دستش رو فشردم.

ممنون، چه خبر؟ -

خنده کوتاهی کرد، چال کوچکی روی گونه‌اش افتاد. یه لحظه

یاد چال گونه دخترک افتادم، قطعا چال اون زیباتر بود

همه چیز امن و امان -

سری تکون دادم، نگاهی به اطراف انداختم

ساموئل کجاست؟ -

همین اطرافه، قرار داشتی باهاش؟ -

اوهوم. به دست های معجزه‌گرش نیاز اساسی دارم -

میکائیل دوباره خنده کوتاهی کرد و اشاره ای به پشت سرم کرد.

بفرما اومد -

با حرفش به پشت سرم برگشتم

ساموئل با بالا تنه لخت و لبخندی که همیشه روی لبش بود، به طرف اومد وقتی کنارم رسید

مردونه همدیگر رو در آغوش گرفتیم

حامی خان ما چطوره؟ -

داغون! اومدم سر عالم بیاری -

با کمال میل، بفرما -

به طرف یکی از کلبه‌ها اشاره کرد

:سری برای ساموئل تکون دادم و رو به میکائیل گفتم

.من با بن اینجا قرار دارم، اومد لطفا بفرستش پیش ما -

میکائیل همین‌طور که دوباره پشت میز می‌نشت، سری تکون شد.

.اوکی -

بعد از تایید میکائیل با ساموئل به طرف کلبه اول حرکت کردیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

[[Fatemeh]] (بی‌رنگ

پارت #67

:به کلبه رسیدیم، ساموئل گفت

.حامی جان شما آماده شو من الان میام -

سر تکون دادم و به داخل رفتم

تمام کلبه پارکت قهوه ای بود، یه تخت هم وسط کلبه قرار داشت و یه میز کوچیک کنار تخت که چند نوع روغن و شمع روی اون قرار داشت

به طرف کمد گوشه‌ی اتاق رفتم بعد از در آوردن لباس‌هام، روی تخت دراز کشیدم و حوله‌ی کوچکی روی بدن لختم کشیدم

سرم رو روی بالش‌تک کوچک روی تخت گذاشتم

فضای کلبه گرم بود

یه موزیک ملایم با ولوم کم هم در حال پخش بود

با صدای ساموئل چشم هام رو باز کردم

خب آماده‌ای؟ -

در جوابش فقط سر تکون دادم

چند لحظه بعد عطر اسطوخودوس به مشامم رسید

ساموئل کمی روغن گرم روی کمرم ریخت و کارش رو شروع کرد.

چشمم رو بستم و به خلسه‌ای آروم فرو رفتم

کوفتگی بدنم کم شده بود

:ساموئل با صدای آرومی گفت

!چه عجب ما شما رو دیدیم -

:در جوابش من هم آروم گفتم

باور کن گرفتارم، چند روز هم سرما خوردگی خونه نشینم -
کرده بود. هنوز هم بدنم درد داره، که دواي دردم پیش تو بود

:با لحنی که خنده درونش موج میزد گفت

.بله شاهد گرفتاری‌های که داشتی بودم -

.در جوابش فقط خندیدم

حالا چقدر راست بود، چقدر دروغ؟ -

.همه شایعه بود، من کلا پنج ساعت توی کلانتری بودم -

.جدی! با خبر های که می‌خوندم نگرانت شدم -

خواستم جوابش رو بدم تقه‌ای به در زده شد، بعد قامت بن
نمایان شد

با ساموئل مشغول حال و احوال و خوش بش شد
من هم فقط براش سرتکون دادم اون هم همین‌طور جوابم رو
داد

چشم‌هام رو بستم و تمرکزم رو به دست‌های ساموئل دادم
حدود یک ساعتی کارش طول کشید بعد بلند شدم
بدنم رو کمی تمیز کردم

مشغول پوشیدن لباس هام شدم
ساموئل حوله‌های روی تخت رو تعویض کرد و رو به بن گفت
آماده شو بخواب، دستی بر بدن تو هم بکشم -
مرسی یه فرصت دیگه، حتما میام -

با هم از کلبه بیرون اومدیم، بعد از پرداخت صورت حساب و
خداحافظی از ساموئل و میکائیل بیرون اومدیم

موافقی یه سونا با هم بریم -

اوهوم -

سوار آسانسور شدیم و به طبقه دوم رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 68#

با هم وارد سونای بخار شدیم، روی سکوی اول کنار هم

نشستیم

:بعد از کمی سکوت بن گفت

با چند نفر برای موضوع اسپانسر کنسرت دویی صحبت کردم -

امیدی هست؟ -

دو نفر یه قول‌هایی دادن، تا ببینم چی میشه. برای مذاکره بعد -
خودت هم باید بیایی

با تعجب نگاهی بهش انداختم

!چرا من؟ -

درسته ما یه گروه هستیم، ولی خودت هم خوب می‌دونی -
مهره اصلی این گروه تویی، تو نباشی گروه حباب هم رسماً
وجود نداره. اون‌ها هم می‌خوان از طرف تو خیالشون راحت
باشه.

اوکی زمانش رو به من اطلاع بده -

دوباره بعد از چند لحظه سکوت گفت

این پسره که مهمونیش رفته بودی، از کجا باهاش آشنا شدی؟ -

همین‌طور که صورتم رو با آب سرد می‌شستم گفتم

من نمی‌شناختم، دوست پسر دوست یگانه بود. خود یگانه من -

رو باهاشون آشنا کرد

با این حرفم نگاه متعجب بن روی من چرخید

!راست میگی؟ -

معلومه که راست میگم! این چه سوالیه؟ -

.آخه یگانه گفت: پسره از دوست‌های تو بوده -

.از عصبانیت دستم مشت شد

.شکر زیادی خورده، دختره کثافت -

.دست بن روی بازوم نشست

آروم باش. خودم هم به دروغش شک کرده بودم، اما خواستم -

.مطمئن بشم

.ده دقیقه زمان سونا تموم شد

.زیر دوش آب گرم رفتم. بخار روی بدنم که شسته شد

بعد از چند لحظه زیر دوش آب سرد رفتم، عاشق این شوک

.لذت بخش بودم

.بعد تموم شدن دوشم حوله دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم

.بعد از پوشیدن مایو جدید به طرف استخر رفتیم

روی صندلی‌های کنار استخر نشستیم

- با این حال ازت توقع این بی‌احتیاطی رو نداشتم. روز اول بهت گفته بودم ما حق رفتن به هر مهمونی رو نداریم، فقط مهمونی‌های شناخته شده و آشنا

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم

- خودم هم زیاد مایل به رفتن نبودم، ولی یگانه دیوونه‌ام کرده بود. بس که اصرار کرد
 - کاریه که شده، اما این بشه درس عبرت دیگه هر مهمونی نری
- سر تکون دادم

موافقم -

بعد از کمی استراحت و کلی شنا از استخر بیرون اومدیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ]

پارت 69#

ساعت دو عصر بود هر دو گرسنه و خسته راهی رستوران
مجمع شدیم

میز کوچکی کنار دیوار که زیاد هم توجه جلب نمی کرد انتخاب
کردیم و نشستیم

بن منو رو دستم داد

سریع انتخاب کن -

بی توجه به منو گفتم

فرقی نداره هرچی برای خودت سفارش دادی، برای من هم -
سفارش بده

بن نگاهی به منو انداخت

پیتزا قارچ و گوشت خوبه؟ -

عالی -

نوشابه؟ -

نه آب -

سیب زمینی سرخ کرده؟ -

نه یه سالاد لطفا -

از روی صندلی بلند شد، یه چشم غره الکی به من رفت بعد
گفت:

چقدر با من هماهنگ بودی؟ -

خنده کوتاهی کردم و چشمکی براش زدم

برای سفارش به طرف پیشخوان رفت

به صندلی تکیه دادم و رفتنش رو تماشا کردم، فکر کنم خودش

فهمیده دعوا فایده نداره که از راه دوستی وارد شده

بن رفت سفارش داد و با فیش برگشت

تفریحات امروز حسابی بدنم رو سر حال آورده بود

واقعا بهشون نیاز داشتم

نگاه کلی به محیط رستوران انداختم

!جای قشنگ و تمیزی بود

.تقریباً تمام میزها هم پر بود

.پس مشتری خوبی داره

همین طور مشغول کنکاش رستوران بودم، که چشمم به دو تا دختر افتاد که چند میز اون طرف تر از میز ما نشسته بودن و با کنجکاوی به ما نگاه می کردند

.بی اهمیت بهشون نگاهم رو گرفتم

.بن با گوشیش ور می رفت و حواسش به من نبود

.از بیکاری توجهم به گلدون چینی سفید رو میز جلب شد

با دقت بهش زل زده بودم، تا شاید لکه ای چیزی پیدا کنم. ولی نه نبود

شماره فیشمون رو اعلام کردن، بن برای گرفتن سفارش به سمت پیشخوان رفت

.بعد از چند لحظه با سفارش ها برگشت

کمی سس روی پیتزا ریختم و شروع و بدون تعلل شروع به خوردن کردم.

خیلی گرسنه بودم.

عادت بود وقت غذا خوردن حواسم کامل به غذا باشه.

حتی یه وقت‌هایی کلا از دنیای اطرافم غافل میشم.

مقداری سس روی سالاد خالی کردم با چنگال همشون زدم تا سس‌ها با سالاد قاطی بشه.

برگ کاهویی برداشتم خواستم طرف دهنم ببرم.

که صدای نازکی که سلام می‌کرد توجهم رو جلب کرد.

با بن هر دو به طرف صدا چرخیدیم.

دو تا دختر کنار میز ما ایستاده بودند.

چنگال رو توی ظرف رها کردم.

برای دخترها فقط سر تکون دادم.

:اما بن با خوشرویی گفت

سلام خانما. بله امری داشتین؟ -

یکی از دخترا که پالتوی کوتاه، سفید رنگی پوشیده بود

:به بن لبخندی زد و رو به من گفت

جناب پرتو من عاشق شما هستم. همیشه تمام آهنگ هاتون -
رو دنبال می کنم

:با لبخندی مصنوعی گفتم

!مرسی لطف داری شما -

بعد از این حرفم، مثل بچه ها بالا پرید و رو به دختر کنارش
گفت:

وای پارمی دیدی گفتم صداش هم همینجوری خیلی قشنگه؟ -

پارمی دوستش که یک بافت جلو باز قرمز پوشیده بود، با ذوق

:براش سر تکون داد. رو به من پرسید

می تونم خواهش کنم یه عکس با ما بگیرید؟ -

:با این حرفش بن از روی صندلی بلند شد و گفت

احتماً، چرا که نه؟ -

با حرف بن من هم توی عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبور
شدم بلند بشم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 70#

با جیغ جیغ این دو تا کل رستوران از وجود ما با خبر شدن
بعد از کلی عکس با ژست‌های مسخره و چندتا امضاء دست از
سرمون برداشتن.

به طرف میزشون رفتن، بعد از نشستن هنوز برای ما نیششون
باز بود.

بن از همین فاصله بهشون لبخندی زد و رو به من گفت

!قرمزه عجب دافی بود -

:به حرفش خندیدم، با همون خنده گفتم

.بی شرف -

:اون هم خندید و گفت

.خودش هم بی میل نبود -

!واقعا -

.آره بابا، جای نخ طناب می داد -

.تو هم که بدت نمیاد -

.نه، حوصله ندارم. تینا بعدا بفهمه واویلاست -

:با تعجب گفتم

!اوهو، از کی تا حالا -

:کمی از نوشابه مشکیش رو توی لیوان ریخت و گفت

.یه فکرایه در موردش دارم -

جالبه فکر نمی کردم دوستش داشته باشی؟ -

مسئله دوست داشتن نیست -

خب؟ -

تینا مناسب‌ترین گزینه برای منه، هم من شناخت کافی از اون -
دارم، هم اون من رو خوب می‌شناسه و با اخلاق‌هام آشناست

!تو الان جدی هستی؟ -

سر تکون داد

پس مبارکه -

فعلا که خبری نیست -

اوه این‌طور تو گفتی، الان پیش خودم فکر می‌کردم برای -
مراسمت لباس مناسب دارم یا برم تهیه کنم؟

:سر نوشابه شو به طرفم پرت کرد و گفت

!جون به جونت کنن، عین دخترایی -

بعد انگار یه چیزی یادش افتاد، صاف روی صندلی نشست

راستی گفتی لباس یادش افتادم -

سری به معنی چی تکنون دادم

- چند روز پیش سهراب تماس گرفت، گفت: کالکشن جدید - لباس های زمستانه اش رسیده
- !چه دیر -

کجاش دیره تازه اول زمستونه؟ -

هر سال آخر پاییز شو لباسش رو برگذار می کرد -

- مثل اینکه توی گمرک به مشکل برخوردی، موافقی بریم یه سر - بزنیم؟

الان؟ -

چطور! کار داری؟ -

نه بیکارم، بدم نمیاد کمی خرید کنم -

باشه پس من بهش خبر میدم که میریم -

سر تکنون دادم و به طرف صندوق رفتم و صورت حساب رو پرداخت کردم

هر دو سوار ماشین من شدیم و به طرف مزون سهراب حرکت کردیم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 71#

ماشین رو نزدیک در ورودی برج پارک کردم.
به سمت صندلی عقب چرخیدم که خریدهام رو بردارم.
چشمم به ماشین پژو زرد رنگی افتاد که اون طرف خیابون پارک
کرد و جوجه کلاغ ازش پیاده شد.
دستم وسط هوا خشک شد، دوباره به طرف جلو چرخیدم.
با کنجکاوای بهش خیره شدم.

زیر چادرش یه مقنعه مشکی پوشیده بود، دیگه هیچی از
لباسش مشخص نبود.

نگاهی به ساعت رو دستم انداختم. شیش عصر بود

یعنی تا این وقت دانشگاه بوده؟

با آرامش از داخل جیب کوچک جلوی کوله مشکی رنگش پول
در آورد و به راننده مسن تاکسی داد

دستی بالای چادرش کشید، این حرکت رو قبلا هم ازش دیدم

او که حتی یه تار مو هم ازش معلوم نیست! پس چرا این قدر
مواظب بالای چادر و مقنعه شه؟

نمی دونم چرا؟! اما دوست دارم کشفش کنم

دوست دارم بدونم چه چیزش از بقیه با ارزش تره که این جور
مواظب حجابشه؟

باقی پولش رو از راننده تاکسی گرفت و توی همون جیب قبلی
کیفش گذاشت و به طرف برج حرکت کرد

سریع کاور لباس‌ها رو برداشتم، خواستم پیاده بشم. بهترین فرصت بود تا باهاش کمی حرف بزنم

در ماشین رو باز کردم، در همون لحظه صدای گاز موتوری. توجهم رو جلب کرد

موتور که دوتا سرنشین داشت با سرعت از کنارش رد شد

:ناخودآگاه از توی ماشین گفتم

!مواظب باش -

اما دیگه دیر شده بود

پسری که عقب نشسته بود با سرعت کوله دخترک رو از شونه‌اش کشید

دخترک که تازه متوجه موضوع شده بود، جیغ نه‌چندان بلندی کشید ولی بند کوله رو ول نکرد

چون سرعت موتور بالا بود روی زمین پرت شد

کمی هم روی زمین کشیده شد تا بالاخره مجبور شد بند کوله رو ول کنه

موتور به سرعت ازش دور شد.

همه‌ی این‌ها توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

خواستم پیاده بشم و برای کمک به سمتش برم اما دوتا خانم از

اون طرف خیابون خودشون رو بهش رسوندن، پس تنها نبود

در یک تصمیم ناگهانی دوباره کاور لباس‌ها رو عقب پرت کردم و

با ماشین به دنبال موتور رفتم.

خیابون به نسبت خلوت بود، برای همین حسابی ویراژ می‌دادن

توی خیابون خلوتی پیچیدن من هم به دنبالشون بودم، فکر کنم

متوجه شدن من تعقیبشون می‌کنم.

پسری که عقب نشسته بود، چرخید و به ماشین نگاهی انداخت

و به پسر راننده چیزی گفت اون هم سرعتش رو بیشتر کرد

اما در برابر من شانسی نداشتن.

قدرت غول زیر پای من کجا! موتور قراضه و قدیمی اون‌ها کجا

به نزدیکشون رسیده بودم.

با موتور دائم به چپ و راست می‌رفتن.

چند تا خیابون همین طور دنبالشون بودم.
تا توی کوچه فرعی پیچیدن که با دیدن انتها کوچه لبخندی
روی لبم نشست

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 72#

کوچه بن بست بود.
تا آخر کوچه رفتند، آخرش هم ناامید ایستادن به دور و
اطرافشون نگاه می‌کردند.
ماشین رو کمی عقب‌تر نگه داشتم.
خیلی خونسرد کلاهم رو روی سرم کشیدم و از ماشین پیاده
شدم.

دوتا پسر حدود بیست ساله بودن، ترسیده بودن ولی سعی می کردند خودشون رو مقاوم نشون بدن

با قدم های شمرده به طرفشون رفتم، با چند قدم فاصله ایستادم

هر دو کنار هم ایستاده بودند و منتظر عکس العمل من بودند بدون حرف دستم رو به سمت پسری که کوله دستش بود دراز کردم.

پسرک کوله رو کمی عقب کشید

اِ دیگه چی؟ با اون همه زحمت دزدیدمیش حالا دو دستی - تقدیم تو کنیم؟

چاقوی کوچکی از جیبش در آورد ضامنش رو زد

نوک نقره ای رنگش توی نور چراغ کوچه درخشید

پسرک که با چاقوی توی دستش احساس قدرت می کرد

کمی جلوتر اومد چاقو رو جلوی صورتم تاب داد

اگه همین الان سوار اون ماشین خوشگلت نشی و از اینجا -
گورت رو گم نکنی، قول میدم چندتا نقاشی روی اون صورت
بکشم.

به حرفش پوزخند زدم و دید، چون فقط دهنم دیده میشد
حالا من یه نصیحت می‌کنم اگه مثل یه بچه خوب اون کیف رو -
به من بدی کاری باهاتون ندارم و گرنه هیچ چیز رو تضمین
نمی‌کنم.

پسرک که از این حرفم عصبی شد

مثلا چه غلطی می‌کنی؟ -

با چاقو به طرفم حمله کرد، به موقع جاخالی دادم و دستش از
کنار صورتم رد شد.

مچ دستش رو توی هوا گرفتم به پشت سرش بردم، با تمام
قدرت دستش رو پیچوندم

صدای شکستن استخوان دستش رو شنیدم

فریاد ناشی از درد پسر هم حدسم رو به یقین تبدیل کرد

.چاقو و کوله از دستش رها شدن و به روی زمین افتادن

لگد محکمی به پشت پاش زدم، روی زمین پرت شد دستش رو
.توی بغل گرفت و شروع به ناله کرد

خم شدم کوله رو از روی زمین برداشتم، کمی خاکی شده بود با
دست کمی خاکش رو تمیز کردم

نگاهم به اون یکی پسر افتاد که از ترس عرق روی صورتش
نشسته بود، افتاد

.دوستت رو ببر بیمارستان دستش شکسته -
فقط سر تکون داد

.خواستم به طرف ماشین حرکت کنم اما لحظه آخر مکث کردم
به طرف پسر که سعی داشت خودش رو از روی زمین جمع کنه
برگشتم

لحظه به زمین خوردن و کشیده شدن دخترک روی زمین جلوی
چشم هام نمایان شد

خونم به جوش آمد بی اختیار لگد محکمی به پهلوی پسر زدم و
گفتم:

این رو هم برای اینکه به زمین زدینش، زدم -

دوباره به زمین افتاد و شروع به فحش دادن کرد

بی توجه بهش به سمت ماشین رفتم و سوار شدم

کوله رو هم روی صندلی کنارم گذاشتم، کمی خیره بهش نگاه
کردم.

باورم نمیشد من این کار رو کرده بودم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) بی رنگ

پارت 73#

وقتی به برج رسیدم، از ماشین پیاده شدم. وسایلم رو برداشتم و
به طرف لابی رفتم

با صدای گوشیم توجهم بهش جلب شد

به سختی از جیب شلوار تنگم درش آوردم با دیدن اسم بن تازه
یاد قرار امشبم افتادم

ای وای الان بن من رو می‌کشه

امروز توی مزون سهراب، مازیار یکی از دوستان قدیمی بن رو
دیدیم

مازیار که از داستان بازداشت و لغو کنسرت خبر داشت، بهمون
گفت امشب یه مهمونی داره که آدمای مهمی دعوت هستن

اگه بتونیم امشب خودمون رو به مهمونی برسونیم مطمئناً امشب
یه اسپانسر عالی واسه کنسرت پیدا می‌کنیم

بن هم از این پیشنهاد استقبال کرد

قرار بود من سریع پیام خونه لباس عوض کنم و با هم به مهمونی
بریم که با این اتفاق همه چیز رو فراموش کردم

آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

جانم بن؟ -

کجایی حامی دیر کردی؟ -

بین من یه مشکل برام پیش اومد الان رسیدم خونه سریع -

آماده میشم میام

دادش به هوا رفت

هنوز آماده نشدی؟ -

نه، گفتم که مشکل پیش اومد -

نیاز نیست بری خونه بیا اینجا آماده شو -

بن باور کن سریع خودم رو می‌رسونم -

بحث نکن حامی، این مهمونی برای من خیلی مهمه، پس با -

لجبازی خرابش نکن زود بیا منتظرتم

بدون حرف دیگه ای قطع کرد

گوشی رو با حرص پایین آوردم

می‌دونم اگه الان خودم رو به بن نرسونم دیوونم می‌کنه، حرف
حساب تو سرش که نمیره

جلوی در ورودی دودل ایستاده بودم

به کوله دستم خیره شدم، دوست داشتم الان برم جلو خونه اش
کوله شو بهش برگردونم

به همین بهونه ببینم حالش چگونه؟

!احمقانه است اما دلم نگرانسه

ولی متاسفانه وقتش رو نداشتم، ولی باید هر طور شده کوله رو
بهش برسونم مطمئنم الان غصه کوله رو داره

سریع خودم رو به اتاق نگهبانی رسوندم

نبی زاده با دقت تمام به صفحه تلویزیون زل زده بود و تخمه
می‌شکست

!این قدر توی سریال غرق شده بود، که متوجه من نشد

ضربه‌ای به شیشه زدم، از صدای ضربه کمی از جا پرید باعث شد
لبخندی روی لبم بشینه

:سریع خودش رو جمع و جور کرد و رو به من گفت

سلام جناب پرتو خوب هستین؟ -

.خنده ام رو قورت دادم

.سلام آقای نبی زاده ببخشید مزاحم سریال دیدنتون شدم -

.نه آقا اختیار دارین، شما ببخش متوجه شما نشدم -

.مشکلی نیست -

.بعد کوله رو روی میز گذاشتم

.این کوله همین دختره همسایه منه، لطفا بهش برگردونید -

.با تعجب نگاهی به کیف انداخت

!اما این رو که دزدیده بودن؟ -

.بله من دنبالشون کردم، ازشون پس گرفتم -

.با حرفم چشمانش برقی زد

!راست میگین آقا؟ -

.به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 74#

کوله رو از روی میز برداشت و کمی وارسیش کرد و با لحنی
خوشحال گفت:

خدا خیرتون بده آقا، اگه بدونید خانم امیری طفل معصوم چه -
حالی داشت

.پس فامیلش امیریه! کاش اسمش هم لو می‌داد

.نبی زاده ادامه داد

طفلک زانوش و کف دستش زخمی شده بود. چادرش هم پاره -
شده بود

دل‌م براش خیلی سوخت مثل ابر بهار گریه می‌کرد

با حرف‌های نبی زاده دل من هم لحظه‌ای گرفت، کاش به جای
دست پسره گردنش رو شکسته بودم

:اما ظاهر خودم رو حفظ کردم و بی‌اعتنا به حرفش گفتم

.پس کوله رو سریع بهش برسونید تا از نگران در بیاد -

.بدون حرف دیگه ای به طرف در ورودی حرکت کردم

.صدای نبی زاده رو پشت سرم شنیدم

خیر از جوونیت ببینی پسر، دل اون دختر رو امشب شاد -
کردی.

.قلبم از این دعا شاد شد

اما عقلم گفتم: چرا؟! چرا شاد کردن دل این دختر برات مهم
شده؟! این سوال من رو ترسوند

داری ترسناک میشی حامی! حواست با کارهایی که می‌کنی
باشه.

++++

ترنج

نگاهی به پانسمان دستم انداختم، دستم هنوز خیلی می سوخت،
مسکنی هم خورده بودم اثر نداشت

با یاد کوله‌ام دوباره غم دنیا روی دلم آوار شد

امروز با نگار برای تهیه کتابی که استاد معرفی کرده بود به چند
تا کتابخونه سر زدیم، برای همین کمی دیر شد

کتاب‌هام، جزو هام، گوشیم، کارت بانکیم همه چیزم رفت

حالا من نزدیک امتحاناتم کتاب و جزوه از کجا بیارم؟

توی حال هوای خودم بودم که صدای زنگ در به صدا در اومد

نگاهی به ساعت متصل به دیوار انداختم

هشت و نیم بود. یعنی کیه! خانم زمانی هم که نیم ساعت پیش از
پیشم رفت

از روی مبل بلند شدم لنگ لنگون به طرف در رفتم

به خاطر اینکه روی زمین کشیده شدم بودم، زانو و کف دستم
زخمی شده بودن، اما زخم زانوم اندازه زخم کف دستم اذیت
نمی کرد.

از چشمی در نگاهی کردم

آقای نبی زاده بود، بنده خدا امشب چقدر نگرانم بود

لابد دوباره اومده حالم رو پرسه

چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم

سلام آقای نبی زاده -

با دیدنم لبخند بزرگی زد

سلام دخترم، حالت بهتره؟ -

بله بهترم، ممنون از لطفتون -

خب خدا رو شکر دخترم، زخم هات چطورن؟ -

ممنون اونا هم خوبن دیگه درد نداره -

خب الحمدالله، بفرمایید اینم امانتی شما -

تازه متوجه کوله‌ام توی دست‌هاش شدم.

با چشمانی گرد شده نگاهی به نبی زاده انداختم و با لحنی

متحیر گفتم

این رو دزدیده بودن، دست شما چکار می‌کنه؟ -

آقای نبی زاده خنده بلندی کرد و گفت

بله دزدیده بودن ولی یه بنده خدایی رفته برات پس گرفته -

بعد کوله رو جلوم تابی داد

نمی‌خواهی کوله ات رو ازم بگیری؟ -

دستان خشک شده ام رو بالا آوردم و کوله رو از دست آقای نبی

زاده گرفتم و مثل یک شیء مقدس به سینه‌ام فشردمش

[به چشمانت مومن شدم, 31.01.20 02:21]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 75#

باورم نمی‌شد کوله‌ای که تا همین چند لحظه پیش غصه
گم‌شدنش رو می‌خوردم الان توی بغلم بود

اما کی شاهد دزدیده شدن کوله بوده که دنبال دزدا رفته؟

تا اونجایی که من یادمه موتوریه فرار کرد

با سوزش زیاد دستم از فکر بیرون اومدم، نگاهی به دستم
انداختم

از روی بی‌حواسی با دست زخم شده‌ام به کوله فشار آورده بودم،
باعث سوزش زیادش شده بود

دستم رو از کوله جدا کردم و رو به آقای نبی زاده پرسیدم
کی؟ کی کوله‌ام رو پس گرفته؟ -

:آقای نبی زاده با همون لبخندش گفت
غریبه نیست، آشناست -

آشنا؟! من که به غیر از خانواده زمانی و همین آقای نبی زاده
!آشنای دیگه‌ای توی این شهر ندارم

آقای زمانی که اون موقع خونه بودن، آقای نبی زاده هم پیش
!خودم بود. پس کی می تونه باشه؟

آقای نبی زاده من که آشنایی توی این شهر ندارم، میشه لطفا -
بگین کی بوده؟

:اشاره ای به واحد کناری کرد و گفت
.همسایهات -

هنگ نگاهش کردم، همسایه‌ام! همین صاحب واحد کناری!
یعنی... یعنی حامی پرتو؟

اگه آقای نبی زاده بهم می گفت دوتا آدم فضایی از فضا کوله رو
برات آوردن راحت تر حرفش رو باور می کردم
:با ابروهای بالا پریده و چشم‌های گرد شده گفتم

!کی؟ -

.آقای نبی زاده نگاهی به صورتم انداخت و قهقهه‌ای زد

باور نمی کنی نه؟ اما باور کن خودش همین الان اومد جلوی -
نگهبانی کیف رو داد دست من و سفارش کرد بهت برسونمش

یعنی خونشون نیومد؟ -

نه دخترم مثل اینکه عجله داشت سریع داد به من و رفت -

کوله رو بیشتر به خودم فشردم، باورم نمیشد، اصلا باورم
نمیشد!

خب دخترم خدا رو شکر که کیفیت هم پیدا شد برو دعا به -
چون این پسر کن، من دیگه برم نگهبانی خالیه کاری با من
نداری؟

با بی حواسی لبخند کمرنگی به آقای نبی زاده زدم

ممنون از لطفتون -

شب بخیر دخترم -

شب شما هم بخیر -

به طرف آسانسور رفت خواست داخل بشه قبل از اینکه دیر بشه

دوباره صداش زدم

آقای نبی زاده؟ -

با چهره سوالی به طرفم برگشت

بله؟ -

میگم... شما مطمئنید ... کسی که کوله رو براتون آورد جناب -
پرتو بودن؟

بله دخترم جناب پرتو بود. مگه میشه ایشون رو با اون سر و -
شکل متفاوت با کسی اشتباه گرفت؟

سری تکنون دادم

بله حق با شماست، عذر می‌خوام -

خداحافظ دخترم -

خدا نگهدار -

وقتی که در آسانسور بسته شد من هم به داخل اومدم

روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم

کوله رو، روی پاهام گذاشتم و خیره نگاهش کردم

کمی خاکی شده بود، اما پارگی نداشت

محتویات داخلش رو چک کردم همه چیزش سر جاش بود

گوشیم رو در آوردم شکر خدا سالم بود

بعد از اینکه از کوله خیالم راحت شد روی مبل کنارم
گذاشتمش

هنوز هم باورم نمیشد فرشته‌ی نجات امروزم جناب همسایه
وحشتناکم باشه

!حامی پرتو، پس تو یه روی دیگه هم داری؟
یه روی مهربون و خوش قلب که به کسی نشون نمیدی

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 76#

چیزی توی دلم تکون خورد، مثل پرواز یک پروانه، این کارش
برام خیلی با ارزش بود

من رو تا آخر عمر مدیون خودش کرد

لحظه‌ای از فکرهای که قبلاً در موردش می‌کردم، خجالت
کشیدم.

:رو کردم به سقف خونه و گفتم

خدا جون من که می‌ترسم بهش بگم چه فکرای در موردش -
می‌کردم و ازش حلاوت بگیرم، خودت یه جوری به دلش بنداز
من رو ببخشه، باشه؟ قربونت بوس بوس

امیدوارم یه روزی فرصت جبران برام پیش بیاد

حالا که خیالم راحت شده بود چقدر احساس خستگی می‌کردم
برای خواب خیلی زود بود اما روی کاناپه روبه‌روی تلوزیون دراز
کشیدم و با کنترل شبکه‌ها رو عوض می‌کردم

++++

حامی

وقتی به آپارتمان بن رسیدم با دیدن متین و یگانه شوکه شدم

:رو به بن گفتم

فکر می کردم قراره تنهایی بریم -

بن خیلی خونسرد جواب داد

ما یه گروه هستیم حامی، تنهایی برای ما معنا نداره -

بدون حرف دیگه ای به یکی از اتاق ها رفتم و برای مهمونی

حاضر شدم

وقتی یگانه با اون لبخند پر از عشوه اش به سراغم اومد دوست

داشتم تف توی صورتش بندازم، اما حیف که امشب دستم بسته

بود

امشب باید نقش بازی کنم و مثل همیشه نقاب خوش بودن به

صورت بزنم

اما بعداً باهاش کار داشتم... خیلی هم کار داشتم

وقتی بن ماشین رو جلوی یه ویلای لوکس پارک کرد قبل از

:اینکه پیاده بشیم رو به همه گفت

بچه‌ها اینجا که ما میریم خیلی‌ها منتظرمون هستند، منتظر -
یه نقطه ضعف کوچیک از ما که برای نابودیمون استفاده کنند
پس هر مشکلی تاکید می‌کنم هر مشکلی با هم داریم پشت در
همین ویلا جا می‌ذاریم بعد به داخل میریم. اوکی؟
استثناً با این حرفش موافق بودم. همه به علامت تأیید سر تکان
دادیم و از ماشین پیاده شدیم و با ژست همیشگیمون به داخل
رفتیم.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 77#

غلطی روی تخت زدم و بالش زیر سرم بیشتر بین دست‌هام
فشردم.

صدای صحبت کردن چند نفر از بیرون اتاق به گوشم می‌رسید
دیگه اجازه خواب بهم نمی‌داد

یکی از چشم‌هام رو تا نیمه باز کردم

محیط اتاق برام غریبه بود، دوباره چشم‌هام رو بستم با کمی فکر
یادم اومد خونه‌ی بن بودم

دیشب خیلی دیر وقت از مهمونی اومدیم کل روز هم تحرک
داشتم، از خستگی همین‌جا بیهوش شدم

همون‌طور چشم بسته کمی روی عسلی کنار تخت رو لمس
کردم تا دستم به گوشی رسید

صفحه‌اش رو روشن کردم

«!اوه ساعت دو بعد از ظهر بود چقدر خوابیدم»

روی تخت نشستم، دستی به صورت خواب‌آلودم کشیدم

سعی کردم با دست کمی موهام رو مرتب کنم

توی آینه نگاهی به خودم انداختم فقط یه لباس زیر تنم بود

دیشب حتی حال نداشتم شلوارکی از بن بگیرم بیوشم

با دقت بیشتری به صداهاى بیرون گوش دادم

صدای بن، یگانه و تینا رو تشخیص دادم

لعنتی به خاطر تینا باید لباس بپوشم

شلوار و تیشرت رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم

بعد به دستشویی رفتم کمی آب به سر و صورتم زدم تا از حالت

خواب آلودگی بیرون بیام

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم

مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم

هر سه پشت میز صبحانه خوری نشسته بودن و صبحانه

می خوردن

بن از همه زودتر متوجه من شد

!صحت خواب آقا -

با این حرفش یگانه و تینا که پشت به من نشسته بودن به طرف

من برگشتن

یگانه با دیدن من از روی صندلی بلند شد به طرفم اومد از
گردنم آویزون شد و گونه‌ام رو کوتاه بوسید
ظهر بخیر عشقم -

دیشب توی مهمونی مثل یک ملکه باهاش برخورد کرده بودم،
احتمالا دلیل شاد بودنش همین بود
در جوابش فقط لبخند جذابی زدم
با هم به طرف بچه‌ها رفتیم

تینا به احترامم سراپا ایستاد و دست ظریفش رو به طرفم دراز
کرد.

سلام حامی جان، ببخشید سر و صدای ما بیدارت کرد -
دستش رو به گرمی فشردم و این بار لبخندم واقعی بود
نه اختیار دارین دیگه باید بیدار میشدم -

در جواب حرفم لبخندی زد و کنار بن نشست

تینا تنها کسی بود که با خواسته قلبی خودم بهش احترام
می‌گذاشتم چون لایقش بود

هرکسی با اخلاق های خاص بن کنار نمیاد، اما تینا کنار اومده که هیچ بن رو هم با این اخلاق هاش دوست داره.

بن تا قبل از آشنایی با تینا، با دختران زیادی رابطه داشت، اما هرکس با اخلاق هاش آشنا میشد سریع ترکش می کرد.

تا اینکه با تینا خیلی اتفاقی آشنا شد، یادمه همه چیز با یه تصادف شروع شد.

به نظرم این که بن تصمیم داره حضور تینا رو توی زندگیش رسمی کنه خیلی تصمیم درسته.

روی صندلی کنار یگانه نشستم، نگاهی به خوراکی های روی میز انداختم. املت، کره، مربا، عسل، پنیر، آبمیوه همه چیز روی میز بود جز اون چیزیه که من الان دوست داشتم بخورم.

این الان صبحانه است یا نهار؟ -

بن همین طور که قهوه اش رو می نوشید گفت

هر چیزی که معده رو سیر کنه -

تینا وقتی نگاه سر گردونم روی میز رو دید از روی صندلی بلند شد و به طرف گاز رفت، تازه متوجه کتری و قوری روی گاز شدم.

توی یه فنجون کریستالی چایی خوش رنگی ریخت و روی میز جلوم گذاشت.

لبخند قدردانی بهش زدم،

بعد از خوردن چایی اشتها باز شد و شروع به خوردن صبحانه کردم.

وقتی به قول بن معده‌ام سیر شد راهی اتاق شدم باید برگردم.
خونه کلی کار دارم.

وسایلم رو توی ساک دستی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بن و تینا توی بغل هم روی یه مبل دو نفره نشسته بودن، بن یه چیزی برای تینا تعریف می‌کرد اون هم ریز ریز می‌خندید.

یگانه هم به کانتر تکیه داده بود و با سوهان درگیر ناخوناش بود.
به طرفش رفتم.

تو باهام نمیایی؟ قول میدم خوش بگذره -

چشمکی هم در پایان حرفم زدم تا بیشتر دلش رو آب کنم

:خنده کوتاهی کرد و گفت

مگه میشه درخواست آقای جذابی مثل شما رو رد کرد -

پس بزن بریم -

بعد از خداحافظی با بچه‌ها از خونه‌ی بن بیرون زدیم

کل مسیر تا خونه یگانه صحبت کرد من فقط با لبخند به حرف‌هاش گوش دادم، البته متوجه نصف بیشتر حرف‌هاش نشدم.

بعد از پارک کردن ماشین توی پارکینگ با آسانسور به طبقه‌ی هفتم رفتیم

وقتی آسانسور ایستاد و درهاش باز شد

اولین چیزی که توی راهرو به چشمم اومد

دختر ریزه میزه‌ای بود که تقریبا توی چادر مشکی روی سرش گم شده بود

چشمانم بدون اجازه من خیره بهش بود، قدرت اینکه نگاه ازش
بگیرم رو نداشتم

به در واحدش تکیه داده بود و با گوشیش تند تند چیزی تایپ
می کرد

با صدای پاشنه کفش های یگانه متوجه ما شد، با دیدن ما
تکیه اش رو از دیوار گرفت و راست ایستاد

وقتی دستش رو برای درست کردن چادرش بالا آورد متوجه
پانسمان کف دستش شدم

نگاهم رو ازش گرفتم و بدون حرف به طرف در واحدم رفتم
کلیدهای خونه رو از جیبم در آوردم، خواستم در رو باز کنم که
صدای لطیفش به گوشم رسید

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ]

پارت 78#

ببخشید جناب پرتو؟ -

با صداش دستم ناخودآگاه رو قفل در مکت کرد، بعد چند لحظه
تامل به طرفش برگشتم، نگاهی به صورتش انداختم

بله؟ -

با نگاه خیره من روی صورتش رنگ عوض کرد و سرش رو پایین
انداخت.

ببخشید... ببخشید مزاحم شدم، اما... خواستم بابت کوله‌ام -
ازتون تشکر کنم. اگر شما نبودین من دیگه هیچ وقت دستم به
کوله‌ام نمی‌رسید.

برای حرف‌هایی که کلی خجالت کشید تا به زبونشون بیاره
لبخندی زدم.

می‌دونم پیش یگانه که الان مثل گرگ زخمی بهش خیره شده
بود، بیشتر معذب بود.

کاری نکردم خانم، من کاری رو کردم که هر کسی توی شرایط -
من انجام می داد

:دوباره نیم نگاهی به من که هنوز خیره اش بودم انداخت و گفت
بازم ممنون، امیدوارم یه روزی لطفتون رو جبران کنم -

با این حرفش دلم به قلقلک در اومد
نگاه زیر چشمی به یگانه که هنوز پر حرص به دخترک چشم
دوخته بود انداختم

خب سانس اول نقشه شروع شد
:گلم رو کمی صاف کردم و با لحنی شیطنت آمیز گفتم
جبران... اممم... شاید بشه کاریش کرد -

با کمال پرویی ادامه دادم
اممم... با اون دست پخت خوش مزه ات شاید بتونی جبران -
کنی.

وقتی حرفم تموم شد سرش رو بلند کرد و با تعجب خیره من
شد.

خنده کوتاهی کردم، خیلی بامزه شده بود

دوست داشتم الان برم جلو لپش رو بکشم و بگم آخه تو چرا
اینقدر شیرینی؟ ولی حالا از تنها چیزی که مطمئنم اینه که این
دختر اهل این حرف‌ها نیست

وقتی نگاه متعجبش رو ادامه داد، با بی خیالی شونه‌ای بالا
انداختم و گفتم

خودت خواستی جبران کنی من هم راه جبران جلوت گذاشتم -
دیگه

با حرفم متوجه موقعیت خودش شد و دوباره سرش رو پایین
انداخت

صدای نازک یگانه روی خوشی چند لحظه‌ام پارازیت انداخت

حامی جان نمی‌خواهی در رو باز کنی؟ -

فقط سر تکون دادم و بدون حرف در رو باز کردم، اول یگانه وارد
شد من هم پشت سرش وارد شدم، قبل از اینکه در رو ببندم، رو
به دخترک گفتم

روی پیشنهادم فکر کن، روز خوش لیدی -

و قبل از اینکه منتظر عکس العملش باشم در رو بستم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(FatemeH) (بی رنگ)

پارت 79#

چند لحظه به در تکیه دادم و با لبخند به چهره اش فکر کردم

!این دختر بیشتر از تصورم بامزه بود

به طوری که وقتی کنارش هستم حس می کنم یه آدم دیگه ام، یه

...پسر نوجوان شیطان

حامی من الان منتظر توضیحت هستم -

با صدای یگانه از فکر و خیال بیرون اومدم و تازه یادم اومد توی

خونه تنها نیستم

نگاهی بهش انداختم، پالتو، کلاه و کیفش رو روی مبل گذاشته بود و دست به سینه به من نگاه می کرد.

سعی کردم فعلا از فکر دختره بیرون بیاوم الان از همه چیز مهمتر یگانه است.

با آرامش ساک دستیم رو روی جا کفشی گذاشتم و زیپ نیم بوت هام رو باز کردم و از پام درشون آوردم.

دمپایی های چرم مشکیم رو پوشیدم.

همون طور که به طرف اتاق خواب می رفتم، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

!در مورد؟ -

دستی توی موهاش کرد و کمی به همشون ریخت و پشت سرم به طرف اتاق اومد.

در مورد همین دختره -

شلوارم رو از پا در آوردم و توی سبد رخت چرکا انداختم.

چه توضیحی باید در مورد این دختر بهت بدم؟ -

شلوارک مشکی ساده‌ای که گوشه سمت راستش علامت نایک بود رو به پا کردم

اینطور برخورد‌ها چیه با این دختره؟ جریان کوله چی بود؟ -

به طرفش رفتم دستم رو دور کمرش حلقه کردم، خم شدم بوسه کوچکی به لب‌هاش زدم، توی صورتش زمزمه کردم

جریان‌ش هرچی باشه، تو جایگاهت رو از دست نمیدی. خیالت - راحت قرار نیست دوست دختر من بشه. پس بقیه‌اش به تو مربوط نیست

صورت‌م رو ازش دور کردم و همین‌طور که توی بغلم بود به طرف بار رفتیم

روی یکی از صندلی‌های جلوی بار نشست

به طرف شیشه‌های توی ویتترین رفتم بعد از کمی فکر کردن یکی از شیشه‌ها رو برداشتم و رو به یگانه گرفتم

چطوره؟ -

سری تکون داد

!خوبه -

دوتا لیوان کوچیک از پایین برداشتم از محتویات شیشه کمی
داخلش ریختم

لیوان رو جلوش گذاشتم

روزمون رو با صحبت در مورد این دختره خراب نکن، خیلی -
وقته با هم تنها نبودیم حرف زیاد داریم باهم

لبخند دلبری زد، کمی از محتویات لیوانش رو نوشید

مثلا درمورد چی صحبت کنیم؟ -

مثلا شب مهمونی -

لبخند روی لبش ماسید

از... از شب مهمونی چی باید بگم؟ -

کمی نگران شده بود این رو از لحنش و رنگ صورتش متوجه
شدم ولی من هنوز خونسرد بودم خیلی خونسرد، با آرامش
سیگاری از توی جعبه‌اش در آوردم بین لب‌هام گذاشتم بعد از

روشن کردنش یک عمیقی بهش زدم و دودش رو توی صورتش
پخش کردم

:با صدایی که به خاطر دود توی گلوم گرفته تر شده بود. گفتم
همه چیز رو عزیزم، خودت خوب می‌دونی از اون شب ما دیگه -
با هم تنها نبودیم تا صحبت کنیم

:با حاضر جوابی گفت

.تنها نبودیم چون تو نخواستی، من که مشکلی نداشتم -

موهای پخش شده توی صورتش رو با دست پشت گوشش
فرستادم

حرف بین حرف نیار عزیزم، فعلاً موضوع صحبت ما مهمونیه -
در مورد اون موضوع بعداً صحبت می‌کنیم. اوکی؟

.سری تکنون داد

.آفرین، خب حالا تعریف کن -

:کمی از محتویات لیوانش رو نوشید و گفت

چیز خاصی برای تعریف نیست، من و ساغر و چندتا از بچه‌ها -
بالا سرگرم صحبت بودیم که یهو یکی از بچه‌ها گفت مأمورا
ریختن توی ویلا، ساغر راه فرار رو بلد بود. خواستم از پنجره
بپریم پایین پام پیچ خورد ولی با هر سختی بود فرار کردیم،
خودم رو به خیابون پشتی ویلا رسوندم با بن تماس گرفتم و
جریان رو براش تعریف کردم سریع خودش رو بهم رسوند. خیلی
نگرانت بودیم از توی ماشین دیدیم سوارت کردن و بردنت
کلانتری ولی کاری از دستمون بر نمیومد وقتی رسیدی کلانتری
ضرغامی رو فرستاد سراغ تو خودمون هم بیمارستان رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 80#

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم

شب سختی رو گذروندم، بیشتر از خودم نگران تو بودم که -
!چه بلایی به سرت اومد

وقتی ضرغامی گفت فرار کردی فکرم ازت آزاد شد. راستی تو
هنوز ساغر و هومان رو هنوز می بینی؟

آره یه وقت هایی باهاشون قرار می ذارم همدیگر رو می بینیم، -
باور کن برات خیلی ناراحتن چند بار از من خواستن باهات یه
قرار بذارم همدیگر رو ببینید تا ازت عذر خواهی کنند. ولی
می دونم حوصله شون رو نداری دست به سرشون می کردم
- کار درستی کردی، دیگه حتی نمی خوام یه لحظه ببینمشون -

خب از بن بگو وقتی با هم بیمارستان رفتین غر غر نکرد؟
سرش رو به شونه ام تکیه داد و چشم هاش رو بست. خوبه داره
- اختیار رفتارش رو از دست میده

غر غر نکرد؟! من رو به گریه انداخت. خیلی عصبی بود -

لیوان دوم رو هم پر کردم جلوش گذاشتم، نگاهی بهم انداخت
چشمکی بهش زدم. وقتی چشمکم رو دید خنده دلبری کرد و
لیوان رو به نفس سر کشید

خب داشتی از رفتار بن تعریف می کردی -

وقتی فهمید بدون اطلاع اون رفتیم مهمونی عکس العملش چی
بود؟

با شنیدن سوالم غش غش خندید. سیگار رو از بین انگشت های
من بیرون کشید و یکی بهش زد

وای حامی این قدر عصبی شد که هر لحظه منتظر بودم به -
سیلی مهمونم کنه

ازت نپرسید مهمونی آشنای کی بوده با هم رفتین؟ -

به جلو خم شد بوسه محکمی به لب هام زد بعد سیگار رو بین
لب هام گذاشت و با سر خوشی گفت

آره بابا ولی من از ترسم اون لحظه گفتم هومان دوست تو -
بوده

خنده بلندی کردم و گفتم

!خیلی ناقلایی -

با حرفم دوباره غش غش خندید

- آره دیگه مجبور شدم همه چیز رو گردن تو بندازم وگرنه بن

اون شب من رو می کشت

دیگه کم کم داشتم خونسردیم رو از دست می دادم، اما هنوز

کارم تموم نشده بود

خب حالا که بن اینجا نیست راحت تعریف کن -

چی رو تعریف کنم؟ -

- از کجا ساغر و هومان رو میشناسی؟ خیلی دوست دارم این

موضوع رو بفهمم

لیوان سوم رو خودش پر کرد و سر کشید

با این سوالم به وجد اومد و گفت

وای حامی باورت نمیشه هومان چه پسر ماهیه! توی یه -

مهمونی باهاشون آشنا شدم. دستش توی هر چیزی بازه، یعنی

تو اگه باهاش تماس بگیری بگی سر بریده می‌خوام، یک ساعت بعد سر رو تحویل می‌ده

آفرین به هومان خان! تا حالا برای تو چکار کرده؟ -

کف دستش رو روی رون پام گذاشت و از روی شلوارک نوازش کرد.

همه کار، اسکناس تا نخورده بهش میدم خواسته‌هام رو به -
بهترین شکل ممکن انجام می‌ده

دستش رو از روی پام برداشتم و توی دستم گرفتم و کمی فشار دادم.

خواسته‌هاات مثلاً چی؟ -

از دور برام بوسه‌ای فرستاد و چشمکی زد

مثلاً کوک، حامی جنسش حرف نداره -

کمی به دستش فشار آوردم

پس رفتی توی کارش؟ -

آره تو هم خواستی در خدمتم، ببین کلا از زمین جدا میشی. -
تو که نمی‌دونی چی میگم

دیگه نتونستم تحمل کنم فشار دستم روی دستش رو بیشتر
کردم. صورتش از درد جمع شد

!آخ چیکار میکنی؟ ولم کن -

دستش رو ول کردم. لیوان رو از بطری آب کنارم پر کردم و رو
:بهش گفتم

می‌دونستم یه کم خرده شیشه داری، اما باور این حجم از -
احمق بودن سخت برام

با یه حرکت لیوان آب رو توی صورتش خالی کردم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 81#

چند لحظه شوک سر جاش نشست، چشم‌هاش که تا حالا به
خاطر مستی روی هم افتاده بودند

نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند

چند دقیقه‌ای گذشت تا به خودش مسلط شد

:کف دستش رو روی صورتش کشید و با عصبانیت گفت

!دیوونه شدی حامی؟ این کارا چیه نزدیک بود سخته کنم -

خوبه الان حواسش سر جاش اومد

از روی صندلی بلند شدم و پشت صندلیش ایستادم خم شدم

:طرفش و سرم رو به گوشش نزدیک کردم، آهسته گفتم

خب به گیمون ادامه بدیم، گفתי هومان هر کاری بخواهی -

برات انجام میده؟ ادامه بده منتظرم

ساکت به روبه‌رو زل زده بود، مطمئناً شوک شده

حالا که عقلش درست کار می‌کنه فهمیده چی گفته، از پشت سرش به جلوش حرکت کردم و دست به سینه روبه‌روش ایستادم.

گفتی اسکناس تا نخورده بهش میدی چی واست میاره؟ ... -
!آهان کوک

خب تو کار کوک هم هستی، دیگه چه غلطی می‌کنی؟
با ترس بهم چشم دوخته بود

من... من حامی باور کن -

جواب من رو بده. دیگه چه غلطی با اون هومان بیشراف -
می‌کنی؟

بالآخره خودش رو جمع و جور کرد و به خودش مسلط شد، از روی صندلی بلند شد و اون هم دست به سینه روبه‌روم ایستاد

!این چه حرفیه میزنی؟ من چه کارم به اون هومان پخمه؟ -

:پوزخندی زدم و گفتم

حالا دیگه شد هومان پخمه آره؟ تا چند دقیقه پیش خیلی ماه -
بود.

با کف دست ضربه‌ای به سینه ام زد

حرف حسابت چیه حامی؟ من رو آوردی خونه‌ات چیز خورم -
!کردی که ازم حرف بکشی؟

چیز خور؟! نه جانم، من فقط با زبون خودت باهات صحبت -
کردم.

اصلا درکت نمی‌کنم این اداها یعنی چی؟ -

وقتی مأمورا ریختن توی ویلا چه کار می‌کردی؟ -

...گفتم که با ساغر و چندتا از بچه‌ها مشغول صحبت -

با ضربه محکم دستم روی میز حرفش رو ادامه نداد

:با داد گفتم

چرت و پرت تحویل من نده، وقتی ازت می‌پرسم چکار -

می‌کردی مثل آدم بگو چه غلطی می‌کردی؟

.دستش رو توی هوا تکون داد

سر من داد نزن، فکر کردی کی هستی که این برخورد رو با -
!من داری؟

سرگرد می گفت از طبقه بالا همه جور تفریحاتی رو کشف -
کردن. کوک، شیشه، سکس گروهی، تو سرگرم کدوم بودی
!هان

!دهنت رو ببند، فکر کردی خیلی طیب و طاهری -
نه من هم یه آشغال هستم مثل تو، اما یه خط قرمزهایی برای -
خودم دارم. تن به هر کثافت کاری نمیدم
چند لحظه ساکت نگاهم کرد و به طرف مبلی که وسایلیش رو
روش قرار داده بود، رفت
با عجله پالتوش رو روی پیراهنش پوشید
دیگه یک لحظه ام اینجا نمی مونم بسه هر چقدر بهم توهین -
کردی و من ساکت موندم

کلاش رو روی موهاش کشید. بعد از برداشتن کیفش خواست
:به طرف در بره گفتم

فکر نکن با این هوچی گری هات دست از سرت برمی دارم -
هنوز خیلی باهات کار دارم

در رو باز کرد، قبل از اینکه بیرون بره گفت

خیلی عوض شدی! دیگه تحملت سخت شده -

فرصت حرف دیگه ای به من نداد و از در بیرون رفت

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 81#

ترنج

بعد از خدا حافظی با خانم زمانی دکمه آسانسور رو زدم تا به
طبقه شیش بیاد

امروز عصر کامل مهمون خونه‌ی خانم زمانی بودم، باز هم با
محبت‌هاش من رو شرمنده خودش کرد

توی آسانسور به آینه پشت سرم تکیه دادم پای زخمی‌ام رو
کمی بالا آوردم تا دردش کمتر بشه

امروز درد زانو امانم رو بریده بود به همین خاطر به خانم زمانی
پناه بردم

به خانواده‌ام در مورد موضوع دزدیده شدن کوله چیزی نگفتم،
به نظرم همه چیز تموم شده بود، پس دلیل نداشت نگران‌شون
کنم

در آسانسور باز شد خواستم بیرون برم
همین دختره که همراه حامی به خونش رفت مثل جن جلوی روم
ظاهر شد

با دیدن سر و وضعش تعجب کردم

وقتی داخل خونه می‌رفت خیلی خوشتیپ و مرتب بود، اما حالا
!همون لباس‌ها تنش بود اما نامرتب

دکمه‌های پالتوی آلبالویی رنگش هنوز باز بود و پیراهن کوتاهی
که زیرش به تن داشت نمایان بود

کلاه بافت هم‌رنگ پالتوش روی موهای بازش قرار گرفته بود کج
شده بود

نگاه ازش گرفتم خواستم بیخیال از کنارش عبور کنم که صاف و
محکم جلوم ایستاد

با تعجب به چشم‌های خاکستری رنگش که با رنگ قرمز ترکیب
شده بود، کردم

با خشم به من زل زده بود، چرا؟

بین دختره دهاتی من نمی‌دونم از پشت کدوم کوهی پیدات -
شده، اما فکر نکن می‌تونی با این تیکه پارچه و این مظلوم بازیا
دل حامی رو به دست بیاری

از بوی الکل دهنش صورتم به هم جمع شد و حالت تهوع بهم
دست داد

اما این‌ها باعث نشد نگاهم رو ازش بگیرم. مخاطب این
!حرف‌هاش من بودم؟

!آره دیگه به غیر از من کس دیگه ای اینجا نبود

!کی مظلوم بازی می‌کنه؟ ... من! برای کی حامی

.حامی کیه؟... آهان جناب همسایه رو می‌گه

:با تعجب بهش گفتم

بله با منین؟ -

آره با توأم اگه یکبار دیگه سر راه نامزدم قرار بگیری روزگارتو -
سیاه می‌کنم

من اصلاً متوجه منظورتون نمیشم؟ -

بی‌توجه به حرفم نگاه تحقیر آمیزی به چادرم انداخت و با

:پوزخند گفت

لقمه بزرگتر از دهن‌ت برداشتی دختر، حامی پرتو زیادی برای -
!دهنتو بزرگه

برای آخرین بار میگم دفعه بعد دور و بر نامزدم ببینمت روزگارتو
سیاه می‌کنم.

بعد هم ضربه محکمی به شونه‌ام زد و به داخل آسانسور رفت.

درد لحظه‌ای توی دستم پیچید کمی ماساژش دادم

به زحمت در رو باز کردم و داخل رفتم. دختره روانی من رو
تهدید می‌کنه

نامزدت بیخ ریش خودت، من چکارم به نامزد تو

همچین میگه حامی پرتو برای تو زیاده انگار محمد رضا گلزاره

شیطونه میگه برم جلوی خونه‌ی نامزدش هرچی از دهنم در میاد
بهش بگم

نه شیطون غلط کرده بازم به من راه حل پیشنهاد میده

در ضمن جواب بیشعوری کس دیگه‌ای رو نباید کس دیگه بده

شاید جناب همسایه از این حرف‌های نامزدش اصلا روحش هم
خبر نداره

شاید هم خبر داره

یعنی میشه برای اینکه من توی راهرو ازش تشکر کردم به
!نامزدش سپرده به من این حرف‌ها رو بگه؟

نه بابا، وقتی من ازش تشکر کردم چهره اش مشخص نمیشد
ناراحت شده باشه! یعنی حرف‌هاش و لحن شیطنت آمیزش چیز
!دیگه‌ای می‌گفت

.نمی‌دونم کلا گیج شدم

اصلا من که کاری با جناب همسایه ندارم از این به بعد هم
.دیدمش راهم رو عوض می‌کنم

اما می‌خواستم به عنوان تشکر براش کیک خونگی بپزم، ولی
.حیف دیگه قسمت نشد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh)) (بی‌رنگ)

پارت #82

در رو با کلید باز کردم و یک قدم عقب ایستادم رو به مامان
گفتم:

بفرمایید -

پیر بشی مادر -

لبخندی به دعای خیرش زدم و پشت سر مامان به داخل خونه
رفتم.

کلید برق رو زدم خونه روشن شد.

مامان چادرش رو بیشتر دور خودش پیچید و گفت

!وای ترنج خونت از بیرون سردتره -

چادرم رو از سرم برداشتم روی مبل انداختم و سریع به طرف

شופاژ رفتم و درجه‌اش رو زیادتر کردم.

این چند وقت که شیراز بودم شופاژها خاموش بوده برای -

همین خونه سرده زیادش کردم زود گرم میشه، شما بشین الان

یه چایی دم می‌کنم بخوریم گرم می‌شیم

با همون چادر روی مبل نشست

به طرف آشپزخونه رفتم، کتری رو پر از آب کردم و روی گاز

گذاشتم و زیرش رو روشن کردم

تا وقتی کتری جوش بیاد ساک خودم و مامان رو به اتاق خواب

بردم

بعد از چند دقیقه لباس هام رو با یه بلوز شلوار خونگی عوض

کردم و به آشپزخونه رفتم بعد از دم کردن چایی به سالن

برگشتم

مامان هم لباس هاش رو عوض کرده بود

روی مبل کنار مامان نشستم و فنجان چایی رو روی میز جلوش

گذاشتم

بخشید میوه واسه پذیرایی تو یخچال نداشتم فردا حتما باید -

خرید برم

:مامان اخم مصنوعی کرد و گفت

مگه من غریبه‌ام از این تعارف‌ها می‌کنی -

!شما تاج سر منی -

مادر، من کی وقت دکتر دارم؟ -

.شنبه ساعت چهار بعد از ظهر -

مامان بعد از اینکه چاییش رو تمام کرد فنجونش رو روی میز گذاشت.

کاش بابات و طاها رو ول نمی کردم پیام همراه تو، دکتر دکتره -
.دیگه شیراز یا تهرون نداره

قربون مامان خوشگلم بشم وقتی که از حاج بابا دور میشه دوز -
غرغرش بالا می ره، مامان جان این دکتر تازه از آمریکا اومده
خیلی هم سرش شلوغه خودتون شاهد بودین با چه سختی ازش
نوبت گرفتم. در ضمن حاج بابا از همه بیشتر اصرار داشت شما
.همراه من تهران بیایید

تو بابات رو نمی شناسی؟ نمی دونی چقدر تودار و مغروره؟ من -
!اگه سه ماه هم بخوام پیش تو باشم حرفی نمیزنه

ولی مادر من خودم باید به فکرشون باشم. آخه این چند روز من
نیستم اگه گرسنه بمونن چی؟

:با تعجب به مامان نگاه کردم، کمی بعد ریز خندیدم و گفتم
وای مامان مگه توی بیابون گیر کردن که شما از این غصه‌ها -
می‌خوری! آبجی فاطمه خودش حواسش بهشون هست. دیگه
بعد از اون همه سفارش شما فکر کنم بهتر از خود شما بهشون
برسه.

:مامان سری از روی تاسف تکون داد و گفت
من الان هرچی به تو بگم نمی‌فهمی چون نه عاشقی نه مادر -
:با شیطنت دو دستم رو بالا گرفتم و گفتم
انشالله هر دو رو بشم -

مامان هم کلا پایه بود، خندید و مثل من دستش رو بالا گرفت و
گفت:

انشالله -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #83

بعد از حساب کردن پول تاکسی به مامان کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه

راننده تاکسی وقتی از بسته بودن در ماشینش مطمئن شد، ماشین رو به حرکت در آورد و با سرعت از ما دور شد

آهسته، هم قدم با مامان به طرف در ورودی برج حرکت کردیم

مامان گیره زیر گلوش رو تنگ تر کرد و چادرش رو روی روسریش مرتب کرد

این دکتري که دائم ازش تعريف مي‌کردی همين بود؟ اين که -
!يه معاينه درست هم من رو نکرد

مامان جان عکس پاتون و آزمایش‌های لازم رو دید معاینه -
نیازی نبود

درب شیشه‌ای ورودی برج اتوماتیک‌وار باز شد

همزمان با باز شدن در، هوای گرم به صورتم هجوم آورد

بعد از ورودمون به داخل اولین چیزی که به چشمم اومد،
شخصی که پشت به ما روبه‌روی آقای نبی زاده ایستاده بود و
صحبت می‌کرد، بود

شناخت این آدم کار سختی نبود

چون متفاوت‌ترین آدمی بود که در زندگیم دیدم

نمی‌دونم چرا با دیدنش بعد از این مدت استرس گرفتم؟
ناخودآگاه دستم به سمت روسری سرم رفت تا از مرتب بودنش
مطمئن بشم

هرچی نزدیک‌تر می‌شدیم بوی عطر تندش بیشتر با حس
بواییم بازی می‌کرد

هنوز یک یا دو قدم از شون فاصله داشتیم. آقای نبی زاده که تا الان با دقت به حرف‌های جناب همسایه گوش می‌داد متوجه ما شد.

:رو به مامان با احترام گفت

.سلام خانم امیری روز خوش -

تمام حواسم پیش کسی بود که با حرف آقای نبی زاده چند لحظه بی حرکت ایستاد بعد به طرف ما چرخید

دیگه کاملاً کنارشون رسیدیم و با توقف مامان مجبور شدم کنارش بایستم

:مامان رو به آقای نبی زاده گفت

سلام آقا، روز شما هم خوش خوب هستین؟ -

.من هم یه سلام کلی دادم و سرم رو پایین انداختم

آقای نبی زاده جوابم رو داد و چرخید طرف مامان از نتیجه دکترش سوال پرسید، ولی صدایی از او نشنیدم

.برای لحظه‌ای سرم رو بلند کردم تا بهش نگاه کنم

اون هم خیره نگاهم می کرد با هم چشم تو چشم شدیم
توی نگاهش چیزی بود، چیزی شبیه دلخوری! یعنی از من
دلخور بود؟ چرا

نمی دونم شاید من اشتباه کردم

نگاهش رو ازم گرفت و لحظه ای روی مامان مکث کرد

کمی بعد رو به آقای نبی زاده گفت

حرف هام فراموش نشه -

به روی چشم جناب پرتو -

بدون حرف به طرف در ورودی حرکت کرد، قبل از اینکه بیرون

بره کلاش رو روی سرش کشید

تا وقتی که توی خم کوچه گم بشه با نگاه تعقیبش کردم

بی اختیار آهی کشیدم، نگاهی به مامان انداختم

سرپا ایستادن زیاد پاهاش رو اذیت می کرد

آهسته گفتم

بریم مامان جان؟ -

مامان سری تکنون داد، با هم از آقای نبی زاده خداحافظی کردیم
و به طرف آسانسور حرکت کردیم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh)) (بی‌رنگ)

پارت 84#

بعد از بسته شدن درب آسانسور مامان با تعجب رو به من گفت:
این دیگه کی بود مامان؟ -

اول متوجه منظورش نشدم با گیجی پرسیدم:
!کی؟ -

همون آقایی که کنار آقای نبی زاده بود، خوش توی این برجه؟ -
نگاهم از نگاه مامان فراری شد، دسته کیفم رو فشردم

بله مامان جان از ساکنین همین برجه -

یا بسم الله این چه سر و شکلیه برای خودش درست کرده بود -
آدم ازش می ترسه؟

با کلید دستم در رو باز کردم و به داخل رفتیم

مامان خانم شما از کی ظاهر بین شدین؟ -

:مامان همان طور که چادرش رو از سرش برمی داشت گفت

هنوز هم نیستم مادر، اما کدوم آدم عاقلی این بلا رو سر بدن -
!خودش میاره

شاید این طور دوست داره -

بد اخلاق هم بود -

با حرفش خنده ریزی کردم

شما که باهاش صحبت نکردین! از کجا فهمیدین بد اخلاقه؟ -

!ندیدی اخمش رو؟! انگار ارث باباش رو خوردیم -

شما از کجا می‌دونید شاید زیر این پوسته‌ی اخمو و بداخلاق -
قلبی مهربون داره؟

مامان با شک و ریزبینی نگاهی بهم انداخت

تو از کجا می‌دونی قلبی مهربون داره؟ نکنه باهاش برخورد -
داشتی؟

نقش بازی کردن برای مامانی که من رو از خودم بهتر می‌شناخت
خیلی سخت بود اما سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و با
لحنی معمولی گفتم

مامان جان اولاً گفتم شاید، دوماً من چه بخوام چه نخوام -
بعضی وقت‌ها باهاش برخورد دارم، چون ایشون توی واحد
کناری من زندگی می‌کنند

مامان با حرفم متعجب نگاهم کرد چند لحظه بعد گفت
راست میگی؟ -

بله -

مامان با دست چنگی به صورتش زد

خاک بر سرم، تو این همه مدت این طور همسایه‌ای داشتی و -
چیزی به ما نگفتی؟

وا مامان! خدا نکنه چرا خاک بر سرتون بشه؟ در ضمن چیز -
مهمی نبوده که بخوام بهتون بگم، من این آقا رو سر جمع چهار
بار هم ندیدم

(آره جون خودت)

تو فعلا سکوت کن وجدان جان

مامان با این حرفم نفس آسوده‌ای کشید

وای خدا خیرت بده مادر، تو اصلا این آقا رو دیدی خودت رو -
!به ندیدن بزن. معلوم نیست یه بار روت چاقو نکشه

حرف مامان لبخند به لبم آورد، من هم دفعه اول حامی رو دیدم
همین فکر رو در موردش کردم

!حامی... حامی... از کی برام شده حامی؟

اگه جلوی روی خودش ازش می ترسم، ولی توی دلم می تونم
باهاش راحت باشم

اما می‌تونم به جرات بگم حامی مطمئن‌ترین آدم این شهر برای
منه، ولی برای اطمینان مامان گفتم
چشم خیالتون راحت -

صدای زنگ در استرس به جونم انداخت. وای اگه حامی باشه
چکار کنم؟

با پاهای لرزون به طرف در رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 85#

وقتی از چشمی در خانم زمانی رو پشت در دیدم نفسم رو از
روی آسودگی بیرون فرستادم
در رو باز کردم

سلام خانم زمانی، خوش اومدین، بفرمایید -

خانم زمانی با تعارف من پا به داخل گذاشت و با مهربانی گفت

سلام عزیزم خسته نباشید -

در رو بستم

ممنون -

مامان کجاست؟ -

همین جاست الان میان خدمتتون -

همین طور که به طرف مبل ها می رفتیم گفت

ترنج جان دکتر چی گفت؟ -

صدای مامان از پشت سرمون بلند شد و اجازه حرف دیگه ای به

من نداد

چی می گفت خواهر یه مشتش دارو و توصیه بی خودی، این -

دختر الکی من رو از شهر و خونه ام جدا کرده

خانم زمانی که با لبخند به غرغره‌های مامان گوش می‌داد نگاه پر
:حسرتی به من انداخت و گفت

دختر نعمت بزرگیه قدر دو تا دسته گلت رو بدون حاج خانم -
مامان با حرف خانم زمانی لبش به شکوفه‌ی لبخند باز شد و
گفت:

!این دو تا دختر جون منن -

بعد از اینکه به خانم زمانی رسید شروع به حال و احوال کردن،
شد.

ازشون جدا شدم و برای پذیرایی به طرف آشپزخونه رفتم.
چایی که حالا کاملاً دم کشیده بود رو داخل دوتا فنجان ریختم.
توی سینی کنار قندون کمی نبات پولکی و نقل هم گذاشتم.
سینی به دست به طرف سالن حرکت کردم.

بعد از چایی نوبت به میوه‌ها رسید.

آقای زمانی امشب منزل تشریف نداشتن در نتیجه خانم زمانی
امشب مهمون ما بود.

مامان هم فردا بلیط داشت و باید به شیراز برمی گشت

پس امشب باید یه پذیرایی مفصل ازشون می کردم

به اتاق خواب رفتم لباس خونگیم رو با مانتو و شلوار ساده
مشکی عوض کردم و یه کاپشن مشکی هم روی مانتوم پوشیدم
وقتی از اتاق خواب بیرون اومدم، چشم مامان بهم افتاد با تعجب
پرسید:

!کجا به سلامتی؟ -

:همون طور که توی آینه مشغول مرتب کردن شالم بودم. گفتم

یه کم خرید دارم میرم و زود برمی گردم -

چادرم رو سرم کردم و به طرف در ورودی پا تند کردم

:مامان با دو دلی گفت

!این وقت شب -

کفش هام رو به پام کردم

شب کجا بوده قربونت برم تازه هوا کمی تاریک شده! مغازه -
همین نزدیکه زود برمی‌گردم

اجازه حرف دیگه‌ای به مامان ندادم و از خونه بیرون زدم
وقتی از در ورودی برج بیرون اومدم سرمای هوا به تنم لرز
انداخت

به طرف مغازه مرغ فروشی که دو کوچه پایین‌تر از برج قرار
داشت پا تند کردم

من هم آخرش با این تصمیم‌های یهویییم کار دست خودم میدم
!آخه مگه با این هوای سرد میشه توی بالکن مرغ کباب کرد؟

ولی هر چقدر هم سرد باشه ارزشش رو داره

مگه من چند شب دو تا مهمون به این عزیزی دارم

این سرما رو به جون می‌خرم

داخل مغازه مرغ فروشی دو تا مشتری دیگه هم بود صبر کردم
تا نوبتم بشه

بعد از اینکه نوبتم شد به فروشنده که پسره جوونی بود یه مرغ
متوسط سفارش دادم و ازش خواستم تیکه‌هاشو کبابی برام خرد
کنه.

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 86#

بعد از اینکه پول مرغ رو پرداخت کردم از مغازه بیرون اومدم
خوشبختانه امشب برف یا بارونی نمی‌بارید

فقط هوا کمی سرد بود

از عرض خیابون عبور کردم و خودم رو به پیاده رو رسوندم

کوچه‌ی اول رو رد کردم، اما کوچه دوم چون چراغ برقش
سوخته بود کمی تاریک بود، رد شدن ازش کمی دلهره‌آور بود

نزدیک کوچه که رسیدم سعی کردم سرعت قدم‌هام رو بیشتر
کنم تا زودتر از جلوش عبور کنم.

به سر کوچه رسیدم حس کردم کسی داخل کوچه قسمت
تاریکی ایستاده

ضربان قلبم تندتر شد، به طوری که صدای بلندش به گوشم
می‌رسید.

بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم تا مثل اون بار غافلگیر
نشم.

ناگهان دستی بزرگ دور بازوم حلقه شد و من رو به داخل کوچه
کشید.

با ضربه‌ای آروم من رو به دیوار کوچه چسبوند

از این حرکت شکه شده بودم خواستم جیغ بکشم، که دستی
بزرگ جلوی دهنم گرفته شد.

تاریکی اجازه دیدنش رو بهم نمی‌داد اما این قد بلند و بوی عطر
متعلق به هرکسی نبود.

!این بو فقط و فقط از حامی بود

دست راستش هنوز دور بازوم حلقه بود و دست چپش هم جلوی
دهنم بود.

کمی زیر دستش خودم رو تگون دادم تا ولم کنه

اما بیشتر بهم نزدیک شد و در فاصله چند اینچی من ایستاد

شاید فقط لباس هامون مرز بین بدن هامون بود

از ترس رو به سخته بودم، تمام بدنم می لرزید

صورتش رو نزدیک صورتم آورد، خیلی نزدیک... طوری که سر
بینیش با بینیم برخورد کرد

کمی سرم رو عقب کشیدم که با دیوار برخورد کرد

حالا که صورتش نزدیک صورتم بود کمی می تونستم صورتش رو
ببینم

!دیگه مطمئن شدم خودش... حامی پرتو

گرمی نفس هاش توی صورتم پخش میشد

مرگم رو از خدا خواستم تا حالا هیچ نامحرمی این همه به من
نزدیک نشده بود

با صدای آرومی توی صورتم زمزمه کرد
هییش... آروم باش... کاری باهات ندارم -

دستم رو از جلوی دهنتم برمی دارم اما باید قول بدی آروم
باشی؟ اوکی؟

به اجبار سر تکون دادم

دستش رو از جلوی دهنم برداشت و به دیوار کنار سرم تکیه
داد، عملاً من رو بین خودش و دیوار حبس کرده بود

تحمل شرایط برام سخت بود به همین دلیل ناخواسته اشک هام
سرازیر شد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی رنگ

اشکم رو دید، کمی ابروهاش رو به هم نزدیک کرد

:با همون تن صدای آروم گفت

!گفتم که کاری باهات ندارم، چرا گریه می کنی؟ -

با این حرفش اشک هام با سرعت بیشتری سرازیر شدن. به

سختی لب زدم

.بذار... بذارین... برم -

فشار دستش رو دور بازوم محکم تر کرد

.دردی نفس گیر توی دستم پیچید. از دردش صورتم درهم شد

...آیی -

با صدای ناله ام به خودش اومد، دستش رو به سرعت از دور بازوم

رها کرد و با حالت تسلیم بالا برد

!دردت گرفت؟ عذر می خوام متوجه کارم نبودم -

از یک طرف به خاطر عذر خواهیش تعجب کرده بودم، از طرف
دیگه فقط دلم می‌خواست از دستش فرار کنم

...می‌خوام برم -

توجهی به حرفم نکرد، هنوز همون‌طور من رو توی حصار خودش
زندونی کرده بود

اگه کسی از بیرون ما رو می‌دید، فکر می‌کرد من رو بغل کرده.
هرچند همین‌طور هم بود اما با فاصله‌ی کم

نگاه‌گیریونم رو بهش دوختم. با چشم‌هاش همه‌جای صورتم رو
رصد کرد بعد روی چشم‌هام متوقف شد

این‌بار نگاهم رو ازش نگرفتم منتظر بودم حرفش رو بزنه تا شاید
دست از سرم برداره

اون هم نگاه از من برنداشت در همون حالت گفت

این چند وقت کجا بودی؟ -

گیج و متعجب بودم، یعنی چی کجا بودم

دوباره تکرار کرد

این مدتی که غیبت زده بود کجا بودی؟ -

بی اختیار تند لب زدم

شیراز -

دستش رو به طرف صورتم آورد، کمی سرم رو عقب بردم اما

دیوار پشت سرم اجازه جابه جایی نداد

دو انگشتش رو زیر چشمم کشید و اشکم رو پاک کرد

چشم بسته بودم تا حقیر شدنم رو نبینم

بعد از پاک کردن اشکم، با پشت دست به حالت ناز کردن روی

گونه ام کشید

با لحنی عجیب گفت

چرا بی خبر؟ منتظرت بودم... نگرانت بودم... از بازیچه شدن -

متنفرم دختر شیرازی

این حرف هاش من رو بیشتر ترسوند. فکر کنم اصلا توی حال

خودش نبود! بی توجه به همه چیز التماس کردم

بذار برم -

اذیتت میکنم؟ -

می‌خوام برم -

سرش رو کاملاً نزدیکم آورد لب‌هاش رو از روی چادر و شال به
گوشم چسبوند. مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم

دست چپش که تا حالا روی دیوار بود رو دورم حلقه کرد تا من
رو محکم نگه داره

حالا دیگه کاملاً توی آغوشش بودم بدون هیچ فاصله‌ای، کاش
!قدرت داشتم نامرئی بشم

!کاش می‌مردم... کاش خدا همین حالا جونم رو می‌گرفت

.گریهام به حق حق تبدیل شده بود

:بی‌توجه به گریهام توی گوشم گفت

این بازی که راه انداختی فقط یه برنده داره اونم من هستم، -

.بهت اجازه نمیدم برنده باشی بهت قول میدم

!این چی داره برای خودش می‌گه؟

بازی چیه؟

دیگه صبرم تموم شد

دست چپم که خالی بود رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب
هولش دادم

ولم کن بذار برم -

در کمال تعجب بدون هیچ مقاومتی ازم جدا شد

وقتی سردی هوا به بدنم وزید، اون وقت باورم شد دیگه توی
حصار گرمای تنش نیستم

مثل آهوایی که فرصتی برای فرار از چنگال گرگ پیدا کرده
دویدم، به طرف پناهگاه امنم دویدم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 88#

وقتی به درب ورودی برج رسیدم ایستادم، کمی نفس گرفتم

هنوز گریه می کردم، هنوز تمام بدنم می لرزید، هنوز قلبم با

سرعت خودش رو به سینه ام می کوبید

!هضم اتفاقاتی که برام افتاده بود خیلی سخت بود

!منظورش از این کارا و حرفا چی بود؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم با گریه نمی تونستم از کنار

.اتاقک نگهبانی عبور کنم، هزار یک سوال براش پیش می اومد

اشک هام رو پاک کردم چندتا نفس عمیق کشیدم تا جلوی

.اشک ریختم رو بگیره

تقریبا صورتم رو توی چادرم پنهون کردم و با یک سلام آروم از

.کنار اتاقک نگهبانی گذشتم

.توی آینه آسانسور از صورت خودم ترسیدم

.چشم های سرخ شدم داد میزد گریه کردم، رنگم پریده بود

.دست هام سرد سرد بود

با این اوضاع چطور جلوی مامان نقش بازی کنم تا شک نکنه؟
خدایا چکار کنم؟

جلوی اشک‌هایی که خواست سرازیر بشه رو با زحمت گرفتم،
آخر شب توی تخت خواب وقت برای گریه زیاد دارم

اما حالا باید نقش بازی کنم تا مامان نفهمه به من چی گذشت
تا با خیال راحت فردا به خونه‌ی خودش برگرده

اما چطوری من هنوز ضربان قلبم از ترس نامنظم میزنه؟
جلوی واحد کمی مکث کردم بعد با یه صلوات در رو باز کردم و
داخل رفتم

صدای خنده بلند مامان و خانم زمانی خونه رو پر کرده بود
لبخند کوچکی به لب‌هام آورد

با صدای بسته شدن در هر دو متوجه من شدند

سلامی به هر دو کردم بعد از آویزون کردن چادرم و گذاشتن
کفش‌هام توی جاکفشی خواستم بدون اینکه صورتم رو ببینن به
طرف آشپزخونه برم اما موفق نشدم

وسط راه صدای مامان متوقفم کرد

!ترنج مامان خوبی؟ -

:بدون اینکه به سمتشون برگردم گفتم

ب... بله خوبم چطور؟ -

!دیر کردی مامان -

.کمی شلوغ بود، مجبور شدم صبر کنم -

چرا برنمی گردی؟ -

به ناچار برگشتم طرفشون، مامان با دیدنم با سرعت بلند شد و
به طرفم اومد

!خدا مرگم بده مادر، این چه رنگ و حالیه؟ -

.چی... چیزی نیست خوبم -

:خانم زمانی هم به طرفم اومد و با نگرانی گفت

با این رنگ و رو خوبی! اتفاقی افتاده؟ -

نه... نه... توی خیابون که میومدم گربه پرید جلوم کمی -
ترسیدم. شاید واسه اونه؟

مامان بازوم رو گرفت و به طرف آشپزخونه برد

همون بازویی بود که حامی فشار داده بود

درد توی دستم باعث شد سریع بازوم رو از دست مامان بیرون
بکشم

مامان متعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت

توی آشپزخونه پاکت مرغ‌ها رو روی میز گذاشتم و روی صندلی
نشستم

مامان یه لیوان شربت آب‌قند برام درست کرد، بعد از خوردن
اون لرزش بدنم کمتر شد

صدای نگران مامان به گوشم خورد

دیدم گفتم این وقت شب بیرون نرو، حرف به گوش نمیدی -
این هم نتیجه‌اش

توی دلم گفتم: «آره مامان حق با تو بود کاش پام می شکست و
از خونه بیرون نمی رفتم، تو که نمی دونی چی بر من گذشت؟
هنوز گرم های نفس هاشو رو روی صورتتم حس می کنم، هنوز عطر
» .تنش توی مشامم مونده

قبل از اینکه دوباره فکر و خیال اذیتم کنه از روی صندلی بلند
:شدم رو به مامان گفتم

.باور کن من خوبم نگرانیت بی مورد -

به طرف اتاق خواب پا تند کردم مانتو و شلوارم رو از تنم در
.آوردم

وقتی خواستم بلوزم رو بپوشم متوجه کبودی کمی روی بازوم
.شدم

.با دیدنش بی اختیار قطره اشکی از چشمم چکید

.سریع بلوزم رو پوشیدم تا روحم بیشتر عذاب نکشه

به دستشویی رفتم کمی آب سرد به صورتتم زدم تا التهاب بدنم
.رو کم کنه

صورت‌م رو با حوله قرمز رنگ خشک کردم

به طرف آشپزخونه رفتم

پاکت مرغ رو توی سبدي خالی کردم بعد شروع به شستن

مرغ‌ها کردم

خانم زمانی پیشم اومد

عزیزم حالت خوب نیست خودت رو زحمت نده -

به زحمت لبخندی زدم

نه خوبم، زحمتی هم نیست یه آشپزی ساده است -

کمک نمی‌خواهی؟ -

نه ممنون، مامان کجاست؟ -

داره با تلفن صحبت می‌کنه -

سری تکنون دادم

شما بفرما من یه چایی دیگه براتون میارم -

نه دخترم خودم می‌ریزم -

دستش رو گرفتم توی چشم‌هاش زل زدم

نه خواهش می‌کنم شما بفرما من میارم -

با این کارم متعجب نگاهم کرد

!خوبی ترنج؟ -

تند تند سر تگون دادم

بله بله خوبم -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 89#

اما اصلا حال خوب نبود، دلم آشوب بود، توی سرم احساس

سنگینی می‌کردم

الان تمام خواسته ام این بود یه جای دنج و خلوت پیدا کنم فقط
گریه کنم.

تا شاید با گریه کمی سبک تر بشم

اما امشب وقتش نبود، امشب باید شاد باشم، باید بخندم حتی
...اگه شده به زور

خدایا برای چند ساعت هم شده به من آلایمر بده تا تمام اون
اتفاقات سر شب رو فراموش کنم

بعد از شستن مرغ‌ها، پیاز، نمک، زرچوبه، زعفران، آبلیمو و
کمی سس بهشون اضافه کردم تا مزه دار بشن

برنج رو هم بعد از آبکش کردن گذاشتم دم بکشه

بعد از اون مشغول آماده کردن سالاد شدم

توی آشپزخونه تند تند کار می کردم تا مبادا فکر و ذهنم هرز
بره و به نبایدها فکر کنه

در این مدت مامان و خانم زمانی چند بار بهم سر زدن تا کمکم
کنند اما به هر ترفندی بود دست به سرشون کردم

بعد از دو ساعت که مرغ‌هام خوب مزه‌دار شدن اون‌ها رو به
سیخ کشیدم

فقط مرحله‌ی کباب کردنشون مونده بود

یه پالتو بلند ضخیم مشکی که خیلی کم ازش استفاده می‌کردم
اما حالا مناسب این هوا بود پوشیدم و شال زمستونی مشکی هم
روی موهام کشیدم

پاکت ذغال رو برداشتم و به بالکن رفتم

با وارد شدنم به بالکن باد سردی به تنم نشست اما قابل تحمل
بود

ذغال‌ها رو توی باربیکیو گوشه بالکن خالی کردم، با انبر ذغال‌ها
رو پخش کردم تا یک دست بشه

مقداری از ژل آتش رو روی ذغال‌ها خالی کردم و با کبریت
آتش رو روشن کردم

تا سوختن ذغال‌ها به داخل رفتم

بعد از چند دقیقه که ذغال‌ها کاملاً سوخته بودند و از سرخی
می‌درخشیدند با سیخ‌های جوجه برگشتم

لحظه‌ای نگاهم به بالکن واحد کناری افتاد، چقدر به هم نزدیک
بودند.

یادم باشه از این به بعد هر شب در بالکن رو قفل کنم.
از تصور این که یک شب از بالکن به سراغم بیاد لرز به تنم افتاد
هنوز چند ساعت از اعتراف اعتمادم بهش نگذشته بود، همه
چیز رو خراب کرد.
اما حتی دلم نمیاد نفرینش کنم

هرچی فکر می‌کنم دلیل قانع کننده‌ای برای کار امشبش پیدا
!نمی‌کنم

منظورش از بازی چی بود؟

!من چه بازی شروع کردم اما خودم بی‌خبرم؟

.کاش توانش رو داشتم و این سوالات رو ازش می‌پرسیدم

مرغ‌ها دیگه تقریبا کباب شده بودند و من این قدر توی فکر و
خیال غرق بودم که اصلا متوجه نشدم این مدت چطور گذشت
سریع به داخل خونه رفتم، با سینی و نون داخلش به بالکن
برگشتم.

مامان و خانم زمانی هم میز رو چیده بودند
سعی کردم پشت به بالکن کناری بایستم تا دوباره توی فکر و
خیال غرق نشم.

سینی رو کنار دستم گذاشتم، سیخ‌ها رو یکی یکی برداشتم و
نگاه کردم تا از طلایی شدنشون مطمئن بشم
یادمه همیشه با کامران سر درست کردن کباب کل کل داشتیم
یادش بخیر کامران همیشه معتقد بود آقایون کباب خوشمزه‌تری
درست می‌کنند و با این حرفش همیشه حرص من رو در
می‌آورد.

گوشیم رو از جیب پالتوم در آوردم از کباب‌ها عکس گرفتم و
براش فرستادم، زیرش هم نوشتم: « کباب مخصوص سر آشپز،
» ترنج خانم گل

چند لحظه‌ای گذشت جواب داد

به به جای من خالی! هر چند می‌دونم همه‌شون خام هستند، «
» .اما چه کنم دلم نمیاد دستت رو رد کنم

:با حرص پیامش رو خوندم، این بشر آدم نمیشه جواب دادم

« می‌دونستی خیلی پررویی؟ »

« آره، بعد هم استیکر خنده »

دیگه جوابی بهش ندادم و گوشیم رو داخل جیب پالتوم
گذاشتم

همه‌ی سیخ‌های کباب رو روی نون گذاشتم و سینی رو به دست
گرفتم

خواستم به طرف در برم، که دوباره چشمم به بالکن همسایه
افتاد

از ترس هینی کشیدم و یک قدم به عقب رفتم

!این بار بالکن خالی نبود

جناب همسایه به نرده‌ها تکیه داده بود و مستقیم به من زل زده بود.

لحظه‌ای گنگ نگاهش کردم، بدون حرکت ایستاده بود

!حتی پلک هم نمیزد فقط خیره به من بود

!عین یه مجسمه

خیلی سریع داخل رفتم و در رو بستم

خدایا معنی این کاراش چیه؟

!کاش مثل قبل دعوا و تهدید می‌کرد

این سکوتش و نگاه‌های مبهمش خیلی ترسناک‌تره

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم

حامی پرتو فکر کردن به تو یعنی عذاب... پس لطفاً برو و عذابم

نده

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 90#

حامی

از اتاق بیرون اومدم و به طرف صندلی راک قهوه‌ای کنار شومینه
رفتم و نشستم

صدای بلند بن که با تلفن صحبت می‌کرد به گوشم می‌رسید،
!نمی‌دونم مخاطبش کی بود

.اما هر کسی بود، بن رو حسابی عصبی کرده بود

سیگار دستم رو بین لب‌هام گذاشتم و سرم رو به پشتی صندلی
تکیه دادم، صندلی شروع به حرکت کرد

.امروز دقیقا چهل و دو روزه خودم رو مهمون خونه‌ی بن کردم

برای فرار... فرار از چیزی که کم داشت برام وحشتناک
میشد.

باورم نمیشه، اون دختری که یه روزی مثل یه جوجه کلاغ زشت
!می دیدمش، نگران نبودنش شده بودم

چرا باید توی کوچه جلوش رو بگیرم؟ بترسونمش، بعد ازش گله
!کنم که چرا نبوده

.از اون خونه زدم بیرون تا بیشتر گند نزّم

اون شب وقتی بین دست هام مثل یه بچه آهو که توی چنگال
.شیر اسیره می لرزید برای لحظه ای از خودم بدم اومد

.اما نتونستم با وسوسه بغل کردنش مقابله کنم

.دل بی منطقم باز خواستار اون بغل بی نظیر بود

اما از عظم پیروی کردم، از خونه ام بیرون زدم تا دور باشم و
.همه ی این فکر های بی خود رو فراموش کنم

دست بن که روی شونه ام قرار گرفت، من رو از خیال دخترک
.بیرون کشید. چشم باز کردم

همین‌طور که ازم دور میشد با چشم تعقیبش کردم

روی مبل نشست و پاهاش رو روی میز دراز کرد

سیگارم رو توی پیشدستی روی شومینه خاموش کردم، دستی

توی موهام کشیدم

با کی این‌قدر عصبی صحبت می‌کردی؟ -

به نظرت کی این اواخر من رو حرص میده -

خنده کوتاهی کردم

تینا که دختر عاقلی بود -

بله. اما از وقتی رابطه‌اش رو با دوست دختر تو و اون دختره -

دوستش زیاد کرده، کمی یاغی شده

حالا دیگه شد دوست دختر من! تا حالا که همکار عزیز تو بود. -

...خیلی هم قبول

...ادامه‌ی حرفم یادم رفت، چی گفت؟! دوستش

با تعجب رو به بن گفتم

دوستش... دوستش کیه؟ -

!نمی‌دونم تا حالا ندیده بودمش، تینا می‌گفت اسمش ساغره -

!ساغر؟ -

.چرا داد میزنی؟ آره ساغر -

از روی صندلی بلند شدم به طرف بن رفتم و روی دسته‌ی مبل
نشستم.

.ببین اگه تینا برات مهمه از این دختره ساغر دورش کن -

چرا؟ -

.همون موقع صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد

:تینا و یگانه با کلی پاکت خرید داخل اومدن، سریع گفتم

الان نمی‌تونم توضیح بدم تو فقط به حرفم اعتماد کن و جلوش -
رو بگیر

بعد از این حرف به طرف آشپزخونه رفتم تا لیوان چایی برای
خودم بریزم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 91#

صدای سر خوش یگانه بلند شد

سلام بر خوشتیپ‌ترین آقایون دنیا -

پوزخندی زدم، لابد باز توپه که این‌طور سرخوشه

با این‌که از اعتیاد یگانه مطمئن بودم اما باز رابطه‌ام رو باهاش

حفظ کردم حتی کمی صمیمی‌تر از قبل بودم

...تا فراموش کنم و فراموش بشه

به کانتر آشپزخانه تکیه دادم، یگانه و تینا تازه متوجه من

شدند.

یگانه مثل همیشه به طرفم اومد و گونه‌ام رو بوسید، با صدای

نازکی که سعی می‌کرد مثل بچه‌ها باشه گفت

...های مای لاو -

.لبخند مصنوعی بهش زدم و جواب سلام تینا رو دادم

.اشاره‌ای به پاکت‌های خرید کردم

!چه خبره؟! کل شهر رو خرید کردین -

:یگانه پالتوش رو از تنش در آورد و گفت

وا حامی حواست کجاست! چند روز دیگه عیده خب رفته -

بودیم خرید عید

بهتر نبود نصف خریدها تون رو برای سفرمون به ترکیه -

می گذاشتین؟

:تینا با خنده گفت

شما نگران اون نباش قصد داریم اونجا کل کشور رو خرید -

.کنیم

!بعید نیست والا -

.یگانه با سر خوشی دوتا دستش رو به هم کوبید

وای امیدوارم این چند روز زود تموم بشه، واقعا به این سفر -
نیاز دارم، یه ریکاوری عالی

:با متلک گفتم

آره دیگه اینجا بیست و چهار ساعت رو کار می کنی، این سفر -
رو باید استراحت کنی

:با حرفم بن و تینا خندیدند

:یگانه اخمی کرد و با ناراحتی گفت

:تو هم همش زد حال باش -

:بن گفت

:راست میگه خب، تو دائم ریکاوری هستی -

:بعد از روی مبل بلند شد و رو به تینا گفت

:بریم توی اتاق ببینم چی خرید کردی -

تینا با حرفش سری تکون داد، پاکت های خرید رو برداشت و به
دنبالش رفت

:یگانه با حیرت رو به من گفت

!واه چرا جلوی ما خریده‌اش رو ندید؟ -

.کمی از چایی سرد شده‌ام رو نوشیدم

یعنی متوجه نشدی می‌خواست تنهایی باهاش صحبت کنه؟! -

.دیدن خریده‌ها بهونه بود

در مورد چی می‌خواد صحبت کنه؟ -

.شونه‌ای به نشونه‌ی ندونستن بالا انداختم

اما حقیقتش این بود خیلی خوب می‌دونستم در مورد چی

.می‌خواد صحبت کنه

:چند لحظه بعد یگانه همه چیز رو فراموش کرد و با ذوق گفت

.وای راستی کلی خرید هم واسه تو کردم بیا ببین -

.سریع به طرف خریده‌ها رفت و کنارشون زانو زد

.لیوان رو روی کانتر گذاشتم و به طرفش رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 92#

برای آخرین بار وسایل داخل چمدون رو چک کردم، ظاهراً
چیزی فراموش نشده

همه‌ی مدارک رو داخل کیف کمری کوچیکم گذاشتم و به کمرم
بستمش

با چمدون از اتاق خواب بیرون اومدم، یه نگاه کلی به خونه
انداختم همه چیز مرتب بود

با اینکه روز دوم فروردین ماه بود و رسماً زمستون تموم شده
!بود اما هوا هنوز سوز سرما رو داشت

ولی من فقط به یه سوئیشنرت بسنده کردم

بعد از پوشیدن سوئیشنرتم همراه با چمدون از خونه بیرون زدم

در واحد رو قفل کردم.

ناخود آگاه نگاهم به در بسته‌ی واحد کناری افتاد.

مثل اینکه اون هم نیست

!عادت همیشه دیدنش چرا از سرم بیرون نمیره؟

اما چه خوب شد که ندیدمش، دیدنش کارم رو سخت می‌کرد.

تا کی؟ تا کی می‌تونم ازش فرار کنم؟

باید قدرت روبه‌رو شدن باهاش رو پیدا کنم.

حامی از کی این قدر ضعیف شدی که از یه دختر بچه فرار

!می‌کنی؟

هرچی فکر می‌کنم جوابی برای این سوال پیدا نمی‌کنم.

از آسانسور بیرون اومدم، سری به عنوان خدا حافظی برا رضوی

تکون دادم و به طرف درب ورودی برج حرکت کردم.

ماشین پژو نقره‌ای که اسم آژانس روی سقفش بود جلوی در

منتظرم بود.

از در بیرون رفتم، راننده آژانس که پسر جوانی بود با دیدنم
سریع از ماشین پیاده شد.

چمدون رو به دستش سپردم و در عقب ماشین رو باز کردم و
سوار شدم.

راننده بعد از اینکه چمدون رو داخل صندوق عقب گذاشت
پشت فرمون نشست، از آینه نگاهی به من انداخت
کجا برم آقا؟ -

فرودگاه -

استارت زد

بله، چشم -

بعد ماشین رو به حرکت در آورد

توی جمعیت شلوغ فرودگاه دنبال یکی از بچه‌ها بودم تا
پیداشون کنم.

قرار بود همه فرودگاه به همدیگر پیوندیم

اما کسی به چشمم نیومد

با همراه بن تماس گرفتم، وقتی جواب داد از شلوغی پشت
گوشی متوجه شدم فرودگاه هستند.

کجایی؟ -

خودت کجایی رسیدی؟ -

آره، من الان کنار در ورودی ام -

اوکی بیا کنار اطلاعات پرواز ما روی صندلی ها نشستیم -

بدون حرف دیگه ای قطع کردم، به طرف جایی که بن گفته بود
حرکت کردم.

با دیدن بچه ها سرعت قدم هام رو بیشتر کردم تا زودتر بهشون
برسم، همه جمع بودن

از دیدن تارا که کنار متین نشسته بود خیلی تعجب کردم

اون اینجا چه می کنه؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم. امیدوارم این سفر به خیر
بگذره!

کنارشون رسیدیم سعی کردم خیلی معمولی برخورد کنم

با تارا هم برخوردم مشابه با تینا بود

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #93

از بی‌حوصلگی و بیکاری مشغول خوندن کارت پروازم بودم.
پروازمون دو ساعت تاخیر داشت و این حوصله‌ام رو حسابی سر
برده بود.

حضور مهماندار رو بالای سرم حس کردم.
نیم‌نگاه کوچکی بهش انداختم، اما اون حواسش به صندلی
کناری من بود.

با حرفش مطمئن شدم با من کاری نداره.
خانم عزیز لطفا تلفن همراهتون رو خاموش کنید -

نگاهی به یگانه که روی صندلی کناری من نشسته بود و با
گوشی چیزی رو تند تند تایپ می کرد انداختم

نگاه کوتاهی به مهماندار انداخت و خیلی تند گفت
چشم الان خاموش می کنم -

مهماندار هم با گفتن: « لطفا سریعتر » از ما دور شد
سرم رو نزدیکش بردم

حالا اینقدر مهمه دست از سرش بر نمی داری! خاموش کن -
دیگه

با حرفم سریع دکمه خاموشی گوشی رو فشار داد، بعد از سیاه
شدن صفحه اش اون رو داخل کیف دستیش گذاشت

بعد از بلند شدن هواپیما و ثابت شدن اوضاع کمر بندم رو باز
کردم و از یگانه خواستم صندلیش رو با صندلی بن که پشت سر
ما نشسته بودند عوض کنه

وقتی بن کنارم نشست با حالت سوالی به من خیره شد، خودش
متوجه شده بود باهاش کار دارم

من هم خیلی منتظرش نگذاشتم و رک سوالم رو پرسیدم

تارا اینجا چیکار داره؟ -

بن خیلی ریلکس جواب داد

خودت که می بینی همراه متین اومده -

!چرا زودتر بهم نگفتی این هم همسفر ماست؟ -

چون خبر نداشتم همراه متین تارا است -

!بن من رو بچه فرض نکن، مگر ممکنه تو بیخبر باشی؟ -

حامی برای من گارد بگیر، وقتی میگم بیخبر بودم حرفم رو -

باور کن. من وقتی خواستم بلیط تهیه کنم متین گفت من یه

همراه هم دارم. وقتی سوال پرسیدم کیه؟ جواب درستی بهم

نداد.

خودم هم توی فرودگاه متوجه شدم منظورش از همراه تارا بوده

مگه اینا کات نکرده بودن؟ -

بله اما حتما دوباره آشتی کردن. حامی دوست ندارم این سفر -

خراب بشه، متوجه هستی؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و شقیقه‌ام رو کمی ماساژ
دادم.

من هم دوست ندارم، اما بن اگه متین قرار باشه توی سفر با -
متلک‌های مسخره‌اش اذیتم کنه من هم بی جوابش نمی‌ذارم،
گفته باشم

بن با حالتی عصبی گفت

امان از شما دو نفر، انگار نه انگار نزدیک به سی سالتونه، عین -
پسرای هفت ساله برای هم خط و نشون می‌کشین
بیخیال شونه‌ای بالا انداختم

من گفتمی‌ها رو گفتم، بهش بگو حواسش خیلی جمع باشه -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 94#

بالاخره بعد از دو ساعت پرواز هواپیما توی فرودگاه آنتالیا فرود
اومد.

منظره هواپیما دیدن داشت، تقریبا هشتاد درصد خانم‌های
داخل هواپیما کشف حجاب کردند

.یگانه، تینا و تارا هم از این قاعده مستثنا نبودند

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم، شیش و نیم عصر بود، یک
ساعت و نیم ساعت رو عقب آوردم تا با ساعت اینجا اوکی بشه

خروجمون از هواپیما تا تحویل گرفتن چمدون‌ها حدود یک
ساعت یا شاید بیشتر زمان برد

هر شیش نفرمون به طرف در ورودی فرودگاه قسمتی که
تاکسی‌های ویژه فرودگاه ایستاده بودند حرکت کردیم

!هوا عالی بود

نه اونقدر سرد بود که نیاز به لباس گرم داشته باشی، نه اونقدر
گرم که اذیت کنه

بعد از سوار شدن، بن که تسلط کامل به زبان ترکی داشت اسم
هتل کرون پلازا رو به راننده گفت

از فرودگاه تا هتل حدود سی کیلومتر فاصله بود

آنتالیا شهر زیبا و اغوا کننده ای بود

ساختمان های بلند، بیلبردهای بزرگ تبلیغاتی، خیابون ها با
چراغ های رنگی، نخل های بلند همه در زیباتر کردن شهر دخیل
بودند

به هتل رسیدیم، اتاق هامون که سه اتاق دو نفره بودند تحویل
گرفتیم

قبل از اینکه هرکس به اتاق خودش بره، بن گفت

بچه ها یه استراحت کوچیک بکنید، ساعت نه همه رستوران -
پایین باشید تا برای این چند روز برنامه ریزی کنیم

همه حرف بن رو تایید کردند و هرکس به اتاق خودش رفت

اتاق زیبا و لوکسی بود

تخت بزرگ دو نفره قهوه‌ای با رو تختی سفید، روبه‌روی تخت
تلویزیون که به دیوار متصل شده بود، دیده میشد

سمت چپ تخت که کنار پنجره قرار می‌گرفت یک دست مبل
سفید قرار داشت

یک پاراون چوبی قهوه‌ای تخت و مبل‌ها رو از هم جدا کرده بود
با صدای یگانه نگاه از اتاق گرفتم

:همین‌طور که چمدونش رو کنار کمد دیواری می‌برد گفت

حامی اول تو دوش می‌گیری یا من برم؟ -

روی تخت نشستم کفش‌هام رو در آوردم

اول تو برو -

بعد از در آوردن شلوار و تیشرت‌م روی تخت دراز کشیدم

سرم رو روی بالش نرم روی تخت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم

توی عالم خوش خواب بودم که با صدا یگانه بیدار شدم

!حامی چه وقت خوابه پاشو برو حموم دیر میشه -

روی تخت نشستم دستی به صورت خواب آلودم کشیدم
نگاهی به یگانه انداختم، حوله‌ی کوتاهی دور خودش پیچیده بود
و داخل چمدونش دنبال چیزی می‌گشت
همین‌طور که تمام حواسش به چمدون بود دوباره گفت
.حامی، پاشو -

با کرختی از روی تخت بلند شدم، کش موهام رو باز کردم روی
:میز جلوی آینه گذاشتم، به طرف حموم رفتم با بد اخلاقی گفتم
وای یگانه باورم نمیشه قراره یک هفته توی یک اتاق باهات -
!سر کنم

:برخلاف تصورم به حرفم خندید و گفت
.خیلی هم دلت بخواد -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

بعد از دوش حسابی احساس سبکی کردم، موهام رو با سشوار خشک کردم و با حوله دور کمرم بیرون اومدم

.نگاهی به یگانه که حاضر و آماده روی تخت نشسته بود انداختم

یه تاپ گردنی لیمویی و شلوارک لی مشکی تنش بود، یک طرف موهای رو بافت ریز زده بود و طرف دیگه شون هم باز روی شونه اش رها کرده بود

.با دیدن تیپش سوتی زدم

!اوه چه کردی -

.با این حرفم از روی تخت بلند شد چرخي زد

واقعا خوب شدم؟ -

.پرفکت -

خواستم به طرف چمدونم برم تا لباس مناسب بردارم، صدای

.یگانه متوقفم کرد

من واست لباس انتخاب کردم -

بعد به کنار دستش اشاره کرد

به طرفش رفتم

!از این کارا بلد بودی و رو نمی کردی؟ -

خم شدم که لباس هام رو بردارم از موقعیت استفاده کرد سرش

:رو توی گردنم برد و گفت

خواستم کاری کنم که توی این هفته ای که با من توی یه اتاق -

هستی بهت خوش بگذره

نفس گرمش به گردنم خاطره اون شب فراموش نشدنی رو به

یادم انداخت

وقتی سرم رو کنار گوش دخترک بردم دهنش قشنگ در رأس

گردنم بود، نفس هاش که از ترس یکی در میون بیرون می اومدن،

گردنم رو قلقلک می داد

با یاد اون شب لعنتی زیر لب گفتم و با خشم لباس ها رو چنگ

زدم و دوباره به طرف حموم رفتم و

یگانه رو مبهوت تنها گذاشتم

بعد از پوشیدن لباس‌هام با یگانه از اتاق بیرون زدیم، یگانه بعد
از اون حرکت غیر ارادی من کمی گرفته بود

!فکر کنم بهش برخورد کرده بود

خودم هم حال میزونی نداشتم

چه بی‌جنبه بودم و خودم خبر نداشتم

اما هنوز سر حرفم هستم، برنده این بازی منم نه اون جوجه
کلاغ بغلی

به رستوران توی محوطه‌ی هتل که کنار استخر بود رسیدیم

به طرف بچه‌ها که پشت میز شیش نفره نشسته بودند رفتیم

صندلی کنار متین رو عقب کشیدم و نشستم، یگانه هم روبه‌روی
من کنار تارا نشست

:تارا با صدای نازک و عشوه‌دارش گفت

!شما از همه دیرتر اومدین -

در سکوت فقط بهش نگاه کردم

:اما یگانه در جوابش گفت

.تقصیر این حامیه بزرگ دوزکش از من بیشتر طول می کشه -

.به حرفش همه خندیدند

:دست به سینه زدم و خونسرد گفتم

راست میگه، خط چشم چیم با خط چشم راستم قرینه نشده -

.بود برای همین کمی طول کشید

.با حرف من صدای خنده پسرا بلندتر شد

:یگانه دستمال روی میز رو به سمتم پرت کرد و گفت

!ما رو مسخره میکنی؟ -

.دقیقا -

.صدای تارا بازم پارازیت انداخت روی خندهام

داشتیم حامی خان؟ -

:در جوابش با پوزخند گفتم

داشتیم، اما شما بیخبر بودی -

:بعد بیخیال رو به بن گفتم

من گرسنه چیزی سفارش دادین؟ -

.بن فقط سرتکون داد

چی؟ -

.جای بن تینا جواب داد

.برای شما کباب ترکی مخصوص سفارش دادیم -

:در جوابش با لبخند گفتم

.لایک داری زیاد زیاد -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

]](Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 96#

با صدای متین نگاهم رو از بشقاب جلوی روم گرفتم

خب برنامه‌ی این هفته چیه؟ -

منظورش با بن بود، یجورایی عادتمون شده بن برامون تصمیم

بگیره و ما هم بی چون و چرا قبول کنیم. بن برامون مثل یه

رهبر شده که پیروی ازش رو وظیفه خودمون می‌دونیم، نباشه

تصمیم‌گیری در مورد مسائل برامون سخت میشه

بن چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و با دستمال دور دهنش رو

پاک کرد، لیوان نوشابه‌اش رو طرف دهنش برد قبل از اینکه از

محتویاتش بخوره گفت

نمی‌دونم اینجا جمع شدیم در مورد همین تصمیم بگیریم، -

نظرتون رو می‌شنوم

یگانه گفت

اول از همه باید بریم پارک آبی -

متین حرفش رو تایید کرد

ساحل هم فراموش نشه -

تینا نخودی خندید

...یه روز هم باید اختصاص بدیم به خرید -

:یگانه وسط حرف تینا گفت

آکواریوم هم خوبه، وای تله کابین یادم رفت -

:تارا با ذوق گفت

وای خواهش می کنم همه ی این جاهایی رو که گفتین بریم، -

دوست دارم همه جا رو ببینم

:متین به هیجان تارا خندید و رو به ما توضیح داد

:تارا اولین بارشه به ترکیه میاد -

دوست داشتم بگم اولین بارشه ترکیه میاد، توی عمرش ساحل و

ماهی هم ندیده که این طور ندید بازی در میاره

:در عوض گفتم

آبشار دودن هم گزینه ی مناسبیه برای تفریح -

بن سری تګون داد و ګفت

همه ی پیشنهاد ها عالی بودن فکر کنم روزی به یکیشون -
برسیم یک هفته تموم بشه

خب امشب چکار کنیم؟ -

متعجب به یگانه نگاه کردم. کاش من تارا رو مسخره نمی کردم،
این خانم که به حساب خودش چند بار به این کشور سفر کرده
!این ادا رو داره، دیگه تکلیف اون مشخص

بن رو به یگانه ګفت

اګه دوست دارین امشب رو می تونیم توی بار همین هتل -
خوشبگذرونیم

یگانه خرسند از جواب بن جواب داد

عالمه -

دیگه تا آخر غذا کسی حرف خاصی نزد

وقتی غدام تموم شد با آرامش از روی صندلی بلند شدم

خب دوستان، من خیلی خسته‌ام و خوابم میاد شب همگی -
خوش!

:متین با تعجب گفت

!مگه تو نمیایی بار؟ -

.نه گفتم که خسته‌ام، شما خوش باشید -

.بن نگاه دقیقی به من انداخت

مطمئنی نمیایی؟ -

.اوهوم -

!باشه شب بخیر -

از میز فاصله گرفتم و دو قدم جلو رفتم، لحظه‌ای مکث کردم
برگشتم طرف میز و دو قدم رفته رو برگشتم

راستی من فردا صبح می‌خوام برم ساحل تا ساعت نه -

.منتظرتون هستم اگه نیومدین تنها میرم

:از چهره مبهوت همه خنده ام گرفت

شب خوش دوستانم -

قبل از اینکه خیلی ازشون دور بشم صدای تارا رو شنیدم

!وای یگانه جون چقدر دوست پسرت زورگو -

صدای یگانه ضعیف تر به گوشم رسید

!زورگویی اخلاق خوبشه -

امشب زیاد هم خسته نبودم، اما با این کارم خواستم یه اعتراض

کوچیک به رئیس بازی های بن کنم. که مطمئنا خودش هم

متوجه شد

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) (بی رنگ

پارت 97#

حوله‌ی دور گردنم رو روی دسته‌ی تردمیل انداختم، بعد از
روشن کردن دستگاه آهسته شروع به راه رفتن کردم

امروز روز پنجم سفرمونه با اینکه سعی کردم مثل همیشه با
بچه‌ها باشم و از همه‌ی تفریحات استفاده کنم، اما نمی‌دونم چرا
مثل سالهای قبل خوش نمی‌گذره

عجیبه دلم تنگه! دلم برای آپارتمانم تنگ شده

البته خودم می‌دونم آپارتمان بهونه است، دلم بهونه‌ی چیزی رو
می‌گیره که شدیداً از دستش فراری‌ام

سرعت تردمیل رو هر دفعه بیشتر می‌کردم

بعد از این سفر باید به خونه‌ی خودم برگردم تا کی می‌تونم
مزاحم بن باشم؟

از اون گذشته من کار و زندگیم آپارتمان خودمه نمی‌تونم ترکش
کنم!

دستی ظریف روی تردمیل قرار گرفت و من رو از فکر و خیال
بیرون کشید

بدون نگاه کردن صاحب دست رو میشناختم تارا بود

نیم نگاهی بهش انداختم با لبخند سلام کرد

سرعت دستگاه رو کم کردم و بعد خاموشش کردم

جواب سلامش رو دادم

عرق صورت و گردنم رو با حوله پاک کردم

اینجا چکار میکنی؟ -

بطری آب معدنی کوچیکی دستش بود رو به سمتم گرفت

اومدم ورزش کنم چشمم به شما افتاد، گفتم سلامی عرض -
کنم. بفرمایید تمیزه

نگاهی به تیپش انداختم، نیم تنه نارنجی، شلوارک و کفش
مشکی موهای لخت بلوندش رو دم اسبی پشت سرش بسته بود

با تشکر بطری رو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم

این چند روز هیچ حرکت بدی ازش ندیدم که بخواد بهم ثابت
!کنه نسبت بهم نظر داره

خیلی معمولی و مهربون برخورد می‌کنه

من هم مثل اوایل نسبت بهش گارد نمی‌گیرم، شاید اگر اون حرف‌ها رو از زبون بن نمی‌شنیدم الان مثل تینا برام عزیز بود

با هم به طرف دوچرخه‌ها رفتیم، هر کدوم سوار یکی شدیم و

شروع به رکاب زدن کردیم

خب تارا خانم چند سالته؟ -

خنده کوتاهی کرد

!چه سوال خطرناکی -

از طرز بیانش من هم خنده‌ام گرفت

جدی! چرا؟ -

!خب نباید از خانما سنشون رو پرسید دیگه -

اوه خانما چقدر خودشون رو تحویل می‌گیرن! بذار خودم -

حدس بزنم

با کنجکاوای بهم زل زد

بین بیست تا بیست و سه -

چه دقیق! بله بیست و یک سالمه -

من همیشه دقیقم -

!حالا شما خودتون رو بیشتر تحویل می گیرید یا خانما؟ -

معلومه من -

:با خنده گفت

خوبه که انکار نمی کنید -

اهلش نیستم، شنیده بودم با متین کات کردین چی شد دوباره -
آشتی کردین؟

:با سوالم خنده از روی لباس پر زد و چشم هایش رنگ غم گرفت

یه سوء تفاهم باعث جداییمون شد -

:حلش کردین -

:با لحن غمگینی گفت

من متین رو دوست دارم ولی اون باورم نداره -

اگه واقعا دوشش داری بهش ثابت کن، اجازه نده فکرهای -
بی خودی در موردت داشته باشه. متین بنده محبته بهش محبت
کنی خیلی زود به جاهای خوبی می‌رسی
ممنون از راهنماییتون -

قابل نداشت -

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh)) (بی‌رنگ)

پارت 98#

نفس عمیقی کشید دوباره لبخند روی لبش مهمون شد
اگه یکسال قبل یکی بهم می‌گفت: قراره سال آینده با حامی -
پرتو با هم ورزش کنید و اون هم در رابطه با دوست پسرت
راهنمایت کنه به عقلش شک می‌کردم

جدی! یعنی اینقدر دور از ذهنه؟ -

نه آخه من همیشه توی دورهمی‌ها شما رو می‌دیدم، ولی شما -
همیشه اخم داشتین و با هرکسی دمخور نمی‌شدین برای همین
من هم بهتون نزدیک نمی‌شدم

الان نظرت در مورد من چیه؟ -

اگه از کسی خوشتون بیاد خیلی باهوش مهربون هستین مثلاً -
کاملاً مشخصه تینا جون رو دوست دارین

سرتکون دادم

آره تینا برام خیلی محترمه -

در ادامه خیلی رک گفتم

اگر علت سوء تفاهم تو و متین نبودم، شاید تو هم جایگاهت -
مثل تینا بود

با این حرفم دست از رکاب زدن برداشت و مبهوت به من نگاه
کرد.

اما من به کارم ادامه دادم

پس به گوش شما هم رسیده؟ -

دوست نداشتی برسه؟ -

دستی به پیشونیش کشید

نه آخه اشتباهه، باید براتون توضیح بدم -

من هم دست از رکاب زدن برداشتم و از دوچرخه پایین اومدم

توضیح لازم نیست، از نظر من موضوع مهمی نبود -

اما از نظر من مهمه و باید براتون توضیح بدم -

خواستم جوابش رو بدم که با صدای متین ساکت شدم و به عقب برگشتم

چیو باید براش توضیح بدی؟ -

با دیدنش جا خوردم، موهای ژولیده و نامرتب، چشماش از

عصبانیت سرخ شده بود

تارا با دیدنش « وایی » از ترس گفت دو تا دستش رو جلوی

دهنش گرفت

مشخصه از دیدنش شوکه شده، من هم مثل اون بودم اما زود
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم

.چیز مهمی نبود -

:اما متین بی توجه به من با فکی منقبض رو به تارا گفت

از خواب بودن من استفاده میکنی و میایی با این قرار -
می داری؟

:تارا با هول گفت

نه بخدا این چه حرفیه؟! من اومدم اینجا ورزش کنم اتفاقی -
.حامی خان رو دیدم

آره جون خودت تو راست میگی، من ساده رو بگو نگرانت -
شده بودم کل هتل رو دنبال گشتم. نگو خانم اینجا مشغول
!لاس زدن بوده

.دیگه نتونستم ساکت بمونم

مواظب حرف دهنش باش متین، دور برداشتی برای خودت -
.هیچی نمیگم

با عصبانیت به سمتم چرخید و انگشت اشاره اش رو روبه‌روم
تکون داد.

حامی تو هیچی نگو، هیچی نگو تا بلایی سرت نیاوردم. بیچاره -
دختر عموی من دل به کی خوش کرده

:با پوزخند گفتم

.بلا؟! مالت به این حرفا نمی‌خوره -

.من هم مثل خودش عصبی انگشتم رو به سرش کوبیدم

- بین من و دوست دختر جناب عالی چیزی نیست، اینو توی -
مغز معیوبت فرو کن وگرنه دفعه بعد به همین راحتی ازت
نمی‌گذرم

.بدون حرف دیگه ای از کنارشون گذشتم

[به چشمانت مومن شدم, 02:21 31.01.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

از عصبانیت خونم به جوش اومده بود، پسره بیشعور فکر می‌کنه
نوبرش رو آورده

خوب شد سریع از پیششون رفتم، وگرنه همونجا بحثمون میشد
بعد الکی یه رسوایی دیگه بالا می‌اومد

در اتاقمون رو باز کردم به داخل رفتم. از ندیدن یگانه تعجب
!کردم. چی شده صبح زود بیدار شده؟

شاید اون هم مثل متین داره هتل رو دنبال من می‌گرده

با گوشیش تماس گرفتم اما جواب نداد

همون موقع پیامی از بن دریافت کردم

« خوابی یا بیدار؟ »

« بیدار »

« بیا پایین صبحانه »

« اوکی ده مین دیگه پایینم »

احتمالا یگانه هم پیش بچه‌هاست

سریع به طرف حموم رفتم تا زودتر به بچه‌ها برسم

از در ورودی رستوران به داخل رفتم، بچه‌ها رو پشت میز کنار

پنجره سراسری دیدم

عجیبه یگانه پیششون نبود

با قدم‌های بلند خودم رو به میز رسوندم

بن و تینا با لبخند نگاهم کردند

متین سرش پایین بود اما اخم‌هاش رو به راحتی می‌دیدم

تارا هم با چشم‌های غمگین به من زل زده بود

بی توجه به همه صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم رو به

بن پرسیدم

یگانه کجاست؟ -

بن متعجب به من نگاه کرد

یگانه...! مگه یگانه توی اتاقتون نیست؟ -

شونه‌ای بالا انداختم

!نه نیست، فکر کردم پیش شماست -

:متین با اخم گفت

یعنی چی نیست؟ -

بعد گوشیش رو از روی میز برداشت شماره‌اش رو گرفت و روی
گوشش گذاشت

بعد از چند لحظه گوشی رو پایین آورد

.جواب نمیده -

.دوباره شماره رو گرفت

:تینا رو به من گفت

حامی جان به تو زنگی نزده؟ یا پیامی نداده؟ -

با نگرانی بچه‌ها من هم کم‌کم نگران شدم، گوشیم رو چک کردم

.نه تماسی داشتم نه پیامی

.نه چیزی نیست -

این بار بن بود پرسید

از صبح با هم صحبت نکردین؟ -

نه، من صبح زود پاشدم رفتم سالن ورزشی کمی ورزش کنم، -
هنوز خواب بود. بعد هم برگشتم اتاق توی اتاق نبود. فکر کردم
حتما باشماست

:تارا با لحنی که سعی می کرد امید بخش باشه. گفت

نگران نباشید این هتل خیلی بزرگه حتما جایی سرگرمه -

:متین که برای بار چندم شماره می گرفت گفت

!پس چرا این لامصب رو جواب نمیده؟ -

.شاید متوجه گوشیش نیست -

:بن نگاهی به گوشیش انداخت بعد رو به من گفت

دیشب که اوکی بود، آخر شب شما بحثی چیزی با هم -

نداشتین؟

!معلومه که نه، چه بحثی آخه؟ -

حامی جان توی اتاق یاداشتی چیزی نبود؟ -

دقت نکردم -

:تارا دوباره گفت

من میگم جای اینکه اینجا بیکار بشینیم هر کدوممون یه -

قسمت از هتل رو دنبالش بگردیم. شاید پیدا شد

با عجله از روی صندلی بلند شدم

فکر خوبیه، من اول میرم اتاق شاید یاداشتی چیزی پیدا کنم -

بعد گوشی رو بالا گرفتم

هر اتفاقی افتاد خبرم کنید -

کل اتاق رو زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم

همه‌ی وسایلش هم سرجاش بود، پس جایی برای قهر یا این

حرف‌ها نرفته

اما قهر چرا؟ دلیلی برای قهر نبود

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 100#

ساعت سه عصر بود، من و تینا روی صندلی‌های کنار استخر
نشسته بودیم، متین جلوی ما کلافه قدم میزد و بن پشت به ما
ایستاده بود و به ساحل چشم دوخته بود

همه دل‌نگران یگانه بودیم، کل هتل رو زیر و رو کرده بودیم اما
خبری ازش نبود

کارمندهای هتل صبح زود متوجه خروجش از هتل شده بودند
دوربین‌های مدار بسته هم رو دیدیم، نشون می‌داد از هتل خارج
شده. اما از هیچ کدوم از سرویس‌های هتل استفاده نکرده

!واقعا نگرانش بودم، آخه صبح زود کجا رفته اونم بیخبر

تارا سینی بزرگ دستش رو روی میز گذاشت

بچه‌ها لطفا بیاین یه چیزی بخورید -

:متین رو به تارا با عصبانیت گفت

توی این موقعیت کسی چیزی از گلوش پایین می‌ره؟ -

.تارا با حرف‌های متین بق کرده و ناراحت روی صندلی نشست

!آخه متین جان اگه چیزی نخوریم، یگانه پیدا میشه؟ -

.متین فقط با چشم غره نگاهی به تارا انداخت ولی چیزی نگفت

از صبح سر میز صبحانه که متوجه نبودن یگانه شده بودیم کسی

.لب به چیزی نزده بود

بن نگاهش رو از ساحل روبه‌رومون گرفت و روی صندلی کنار

.تارا نشست

راست می‌گه ما اگه چیزی نخوریم یگانه پیدا میشه؟ -

بعد ظرف مرغ سوخاری رو از توی سینی برداشت و رو به تارا

.لبخندی زد و تشکر کرد

تینا هم انگار با این حرف بن مجوز غذا خوردن رو گرفته تیکه

.مرغ از توی ظرف برداشت و گاز زد

بن با چشم به من اشاره کرد که چیزی بخورم، اما من میلی نداشتم.

سری به عنوان اینکه نمی خورم تکون دادم

گوشیم توی دستم شروع به زنگ زدن کرد، نگاهی به شماره انداختم

!شماره از همین ترکیه بود

.تند و با هول جواب دادم

.اما اون طرف خط با زبون ترکی صحبت می کرد

!اصلا متوجه منظورش نمی شدم

.سریع گوشی رو به دست بن دادم، اون شروع به صحبت کرد

.بعد از چند لحظه صحبت گوشی رو قطع کرد

:رو به ما که همه منتظر چشم به دهنش دوخته بودیم گفت

از بیمارستان بود، گفتن یگانه بیمارستان بستریه باید سریع -
بریم اونجا

متین با تعجب گفت

!چرا بیمارستان؟ -

نمی‌دونم بریم اونجا تا مشخص بشه -

بدون معطلی همه با تاکسی به طرف بیمارستان حرکت کردیم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(FatemeH) (بی‌رنگ

پارت 101#

وقتی به بیمارستان رسیدیم، به همه اجازه ورود ندادند

به هر سختی بود، من و متین اجازه گرفتیم تا به ملاقاتش بریم

پرستار ما رو تا جلوی در اتاق راهنمایی کرد، بعد با جمله‌ای که

به زبان ترکی گفت تنهامون گذاشت

با دیدن یگانه با اون سر و وضع داغون، غافلگیر شدم

چشم چپش کاملاً کبود شده بود، به طوری که اصلاً باز نمیشد.
سرش و لپ سمت راستش رو پانسمان کرده بودند و گردنش هم
آتل بندی شده بود.

صدای متحیر متین به گوشم رسید

یگانه چی شدی تو؟ -

به خودم اومدم با دو قدم بلند خودم رو به تختش رسوندم

یگانه با شنیدن صدای متین چشم راستش رو باز کرد اول
نگاهی به متین و بعد به من انداخت، با صدایی که به سختی
شنیده میشد چیزی شبیه « حامی » زمزمه کرد

اشک از گوشه چشم راستش سرازیر شد

دوباره چشمش رو بست

یگانه کجا رفته بودی؟ چی به سرت اومده؟ -

هیچ جوابی نداد فقط در سکوت اشک ریخت

ورود پرستار به اتاق اجازه حرف دیگه‌ای رو نداد

به زبان ترکی چیزی می گفت و با دست به در اتاق اشاره می کرد
از اینکه متوجه نمی شدم چی میگه کلافه شده بودم

به فارسی گفتم

خانم من متوجه منظورتون نمیشم -

این بار اون متعجب به من نگاه کرد، فهمیدم از جملهام چیزی
نفهمیده

یک بار دیگه شانسم رو امتحان کردم و جملهام رو به انگلیسی
تکرار کردم

با شنیدن جملهام لبخند کوچکی زد و با لحن بامزه ای به زبان
انگلیسی گفت

لطفا بفرمایید بیرون وقتتون تموم شده، بیمار باید استراحت -
کنه

با حرفش سرتکون دادم و بدون حرف با متین از اتاق بیرون
رفتیم

وقتی به بچه‌ها رسیدیم، بن رو مشغول صحبت با دو تا مأمور
.پلیس دیدم

.مثل بقیه کنجکاو و آروم ایستادم تا صحبتشون تموم بشه

.صحبتشون که تموم شد، دو تا مأمور از کنار ما رفتند

.بن به طرف ما برگشت و سرش رو به نشونه‌ی افسوس تگون داد

:متین کلافه گفت

حرف بزن چی گفتن؟ -

.بن به دیوار تکیه‌ی داد و دست به سینه زد

مثل اینکه توی خیابون پیداش کردن دو تا پسر لات سرش -

ریخته بود، قصد داشتن کیفش رو بدزدن اون مقاومت می‌کرده،

.برای همین کتک خورده. الان هم رفتن با خودش صحبت کنن

پس اینارو کی به مأمورا گفته؟ -

.با سوال من بن نگاهش رو به من دوخت

.یه راننده تاکسی شاهد ماجرا بوده، اون تعریف کرده -

راننده الان کجاست؟ -

همین بیمارستانه، یگانه باید حرف‌هاش رو تأیید کنه تا بهش -
اجازه بدن بره. من برم باهاش صحبت کنم تا ببینم چیز جدیدی
دستگیرم میشه.

بدون حرف به طرف ایستگاه پرستاری رفت
روی صندلی کنار دیوار نشستم و به دور شدن بن خیره شدم
حضور کسی رو کنارم حس کردم.

نیم نگاهی به صندلی کنارم انداختم، تینا بود
وقتی نگاهم رو روی خودش دید، موهای بازش رو با انگشت
پشت گوشش فرستاد و گفت
حامی جان حالش چطور بود؟ -

بد -

خیلی کتک خورده؟ -

صورتش داغون شده -

صدای تینا آروم و غصه دار شد

وای! طفلک یگانه، حالا چی میشه؟ -

به جلو خم شدم دو تا آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم، کف

دستم رو روی صورتم کشیدم

نمی دونم، اول باید بفهمیم اول صبح توی خیابون چکار -

داشته؟

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) بی رنگ

پارت 102#

با حرف من تینا هم دیگه سوالی نپرسید و ساکت کنارم نشست

از روی صندلی نشستن خسته شده بودم بلند شدم و کمی قدم

زدم

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، حدود یک ساعتی از رفتن
!بن گذشته بود. به نظرم کارش زیادی طول کشیده

رو به تینا پرسیدم

!به نظرت بن دیر نکرده؟ -

تینا با حرف من نگاهی به ساعت فانتزی روی دستش انداخت
نمی‌دونم، شاید کارش طول کشیده -

!من برم ببینم کجاست -

نگاهش خیره پشت سرم شد

احتیاج نیست، خودش اومد -

با حرفش به عقب برگشتم، بن رو دیدم با قدم‌های بلند و عصبی
به طرف ما اومد

وقتی کنارمون رسید بدون حرف روی صندلی کنار تینا نشست

دست راستش رو مشت کرده بود به کف دست چپش کوبید،
آروم لب زد

!دختره نفهم -

از حرکت بن تعجب کردم، هر وقت خیلی عصبی میشد این
!حرکت رو انجام می داد

!چی شده؟ چرا عصبی هستی؟ -

:بن بی توجه به سوالم با لحنی عصبی رو به من گفت
تو می دونستی حامی؟! تو از کثافت کاری های این دختر خبر -
داشتی؟

متین و تارا که تازه به کنار ما رسیده بودن با تعجب به ما نگاه
می کردند.

:بن هنوز با خشم به من زل زده بود

!منظورت چیه؟ -

:بن از خشم دندون به هم سایید و رو به من گفت

!میگم تو خبر نداشتی این دختره معتاد شده؟ -

.صدای هین تارا بلند شد

:متین با شک گفت

!چی؟ معتاد شده؟ -

.آره دختره بیشعور -

!یعنی برای تهیه مواد صبح زود بدون خبر از هتل خارج شده

.باید مطمئن می شدم

بن تو اینها رو از کجا فهمیدی؟ -

:بن دستی توی موهایش کشید و گفت

راننده تاکسی بهم گفت توی یه محله‌ی نا امن پیدااش کرده، -

رفتم سر وقت خودش ازش سوال پرسیدم اعتراف کرد رفته

...مواد بخره

.متین با هول بین حرف بن اومد

!نه غیر ممکنه، یگانه اینکاره نیست. اون معتاد نیست -

:بن با پوزخند رو به متین گفت

خودش اعتراف کرده چند وقته داره مصرف می‌کنه بعد تو -
!ازش طرفداری می‌کنی

:بعد دستی به پیشونیش کشید و گفت

اگه این خبر به گوش یکی از رقبامون برسه، دیگه کلکمون -
کنده است. خیلی با دکترش صحبت کردم خواستم مرخصش
کنه، اما قبول نکرد. گفت امشب حتما باید امشب بستری باشه.
وجودش امشب اینجا خیلی خطرناکه اما چاره‌ای نیست، باید یه
طوری امشب بگذره.

.بعد دست تینا رو گرفت و بوسید

عزیزم تو امشب کنارش می‌مونی؟ -

.تینا لبخند کوچکی زد و سر تکون داد

.آره حتما -

.پس پاشو بیا -

.دست تینا رو رها نکرد و با هم به طرف اتاق یگانه رفتن

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 103#

خیره به چراغ‌هایی که در سیاهی شب می‌درخشیدند، پک
محکمی به سیگار توی دستم زدم و دودش رو به دست نسیم
خنکی که هوا امشب رو دلپذیر کرده بود، دادم
با صدای ناله‌ی کم جون یگانه نگاهی بهش انداختم
روی تخت مثل جنینی پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود
احتمالا سردش شده، تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و پنجره رو
بستم.

به طرف تخت رفتم و ملحفه رو روی بدنش کشیدم
لبه‌ی دیگه تخت نشستم و خیره نگاهش کردم
روی صورت غرق در خوابش کمی اخم دیده میشد

حال و روزش زیاد رو به راه نبود، از طرفی خماری بهش فشار آورده بود، از طرفی برخورد تند بن خیلی اذیتش کرد.

امروز صبح وقتی مرخص شد بن روی سرش آوار شد.

کلی داد و بیداد کرد، که چرا دست به این حماقت زده

در آخر هم بهش هشدار داد، اگه ترک نکنه از گروه حباب اخراجش می‌کنه.

بهش گفت: قرار باشه یه دختر دیگه رو جایگزینش کنه، اما دیگه اجازه نمیده توی گروه حباب جایی داشته باشه.

متین که از حرف‌های بن عصبی شده بود، اما از اونجایی که نمی‌تونست چیزی به بن بگه، یقه تیشرت من رو گرفت و معتاد شدن یگانه رو تقصیر من انداخت.

اما من اصلا حوصله‌اش رو نداشتم فقط دستش رو از یقه‌ام جدا کردم و خیلی جدی بهش گفتم از اتاق بیرون بره.

بعد از رفتن بچه‌ها، یگانه کلی گریه کرد و در آخر با قرص آرام بخشی که بهش دادم به خواب رفت.

نگاهی به ساعت انداختم

دو شب بود

فردا صبح ساعت یازده پرواز داشتم

یه جورایی خوشحال بودم که این سفر هم تلخ، هم شیرین تموم شد.

دوست دارم سریع برگردم آپارتمان خودم، چند وقتی رو در تنهایی بگذرونم تا بتونم دوباره خودم رو پیدا کنم.
با همین فکرها به خواب رفتم

با صدای زنگ گوشی از خواب عمیق بیدار شدم
هنوز خواب داشتم، اما زنگ پی در پی گوشی اجازه خواب
بیشتر رو بهم نداد

روی تخت نشستم، خمیازه بلندی کشیدم و بدون نگاه کردن به
شماره گوشی رو جواب دادم

بله؟ -

خواب بودی؟ -

!بن بود

.آره، دیشب دیر خوابیدم -

زودتر بیاین پایین صبحانه بخوریم و به طرف فرودگاه حرکت -
کنیم.

.اوکی -

.بدون حرف دیگه ای قطع کردم

همون موقع یگانه از حمام بیرون اومد، پانسمان روی سرش و
روی زخم لپش رو باز کرده بود

.وقتی من رو بیدار دید آروم سلام کرد

:بی توجه به سوالش با لحن عصبی گفتم

چرا پانسمان ها رو باز کردی؟ -

.به طرف چمدونش رفت

.این طوری راحت ترم -

به درکی زیر لب گفتم و همون طور به طرف حمام میرفتم بلند
گفتم:

وسایلت رو جمع کن باید هر چه زودتر بریم پایین -

با یه خمیازه دیگه‌ای در حمام رو بستم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)]

پارت 104#

توی سالن فرودگاه مهرآباد همه کنار هم منتظر چمدون هامون
ایستاده بودیم، در ظاهر کنار هم بودیم اما انگار همه با هم قهر
بودند.

همه سر صورتمون رو بسته بودیم تا شناسایی نشیم

بن رو من با لحن جدی گفتم:

هنوز شماره دکتر ملکی رو داری؟ -

سوالی نگاهش کردم

!دکتر ملکی؟ -

بله یادت نیست؟ همون دکتری که کلینیک ترک اعتیاد -
داشت

با راهنماییش دکتر ملکی رو به یاد آوردم

!آهان، آره یادم اومد. نه ندارم چطور؟ -

نیم نگاهی به یگانه که ساکت کنارم ایستاده بود، کرد

هرچه زودتر پیداش کن. یگانه باید سریع ترک کنه -

سر تکون دادم

باشه حتما، ترتیبش رو میدم -

:متین با اخم بدون اینکه نگاهش رو از روی زمین برداره گفت

لازم نکرده خودم کارهای لازم رو انجام میدم، دکتر آشنا هم -

خودم سراغی دارم

. بیخیال شونه‌ای بالا انداختم

. هر طور راحتی، اصراری ندارم -

. پسرهای انتر فکر کرده منت میکشم

:بعد از خروج از فرودگاه رو به یگانه گفتم

با من میایی؟ -

قبل از اینکه یگانه حرفی بزنه متین بازوش رو به طرف خودش

.کشید

.نه با من میاد -

باز هم بیخیال از بن و تینا خداحافظی کردم و به طرف تاکسی

.فرودگاه رفتم و سوار شدم

وقتی از تاکسی پیاده شدم، نگاهی از سر دلتنگی به برج

.انداختم

هیچ وقت حتی فکرش رو نمی‌کردم روزی دلم برای اینجا تنگ

.بشه

بعد از ورودم به برج نسبت به همیشه صمیمی تر با نبی زاده حال
احوال کردم و راهی واحد شدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 105#

ترنج

جلوی آینه مشغول درست کردن مقنعه کج و کوله ام بودم. با
حرف کامران که از اسپیکر گوشی پخش میشد دستم روی
مقنعه ثابت موند

ترنج باور کن من دوشش دارم، خیلی سعی کردم فراموشش -
کنم ولی نشد

کمی هنگ به گوشی نگاه کردم بعد به خودم اومدم، چادر و
کوله‌ام رو چنگ زدم و از اتاق خواب بیرون اومدم

:همین‌طور که به طرف جا کفشی می‌رفتم توی گوشی گفتم

کامران این حرف‌هایی که گفتمی راست بود یا من رو فیلم
!کردی؟

!دختر این حرف‌ها چیه؟ فیلم کدومه! من الان خیلی جدی -
دارم با تو حرف می‌زنم و ازت توقع کمک دارم

کفش‌های اسپرت مشکیم رو از توی جا کفشی برداشتم و
مشغول پوشیدنشون شدم

آخه تو و مهتاب همیشه سایه همدیگر رو با تیر می‌زدین، الان -
!اومدی میگی دوشش داری

...عشق از همینا به وجود میاد دیگه -

ترنج با مامان صحبت می کنی؟

بند دوتا کفشم رو محکم بستم. بعد پایین شلوارم رو روی
کفش هام مرتب کردم

از دست تو کامران، من بیست روز شیراز بودم موضوع به این -
مهمی رو بهم نگفتی، الان که می خوام برم دانشگاه و دیرم شده
!گیر دادی

راست ایستادم توی آینه مقنعه ام رو دوباره مرتب کردم بعد کش
چادرم رو روی مقنعه انداختم

قربونت برم ترنجی خودت دیدی من یک هفته بیشتر پیشتون -
نبودم، بعد هم که تو رفتی سفر کلا از دسترسم خارج شدی.

فعلا جز تو فرد قابل اعتماد دیگه‌ای ندارم. مائده هم که اگه بهش
بگم فقط مسخره می‌کنه

کوله رو روی شونه‌ام انداختم و تلفن رو از اسپیکر خارج کردم و
از خونه بیرون اومدم

باشه اجازه بده از دانشگاه به خونه برگشتم. با مامانت صحبت -
میکنم. خوبه؟

دکمه آسانسور رو زدم تا بالا بیاد

وای راست میگی؟ -

بچه پررو من همیشه راست میگم -

صدای باز شدن در واحد کناری به گوشم رسید،

.ثابت سر جام ایستادم

« نه خدایا، خواهش می‌کنم اشتباه کرده باشم »

.بوی عطر تندش ثابت کرد که اشتباه نکردم

.صدای کامران من رو به خودم آورد

باشه عزیزم، پس برو من دیگه مزاحمت نمیشم. فقط یادت نره -

.بههم خبر بدی

.حضورش رو کنارم احساس کردم که کنارم ایستاده بود

.با... باشه حتما بهت خبر میدم -

درهای آسانسور باز شد سریع به داخل رفتم، نیم نگاه کوچکی

بهش انداختم اون هم به داخل اومد. ریلکس دکمه طبقه اول رو

.فشرده بعد دست به سینه به من خیره شد

از کجا دوباره پیداش شد؟! چند وقت نبود از دستش راحت
بودم.

حرف کامران تمام حس‌های بد رو ازم دور کرد و تمام تنم لبریز
از عشق شد.

عاشقتم ترنجم -

لبخند بزرگی روی لب‌هام نشست. در جوابش گفتم

منم عاشقتم -

خدا حافظ -

خدا نگهدار -

گوشی رو از روی گوشم پایین آوردم

دوباره نگاه کوتاهی به جناب همسایه که حالا اندکی اخم بین دو
ابروهاش نقش بسته بود انداختم

به رسم ادب با صدای آرومی سلام کردم

بعد خودم رو مشغول گوشیم نشون دادم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 106#

اما اون برخلاف سلام آروم من، خیلی پر انرژی جوابم رو داد

به به همسایه‌ی خودم، حال شما چگونه بانو؟ -

!به خدا این بشر تعادل روحی نداره

ایه روز جوجه کلاغم، یه روز بانو

یه روز اخلاقش این قدر وحشتناکه که می ترسم نگاهش کنم، یه

روز با لبخند جوابم رو میده

اخلاقش درست عین هوای فصل بهاره، یه روز ابری و بارونی، یه

روز صاف و آفتابی

اما با همه‌ی این اوصاف من هنوز ترس اون شب از دلم بیرون

نرفته

چادرم رو محکم تر دور خودم گرفتم و آروم «ممنونی» زمزمه

کردم.

دوباره صدای پر انرژیش رو شنیدم

!هرچند کمی دیره، اما عیدت مبارک -

اگه جواب این رو آروم می دادم خیلی بی ادبی میشد

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. شلوار گرم کن سورمه‌ای
تنش بود و تیشرت سفید، سوئشرت سورمه‌ای هم روی
شونه‌هاش انداخته بود و آستین‌هاش رو جلوش به هم گره زده
بود.

با لبخند کمرنگی گفتم

!عید شما هم مبارک -

.آسانسور ایستاده هر دو با هم بیرون اومدیم

.قدم زنون با هم به طرف در ورودی رفتیم

آقای رضوی با تعجب نگاهمون می‌کرد، نگاه خیره اش معذبم
کرد. وای حالا چه فکری درموردمون می‌کنه؟

.وقتی از کنارش گذشتیم با لبخند بهمون سلام کرد

.من آروم جوابش رو دادم، حامی هم فقط سر تکون داد

نزدیک در ورودی سوئیشرتش رو از روی شونه‌هاش باز کرد و پوشید کلاهش رو هم روی سرش کشید.

وقتی از در بیرون رفتیم راهم رو به طرف ایستگاه اتوبوس ادامه دادم.

با کمال تعجب همین‌طور همراهم بود

:دیگه نتونستم تحمل کنم. سر جام ایستادم رو بهش گفتم

میشه پرسم چرا شما همراه من میاین؟ -

اون هم روبه‌روم ایستاد، کمی سرم رو بالا گرفتم تا ببینمش، کلاه سوئیشرت چشم‌هاش رو پنهون کرده بود

.اما لبخند روی لب‌هاش قابل دیدن بود

نه مثل اینکه امروز از روی راستش بیدار شده، حالش خوبه «
» !همش لبخند میزنه

.چون مسیرمون یکیه -

.از حرص چشمی چرخوندم

مسیر من ایستگاه اتوبوسه بعد هم دانشگاه، شما هم -
!مقصدتون دانشگاهه؟

.دانشگاه که نه، ولی یه جایی نزدیک ایستگاه اتوبوس -

!پس لطفاً مسیر خودتون رو برید چرا همراه من هستین؟ -

.یک قدم بهم نزدیکتر شد، اندازه اون یک قدم من عقب رفتم

با تو باشم اذیت می کنه؟ -

.این خونسردیش عصبیم کرد و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

ببینید جناب پرتو، من نه برای شما نقشه‌ای دارم نه بازی راه -
انداختم که بخوام برنده‌اش باشم. من فقط قصد دارم چهار سال
آروم و بی‌صدا اینجا به دانشگاه برم، بعد هم به شهر خودم
برگردم. پس لطفاً شما هم این قدر اذیتم نکنید. خواهش می‌کنم
این حرف رو به نامزدتون هم بگید. من برای کسی خطری ندارم

بعد بی‌توجه بهش سرعت قدم‌هام رو زیاد کردم تا از کنارش دور
بشم.

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با من هم‌قدم شد

:با لحنی که کمی خنده درونش موج میزد گفت

!وقتی عصبی میشی، بامزه‌تری -

این بار عصبی تر ایستادم، دست‌هام رو از خشم مشت کردم و
گفتم:

مسخره می‌کنید؟ -

بی پروا خندید، انگار هرچی من بیشتر عصبی تر میشدم اون
بیشتر تفریح می‌کرد

!نه بابا مسخره چیه؟ -

:بعد ناگهان خنده‌اش قطع شد و با لحن جدی گفت

بابت اون شب عذر می‌خوام باور کن قصد نداشتم اذیت کنم -
یا بترسونمت، اما کارهام از اراده خودم خارج بودن

عذرخواهیش هرچه ناراحتی ازش داشتم شست و برد، اصولاً
آدم کینه‌ای نبودم

کلاهش رو بالا کشید با چشم‌های شیطونش خیره نگاهم کرد و
گفت:

من تا حالا از هیچ خانمی عذر خواهی نکردم تو خیلی دختر -
خوشبختی هستی. قدر خودت رو بدون

بی اختیار به لحن شوخ لبخند کوچکی زدم
این چشم‌های مهربون رو دوست داشتم و ازشون نمی‌ترسیدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 107#

با صدای پیام گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم
با دستی لرزون گوشی رو از جیب مانتوم در آوردم و پیام رو باز
!کردم. نگار بود

« !کجایی ترنج؟ »

.سریع جواب دادم

« تو راهم »

صفحه گوشی رو خاموش کردم، دوباره توی جیب مانتوم گذاشتمش

انگار تازه به خودم اومدم. من چکار می‌کنم؟

:اینبار بدون نگاه کردن بهش گفتم

.من... من دیرم شده، خدانگهدار -

.سریع سعی کردم ازش دور بشم

.اما اون دوباره با قدم‌های بلند خودش رو بهم رساند

چی شد؟ یهو گرگ دنبالت انداخت! گفتم که مسیرمون یکی -

.صبر کن با هم بریم

من الان کلاس شروع میشه، واقعا دیرم شده -

همون موقع اتوبوس توی ایستگاه ایستاد

باش برو، اتوبوس هم اومد -

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه، با حالت دو
راهش رو به طرف پارک اون طرف خیابون ادامه داد

پس مسیرش پارک بود

خودم رو به اتوبوس رسوندم و سوار شدم

روی صندلی کنار پنجره نشستم و سرم رو به شیشه پنجره تکیه
دادم

حالا که ازش دور شدم، از برخوردهایی که باهاش داشتم، عذاب
وجدان گرفته بودم

دست حاج بابا و مامان درد نکنه با این دختر تربیت کردنشون

تربیت چند ساله مامان و تذکرات حاج بابا رو یک ساعته زیر
سوال بردم

همیشه مامان نصیحتم می کرد مقابل نامحرم سرم پایین باشه،
هیچ وقت توی چشم هاش زل نزنم، وقتی باهاش صحبت می کنم
لبخند نزدم

ولی من امروز چه کردم؟

کم مونده بود توی خیابون با صدای بلند قهقهه بزنم
!نمی دونم چرا مقابل این مرد هیچ اختیاری از خودم ندارم
توان اینکه باهاش مقابله کنم و سر سنگین جوابش رو بدم
!ندارم

ترس... نه من حالا دیگه اصلا ازش نمی ترسم

جالبه الان دیگه اون خالکوبی های رو دست هاش، اون
انگشت های پر از انگشترش، اون حلقه ی تو گوش هاش برام
!وحشتناک نیست

دیگه اصلا هیچ کدوم برام مهم نیست و به چشمم نمیاد

انگار یه آهن ربا توی وجودش داره که من رو جذب خودش
می‌کنه.

!آهن ربا که نه، یه چیزی مثل... مثل مهره مار

آره شنیدم اگر کسی مهره مار داشته باشه. اگر بدترین آدم دنیا
هم باشه، باز همه دوستش دارن

با ترمز اتوبوس از فکر و خیال بیرون اومدم، ایستگاه مورد نظر
من بود

سری تکون دادم و پیاده شدم

وای ترنج داری خل میشی بخدا، طرف نامزد داره ممکنه تا چند
وقت دیگه ازدواج کنه بعد اون وقت تو میگی وقتی کنارش
هستم اختیاری از خودم ندارم؟

واقعا از خودت خجالت بکش

قرار تو با خودت و خانواده‌ات روز اول چی بود؟

این که بری بی سروصدا درست رو بخونی و به شهر خودت
برگردی

!نه اینکه به شوهر مردم فکر کنی

وای از روزی که این چیزا به گوش حاج بابا برسه

...خونت حلاله ترنج

دیگه به دانشگاه رسیده بودم، برای اینکه از این فکرها بیرون
:بیام. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

خدایا، خودم رو به خودت سپردم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #108

حامی

فیلتر سیگار سوخته‌ام روی توی سینک پر از ظرف کثیف پرت کردم.

به طرف چای ساز رفتم و ماگ مشکی رنگم رو پر از چایی کردم

از روزی که از سفر برگشتیم خبری از یگانه و متین ندارم

یکی دو بار که بن رو دیدم و باهاش صحبت کردم، گفت: متین توی یه کلینیک بستریش کرده

خواستم با گوشی‌ش تماس بگیرم که گفت: اونجا تلفن همراه ممنوعه پس گوشی‌ش پیش متین مونده

هرچند جدیداً متین خیلی روی اعصاب بوده، اما چاره‌ای نبود باید باهاش تماس می‌گرفتم

روی مبل جلوی تلویزیون گوشی رو پیدا کردم

بعد از گرفتن شماره، گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم

همین‌طور منتظر کمی از چاییم رو لب زدم

دیگه بوق‌های آخری بود، که صدای سرد متین توی گوشی پیچید.

بله؟ -

ماگ رو روی میز گذاشتم و تلفن رو نزدیک دهنم بردم

!چطوری؟ -

:بعد از مکثی کوتاه گفت

.ممنون -

چه خبر از یگانه؟ -

.صدای پوزخندش روی اعصابم خط انداخت

!چه عجب یادش کردی -

متین حوصله‌ی متلک ندارم، جوابم رو بده -

خوبه، مرحله‌ی ترکش تموم شده. چند روز دیگه مرخص میشه -

آدرسش کلینیک رو بفرست می‌خوام یه سر بهش بزنم -

آقایون، فقط افراد درجه یک حق ملاقات باهاش رو دارن، تو -
چکارشی دقیقا؟

از متلک‌هاش کلافه شده بودم، دستی به چشم‌هام کشیدم

بین متین من و تو همکار هستیم دو تا همکار موفق، هرچی -
فکر می‌کنم دلیل این کینه‌ی تو رو نسبت به خودم نمی‌فهمم

می‌دونی چرا؟ چون تو به غیر از خودت کس دیگه ای رو -
نمی‌بینی. همین یگانه بدبخت تو چقدر بهش توجه داری؟

هیچی

همین بی توجهی‌های توی اون رو به سمت مواد برد

متین خواهشاً طوری برخورد نکن که انگار یگانه دختر چهارده -
ساله است و من هم اولین مرد زندگیش بودم. در ضمن باعث
معتادیه دختر عموی عزیز شما من نبودم، برو ازش پیرس ساغر
و هومان کی هستن اون وقت بین چی جوابت رو میده

:با حرفم کمی سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت

من هومان و ساغر رو خوب می شناسم. اما اگه یگانه به اونا -
پناه برده و با مواد خودش رو آروم کرده، خواسته تو براش
کمرنگ بشی. شاید تو اولین مرد زندگیش نبودی ولی اون واقعا
تو رو دوست داره

قرار ما از اول همین بوده، عشق و عاشقی توی رابطه ی ما -
جایی نداره

باشه حرف زدن با تو هیچ وقت فایده نداشته، چند روز دیگه -
مرخص شد بیا خونه اش ببینش، اون هم باهات حرف داره
!چه حرفی؟ -

فکر کنم درباره رابطتون تصمیم جدیدی گرفته -

!چه تصمیمی؟ -

شاید بخواد کات کنه -

تصمیمش هرچی باشه بهش احترام میدارم -

دوباره پوزخندی زد و گفت

بهش گفته بودم برای تو مهم نیست، اما باور نمی کرد. اما تو رو -
من می شناسم غرورت از همه چیزت برات مهم تره

من مجبور نیستم خودم رو برات توضیح بدم، هر طور راحتی -
در مورد فکر کن

بعد بدون خدا حافظی دکمه قرمز رو لمس کردم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 109#

گوشی رو داخل جیب شلوار کم گذاشتم
دوباره ماگ رو از روی میز برداشتم و کمی از محتویات داخلش
رو خوردم، اما چایی سرد شده بود
حرف‌های متین توی ذهنم تکرار شد
!هه، فکر می‌کنه با بچه طرفه می‌گه یگانه از عشق تو معتاد شد
چه حرف خنده داری، اون دختر هفت خط رو من می‌شناسم
این هم فیلم جدیدشه، معلوم نیست با اون هومان و ساغر چه
غلطی توی مهمونی‌ها کرده حالا دیگه انداخته گردن من، فکر
کرده چهار روز باهاش مهربون برخورد کردم، کارهای گذشته‌شو
فراموش کردم.

کنار در بالکن ایستاده بودم، صدای افتادن چیزی از بالکن
کناری نظرم رو جلب کرد

آهسته در بالکن رو باز کردم و بیرون رفتم

نگاهی به بالکن کناری انداختم، با دیدن منظره روبه‌روم
ناخودآگاه لبخند به لبم اومد

انگار این دختر به این دنیا اومده تا با بودنش دل من رو
خوشحال کنه

وسط بالکن نشسته بود و مشغول عوض کردن خاک چند گلدون
بود، این قدر غرق در کارش بود که اصلاً متوجه من نشد

برای اولین بار بدون چادر می‌دیدمش اما حجابش کامل بود

یه تونیک سورمه‌ای، پارچه سفید رنگی روی پاهاش انداخته بود
به همین دلیل رنگ شلوارش رو نمی‌دیدم. روسری بلند

نارنجیش رو با دستکش‌های پلاستیکی دستش ست کرده بود

از فرصت استفاده کردم، به نرده‌های پشت سرم تکیه دادم و
دست به سینه خیره نگاهش کردم

چند روز پیش که جلوی در دیدمش، اونم بعد از این همه مدت
انگار گمشده‌ام رو پیدا کرده بود

تمام بی‌حوصلگی‌م، کلافگی‌م و حتی دلتنگی‌م رفع شد

اون موقع فهمیدم تمام تلاش این مدتم برای فراموش کردنش
!بی‌فایده بوده

دلم در تمنای یک لحظه در آغوش کشیدنش بود. اما وقتی من
رو دید و چادرش رو محکم‌تر دور خودش پیچید، متوجه شدم از
کنار من بودن احساس ناامنی می‌کنه

قصد اذیت کردنش رو نداشتم، نمی‌خواستم از من توی ذهنش
یه عوضی، متجاوزگر بسازه

من تا حالا با دخترای زیادی دوستی کردم و باهاشون رابطه
داشتم، اما همه به میل و خواسته خودشون بوده

!هیچ وقت هیچ زور و اجباری در کار نبوده

کار اون شبم هم واقعا غیر ارادی بود، چند وقت دوری ازش
کلافه‌ام کرده بود

فقط دوست داشتم جایی تنها گیرش بیارم و ازش بپرسم کجا
!بوده؟

اما همه جا مامانش باهاش بود، اونشب وقتی از خونه رفت بیرون،
دنبالش رفتم توی کوچه تاریک بهترین فرصت بود

اما ترسوندمش، هنوز لرزش بدنش و گریه‌هاش یادم نرفته

خاک گلدون رو عوض کرده بود با دقت و احتیاط گل رو داخل
گلدون گذاشت

نیم‌رخش در معرض دید من بود. سرش رو کنار گل برده بود و با
!دقت خاک رو پای گل می‌ریخت، صحنه‌ی جالبی خلق شده بود
در یک تصمیم ناگهانی گوشیم رو از جیبم در آوردم و ازش چند
تا عکس گرفتم، آخرین عکس روی صورتش زوم کردم و عکس
فقط از صورتش بود

نمی‌دونم اگه یه روز متوجه بشه بی‌اجازه ازش عکس گرفتم چه
عکس‌العملی نشون بده. اما می‌دونم در این لحظه بهترین تصمیم
همین بود

از دست دادن این موقعیت واقعا حیف بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ

پارت 110#

صدای زمزمه‌وارش رو شنیدم، اول فکر کردم متوجه من شده
اما وقتی بهش نگاه کردم هنوز تمام حواسش به گلدون جلوش
بود.

!گوش‌هام رو تیز کردم، انگار شعری با خودش زمزمه می‌کرد
ولوم صداش خیلی پایین بود. چند بیتش رو به سختی شنیدم

من آن موج اشکم که بی‌اختیارم «

خودم را به آغوش تو می‌سپارم

تو دریای من باش

به حسرت گذشته همه روزگارم
ز دیروز و امروز دلی خسته دارم
» . تو دریای من باش

(موج اشک از سالار عقیلی)

به اینجا که رسید شعر رو تموم کرد
گلدونش رو که حالا کارش تموم شد بود کمی بالا گرفت و با
شوق گفت:
!خب گلی خانم کار شما تموم شد، چقدر هم خوشگل شدین -

اما من هنوز محو اون صدای لطیف و پر از ناز بودم، واقعا این
!صدا احسنت داشت

هر لحظه که بیشتر با این دختر آشنا میشم بیشتر سوپرایزم
می‌کنه.

خودم رو جمع و جور کردم، نمی‌خواستم من رو مشغول دید
زدن خودش ببینه

با یه سرفه مصلحتی اعلام حضور کردم

با صدای سرفه من از جا پرید و با هول به طرفم برگشت

وقتی من رو دید دستش رو روی سینه اش گذاشت برای

لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و نفسش رو بیرون فرستاد

لبخندی بهش زدم

!ترسیدی؟ -

:بدون توجه به حرفم گفت

!شما عادتتونه همه جا بی‌خبر، یهو ظاهر بشین؟ -

لبخند روی لبم پر رنگتر شد، غرغرش هم دوست داشتنی بود

والا من بی خبر ظاهر نشدم، تو اینقدر غرق گلت بودی متوجه -
!من نشدی

:با حرفم انگار یاد یه چیزی افتاد سریع گفت

!از کی اینجا هستین؟ -

اگه بهش می گفتم خیلی وقته مطمئنم خونم حلال بود. پس
:خیلی معمولی گفتم

.تازه اومدم -

:با حرفم سر تکون داد بعد با لحن جدی گفت

لطفاً دفعه بعد بدون خبر پا به خلوت یه دختر نگذارید -

توی دلم گفتم عمرا من تازه تو رو پیدا کردم، محاله ولت کنم
تازه توی خلوت خیلی عزیزتر میشی. اما در ظاهر خندیدم و
گفتم:

چشم -

نگاهی به خودش انداخت، تازه متوجه شد که چادر سرش
نیست.

با هینی از روی زمین بلند شد، پارچه سفید از روی پاش پایین
افتاد.

چشمم به شلوارش افتاد ست تونیکش بود. سورمه‌ای

خواست به داخل بره، نمی‌خواستم به این زودی از دستش بدم،
برای همین با عجله گفتم

!کجا؟-

با حرص نگاهی بهم انداخت

...شما خیلی... خیلی -

سرتکون دادم

خیلی چی؟ -

خیلی بی ملاحظه هستین -

این رو خودم می‌دونستم یه چیز جدید بگو -

نگاه دیگه‌ای بهم انداخت، بعد به داخل رفت

بعد از رفتنش به جای خالیش خیره شدم و با خودم گفتم

زیادی شیرین و دلنشینی دخترک -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 111#

ترنج

نگار با حرص کنارم روی نیمکت نشست

خدا لعنت کنه صفایی که ما رو این‌طور حیرون کردی، خب -
مردک نمی‌تونی بیایی دانشگاه بگو تا ما هم از خوابمون نزنیم

کوله‌ام رو روی پام گذاشتم، زیپ جلوش رو باز می‌کردم و با
خنده گفتم

!امروز هم خواب مونده بودی؟ -

.باورت میشه امروز مامان با لیوان آب بیدارم کرده -

پاکت میوه خشک‌های دستکار مامان رو از کوله‌ام در آوردم و
درش رو باز کردم.

حتما مشکل بزرگی برای استاد پیش اومده که نیومده وگرنه -
!دیدي كل ترم رو چقدر منظم بوده

.حالا تو هم جای حرص خوردن بیا از اینا بخور انرژی بگیری

همین‌طور نگاهش به ساختمون روبه‌رو بود موهای جلوی
مقنعه‌اش رو مرتب کرد

من غلط بکنم برای نیومدن استاد حرص بخورم، چه بهتر که -
نیومد.

بعد نگاهی رو به پاکت دستم انداخت، با دیدن میوه‌ها چشم‌هاش
برقی زد و با ذوق گفت:

...ای وای اینارو -

تکه سیبی برداشت.

!مرسی ترنجی -

!نوش جان -

در سکوت مشغول خوردن شد. تجربه ثابت کرده نگار فقط
مواقعی که چیزی می‌خوره ساکت و باقی وقت‌ها رو حرف می‌زنه

پاکت رو بینمون روی نیمکت گذاشتم و من هم کشمش کوچکی
داخل دهنم بردم

بعد چند لحظه دوباره صداش بلند شد

!میگم ترنج کل دو ساعت رو اینجا بشینیم؟ -

پس چکار کنیم؟ -

نمی دونم پارکی، پاساژی، جایی بریم، من حوصله ام سر رفته -
.بین بچه های کلاس همه رفتن بیرون کسی نیست

.با آرامش جواب دادم

مثل یه دختر خوب بشین سرجات تا این دو ساعت تموم بشه -
و به کلاس بعدیمون برسیم، من تو رو می شناسم اگه الان باهات
.بیام پاساژ کلاس بعدی که هیچ، کل روزم رو از دست میدم

:با حرفم حرصی شد و گفت

!بخدا تو اولین دختری هستی که می بینم به خرید علاقه نداره -

:با خنده شونه ای بالا انداختم و گفتم

.خدا همه جور بنده ای داره -

.در سکوت چشم غره ای به من رفت که باعث خنده بیشترم شد

عینک آفتابیش رو روی موهایش تنظیم کرد و گوشیش رو از
جیبش در آورد و لحظه آخر رو به من که خیره نگاهش می کردم
:با دهن کجی گفت

.دختره زد حال -

بعد مشغول گوشیش شد

با نگار از ترم اول آشنا شدم دختر ساده و مهربونیه یه جورایی
عین خودمه، برای همین رابطه ام باهاش صمیمی تر از بقیه است

نگاهم رو توی محوطه چرخوندم

توی تایم کلاس ها بودیم محوطه خیلی خلوت بود

حق با نگار بود همه ی بچه های کلاس ما هم رفته بودن

فقط چهار تا از پسرا که کمی دورتر از ما دور هم نشسته بودن و
به یه گوشی نگاه می کردن و می خندیدند

حتما چیز جالبیه که اینطور جذبش شدن

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(Fatemeh) (بی رنگ

پارت 112#

دوباره نگاهی به نگار انداختم که ساکت درگیر گوشیش بود
اینم حتما چیز جالبی توی گوشیش پیدا کرده که اینطور ساکت
!شده و گرنه از نگار بعیده سکوت کنه

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم، نگاه دزدکی به صفحه
گوشیش انداختم

عکس‌های توی گوشیش رو بالا و پایین می‌کرد
آهان توی اینستاگرام می‌چرخه، همین برنامه‌ای که این روزا
همه رو درگیر خودش کرده

اما من باهاش کاری نداشتم، اصولا با فضای مجازی رابطه‌ی
خوبی ندارم

فقط از طریق واتساپ گاهی وقت‌ها با دوستان و افراد فامیل در
ارتباط هستم

دوباره نیم نگاهی به گوشی انداختم، اما با دیدن عکس توی
گوشی نگاهم روش ثابت موند

!عکس اون توی گوشی نگار چی می خواست؟

نگار لحظه‌ای روی عکس مکث کرد بعد از اینکه لایکش کرد
خواست به سراغ عکس بعدی بره

بی اختیار دستم رو روی دستش گذاشتم

نگار متعجب نگاهی بهم انداخت، اما من تمام حواسم هنوز به
عکس بود

!چیزی شده؟ -

:بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

!عکس حامی توی گوشی تو چکار می کنه؟ -

:نگار با لودگی گفت

!جان، حامی! از کی تا حالا پسر خاله تو شده؟ -

نمی‌دونم چرا عصبی شدم یعنی ممکنه حامی با نگار در ارتباط باشه؟

نگار درست جواب بده این عکس توی گوشی تو چکار می‌کنه؟ -

:متعجب گفت

حالت خوب ترنج؟ این عکس توی اینستا نه توی گوشی من، -
بعدشم عکس حامی پرتو توی اینستا نباشه عکس کی باشه
!من؟

.کامل به طرفش چرخیدم

!منظورت چیه؟ -

!چون طرف خواننده معروفه، بابا خودش یه پا شاخ مجازیه -

.باور حرف‌های نگار غیر ممکن بود، با بهت زمزمه کردم

!خواننده معروف -

:نگار متعجب گفت

تو پرتو رو نمی‌شناسی ؟ بابا الان عکسش رو به یه بچه پنج -
.ساله نشون بدی اون رو می‌شناسه

انگار یه تیکه سنگ بزرگ راه گلوم رو بسته بود توان حرف زدن
نداشتم فقط به نشونه نه سر تکون دادم

پس از کجا اسمش رو می‌دونستی؟ اصلا چرا با دیدنش به هم -
ریختی؟

بعد از چند لحظه به سختی لب زدم

!این آقا همسایه منه -

صدای « چی » بلند نگار توی محوطه پیچید. شوک زده به من
نگاه کرد

!راست میگی ترنج یعنی حامی پرتو همسایه توئه؟ -

سنگ توی گلوم کم بود انگار دستی محکم قلبم رو می‌فشرد. با
ناامیدی به نگار گفتم

!واقعا حرف‌هایی که در مورد حامی پرتو گفتمی راست بود؟ -

نگار لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد بعد به خودش اومد و کمی با
گوشیش ور رفت و در آخر گوشی رو طرف من گرفت

معلومه که راست میگم خودت ببین، این پیچشونه توی اینستا -
نزدیک سه میلیون فالوور داره. یه گروه هستن به اسم حباب،
یگانه و متین و بن هم عضو این گروه هستن. این عکس شون رو
ببین.

گوشی رو گرفتم و به عکس خیره شدم آره من این چهار نفر رو
خوب می‌شناسم زیاد به خونه‌ی همسایه‌ام رفت و آمد دارن.
همین خانم که الان دستش روی شونه‌ی حامیه جلوی من رو
گرفت کلی حرف بارم کرد و گفت از نامزدش دور باشم

عکس‌های بعدی رو هم نگاه کردم توی همه‌ی عکس‌ها یگانه یه
جوری نزدیک حامی ایستاده بود

الان منظور یگانه رو از اینکه گفت حامی برای دهن تو لقمه‌ی
بزرگیه رو می‌فهمم

الان می‌فهمم چرا حامی هر وقت بیرون میره کلاهش رو روی سر
!میداره؟ چون نمی‌خواد شناخته بشه

حامی پسری که تازه جاش رو توی قلبم باز کرده بود، کسی که
حس می‌کردم خودم کشفش کردم، قبلا تمام دنیا می‌شناختن و
من توی خواب غفلت بودم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 113#

عکس تک هم از خودش زیاد بود

در ژست‌های مختلف که دل هر بیننده‌ای رو آب می‌کرد

هر کدوم از عکس‌ها چندین هزار لایک خورده بودند
با صدای جیغ مانند نگار نگاهم رو از گوشی گرفتم

وای ترنج یعنی تو همیشه می‌بینیش؟ -

لبخند غمگینی به شوقش زدم و گفتم

آره، بعضی وقت‌ها می‌بینمش -

با حسرت گفت

وای خوشبخت! ببینم باهات صحبت هم می‌کنه؟ -

با این حرفش یاد کارا و حرف‌های اخیرش افتادم که باعث شد
لبخند به لبم بیاد

!معلومه صحبت می‌کنه، آدم آهنی که نیست -

مغروره؟ -

.با صداقت لب زدم

.اوایل مغرور بود، اما الان صمیمی تر برخورد می‌کنه -

واقعا! چه جالب، آخه فکر می‌کردم اون جز خودش کسی رو -
.آدم حساب نمی‌کنه

!نه بابا بنده خدا، خیلی هم مهربونه -

:با حرفم، نگار با زیرکی نگاهم کرد و گفت

ای کلک خوب از اخلاق‌هاش خبر داری؟ -

پیش خودم گفتم: تو که نمی‌دونی من چه لحظه‌هایی رو باهاش تجربه کردم، معلومه که تمام زیر و بم اخلاقش دستم میاد. اما:
ظاهر خودم رو حفظ کردم و گفتم

خب همسایه هم هستیم از برخوردهایی که گاهی با هم داریم -
شناختمش

ببین ترنج من الان متوجه شدم چرا شانس ندارم -

با تعجب نگاهش کردم حرف الانش چه ربطی به صحبت ما داره؟

!چرا؟ -

.چون خدا سهم شانس من رو به تو داده -

:به حرفش خندیدم و گفتم

! حالا چون حامی پرتو همسایه منه خوش شانسیم؟ -

معلومه دختر تو گنج کنارت داری و خودت خبر نداری، من -
اگر جای تو بودم از همین وضعیت یه کاسبی درست حسابی
برای خودم درست می کردم

! کاسبی؟ -

به نیمکت تکیه داد، پای راستش رو روی پای چپش انداخت و با
غرور گفت:

بله کاسبی، مثلاً روز اول باهاش یه سلفی می انداختم و توی -
دانشگاه پخش می کردم، بعد امضاء های پرتو رو می فروختم. به
!همین راحتی

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و سر تگون دادم

خدا شفات بده نگار -

:سریع پاش رو از روی اون یکی برداشت و رو به من گفت

چیه حسودیت میشه خودت مغز اقتصادی نداری؟ -

.آره خیلی -

تازه بن، متین و یگانه دیگه جای خود دارن، کلی پول میشه از -
.اونا در آورد

با آوردن اسم یگانه دوباره دلم گرفت، عکس‌ها رو توی گوشی
یگانه که هنوز دستم بود، بالا و پایین کردم

:بی‌اختیار رو به نگار پرسیدم

رابطه‌ی حامی و یگانه چطوره؟ -

:با پوزخند گفت

تو که همسایه‌اش هستی باید بهتر از رابطشون با خبر باشی؟ -
رفت و آمدش به خونه‌ی حامی زیاده، پیش خودم فکر -
!می‌کردم حتما نامزدشه

نه بابا نامزد کجا بوده، یگانه دوست دخترشه -

با این حرف نگار، توی دلم نوری از امید روشن شد

:نگار گوشیش رو از دستم کشید و گفت

ببینم تو نمی‌خواهی من رو به خونت دعوت کنی؟ -

متعجب نگاهش کردم، نگار خودش اهل تهران بود و می‌دونست
من خونه‌ی مستقل دارم اما تا حالا از این خواسته‌ها نداشت

!چی شده علاقه‌مند شدی به خونه‌ی من بیایی؟ -

نکنه فکر کردی به خاطر تو میام، کم خودت رو توی دانشگاه -
می بینم! می خوام پیام تا شاید اون سلبریتی جیگر رو ببینم
روانم شاد بشه

اون ته دلم از اینکه نگار به حامی گفت جیگر حسودیم شد
با حرص رو بهش گفتم

شما اگه می خواهی بری سلبریتی جیگر ببینی تشریف ببر -
خونه خودش و ببین

همین طور که از روی نیمکت بلند میشد دستشو به علامت برو
بابا برای من تکون داد، بعد خیلی راحت شماره مامانش رو گرفت
و بهش گفت: می خواد بره خونه ی دوستش و تا شب خونه نمیاد
و تلفن رو قطع کرد

دستی منی که هنوز روی نیمکت نشسته بودم و هاج واج
نگاهش می کردم کشید و گفت

پاشو بریم الان کلاس بعدی شروع میشه بعد هم بریم خونت -
که مهمون عزیزی داری

!چه راحت خودش رو دعوت کرد

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) بی‌رنگ]

پارت 114#

در آسانسور باز شد نگار با شوق ازش بیرون رفت

!وای ترنج توی این طبقه فقط شما دو تا هستین؟ -

در حالی که کلید رو داخل قفل می‌بردم، گفتم

!نگار همه‌ی طبقه‌هاش دو واحد است -

به طرف در واحد کناری رفت و دستی روی در کشید و با حسرت گفت:

.پس این واحدشه! چه در باکلاسی داره لامصب -

وای خدا اگه الان در رو باز کنه چه افتضاحی میشه، دستش رو کشیدم به طرف واحد خودم بردم و در همون حال گفتم

نگار چرا چرت و پرت میگی، در واحد من هم مثل همونه! برو -
داخل، اگر خونه باشه صدات رو بشنوه آبروم میره

.با زور خواست دستش رو از دستم بیرون بشه

! یعنی خونه است؟ خب بذار بیا بیرون من ببینمش جون من -

:به زور هولش دادم داخل و گفتم

.من چه می دونم خونه است یا نه -

وقتی داخل رفت، در رو بستم. نفسم رو با آسودگی بیرون دادم
:و با لبخند نمایشی گفتم

!خوش آمدی عزیزم -

چادرم رو از سرم در آوردم، همون طور که به طرف اتاق خواب
می رفتم تعارفش کردم روی مبل ها بشینه

.مشغول عوض کردن لباس هام بودم که صداش رو شنیدم

وای ترنج خونت چه خوشگله! شکل خونه‌ی حامی هم عین -
خونه توئه؟

دستی به پیشونیم کشیدم

« خدایا امروز رو به خیر بگذرون »

:از اتاق خواب بیرون رفتم، در همون حال گفتم

...والا من خونه‌اش نرفتم تا ببینم -

!با ندیدن نگار توی سالن حرفم رو فراموش کردم. کجاست؟

نگار کجایی؟ -

صداش با دهن پر از آشپزخونه به گوشم رسید

.آشپزخونه‌ام -

.به طرف آشپزخونه رفتم

.با دیدن من در یخچال رو بست و سیب توی دستش رو گاز زد

من گرسنمه، هیچی نداری بخورم؟ -

.سعی کردم بهتم رو زیاد نشون ندم، نگار دختر راحتی بود

من ظهر کباب لقمه داشتم، دوست داری برای تو هم سرخ -
کنم.

.آره فدات -

بسته‌ی باز شده کباب لقمه رو از فریزر در آوردم و مشغول سرخ
کردنش شدم.

نگار روی صندلی کنار کانتر نشست و گفت

به نظرت خونه است یا نه؟ -

اول متوجه منظورش نشدم با تعجب به طرفش چرخیدم

!کی؟ -

سلبریتی عزیز -

شونه ای بالا انداختم

نمی دونم -

وای ترنج تو چقدر بی ذوقی کاش من جای تو بودم -

خیارشون و گوجه رو از یخچال بیرون آوردم با کارد جلوی
دستش گذاشتم

زحمت اینا رو بکش -

وای من مثلاً مهمونتم -

خندیدم و گفتم

زیاد هم مهمون نیستی، سریع خرد کن. در ضمن این که -
بدونم جناب سلبریتی کی میره و کی میاد چه سودی برام داره؟
می‌دونی چند نفر آرزوشونه فقط یه بار اونو از نزدیک ببینن؟ -
!واقعا کفران نعمت می‌کنی

به طرفش چرخیدم و گفتم

!یعنی الان حامی نعمته؟ -

!ترنج فکر نکن حواسم نیستا، چرا دائم حامی صداش می کنی؟ -

:نمایشی خندیدم و با لحن مسخره ای گفتم

!مگه نمی دونی عشقمه؟ -

:اون هم به حرفم خندید و گفت

!آره چقدر هم، با هم تفاهم دارین -

.با حرف نگار دلم فرو ریخت و لحظه ای دست از کار کشیدم

.حرفش تلخ بود، اما واقعیت محض بود

حواست به احساسات باشه ترنج خانم، بین تو و حامی دنیایی

.فاصله است

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 115#

لقمه‌ای کوچک طرف دهنم بردم میلی به غذا نداشتم، اما به
احترام مهمونم چند لقمه خوردم

اما نگار خیلی ریلکس و با اشتیهای کامل مشغول خوردن بود
با صدای بسته شدن در واحد کناری با استرس به نگار خیره
شدم.

لیوان دوغش رو با تردید کنار دستش گذاشت

صدای چی بود؟ -

شونه ای به علامت نمی‌دونم بالا انداختم

!ترنج، فکر کنم صدای در واحد پرتو بود -

بعد بدون اینکه به من فرصت صحبت بده از روی صندلی بلند
شد و به طرف در دوید. با هول به دنبالش رفتم

نگار صبر کن -

اما خوشبختانه در رو باز نکرد فقط از چشمی در بیرون رو دید،
بازوش رو گرفتم خواستم از در جداش کنم از محکم من رو پس
زد. چند لحظه بعد با ذوق خودش رو از در جدا کرد و گفت

...وای، وای ترنج خودشه -

سریع جلوی دهنش رو گرفتم تا صدای بلندش بیرون نره. سعی داشت دستم رو از جلوی دهنش کنار بده اما من محکم تر گرفتم. با صدای آرومی گفتم

نگار چرا آبروریزی در میاری؟ بیا کنار تو رو خدا -

با حرفم کمی آروم شد از فرصت استفاده کردم به طرف آشپزخونه هولش دادم

روی صندلیش نشست، حالت قهر به خودش گرفت

خیلی نامردی ترنج چرا نداشتی بینمش؟ -

فقط دست به سینه نگاهش کردم. دوباره گفت

بله دیگه خودت هر روز می بینیش، اون وقت چشم نداری کس -
دیگه ای اونو ببینه

دستم رو با کلافگی روی سرم گذاشتم

آخه عزیزم با این آبروریزی ها می خواهی ببینیش -

!حالا خیلی تو اجازه دادی -

خب فرض کن دیدیش چکارش داری؟ -

معلومه می خوام باهاش سلفی بگیرم خوراک پز دادن یکساله -

جور شده بود، اما تو با نامردی تمام خرابش کردی

!نگار این جناب هم مثل بقیه یه آدمه دیگه -

!بله آدمه، اما آدم معروفه -

:برای اینکه از فکر بیرون بیاد گفتم

یعنی اصلاً ندیدیش؟ -

تمام قهر و دلخوریش رو فراموش کرد و با خوشحالی گفت:

نه یه کمی دیدمش، ولی اصلا باورم نمیشه خود واقعیش رو -
دیدم! وای از عکس‌هایش خیلی خوشتیپ‌تره. من موندم تو چطور
!هر روز این جناب جذاب رو می‌بینی و عاشقش نمیشی
من اگر عاشق هم بشم، عاشق خصوصیات دیگه‌اش میشم نه -
معروفیت و جذابیتش

به حرفم توجه نکرد چشمی برام چرخوند و لیوان دوغش رو
سر کشید در حالی که این حرف دلم بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fatemeh) بی‌رنگ

پارت 116#

در ماشین رو بستم و نگاهی به ساختمان روبه‌روم انداختم،
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و زنگ آیفون رو فشردم

.دیگه از این مسخره بازی‌های متین کلافه شده بودم

بعد از مرخص شدن یگانه اون رو به خونه‌ی خودش برده بود تا
.مثلا مواظبش باشه

البته من هم برای تلافی اصلا قصد نداشتم تا وقتی که خونه‌ی
.متینه به دیدنش برم

اما دیروز بن باهام تماس گرفت و ازم خواست امروز حتما به
اینجا بیام تا دور هم باشیم. چون قصد داره تکلیف یه سری چیزا
رو مشخص کنه

.من هم به اجبار پذیرفتم

.در بدون حرفی باز شد و پا به داخل حیاط گذاشتم

خونه‌ی متین برخلافه خونه‌های همه‌ی ما که آپارتمان بودند،
ویلایی بود

با حیاط بزرگ و پر از درخت، این خونه‌ی پدر بزرگش بود، که
بهش ارث رسیده

اما به درخت‌ها و حیاط رسیدگی نمی‌کرد، حیاط عین باغی
!متروکه شده بود

از حیاط گذشتم و به در سفید رنگ ورودی ساختمان رسیدم

!در نیمه باز بود و خبری از کسی نبود

آروم در رو هول دادم و به داخل رفتم

کسی رو ندیدم

اهالی خونه، کسی نیست؟ -

تارا با لبخند از آشپزخونه به استقبالم اومد

سلام حامی خان، خوش آمدید -

تارا رو دیگه بعد از سفرمون به ترکیه ندیده بودم. باهاش دست
دادم.

سلام بقیه کجان؟ -

با لبخند همیشگی اش دستم رو فشرد و گفت

متین و یگانه بالا هستن -

سری برای تارا تکون دادم و به طرف مبل های سلطنتی گوشه
سالن رفتم و روی یک مبل تک نفره نشستم

بن هنوز نیومده؟ -

صداش رو از داخل آشپزخونه شنیدم

نه -

نگاهی به ساعت انداختم، یا من زود به سر قرار رسیدم، یا بن
عجله‌ای برای اومدن نداره

نگاهم به تارا افتاد که با سینی چایی به طرفم اومد وقتی جلوم
رسید خم شد و چایی رو تعارف کرد

با تشکری کوتاه یکی از فنجون های چینی لب طلایی رو
برداشتم

خودش هم فنجون چاییش رو برداشت و روی مبل روبه‌روی من
نشست

کمی از چاییم رو لب زدم طعم نعنا رو زیر زبونم حس کردم

از تعجب کمی ابرو هام بالا رفت، اما سعی کردم عادی برخورد
کنم

چه خبر از یگانه؟ -

.خوبه -

چند روز مرخص شده؟ -

حدود ده روزی میشه، متین اجازه نمیده تنها جایی بره -
.همیشه و همه جا باهاشه

.دوباره سر تگون دادم

خوبه، الان چه کار مهمی بالا دارن پایین نمیان؟ -

.نمی‌دونم -

:دوباره جرعه‌ای از چاییم رو خوردم. رک و بدون خجالت گفتم

!جالبه چای نعناست -

چرا جالبه؟ -

.چون من چای نعنا رو خیلی دوست دارم -

.می دونستم -

!از کجا؟ -

.علايق شما اون قدر زياد نيست كه توي ذهن آدم ثبت نشه -

- جالب تر شد! من کی از علايقم باهات صحبت کردم كه توي

!ذهنت ثبت شده؟

:با لحن معمولی گفت

.هيچ وقت، اما از دورهمی هایی كه با هم بوديم فهميدم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 117#

سرم رو به عنوان تایید بالا و پایین کردم.
که اینطور! حالا چی شده متین دوست دخترش رو با من تنها -
!گذاشته؟

با حرفم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد
متوجه شده بودم که متین و یگانه از قصد پایین نمیان، تا مثلاً به
من بفهمونن براشون بی ارزش هستم
اما متین بالای پله‌ها بود و حرف‌های ما رو گوش می‌داد
نمی‌خواستم تارا خجالت بشه اما برای اینکه متین از همون بالا
حرص بخوره ادامه دادم

یادمه دفعه آخر که توی ترکیه ما رو با هم تنها دید بد جور -
خط نشون کشید

تارا بازم حرفی نزد و با صورت غمگین ببخشیدی گفت و به
آشپزخونه رفت

دوست نداشتم از دستم ناراحت بشه، یادم باشه قبل از رفتن
بهش برسونم که قصدم از این حرفها چی بوده و از دلش
بربیارم

بعد از رفتنش، گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم و به بن
مسیج دادم

«!کجایی؟»

دو دقیقه بعد جواب داد

«تو راه هستیم، تو رسیدی؟»

«آره خیلی وقته»

«تا ده مین دیگه اونجاییم»

«اوکی»

تا اومدن بن خودم رو با گوشی سرگرم کردم

.تارا هم ديگه پيشم نيومد

.زنگ آيفون خبر از اومدنشون داد

.تارا بدون حرف در رو باز كرد و براي استقبال جلوي در ايستاد

بعد از اينكه به داخل اومدن محترمانه با بن دست داد و با تينا
.همديگر رو بوسيدن

بن با ديدنم به طرفم اومد از روي مبل بلند شدم طبق عادت مون
به جاي دست دادن مشت هامون رو به هم كوبيدم

چطوري؟ -

اوكي، تو چطوري؟ -

.من هم اوكي -

.با تينا هم دست دادم

:بن همين طور كه روي مبل مي نشست گفت

!بچه ها كجان؟ -

بی تفاوت گفتم

از وقتی من اومدم هنوز بالا هستن -

تینا که مانتو و شالش رو در آورده بود، کنار بن جا گرفت و با
تعجب گفت

یعنی از وقتی تو اومدی پایین نیومدن؟ -

نه -

نگاهی به بن که خیره به من نگاه می کرد، انداخت

تارا با سینی که این بار دو تا فنجون قهوه داخلش بود به ما
پیوست و به بچه ها تعارف کرد

صدای پایی که از پله ها پایین می اومد توجهم رو جلب کرد

اما به سمت پله‌ها نگاه نکردم، بدون نگاه می‌دونستم کی هستند.

صدای سرحال متین رو از پشت سر شنیدم.

سلام بچه‌ها خوش آمدین -

فقط تینا به احترامشون ایستاد. متین با تینا و بن که نشسته بود دست داد و به طرف من چرخید.

دستش رو به سمت من که هنوز بیخیال نشسته بودم دراز کرد.

چطوری حامی خان؟ ببخشید زودتر نتونستیم پایین بیاییم -

:خیلی کوتاه دستش رو لمس کردم و بی تفاوت گفتم

.مهم نیست -

نگاهم به یگانه که با تینا روبوسی کرد و با بن دست داد، بعد
بی‌اهمیت به من روی مبل کنار تینا نشست افتاد
کمی لاغرتر شده بود

یه پیراهن دو بنده آبی آسمونی پوشیده بود که قدش تا بالای
زانوش بود

الان مثلاً قهره؟ به درک

جالبه بعد از این مدت طولانی که دیدمش، الان اصلاً احساس
دل‌تنگی نمی‌کنم

چرا یگانه که نزدیک به دو سال دوست دخترمه رو وقتی
نمی‌بینم اصلاً برام مهم نیست و دلم براش تنگ نمیشه؟ اما اون
دخترک ریزه میزه رو دو روز نمی‌بینم، انگار مایع حیاتم رو گم
اکردم؟

با حرف بن از فکر و خیال بیرون اومدم

!الان حالت چطوره؟ -

نگاهش به یگانه بود، پس مخاطب سوالش هم یگانه بوده
یگانه موهایش رو که مدل جدیدی کوتاه کرده بود رو پشت
:گوشش فرستاد و گفت

.ممنون خوبم -

امیدوارم اشتباه قبل رو دوباره تکرار نکنی، چون دیگه -
بخششی در کار نیست. خودت می‌دونی که چقدر روی این کارا
حساس هستم
.بله متوجه ام -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 118#

بعد بن رو به همه ادامه داد

خب، از اینکه امروز از همه خواستم اینجا دور هم جمع بشیم -
دلیل دارم. باید یه سری حرف‌های مهم رو بهتون بگم
ما یه گروه هستیم یه گروه چهار نفره که مثل زنجیر به هم
متصل شدیم، اگر یکی از حلقه‌های این زنجیر بخواد از بقیه جدا
بشه بدون شک از این گروه چیزی باقی نمی‌مونه، الان کاری
ندارم که در رابطه‌ی خصوصی تا چه اندازه به هم نزدیک
هستیم. صحبت الانم در مورد مسئله‌ی کاره، خودتون خوب
می‌دونید توی کار من تا چه قدر جدی هستم و با کسی شوخی
ندارم.

الان چند وقته سر مسائل الکی مثل بچه‌ها دائم دعوا و قهر
هستین و همین پیشرفت کارمون رو کند کرده

صبر کردم ببینم کی از خودتون خجالت می کشین و دست از این کارا برمی دارین اما می بینم نه روز به روز بدتر میشین

شما اگه دوست همدیگر بودین و در حالت عادی با هم قهر هستین اما توی کار این قهر باید فراموش بشه

فردا پنج شنبه است این دو روز تعطیل هم هیچ، بهتون فرصت میدم خودتون رو جمع و جور کنید. اما از روز شنبه ساعت نه همه خونه ی حامی باشن تا استارت کار قبلی که خیلی وقته پا در هوا مونده رو بزنینم و مثل قبل قوی و پر قدرت ادامه بدیم

این از مسئله کار صحبت های لازم رو کردم صحبت اضافه ای باقی نمی مونه حال بریم سر مسئله رابطه های شخصی

حامی و یگانه شما قبلا بدون مشکل با هم بودین الان چرا از هم جدا هستین؟

منتظر به ما که ساکت نشسته بودیم خیره شد. اما قبل از ما
متین گفت

...مشکلاتشون زیاده -

:بن سریع بین حرفش گفت

.نگفتم متین، گفتم حامی و یگانه پس شما فعلا ساکت باش -

:بعد رو به یگانه پرسید

مشکل چیه یگانه؟ -

یگانه که تا الان سرش پایین بود نیم نگاهی به من انداخت و رو
:به بن گفت

من مشکلی با حامی ندارم اتفاقا خیلی هم دوستش دارم اما -
اون بهم توجه نداره، اصلا من رو نمی‌بینه، بعد از سفرمون به

ترکیه حتی حالم رو نپرسیده ببینه چه به سرم اومده. خب من
هم با این کم توجهی ها نمی تونم ادامه بدم

:بعد ساکت شد و سرش رو پایین انداخت و بن رو به من گفت

خب حامی تو چه حرفی برای گفتن داری؟ -

:روی مبل جابه جا شدم و گفتم

اتفاقا من با این کارا و برخورد های یگانه خیلی مشکل دارم. -
یگانه با من رو راست نیست، مسئولیت کار اشتباهش رو گردن
نمی گیره، من از اینکه کسی توی رابطه ی خصوصیم دخالت کنه
بدم میاد. اما پسر عموش این چند وقته دست از سرمون بر
نداشته

:اینبار متین بین حرف من اومد و گفت

وقتی تو به امون خدا ولش کردی من باید چکار کنم؟ بیخیال -
باشم.

مگه تو اجازه دادی بهش برسم؟ -

کجا بودی که بخواهی بهش برسی؟ یگانه می خواد باهات کات -
کنه دیگه اجازه نمیدم حتی به سایه اش نزدیک بشی
برو بابا در حدی نمی بینمت که بخواهی برای من تصمیم -
بگیری...

با صدای بلند بن هر دو ساکت شدیم

بس کنید، عین سگ و گربه به جون هم افتادین. متین مگه -
نگفتم تو ساکت باش من دارم مسئله ی بین این دو نفر رو حل
میکنم تو چرا دخالت می کنی؟

:متین با عصبانیت گفت

من نمی تونم ساکت بشینم تا هر کار دلش خواست سر این -
طفل معصوم بیاره

:پوزخندی زدم و گفتم

بهم گفتم یگانه می خواد کات کنه اوکی، خودش توی -
چشم های من نگاه کنه و این حرف رو بزنه من هم قول میدم
دیگه به سایه اش هم نزدیک نشم

:بعد رو به یگانه گفتم

نظر خودت چیه می خواهی تمومش کنی؟ -

با سوال من همه منتظر چشم به یگانه دوختند

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ

پارت 119#

یگانه اول نگاهی به من و بعد به متین انداخت، دوباره سرش رو
پایین انداخت و گفت:

من حامی رو دوست دارم سخته فراموش کردنش، اما چند -
وقتی باید ازش دور باشم تا بتونم درست فکر کنم و تصمیم
بگیرم.

بعد از تموم شدن حرفش به متین نگاه کرد، من هم به متین نگاه
کردم. با لبخند رضایتی که روی صورتش بود، یگانه رو خیره نگاه
می‌کرد.

!این یعنی از تصمیم یگانه راضیه

اما اون که تا حالا خودش رو به در و دیوار می کوبید که ما باید
جدا بشیم

چی شده وقتی شنید یگانه می خواد با من بمونه خوشحال شد؟
!اینجا یک چیزی درست نبود

وقتی چشمک محو متین به یگانه رو دیدم، صد در صد مطمئن
شدم این حرف یگانه پشتش یه نقشه حساب شده است
فکر کن حامی، شاید الان منتظر هستن تو مخالفت کنی و
.سانس دوم نقشه شون رو اجرا کنند
بعداً وقت برای مخالفت هست، الان باید حرف یگانه رو قبول
کنم تا وقتی که یگانه رو تنها گیر بیارم و سر از کارشون در
بیارم.

یگانه الان اختیار تمام کارهایش رو دست متین داده تا وقتی با
.متینه کاری از دستم بر نیاد

:بنابراین لبخند مصنوعی زدم و گفتم

خب نظر یگانه رو هم شنیدم اون می خواد با من بمونه. باشه -
من هم تا هر وقت که بخواد بهش فرصت میدم فکر کنه و دوباره
حرفم رو تکرار می کنم بازم هر تصمیمی بگیره بهش احترام
می دارم.

بن بعد از حرف من گفت

اوکی الان دیگه مشکلی نیست؟ -

دوباره گفتم

...فقط یه چیزی -

مستقیم توی چشم های یگانه خیره شدم و گفتم

من از دخالت غریبه‌ها توی زندگیم متنفرم، اگر دوباره تصمیم -
گرفتی با من باشی و کسی توی رابطه ام با تو دخالت کنه مثل
این بار ساکت نمی‌مونم کاری می‌کنم که از کرده خودت رو
پشیمون بشی. خواستی تصمیم بگیری به این حرفم هم خیلی
فکر کن.

نگاه راضی یگانه با این حرفم کمی ترسید. بترس دخترک...
بترس از خشم من، که خیلی ترسناکه
رو به بن پرسیدم

کارت تموم شد؟ باید برم -

بن متعجب به ساعت دستش نگاه کرد

ما که خیلی وقت نیست اومدیم کجا می‌خواهی بری؟ -
کار دارم -

سری تکون داد

نه دیگه کارم باهاتون تموم شد. پس شنبه قبل از ساعت بیدار -
باش.

از روی مبل بلند شدم

حتما -

متین با لحنی که تمسخر داشت گفت

خب کارت رو برای یه روز دیگه بذار، بعد از چند وقت دور هم -
بودیم. یه شب رو با ما بد بگذرون

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم

تشکر، از کنار شما بودن حسابی لذت بردم -

بعد با یه خداحافظی کلی از همه به طرف در ورودی حرکت کردم.

[به چشمانت مومن شدم، 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fāṭemeh) بی‌رنگ)

پارت 120#

توقع داشتم یگانه برای نمایش هم شده تا جلوی در همراهیم
کنه، اما از روی مبل بلند نشد

آره دیگه پشتش به متین گرمه، باشه یگانه خانم از شانس بدت
حامی حافظه قوی داره کار امشبِت یادم می‌مونه تا تلافی بشه

اما در عوض تارا تا جلوی در همراهیم کرد.

تمام طول مهمونی یک کلمه هم صحبت نکرد.

هنوز هم صورتش غمگین بود، دلم طاقت نیاورد من اگر از متین

کینه دارم چه ربطی به این دختر داره.

قبل از اینکه از در بیرون برم به طرفش چرخیدم

از حرکت ناگهانی تعجب کرد.

!چیزی شده؟ -

نگاهم رو به همه جای صورتش چرخوندم.

وقتی من و تو صحبت می کردیم متین بالای پله ها ایستاده بود -

و به حرف هامون گوش می داد

همه ی اون حرف ها رو برای اینکه متین رو حرص بدم بهت گفتم.

ازم دلگیر نباش، حساب تو از متین جداست

با لبخند برام سر تکون داد

از خونه بیرون زدم و داخل ماشین نشستم

امشب کاری نداشتم، فقط برای اینکه از اون خونه بیرون بیام
الکی گفتم کار دارم

لحظه‌ای دلم گرفت از اینکه کسی نیست کنارش آروم بگیرم
البته جدیداً کسی رو پیدا کرده بودم

اما زیادی دور از دسترس بود

با ماشین بی‌هدف توی خیابون‌ها می‌چرخیدم

کاش می‌تونستم با یه بهونه کوچیک درخونش برم، با یه نگاهش
تمام حال و هوام عوض میشد

یهو یه فکری به سرم زد

قبل از اینکه پشیمون بشم گوشیم رو برداشتم و توی لیست
مخاطبینم دنبال اسمش گشتم. آهان خودش، تماس رو برقرار
کردم.

بعد از چند بوق صدای سرحال علی به گوشم رسید

!به به ببین کی گذرش به ما افتاده -

:با یادآوری هیکل تپل علی لبخندی زدم و گفتم

چطوری ساندویچ من؟ -

.به حرفم غش غش خندید

!تو هنوز من رو ساندویچ می بینی؟ -

تقصیر خودته بس که تپلی -

.کجای کاری آقا لاغر کردم اساسی -

.جدی! آفرین بر تو -

بله فقط یه سیکس پک کم دارم تا مثل تو از دخترا دلبری -
کنم.

عمرا بتونی، حامی پرتو توی دنیا تکه -

کم خودت رو تحویل بگیر پسر -

خنده کوتاهی کردم، نمی خواستم زیاد وقتش رو بگیرم.
می دونستم سرش شلوغه همین مدت کوتاه مکالمه مون دو بار
صداش زدن. پس سریع خواسته ام رو به زبون آوردم

علی جان غرض از مزاحمت زنگ زدم دوتا از ساندویچ های -
بینظیرت رو سفارش بدم

به روی چشم حامی جان، برای کی آماده بشه؟ -

من الان توی خیابون هستم، تا یک ساعت دیگه پیشتم، لطفا -
تا اون موقع آماده باشه می خوام خونه ببرم

خیالت راحت، منتظر تم -

فعلا -

بعد از قطع کردن گوشی به طرف فست فودی علی حرکت کردم.
این یه تصمیم یهویی بود امیدوارم عواقب خوبی داشته باشه

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 121#

ترنج

دستمال کثیف دستم رو داخل سطل زباله کوچک کنار میز
انداختم. و با دستمال تمیز اشک روی صورتم رو پاک کردم

از عصر که این کتاب رمان رو شروع کردم هنوز از دستم
نیوفتاده

تا چند وقت دیگه امتحانات پایان ترم دانشگاه شروع میشه به
جای اینکه درسم رو بخونم کتاب رمان به دست گرفتم

همش تقصیر این نگاره از بس از رمانش تعریف کرد من هم
وسوسه شدم بخونمش

حالا از عصر تمام وقتم رو گرفته که هیچ، سه لیتر اشکم هم به
پاش ریختم

راسته از قدیم گفتن: امان از رفیق ناباب

اما ارزشش رو داشت چون رمانش خیلی زیبا بود

!آهی کشیدم، چقدر عشق توی رمانها و فیلمها قشنگ بود

...اما توی واقعیت خیلی ترسناکه، حداقل برای من

این چند وقت اخیر که کلا می ترسم با دل خودم خلوت کنم.

چون کمی خواسته های نامعقول ازم داره

یکبار باید بشینم مفصل باهاش صحبت کنم و بهش بگم: از این
فکر و خیالات بیا بیرون، درسته خیلی زیبا هستند اما برای تو
ممنوعه.

با صدای زنگ در از فکر و خیالات بیرون اومدم

کتاب رو بستم

نگاهی به ساعت انداختم

بیست دقیقه به نه شب بود

احتمالاً یا خانم زمانی یا آقای نبی زاده

آهسته و با گام‌هایی آروم خودم رو به در رسوندم و بدون سر و
صدا از چشمی در بیرون رو نگاه کردم

با دیدن حامی پشت در لحظه‌ای از جا پریدم و ضربان قلبم تند
شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم

یا خدا این وقت شب چکار داره؟ -

با زنگ دوم، به سرعت خودم رو به مبل رسوندم و چادرم رو
برداشتم سر کردم

همینم مونده من رو با تاپ شلوارک تنگ و موهای پریشون
ببینه

چادرم رو کیپ صورتم گرفتم و با نفس عمیقی در رو باز کردم
لبخند رو لبش با دیدن من از بین رفت. کمی اخم بین دو ابروش
نشست. یک قدم بهم نزدیک تر شد ولی من نامحسوس خودم رو
عقب کشیدم

کجا جانم خیلی من دل با جنبه‌ای دارم، تو هم بیشتر براش
دلبری کن

:با همون اخم بین دو ابرو گفت

!چرا گریه کردی؟ -

ای بابا از کجا فهمیده من گریه کردم؟

.گریه نکردم، راستی سلام -

پس این چشم‌های سرخ و اشک‌های خشک شده روی صورتت -
!چیہ؟

.با حرفش نگاهی به آینه جا کفشی کنار در انداختم

وای راست میگه چشم چه سرخ شده! از بس هول بودم قبل از
.اینکه در رو باز کنم یه نگاه توی آینه به خودم نکردم

!چه آبروریزی شد حالا چی بگم؟ بگم برای رمان گریه می کردم
:دوباره به طرفش برگشتم و گفتم

چیزی نیست پیاز خرد می کردم شاید واسه اونه؟ -

.با حرفم اخمش کمی باز شد

شام نخوردی؟ -

نه هنوز -

این رو راست گفتم خدا جون

پس امشب شام مهمون من هستی -

چشم حتما، فقط همینم مونده کنارت بشینم و به غدام لقمه
!بزنم

پایین چادرم رو مرتب کردم تا پاهام مشخص نباشه

ممنون از لطفتون اما مزاحمتون نمیشم -

پاکت کاغذی توی دستش رو به طرف گرفت

نترس نه می خوام پیام خونه‌ات، نه تو بیایی خونه ام یه جای -
عالی سراغ دارم. نهایتاً تا ده مین دیگه روی بالکن باش البته با
غذات، در ضمن فقط یه شام ساده است با یه گپ دوستانه
همین.

بعد بدون اینکه فرصت حرفی به من بده، داخل خونه اش رفت
به داخل اومدم، چادر از سرم سر خورد و پایین پام افتاد
نگاهی به داخل پاکت توی دستم انداختم
یه ساندویچ بود، یه بسته سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه،
یعنی برم باهاش شام بخورم؟
بین دو راهی عقل و دل گیر کرده بودم
عقل می‌گفت: نه نرو هرچی باشه اون یه نامحرمه و هیچ نسبتی
با تو نداره

اما دلم می‌گفت: فکر می‌کنی از این موقعیت‌ها چند بار برات
پیش می‌اد؟ که پیشش بشینی و یک دل سیر ببینیش و باهاش
صحبت کنی؟ از قدیم گفتن یه شب که هزار شب همیشه
از اونجایی که حرف‌های دلم قشنگ تر بودن به حرف دلم گوش
دادم.

سریع به اتاق خواب رفتم، لباس مناسب پوشیدم و بعد از
برداشتن چادرم به آشپزخونه رفتم
وسایل داخل پاکت رو توی سینی گذاشتم
چادرم رو سر کردم و بایه به نام خدا در بالکن رو باز کردم و
بیرون رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fatemeh)) (بی‌رنگ)

پارت 122#

حامی

بعد از اینکه به داخل اومدم نفسم رو به آسودگی بیرون فوت کردم.

تا حالا به کل عمرم برای قرار با یه دختر این قدر هیجان نداشتم

فکر نمی کردم به این راحتی قبول کنه، البته خودم بهش اجازه مخالفت ندادم وگرنه با شناختی که ازش دارم قبول نمی کرد

سریع به اتاق خواب رفتم یه شلوار گرمکن و تیشرت آستین بلند خاکستری پوشیدم

خیلی کم از این لباس ها استفاده می کنم

من همیشه توی خونه راحتم برام هم مهم نیست کسی مهمونم باشه یا نه، اما امشب می خوام دخترک راحت باشه

به خاطر وضعیت نامناسبم خجالت نکشه و چشمم ازم ندرده. یه جورایی این کار احترام به حریمش بود

موهام رو باز کردم بعد از شونه زدن دوباره بستم
بعد از زدن چند پاف از عطر محبوبم بیرون رفتم
یکی از صندلی های میز نهار خوری رو توی بالکن گذاشتم و
منتظر نشستم

چند دقیقه بعد سینی به دست بیرون اومد
توی اون شال آبی رنگ و چادر سفید سرش محشر شده بود
روی صندلی حصیری نشست
برای اینکه متوجه نشه زیادی محوش شدم، غر زدم

چرا دیر کردی گرسنمه -

لبخند کوچکی زد که چال گونه اش نمایان شد
دلم لرزید، امان از این چاله دوست داشتنی

!بخشید -

سری تکون دادم و از پاکت جلوی پام ساندویچ رو برداشتم، بعد
از باز کردن ورق دورش اولین گاز رو بهش زدم
طعم خوشمزه‌اش زیر زبونم رفت، ساندویچ های علی همیشه
عالی بودند

ساندویچ به دست به من نگاه می کرد
لقمه‌ام رو قورت دادم و گفتم

چرا نمی خوری؟! بخور، خیلی خوشمزه است -

سر تکون داد و یه گاز کوچیک از ساندویچش زد
دور دهندش رو پاک کرد و مواظب بود تمیز بخوره

نگاهم رو ازش گرفتم تا راحتتر باشه

دومین لقمه رو قورت دادم، فقط سکوت بینمون برقرار بود

می‌دونستم اگر من سر صحبت رو باز نکنم اون تا دو روز
همین‌طور ساکت می‌مونه

خب تعریف کن -

!چیو؟ -

چهره متعجبش لبخند به لبم آورد

نمی‌دونم، از هر چیزی که این سکوت بینمون نباشه -

مثلاً؟ -

...مثلاً آب هوا، دانشگاهت، شهرت -

با یادآوری موضوعی که این چند وقت اخیر ذهنم رو درگیر کرده
بود گفتم

- !راستی می‌دونستی من هنوز اسم کوچکت رو نمی‌دونم؟ -
جدی! خب چیز مهمی نیست -

:با صداقت تمام گفتم

- برای تو شاید مهم نباشه ولی برای من مهمه، حالا اسمت -
!چیه؟

:با صدای آرومی گفت

.ترنج -

.برای اطمینان پرسیدم

!ترنج؟ -

به علامت تأیید سر تکنون داد

چند بار زیر لب اسمش رو تکرار کردم

...ترنج، ترنج، ترنج

اسم عجیب و خوش آهنگی بود

قشنگه دوشش دارم، معنیش چیه؟ -

معنی‌های زیادی داره، اما مهمترین معنیش اسم یه طرحه که -

در قالی و قالیچه استفاده میشه

جالبه! خوشبختم ترنج خانم -

برای اولین بار خندید. گفت

به‌همچنین، جناب حامی پرتو -

هامین -

بله -

اسم هامینه -

متعجب گفت

!من فکر کردم اسمتون حامیه -

حامی اسم هنریمه، اسمیه که خودم انتخاب کردم. اما هامین -
اسمیه که خانواده برام انتخاب کردن

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #123

از رفتار خودم متعجب بودم، منی که همیشه از نام و نشون
خودم فراری بودم چی شده حالا خیلی راحت و مشتاق از خود
!واقعیم براش می‌گم؟

:کمی فکر کرد و گفت

هامین که قشنگه چرا عوض کردین؟ -

:خیلی راحت و معمولی گفتم

.ازش خسته شدم بودم، عوض کردم -

:با لحن متعجبی گفت

!مگه آدم از اسم خودش هم خسته میشه؟ -

وقتی از کسانی که این اسم رو برات انتخاب کردن خسته -
بشی، از سمت هم خسته میشی

صداش آروم و لحنش مبهوت شده بود

!یعنی از خانواده تون خسته شده بودین؟ -

نوشابه‌ام رو سرکشیدم

نمی‌خواستم با این حرف‌ها شبمون رو خراب کنم

بیخیال، داستان زندگی من مفصله، راستی اون بار توی -
خیابون گفتم نامزد، نامزد من کیه که خودم نمی‌شناسمش؟
نامزدتون دیگه، همون خانمی که همراحتون بود -

کمی فکر کردم کدوم خانم همراه من بوده؟ نکنه منظورش یگانه است؟

منظورت یگانه است؟ -

فقط سر تکون داد. بی اختیار قهقهه ام به هوا رفت
بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم. با صدایی که هنوز خنده
:درونش موج میزد گفتم

!کی بهت گفته اون نامزد منه؟ -

.خودشون -

با حرفش لحظه‌ای مات موندم. یعنی چی خودش گفته نامزد
منه؟! اصلا کجا با ترنج ملاقات داشته که این حرف رو بهش زده؟

!اون کجا تو رو دیده؟ -

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با ورق دور ساندویچ توی دستش شد. چند لحظه صبر کردم اما حرفی نزد. برای اینکه بهش بفهمونم این موضوع برام مهمه تقریباً با لحنی جدی گفتم

منتظرم ترنج خانم -

سرش رو بلند کرد و لبخند نیم بندی زد. گفت

مهم نیست، هرچیزی بود تموم شد -

برای من تازه شروع شده و خیلی هم مهمه، پس لطفاً توضیح -
بده کجا با یگانه ملاقات داشتی و چی بهت گفته؟

اما...

...ترنج -

اون روزی که شما باهاش اومدین خونتون، وقت رفتن بهم -
گفتن از شما... شما، یعنی نامزدش دور باشم

اخم هام ناخود آگاه توی هم رفت، توی ذهنم سرچ کردم کی این
اواخر با یگانه تنها اومدم خونه ام؟

آهان آره همون روزی که خواستم ازش اعتراف بگیرم ما با هم
بودیم و ترنج هم ما رو دید. آخرش هم عصبی از خونه ام بیرون
زد.

!پس عصبانیتش رو سر ترنج خالی کرده
نگاهی به ترنج انداختم هنوز مشغول بازی با ورق ساندویچش
بود.

مثلا قرار بود امشب خاطره انگیز باشه، ببین چه ناراحتش کردم
اونم به خاطر موجود بی ارزشی مثل یگانه، برای اینکه این
موضوع رو فراموش کنه با لحن شادی گفتم

اونی که توی دسته اسباب بازی نیست، باید بخوریش نه -
باهاش بازی کنی. پس بخور تا از دهن نیوفتاده، در ضمن یگانه
نامزد من نیست. اون همکار منه و یه دوستی ساده بینمون بود

سریع بین حرفم پرید و با کنجکاوی گفت

!بود؟ -

صدای خنده ام اینبار بلندتر بود
بله بود اما امشب همه چیز رو تموم کردم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fatemeh) (بی رنگ

پارت 124#

حرفم کاملا درست بود، من اگر امروز خونه‌ی متین سکوت کردم
و از جداییم با یگانه چیزی نگفتم چون هنوز باهاش کار دارم
وگرنه از طرف من همه چیز تمام شده است

بذار با این خیال که می‌تونن حامی رو دور بزنن خوش باشند. من
همه چیز رو سپردم به وقتش، آخ یگانه که چقدر حسابت پیش
من سنگین شده من نمی‌دونم تو چطوری می‌خواهی این
!حساب‌ها رو پس بدی

با صدای آروم ترنج نگاهی بهش انداختم

!بخشید -

همین‌طور منتظر نگاهش کردم، انگار برای گفتن حرفش مردد
بود ولی آخرش دلش رو به دریا زد و گفت

من... من هیچ وقت روی کسی نظر نداشتم و برای کسی نقشه -
نکشیدم اصلاً نمی‌دونم چرا دوست دختر تون این حرف رو بهم
زد.

من حتی تا چند وقت پیش نمی‌دونستم شما یه آدم معروف
هستید خیلی اتفاقی از این موضوع مطلع شدم

دل‌م رفت برای این همه سادگی و مظلومیت، کاش می‌تونستم
بهش بگم همین که کاری به کارم نداشتی و دائم ازم فراری بودی
من رو گرفتار خودت کرد اگر مثل بقیه‌ی دخترها تا من رو
می‌دید و چشم‌هات چراغونی میشد الان پیش من و دل‌م عزیز
و محترم نبودی! اما در عوض گفتم

بین ترنج خانم من یه آدم آزاد هستم. زندگی من به هیچ -
کس ربطی نداره حتی نزدیک ترینم، اون خانم از حالا به بعد
فقط همکار منه و بهش ربطی نداره من با کی رابطه دارم
از دوست دختر تون هم مثل خانواده تون خسته شدین؟ -

با سوالش لحظه‌ای کیش و مات شدم، این سوالش یعنی خواست
!از شخصیتم انتقاد کنه؟

سعی کردم آروم باشم

نه من ازش خسته نشدم اما اون این اواخر کارهایی انجام داد -
که خط قرمز من بودند. نتونستم از اشتباهش بگذرم
من یه اخلاق دارم کسی توی زندگیم خطایی ازش سر بزنه
فرصت جبران نداره، سریع از زندگیم خط می‌خوره
در ضمن فکر نکن نفهمیدم من رو سرگرم کردی تا خودت تند
تند بخوری و من جا بمونم

نمی‌دونم چرا از سوالهایش در مورد گذشته ام فراری بودم

با حرف آخرم خندید

مگه مسابقه است؟ -

:همینطور که محو خنده‌اش بودم بی توجه به سوالش گفتم

تا حالا کسی بهت گفته خیلی زیبا می خندی؟ -

صدای خنده‌اش قطع شد و از خجالت سرش رو پایین انداخت.
خدا لعنتت کنه حامی، مگه با خودت قرار نگذاشته بودی دیگه
کاری نکنی که کنارت احساس ناامنی نکنه. برای تصریح حرفم
گفتم:

.البته هر که بهت گفته خواسته سر کارت بذاره -

در آخر حرفم خنده‌ی نمایشی کردم، یه چشم غره کوچیک
رفت و گازی به ساندویچش زد

- دختر شیرازی قهر نکن من بلد نیستم ناز بکشم گفته باشم -
- من هم قهر کردن بلد نیستم -

این حرف رو واقعا درست می گفت

- تو چرا عین دخترای دیگه نیستی؟ نه قهری، نه نازی، نه -
- ...عشوهای

لبخندی زد و گفت:

- نگار دوستم هم همین رو میگه -
- نگار همون دوست فضولته؟ -

لقمه به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. از خجالت سرخ شده بود. فکر کرده من نفهمیدم دوستش به خونه اش اومده. کجای کاری خانم من ثانیه به ثانیه رفت و آمدت رو خبر دارم

فکر نمی کردم متوجه بشین -

من خیلی حواسم جمع زندگیمه -

شرمنده ام، نگار دوستم یه کم دختر راحتیه -

نباش، دیگه اینطور چیزا برای من عادی شده -

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ

پارت 125#

ساندویچ رو روی سینی کنار دستش گذاشته بود و با نوشابه‌ی
دستش بازی می‌کرد

من هم تقریباً ساندویچم رو تمام کرده بودم

لقمه‌ی داخل دهنم رو قورت دادم

!چرا نخوردی؟ -

ممنون سیر شدم -

!به همین سرعت؟ -

به همین سرعت -

!مگه میشه آدم با چند لقمه سیر بشه؟ -

!خب معده من همین اندازه گنجایش داره دیگه -

!بله همینطور غذا می‌خوری عین فنچ کوچولو موندی دیگه -

لحظه‌ای مات نگاهم کرد بعد با حرص گفت

راحت باشید پرنده‌ای مونده من رو بهش نسبت ندادین -

لبخندی به حرص خوردنش زدم اما با بی‌خیالی گفتم

!خیلی هم دلت بخواد، فنچ به این خوشگلی -

ساندویچم تموم شد ولی من هنوز سیر نشده بودم. رو به ترنج
گفتم:

اگه ساندویچت رو نمی‌خوری بده به من، هنوز گرسنمه -

نگاه متعجبی اول به ساندویچ بعد به من انداخت با اشاره بهش
گفت:

!اینو؟ -

مگه نگفتی سیر شدی؟ -

.بله -

.خب بده به من -

.آخه دهنیه -

این سوسول بازیا واسه شما دختراست، دهنی چیه؟ -

...اما -

.دیگه کلافه شده بودم

!چرا دست دست می کنی بده به من دیگه -

از روی صندلی بلند شدم کنار نرده ها رفتم و دستم رو به

.سمتش دراز کردم

اون هم از روی صندلی بلند شد چادرش رو روی سرش مرتب

.کرد و ساندویچ رو به دستم داد

:خیلی راحت روی صندلی نشستم و گفتم

.ببین همین قدر کار داشت -

.بعد اولین گاز رو به ساندویچش زدم

با اینکه بهش نگاه نمی کردم اما هنوز سنگینی نگاه متعجبش رو روی خودم حس می کردم

.شاید هنوز باورش نمیشه که من غذای دهنی اون رو بخورم

از هرکسی غیر از این دخترک عزیز کرده بود، حتی نگاهم بهش نمی کردم اما از غذای ترنج بدم نیومد که هیچ، به نظرم از غذای !خودمم هم خوشمزه تره

خب ترنج خانم شما که مثل من با خانواده ات قهر نیستی؟ -

.وای خدا نکنه -

سری براش تگون دادم، با این حرفم خواستم سر صحبت
خانواده‌اش رو باز کنم.

چه خوب، چند تا خواهر برادر داری؟ -

یه خواهر بزرگتر از خودم دارم اسمش فاطمه است، یه برادر -
کوچک‌تر دارم اسمش طاهاست

پس اون پسری که اون بار اومده بود و از دیدنش ذوق زده -
شده بودی، چه نسبتی باهاش داری؟

درسته سوالم خیلی رک بود اما حوصله نداشتم با مقدمه چینی
ازش بپرسم

!کامران ؟ -

یه لحظه حس حسادت توی دلم جوشید، با چه ذوقی اسمش رو
!صدا میزنه

!اون که عشقمه -

لقمه‌ی توی دهنم رو نجویده قورت دادم، یه نفس عمیق کشیدم
تا واکنش بدی نداشته باشم

پس عشقم هم داری؟ -

خنده‌ای کرد، اما دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای
خنده اش بلند نشه

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 126#

نه از اون عشق‌هایی که شما فکر می‌کنید. کامران پسر -
داییمه، و عزیزترین شخص زندگیم چون برادر رضاعی‌ام هم
هست.

حرفش اینقدر حالم رو خوب کرد، که انگار وسط تابستون داغ
یه لیوان آب سرد رو سر کشیدم

...که اینطور -

ساندویچ ترنج رو هم تموم کردم و ورقش رو توی پاکت انداختم
با لبخند گفت

سیر شدین؟ -

فول فول، می‌دونی الان چی می‌چسبه؟ -

فقط سری به علامت نه تگون داد

یه لیوان چایی -

!چایی اونم بعد از غذا؟ -

من چایی رو بیشتر از خودم دوست دارم روزی چند لیوان -
می خورم

!چه جالب -

کجاش جالبه؟ آدم معتاد به چایی ندیدی؟ -

بله دیدم، اما فکر می کردم همه ی آدم های معروف و مهم -
همیشه قهوه می خورند

بین بانو این حرف رو از من همیشه یادت باشه، حامی با تمام -
آدم های این دنیا فرق داره

چرا؟ چون فقط با حرف دلش پیش می ره و با عقلش کاری نداره

دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود، خیره نگاهم می کرد و با دقت به حرف هام گوش می داد.

انگار داشت درونم رو کنکاش می کرد.

از نگاه خیره اش بدنم داغ شده بود، اما من هم پیشش کم نیاوردم و خیره چشم هاش شدم.

نمی دونم توی فکر اون چی می گذشت اما فکر و دل من از این اتفاقات راضی بود.

اگر به من بود دوست داشتم تا صبح همینجا بشینم و خیره اون نگاه دوست داشتنی بشم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که یهو مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشه از جا پرید.

:با دستی لرزون شالش رو مرتب کرد و گفت

من... من برم، یعنی گوشیم... گوشیم زنگ می خوره. ممنون از - پذیرایی تون شب خوبی بود.

شب بخیر!

بعد بدون اینکه فرصت صحبت به من بده به داخل خونه رفت
یعنی یه جورایی فرار کرد

!همه چیز که خوب پیش می رفت، چش شد یهو؟
من هم از روی صندلی بلند شدم و به داخل اومدم
مستقیم به طرف کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم
امشب هم مهمونی بود، اما خیلی متفاوت با مهمون هایی که
همیشه میرم

امشب خبری از مشروب، سیگار، ناز و عشوه جنس مونث نبود
...همه چیز در سادگی گذشت. حرف های ساده، خنده های بی ریا
خدایا حالا که مهر این دختر رو به دلم انداختی قدرت درک
رفتارش هم بهم بده تا کاری نکنم که از دستش بدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 127#

ترنج

امروز آخرین امتحان این ترم هم تموم شد. برای فردا بلیط
داشتم و باید به شیراز برمی‌گشتم

.تا سه ماه آینده هم دیگه تهران رو نمی‌دیدم

کاش قدرت انتخاب داشتم و همین تهرانی که جدیداً برام
دوست داشتنی شده رو انتخاب می‌کردم

!اما افسوس که همیشه

بعد از اون شام به یاد موندنی، بالکن محل قرارهای شبونه ما
شد. هر شب به به بهونه هردومون سر به ساعت معین بدون

قراره قبلی حاضر می‌شیم حتی شده برای پنج دقیقه صحبت می‌کنیم.

!این بود تمام دلخوشی من توی این روزا

هر روز که از خواب بیدار میشم با خودم عهد می‌بندم، از امروز فراموشش کنم و دیگه کاری باهاش نداشته باشم اما فقط کافیه صدایی مثل صدای در خونه‌اش بشنوم تمام عهد و پیمونم فراموش میشه.

هر شب هم که تایم قرارمون نزدیکه عقل دستور میده نرو، این عشق ممنوعه رو بیشتر از این بزرگش نکن. اما دلم مثل بچه‌ای دو ساله پا بر زمین می‌کوبه و گریه سر میده، اسباب بازی دوست داشتیش رو می‌خواد.

شب‌ی که بهم اطمینان داد؛ رابطه‌اش رو با یگانه کات کرده. کمی خیالم راحت شد که فعلا متعلق به کسی نیست

اما از چند روز بعد رفت و آمد یگانه و دوستاش به خونه اش بیشتر شد.

این موضوع کمی دلم رو آشوب می‌کرد

صدای خنده های بلند یگانه که بعضی وقتها به گوشم می‌رسید
مثل تیری قلبم رو هر لحظه بیشتر زخمی می‌کرد

اما چاره‌ای نداشتم جز گریه برای دل ساده و زود باورم، من حتی
...حق اعتراض هم نداشتم به کی اعتراض می‌کردم؟ حامی

اگر در جواب اعتراضم می‌گفت: به تو چه ربطی داره که کی
خونه‌ی من رفت و آمد داره چی باید جوابش رو می‌دادم؟
می‌گفتم: قلب من این قدر بی‌جنبه بود که با دو بار خندیدن تو،
دار و ندارش رو به تو سپرده و حالا نمی‌تونه ببینه تو با کسی
!غیر از خودش حرف بزنی و بخندی

اما نمی‌دونم یه شب چی توی چشم هام دید که خودش توضیح
داد: این روزا سخت و فشرده درگیر کارشون هستند و چون
استودیو خونه‌ی حامیه بچه‌ها باید دائم خونه اش باشند

من چقدر به این بچه‌ها حسادت کردم که کل روز رو پیشش
هستند و سهم من ازش فقط ده دقیقه صحبت که حتی خجالت
می‌کشم یه دل سیر ببینمش تا ذخیره بشه برای روزهایی که
ندارمش

حالا بعد از آخرین امتحان دلم عزا گرفته که چطور برم شیراز و سه ماه کامل ازش بی خبر باشم؟

مطمئنم این سه ماه از دلتنگی دیوونه میشم

بر خلاف من نگار اینقدر خوشحال بود که روی ابرها سیر می کرد

امروز نگار قرار گذاشته بود کل روز رو با هم باشیم، میخواست به یه خرید اساسی بریم و بعد نهار مهمونم کنه

می گفت: روز آخره حیفه با هم نباشیم

قدم زنون از دانشگاه بیرون اومدیم در سکوت به حرف های نگار گوش می دادم

ببین من بابام یه عمه داره، حدود شصت سال سنشه اما هنوز -

مجرده خونش رامسره، قبل از امتحانات باهام تماس گرفت و ازم

قول گرفت. با شروع تعطیلات به خونه اش برم و پیشش باشم.

اوای نمیدونی چه خونه ی باحالی داره

کلی هیجان دارم برم پیشش، می‌خوام یکماه کامل پیشش باشم
تا حسابی خستگی این امتحانات از تنم در بره

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 128#

برای اینکه ذوقش کور نشه، لبخند مصنوعی زدم و سرتکون
دادم. دوباره با خوشحالی گفت

به نظرت کدوم پاساژ بریم؟ من کلی خرید دارم -

با صدای آرومی اسمش رو صدا زدم

نگار؟ -

به طرفم برگشت

جانم -

میشه به جای خرید بریم یه جای خلوت بشینیم می‌خوام -
باهات صحبت کنم

حرفم که تموم شد با تعجب و دقت بیشتری توی صورتم نگاه
کرد.

!ترنج چند روز پکری چیزی شده؟ -

بریم بهت میگم -

دو ساعت بعد قسمت خلوت یه پارک نشسته بودیم و من تموم
ماجرای خودم و حامی رو براش تعریف کرده بودم
نگار هنوز هاج واج به من نگاه می کرد

!ترنج این حرف ها رو واقعا راست گفتی؟ -

با چشم های که اشک درونشون حلقه زده بود و صورتی گرفته
فقط بهش خیره شدم تا خودش متوجه بشه شوخی در کار
نیست.

فکر کنم خودش متوجه وخامت اوضاع شد که نگاهش دلسوز
شد .

آخه قربونت برم تو عقلت کجا بود که رفتی عاشق این جناب -
شدی؟

به درخت پشت سرم تکیه دادم و چادرم رو روی پاهام مرتب کردم.

!مگه به انتخاب خودمونه که عاشق کی بشیم؟ -

آخه قربونت برم تا حالا به تفاوت هاتون فکر کردی؟ می دونی -
!اون کیه؟

روزی هزار بار، اما مگه دل این چیزا حالیش میشه! تا به خودم -
اومدم دیدم وقتی اون هست دیگه به کسی نیاز ندارم

:دستش رو به پیشونیش کشید و گفت

فراموشش کن ترنج، تو آینده ای در کنار اون نداری فراموشش -
کن.

.اشک چشمم رو پاک کردم

!فقط میگی فراموش کن، آخه چطوری؟ -

با این حرفم گوشیش رو از جیب کوچیک کیفش در آورد و روی
پای من پرت کرد

فکر کردی عاشق کی شدی؟ پسر سر به زیر همسایه، گوشه -
رو بردار و ببین زیر هر پستش چند تا دختر قربون صدقه‌اش
میرن مطمئنم حتی نگاهشون هم نمی‌کنه

با هر حرفش سرعت اشک‌های من بیشتر میشد، فکر می‌کنه من
به اینا فکر نمی‌کنم

:دستمالی از جیبش در آورد و دستم داد. با لحن آروم تری گفت

ببین عزیزم گریه که چیزی رو درست نمی‌کنه، به نظر من این -
سه ماهی که ازش دوری فرصت خوبیه تا فراموشش کنی. بابای

من همیشه می‌گه هیچ غیر ممکنی غیر ممکن نیست. اما غیر
!ممکن تو واقعا غیر ممکنه

.حالا هم پاشو بریم یه کم قدم بزنیم

خودش از روی زمین بلند شد و با دست کمی پشت مانتوش رو
.تمیز کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد

دستش رو گرفتم و آهسته بلند شدم، اشکم رو با دستمالی که
.به‌هم داد پاک کردم

.بدون حرف مشغول قدم زدن شدیم، نگار آروم و متفکر بود
وقتی امتحان تموم شد چقدر ذوق و شوق داشت، همه‌ی شوقش
.رو از بین بردم چه دوست بدی هستم

کنار شیرآب توی پارک ایستادم و به صورتم کمی آب زدم تا از
.این حال و هوا در بیام

یه دستمال تمیز از کوله‌ام در آوردم و باهاش صورتم رو خشک
.کردم

!نگار -

!جانم -

دوست داری بریم خرید؟ -

اینبار با تعجب نگاهم کرد

!چی شد یهو حالت خوب شد؟ -

نگاهم رو به زمین بازی بچه‌ها دوختم و با آهی گفتم

این درد همیشه با من هست، ولی نمی‌خوام روز تو رو خراب -

کنم. اگه دوست داری بریم خرید؟

نه خیر لازم نیست با این روحیه با من بیایی خرید، بریم نهار -

!یه چیزی بخوریم مردم از گرسنگی

مرده شورت رو ببرن عاشق شدنتم عین آدم نیست

به حرفش لبخند تلخی زدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fāṭemeh)) (بی‌رنگ)

پارت 129#

از اتوبوس پیاده شدم، سریع خودم رو به پیاده رو رسوندم بعد از
مرتب کردن کوله روی شونه‌ام شروع به قدم زدن کردم
بعد از نهار با یه خداحافظی مفصل از نگار ازش جدا شدم
یه ایستگاه جلوتر از ایستگاه همیشگی‌ام پیاده شدم تا کمی
فکر کنم، به خودم، به حامی، به سرنوشتمون... چه خیالات
!قشنگی دختر، مگه تو و حامی سرنوشتی هم با هم دارین؟

این تویی که زود عاشق و شیدا شدی، مطمئن باش اون حتی به
تو فکر هم نمی‌کنه. بهت قول میدم بعد سه ماه برگشتی حتی تو
!رو یادش رفته باشه

کاش مغز یه دکمه‌ی پاور داشت تا هر وقت دلمون می‌خواست
خاموشش می‌کردیم. که برای چند ساعت هم شده بهمون
هشدار نده، ما هم با خیال راحت به رویاهامون برسیم
هنوز چمدونم رو برای برگشت به شیراز نبسته بودم
اگر مثل همیشه بودم چمدونم از قبل از امتحانات آماده بود، اما
حالا دست و دلم به کار نمیره
با صدای سلام مردانه‌ای کنار گوشم از جا پریدم
!به طرف صدا چرخیدم، حامی بود
دستم رو روی قلبم که به خاطر ترس و هیجان تند میزد
گذاشتم

!من آخرش از دست این یهویی حاضر شدن شما سخته می‌کنم -

!خدا نكنه دختر اين چه حرفيه -

در ضمن من يهويي نيومدم، كلي صدات كردم، اما متوجه
!نشدي

يه كلاه لبه دار چرم سرش بود و يه عينك پهن بزرگ هم روي
چشم‌هاش، فكر كنم براي اينكه شناخته نشه از ايناستفاده
مي‌كرد. توي اين هواي گرم امكان استفاده از كلاه سوئيشرت
.نيست

.كوله‌ام رو جابه‌جا كردم

.ببخشيد فكرم كمی مشغوله -

.دستش رو به طرفم دراز كرد

.كوله سنگينه بده به من -

نه ممنون خوبه -

دست‌هاش رو داخل جیب شلوار تنگش فرو کرد و در سکوت
کنارم قدم میزد

یه تیشرت مشکی بلند که عکس یه مار بزرگ روش بود به تن
داشت

آستین‌های تیشرت‌ش تقریبا کوتاه بود و بازوهای برجسته تتو
زده اش نمایان بود

برای اینکه فکر و خیالات بیشتری نکنم سرم رو پایین انداختم
وای ترنج چقدر بی حیا شدی

برای اینکه از فکر اون بازوهای بزرگ در پیام گفتم

!راستی شما اینجا چکار می‌کنید؟ -

اول تو بگو چرا یه ایستگاه جلوتر پیاده شدی؟ -

دستی به بالای چادر و مقنعه ام کشیدم

هیچی فقط خواستم کمی قدم بزنم. حالا شما بگو؟ -

لبخندی زد و گفت:

با ماشین رد میشدم یهویی دیدمت. این چیه پوشیدی! چادره؟ -

با حرفش نگاهی به خودم انداختم فقط چادر سرم بود. اشاره ای
بهش کردم

این؟ -

سر تکون داد

!چادره دیگه -

:لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد و گفت

!چه جالب چادر آستین‌دار ندیده بودم -

.به حرفش لبخند بزرگی زدم

اسمش چادر ملی -

!اوهوم، خوبه بهت میاد خوشگل شدی -

نمی‌دونم چی شد چند لحظه از حالت همیشگی خودم خارج
شدم، عین وقت‌هایی که با کامران صحبت می‌کنم با ناز گفتم

.خوشگل بودم -

با حرفم به طرفم برگشت چند لحظه خیره نگاهم کرد کم کم
:خنده بزرگی روی لبش شکل گرفت و گفت

!بر منکرش لعنت -

من که تازه متوجه شدم چه اشتباهی کردم فقط سرم پایین
انداختم و حرفی نزد

.دوباره چند دقیقه ای در سکوت کنار هم قدم زدیم

ترنج؟ -

!تلفظ اسم من قشنگ بود، یا از زبون حامی قشنگ شده؟

.کاش قدرتش رو داشتم جانم رو از ته دل تقدیمش می کردم

بله -

چرا فکرت مشغول بود؟ -

:با حرفش تمام غمم یادم اومد، با صدایی بغض دار گفتم

.امروز آخرین امتحان ترم بود -

خب؟ -

فردا باید برگردم شیراز -

.با حرفم ثابت سرجاش ایستاد

یعنی چی! پس دانشگاهت چی؟ -

گفتم که، ترم تموم شد. ترم بعدی هم اول مهره -

یعنی سه ماه نیستی! شوخی می کنی؟ -

نه -

آخه مگه میشه؟ -

چقدر سخته به چشم‌هات التماس کنی که جلوی یارت نباره و
آبرو داری کنه.

نمیشه نری؟ -

نمی‌تونم نرم، بابا خودش برام بلیط برگشت گرفته -

کلافه کلاشه رو از روی سرش برداشت و دستی به موهاش
کشید بعد به طرف من چرخید.

اما... -

نمی‌دونم چی توی چشم هام دید حرفش رو ادامه نداد

پوف کلافه‌ای کشید

باشه، الان نزدیک برج هستیم تو جلوتر برو بهتره با هم دیده -
نشیم.

نگاهی به اطرافم انداختم آره توی خیابون برج بودیم چقدر زود
!رسیدیم

باشه، پس فعلا خداحافظ -

دو قدم ازش فاصله گرفتم، دوباره صدام زد

ترنج -

به طرفش چرخیدم، بدون حرف بهش نگاه کردم

کی باید بری؟ -

فردا -

ساعت؟ -

ده صبح -

باشه برو

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 130#

حامی

با صدای زنگ در سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش
کردم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم بدون اعتنا به صورت

خندان یگانه دوباره به داخل اومدم و روی مبل نشستم و سیگار
جدیدی روشن کردم

چند دقیقه بعد یگانه که لباسش رو عوض کرده بود بدون دعوت
روی پام نشست

با انگشتش خطی فرضی از کنار چشمم به پایین کشید

سلام حامی خان چه عجب شما یادت اومد یگانه‌ای هم وجود -
داره و به خونه‌ات دعوتش کردی، الان هم که اومدم تحویل
!نمی‌گیری

پک محکمی به سیگار زدم و دودش رو توی صورتش فوت کردم
:و با لحن جدی گفتم

برو روی مبل بشین، می‌خوام جدی باهات حرف بزنم -

لبخند پر عشوه‌ای که روی لبش بود با حرفم از بین رفت

بدون حرف بلند شد و روی مبل روبه‌رو نشست

!چیزی شده؟ -

به جلو خم شدم و دوتا آرنجم رو روی زانوهام گذاشتم

اون روز خونه‌ی متین جلوی همه گفتمی در مورد رابطمون -
می‌خوام فکر کنم و بعد جواب میدم. الان تقریبا دو ماه گذشته
!هنوز فکرهاش تموم نشده

پای چپش رو روی پای راستش انداخت به عمد طوری نشست
که لباس زیرش از زیر دامن کوتاهش مشخص بشه
!پوزخندی به این کارش زدم، مثلا می‌خواد من رو تحریک کنه

آره راست می‌گی بعد از اون روز کلا درگیر کار شدیم همه چیز -
فراموش شد، چند وقت بعدش هم که من فکرهاش رو کرده بودم

و تصمیم رو گرفته بودم، خواستم بهت بگم اما تو خودت ازم
دوری می کردی.

خب حالا منتظر جوابت هستم -

لبخند رضایتمندی روی صورتش نشست

حامی جان من خیلی به خودم و خودت فکر کردم. تو مغروری، -
به شدت خودشیفته هستی و خودت رو از همه بالاتر می بینی اما
با همه ی اینها من دوستت دارم و نتونستم فراموشت کنم
من می خوام رابطمون رو ادامه بدیم

پاهام رو روی میز دراز کردم و به پشتی مبل تکیه دادم و
دست هام رو توی سینه به هم گره زدم

اما من دیگه نمی خوام باهات باشم -

با حرفم چند لحظه مات و متحیر نگاهم کرد

!چی؟ -

خیلی خونسرد گفتم

درست شنیدی یگانه، من می‌خوام باهات کات کنم -

!چ... را؟ -

یگانه من و تو وقتی همکار هستیم یه زوج فوق‌العاده میشیم، -

اما توی رابطه اصلاً مناسب همدیگر نیستیم

من و تو دو سال با هم رابطه داشتیم، تازه یادت افتاده که -

!مناسب هم نیستیم

نه تازه یادم نیوفتاده، اما تو روی واقعی خودت رو نشون دادی -

!میشه بگی چکار کردم که روی واقعیم رو نشون دادم -

چشم بستم و شقیقه‌ام رو کمی ماساژ دادم

روز اول بهت گفتم من یه آدم گنده اخلاقم تحمل من سخته، -
گفتی من با اخلاقیات مشکل ندارم. گفتم توی رابطه‌ی من و تو
فقط من و تو هستیم شخص سوم دخالت نمی‌کنه، گفتی باشه اما
چند وقت بعد متین شد همه کاره تو، گفتم عشق و عاشقی توی
رابطه‌ی ما جایی نداره، من و تو فقط برای رفع نیازمون با هم
هستیم، گفتی اوکی من مشکل ندارم. اما چند وقت بعد با ادعای
عاشقی پا جلو گذاشتی

میبینی هر شرطی برای این رابطه گذاشتم رو زیر پا گذاشتی،
...اومدم خونه‌ی متین با رفتارت تحقیرم کردی اما بازم
...حامی من -

بین حرفم نیا، اما بازم حرفی نزدم و خواهان تموم شدن این -
رابطه نبودم. اما حالا هستم چون علتش این حرف‌های که گفتم
نیست.

نیست! پس چرا می‌خواهی تموم بشه؟ -

یادته بهت گفتم من تک پریم؟ گفتم اگه روزی کس دیگه ای -
اومد توی زندگیم خودم با زبون خوش بهت میگم برو، امروز...
...همون روزه

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 131#

با عصبانیت از روی مبل بلند شد

یعنی جز من یکی دیگه وارد زندگیت شده که داری من رو -
!بیرون می کنی؟

نه -

!پس چی؟ -

یکی دیگه وارد قلبم شده -

لحظه‌ای ناباور نگاهم کرد بعد با تعجب پرسید

!یعنی چی؟ -

من هم از روی مبل بلند شدم و رو به روش ایستادم

حرفم رو واضح گفتم، من یکی دیگه رو دوست دارم -

تو من رو مسخره کردی! در طول این دو سال دائم زیر گوشم -
خوندی من آدم عاشق شدن نیستم بعد حالا اومدی میگی
!عاشق شدم هری تو برو بیرون

سعی کردم بیخیال باشم، به طرف آشپزخونه رفتم، از توی
کشوی کابینت یه لیوان برداشتم و کمی چایی ریختم. یگانه
هنوز عصبانی ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد

خودمم باورم نمیشه، یهویی شد، بی خبر اومد -

قدمی به من نزدیک شد

!داری دروغ میگی می خواهی من رو از سر خودت باز کنی -

شونه ای بالا انداختم

هر طور راحتی فکر کن -

!کیه؟ -

اونش دیگه به تو ربطی نداره -

دستش رو به کمر زد با پوزخندی گفت

نه بگو ببینم اونی که دل سنگ حامی پرتو رو برده کیه؟ -

به وقتش خودت می بینیش -

حامی این چند هفته دختری دور اطراف تو نبوده از کجا باهاش -
!آشنا شدی؟

جوابی ندادم فقط خیره نگاهش کردم

وقتی از جواب دادنم ناامید شد عصبی تر گفت

لابد الان هم کلی با هم خوش هستین و فاز این رو برداشتی -
که بودن با من خیانت بهش میشه

کاش حق با یگانه بود و ما با هم بودیم، اما حقیقتش اینه الان
دقیقاً یک ماهه ندیدمش

چرت و پرت نگو اون اصلاً خبر نداره، آره من می خوام متعهد -
باشم، اما نه به اون، من به احساس خودم متعهدم

با حرفم قهقهه‌اش به هوا رفت

مثل عاشقای دلخسته حرف زن که اصلاً بهت نمیاد -

طرز فکرت برام مهم نیست، گفتنی‌ها رو گفتم از این به بعد تو -

برام فقط یه همکاری فقط همین

همین! دو سال تمام ازم سو استفاده کردی حالا هم میگی -

همه چیز تمومه

اینبار من بودم به حرفش خندیدم

دیگه این حرف رو جایی نگی بهت می‌خندن -

مگه دروغ میگم -

طوری برخورد نکن که انگار اولین بارت با من بوده. ببین من و -

تو همکار هستیم پس بذار با خوشی از هم جدا بشیم

:لیوان خالی رو روی کابینت گذاشتم و گفتم

.خواستی بری در رو هم پشت سرت ببند -

.بعد بی توجه بهش به اتاق خواب رفتم

حدود بیست دقیقه ای طول کشید تا صدای در خبر از رفتنش داد.

از اتاق خواب بیرون اومدم و به طرف بالکن رفتم و روی بالکن ایستادم

.نگاهی به بالکن کناری انداختم و آهی از ته دل کشیدم

!کجایی دخترک شیرازی من، نمی دونی چقدر دلم برات تنگه -

تنگ برای اون نگاه معصوم و ساده‌ات، برای اون چال زیبای دوست داشتنیت

یک‌ماه دوری ازت طاقت فرسا بود

کاش حداقل شماره یا آدرسی ازش داشتم کمی از دلتنگیم کم می‌کرد

با یادآوری شب قبل از رفتنش دوباره دلم میگیره

تصمیم داشتم مثل هر شب که روی بالکن با هم صحبت می‌کنیم، بهش درخواست دوستی بدم، اما حیف بن حالش بد شد مجبور شدم برم پیش اون تا فردا عصرش نتونستم به خونه بیام. اما وقتی اومدم دیر شده بود
اون رفته بود

وای خدایا این دو ماه باقی مونده رو چگونه بگذرونم تا برگرده؟

با فکری که یهو به سرم افتاد به وجد اومدم

سریع به اتاق خواب رفتم چند دست لباس و وسایلم شخصیم رو
توی یه ساک دستی ریختم

یه مسیج برای بن فرستادم

« .چند روزی تنهایی می‌خوام برم سفر پیگیرم نشو »

گوشی رو خاموش کردم، بعد عوض کردن لباس هام از خونه
بیرون زدم

.پیش به سوی شیراز، شهر دخترک آرزو هام

شاید نتونم توی اون شهر بزرگ ببینمت، اما توی همون هوایی
!نفس می‌کشم که تو نفس می‌کشی عشق من

[به چشمانت مومن شدم, 04:20 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) بی‌رنگ]

پارت 132#

ترنج

با قدم‌هایی آروم و شمرده به طرف تاب سفید رنگ، زیر درخت
بید مجنون که شاخه‌هاش مثل آبشاری بزرگ در اطرافش پخش
بودند رفتم.

روی تاب نشستم

هوای شیراز این فصل سال عالی بود، چشم‌هام رو بستم و نفس
عمیقی کشیدم، بوی خوب نارنج و انواع گل‌های حیاط که دست
پرورده خودم و حاج باباست، شامه‌ام رو نوازش می‌کرد
شیراز شهر قشنگیه! همیشه به اینکه متولد این شهر هستم به
خودم افتخار می‌کردم.

اوایلی که به تهران رفته بودم، دائم برای اون همه دود و آلودگی
غرغر می‌کردم.

شب و روز آرزوم این بود که هرچه زودتر تعطیلات بشه، تا من
به شیراز برگردم و کمی از این هوای پاک لذت ببرم.

اما امروز چهل روزه که برگشتم، ولی دیگه شیراز به نظرم
!قشنگ نیست، هوای پاکش رو دوست ندارم

دلّم برای تهران و آدماش خیلی تنگ شده

حسّ یه پرنده رو دارم که توی قفس بزرگ اسیره که مطمئنّا اگر
در قفس رو باز کنی بدون فوت وقت به آشیانه خودش پرواز
می‌کنه

پرنده‌ای مثل... مثل فنچ، فنچی که حامی من رو مثل اون میدید
سرم رو به میله‌ی حفاظتی تاب تکیه دادم، کاش می‌دونستم
الان در چه حالیه و چکار می‌کنه

کاش شماره‌اش رو داشتم و براش می‌نوشتم

هیچ می‌دونی فنچ کوچولوت از دوری تو داره همه‌ی بال و «
»! پرش می‌ریزه؟

اصلاً برام مهم نبود که چی در مورد فکر می‌کنه

اشک‌هایی که طبق معمول نمی‌دونم کی از چشمم سرازیر شده
بود رو پاک کردم

این روزا دلّم اینقدر تنگ و کوچیک شده بود. که خیلی زود
دل‌تنگی از چشم‌هام سرریز می‌کرد

از روزی که از تهران برگشتم کمی لاغرتر شدم، این رو اندازه
لباس‌هام بهم نشون میده

صورتم پژمرده و چشم‌هام غمگینه، این رو هم هر صبح آینه بهم
نشون میده

مامان و آبجی فاطمه فهمیدن یه چیزی این وسط درست نیست،
حتی چند بار هم غیر مستقیم ازم سوال پرسیدن که چی شد؟
اما من با این حرف که چیزیم نیست، همه چیز رو پیچوندم
امروز هم منزل خانم حسینی دوست مامان جلسه قرآن بود،
مامان اصرار داشت همراهشون برم
اما من دل درد رو بهونه کردم و همراهشون نرفتم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 133#

خواستم کمی با خودم و دلم خلوت کنم.

گوشیم رو از جیب تونیک بنفشم در آوردم.

توی قسمت سرچ گوگل با دست لرزون تایپ کردم.

«آهنگ‌های حامی پرتو»

چند لحظه طول کشید تا انواع سایت‌ها بالا اومدن.

چندتا از عکس‌های دسته جمعی گروه و تکی حامی بالا صفحه

نمایان شد.

با دیدن عکسش دل تنگم تنگ‌تر شد.

با انگشت روی صفحه ضربه زدم، کمی بعد یکی از عکس‌های

تکی بزرگ شد.

یه عکس از نیم تنه به بالا بود. یه جلیقه چرم مشکی تنش بود

که جای دکمه یه زیپ بزرگ جلوش قرار داشت، که زیپ جلیقه

تا نیمه باز بود به طوری که سینه‌ی پهنش کاملاً دیده میشد.

دو دستش روپشت سرش گذاشته بود و به دست‌های تکیه داده بود.

زنجیری که همیشه به گردن داره رو به دندون گرفته بود و مستقیم به دوربین زل زده بود

.چند دقیقه بدون پلک زدن به عکس خیره شده بودم

:دستی به صفحه‌ی گوشی کشیدم و گفتم

نگار می‌گفت: تو خاطر خواه زیاد داری خیلیا عاشقتن! اما اونا «عاشق همین ژست‌های فریبنده‌ی تو شدن

ولی من بداخلاقیات رو دیدم، مهربونیت رو دیدم، باهات شام

خوردم، باهات قدم زدم. من عاشق خودت شدم، عاشق

شخصیت نه معروفیت و جذابیت... امیدوارم یه روز اینها رو

» .متوجه بشی

از صفحه عکس بیرون اومدم فهرست آهنگ‌های گروه حباب رو

.بالا و پایین کردم

!اوه چه همه آهنگ

شانسی روی آهنگ ساقی متوقف شدم. چند لحظه بعد آهنگ
پخش شد

هنزفریمو از توی اون یکی جیبم در آوردم و به موبایل متصل
کردم بعد داخل گوشم گذاشتم

اولش یه آهنگ ملایم شروع شد، بعد حامی شروع به خوندن
کرد.

شعرش در مورد درد دل با ساقی بود، بعد هم صدای لطیف و
زیبای یگانه شروع به خوندن کرد

با شنیدن صدای یگانه به این فکر افتادم. اگه من با حامی
شام خوردم، قدم زدم و خندیدم. اون باهاش زندگی کرده،
شبهاش رو باهاش صبح کرده

!و از همه مهم تر چقدر صداهاشون کنار هم زیبا و گوش نوازه
پس یگانه خیلی از من جلوتره

دیگه توان شنیدن ادامه‌ی آهنگ رو نداشتم. هنزفریم رو از گوش‌هام در آوردم و گوشیم رو خاموش کردم، کنارم روی تاب پرت کردم.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم خوشبختانه یگانه که این‌طور راحت رقیب‌هات رو بدون اینکه «اونا رو بشناسی از میدون به در می‌کنی

با صدای زنگ در سرم رو از روی پام برداشتم

یعنی کیه؟! حاج بابا که این موقع روز خونه نمیاد، اگر حاج بابا! هم باشه خودش کلید داره زنگ نمیزنه

مامان و فاطمه هم کلید دارن

ولش کن باز نمی‌کنم، هرکسی باشه فکر می‌کنه کسی خونه نیست بعدا میاد

دوباره سرم روی پام گذاشتم

چند دقیقه‌ای گذشت اما شخص پشت در بیخیال نمیشد

گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، کامران بود

پوزخندی زدم، چه عجب آقا یاد من افتاد

سلام -

سلام کجایین ترنج؟ -

خونه ام چطور؟ -

چرا در رو باز نمی کنی؟ -

اِ تویی چند لحظه صبر کن اومدم -

گوشی رو روی تاب گذاشتم، از تاب پایین اومدم و به طرف درب
حیاط رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fatemeh) بی رنگ

پارت 134#

بعد از کلی صحبت من و مامان و پادرمیونی حاج بابا، زن دایی
بلاخره راضی شد. برای کامران به خواستگاری مهتاب دختر
عمه‌ام پیش قدم بشه.

زن دایی معتقد بود، کامران این قدر مرد نشده که براش زن
بگیره.

اما کامران این قدر رفت و اومد و بقیه رو واسطه کرد تا زن دایی
راضی شد.

بعد از خواستگاری، همین چند روز پیش طی یه مراسم نامزدی
به عقد همدیگر در اومدن.

تا بعد از تمام شدن سربازی کامران با یه جشن مفصل سر خونه
و زندگی خودشون برن.

کامران خان هم از روزی که نامزد دار شده دیگه یادش رفته
ترنجی هم هست.

در رو که باز کردم صورت خندانش نمایان شد.

از سر راهش کنار رفتم

سلام خوش آمدی، بیا داخل -

سلام حیاط بودی؟ -

آره تنها بودم، حوصله ام سر رفته بود اومدم حیاط -

عمه کجاست؟ -

راهم رو قدم زنون به طرف تاب ادامه دادم. اون هم، هم قدمم شد .

منزل یکی از دوستاش جلسه قرآن بود، با فاطمه رفتن اونجا -

تو چرا نرفتی؟ -

هر دو روی تاب نشستیم، با پاش کمی تاب رو حرکت داد

حوصله نداشتم، ولش کن. چه عجب یاد من افتادی! از وقتی -
نامزددار شدی ما رو فراموش کرد

خندید و دستش رو دور شونه ام گذاشت و من رو توی بغلش
کشید و روی موهام رو بوسید، موهام رو پست گوشم فرستادم و
سرم روی سینه اش گذاشتم

ترنج من چشه؟ -

چشم هام رو بستم و بوی عطرش رو به ریه کشیدم

بهتره بگی مهتاب من دوران ترنج تموم شد -

حسودی! تو که از این اخلاقا نداشتی؟ -

انه، فقط حس می کنم دیگه ندارمت -

دوباره روی موهام رو بوسید

این فکرهای الکی رو از سرت بیرون کن، تو همیشه عزیز دل -
منی! چه با مهتاب چه بی مهتاب، باشه؟

دلم کمی از بودنش قرص شد، ناخودآگاه آهی کشیدم

سرش رو نزدیک گوشم آورد

چی شده؟ از وقتی برگشتی شاد ندیدمت، مشکلی پیش -
اومده؟

حرف دلم رو خیلی راحت بیان کردم

دوست دارم برم تهران -

با دست کمی شونه ام رو نوازش کرد

!چرا؟ تو که فعلا اونجا کاری نداری -

یه چیز مهم رو جا گذاشتم -

چی؟ -

...دلم رو -

دستش از نوازش ایستاد، کمی بی حرکت موند

دستش رو از روی شونه هام شل کرد تا از بغلش بیرون بیام، اما
من سرم رو محکم تر به سینه اش چسبوندم. الان موقعیتش رو
نداشتم به چشم هاش نگاه کنم. متحیر گفتم

یعنی چی؟! ترنج بیا بالا ببینمت، منظورت چی بود؟ -

با لجبازی گفتم

...نمی‌خوام -

جواب من رو بده این حرفی که بهم گفتی یعنی چی؟ -

:آروم و با لحنی غمگین گفتم

.عاشق شدم -

!عاشق شدی؟ -

چیزی نگفتم اینبار خودش بازوم رو گرفت و از سینه اش جدا کرد.

مقاومت نکردم و به عقب رفتم اما سرم پایین بود و به انگشت‌های دستم خیره شدم

چی میگی دختر! یعنی چی عاشق شدی؟ -

اصلا طرف کیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟

.بغض توی گلوم اجازه صحبت نمی داد

.با دست صورتم رو بالا آورد

.نگاهم به نگاهش گره خورد

چرا جوابم رو نمیدی؟ -

لب پایینم رو زیر دندون گرفتم، بی اختیار قطره اشکی از چشمم
چکید.

!گرفتار شدم کامران... گرفتار یه آدم ممنوعه -

[به چشمانت مومن شدم, 07.02.20 04:21]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 135#

ابروهاش هر لحظه بیشتر به هم گره می‌خورد

:با لحنی عصبی گفت

.چکار کردی ترنج؟ حرف بزن -

چشم‌هام از تعجب گرد شد. همین رو کم داشتم، که در مورد
فکر بد کنه. سرم رو تند تند تکون دادم

نه... نه... اشتباه نکن، عشق من پاک، من دست از پا خطا -
نکردم

لحظه‌ای چشم‌هایش رو بست و نفسش رو با حرص بیرون
فرستاد.

حرف میزنی، یا می‌خواهی سگته‌ام بدی! کیه؟ -

به پشتی تاب تکیه دادم

حامی پرتو -

کی؟! من رو مسخره کردی؟ -

دستم رو به سرم تکیه دادم

کاش مسخره بود -

ببین ترنج تو منظورت از حامی پرتو همون خواننده رپ -
معروفه؟

سری به نشانه بله تکون دادم

تو کجا عاشق اون شدی؟ نکنه مثل دخترای سر خوش، با -
دیدن عکس هاش و کلیپ هاش عاشقش شدی
نه -

پس چی؟ -

اون همسایه منه -

حامی پرتو همسایه توئه؟ -

بی توجه به سوالش دستی به گلوم کشیدم

کامران اینجا دارم خفه میشم، میشه بریم یه جای بهتر؟ -

لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. کمی بعد سری تگون داد

باشه برو آماده شو -

پس تا من لباس می‌پوشم به مامان خبر بده که با تو هستم -

باشه برو -

نگاهم خیره، دسته دسته آدمایی که از حرم خارج می‌شدن بود
هر کدام از این آدمایه مشکل داشتن که برای حلش به آقا پناه
برده بودن

یکی مشکل مالی داشت، یکی خودش یا یکی از عزیزانش بیمار
بود، یکی هم مثل من درد دوری از یک عزیز رو داشت و هزاران
مشکل دیگه که فقط توی دل خودشون بود

وقتی به کامران گفتم من رو جایی ببره که دلم باز بشه

مستقیم به حرم شاهچراغ اومد، توی حرم کنار کنار ضریح
این قدر گریه کردم که حس سبکی می کردم

وقتی از حرم بیرون اومدم، کامران توی صحن کنار حوض پر از
آب منتظرم نشسته بود

کنارش نشستم ازش تشکر کردم، اما اون با لحن جدی ازم
خواست همه چیز رو براش توضیح بدم

من هم که حالا خیلی حالم بهتر شده بود، با خجالت همه چیز رو
تعریف کردم

حالا کامران با اخم‌هایی درهم در سکوت کنارم نشسته بود
ساکت بود هیچ حرفی نمیزد، من هم صحبت نمی کردم، البته
جرعتش رو نداشتم

:چند دقیقه بعد نگاه کوتاهی به من انداخت

اگه کارت تموم شده بریم؟ -

دستی به مقنعه‌ام کشیدم، تمام عمر یادم نمیاد کامران این‌طور
سرد باهام صحبت کرده باشه.

آره بریم -

هر دو از حرم خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم.
بعد از سوار شدن در سکوت رانندگی می‌کرد نمی‌دونم مقصدش
کجا بود، اما سوالی هم نپرسیدم

چند دقیقه بعد روبه‌روی یه بستنی فروشی ایستاد و از ماشین
پیاده شد و به داخل بستنی فروشی رفت

دل‌م گرفته بود اینبار از کامران، فکر می‌کردم اگر تنها کسی توی
این دنیا عشقم رو درک کنه فقط کامرانه، چون خودش ادعا
عاشقی داره. اما حالا متوجه شدم اشتباه می‌کردم

با صدای در ماشین به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم. با
دیدن محتویات داخل دستش لبخند کمرنگی روی لبم نمایان
شد.

دوتا بستنی قیفی وانیلی با روکش شکلات، بستنی مورد علاقه‌ی
!من

یکیشون رو به طرفم گرفت با شوق ازش تشکر کردم که جوابم
رو نداد

با غم کمی از بستنیم رو خوردم اما از گلوم پایین نمی‌رفت
:رو به کامران گفتم

چرا سکوت کردی و باهام حرف نمیزنی؟ اشتباه کردم راز دلم -
رو برات رو کردم

در جوابم چیزی نگفت فقط پوزخند زد

برای من پوزخند زن حرف بزن -

از چی حرف بزنی؟ از حماقت تو؟ -

از حرفش بغضم گرفت

! حماقت؟ -

با دست ضربه محکمی به فرمون زد که از جا پریدم و با داد
گفت:

بله حماقت، آخه چیه اون آقا به تو شبیه که عاشقش شدی؟ -

...اخلاقش، رفتارش، طرز زندگیش، سر و شکلش

.آخه لامصب یه وجه شباهت بگو تا من راضی بشم

:هق هق گریه‌ام بلند شد. بریده بریده گفتم

.با... با من... اینطور... صحبت نکن -

بله همیشه با ناز باهات برخورد کردیم که اینطور سر خود -
شدی.

...کامران من فقط... عاشق شدم عین خودت -

عاشق شدن جرمه؟

نه جرم نیست. اما به شرط اینکه عاشق آدم اهلش بشی -

با سرعت بین ماشین‌ها ویراژ می‌داد

خیلی زودتر از اونکه فکرش رو کنم به خونه رسید

جلوی در خونه ترمز زد، خواستم با یه خداحافظی آروم پیاده

بشم که باصداش متوقف شدم

صبر کن -

در رو دوباره بستم و منتظر نگاهش کردم

به چهره‌ام زل زد و گفت

تمام عمرم فکر می کردم که تو عاقل ترین دختری هستی که -
دیدم، اما حالا متوجه شدم اشتباه کردم

این عشق فقط یه سرابه فراموشش می کنی چون مناسب تو
نیست. تکرار می کنم مناسب تو نیست

ترنج دیگه نمی خوام اسمی ازش از زبونت بشنوم فهمیدی؟

بی اختیار سر تگون دادم

آفرین حالا برو خونه -

با دلی شکسته از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. فقط
میگه فراموشش کن. کاش بهش می گفتم اگر عشق فراموش
شدنی بود چرا خودت نتونستی مهتاب رو فراموش کنی؟

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 136#

حامی

با دست موهام رو از حصار کش دورشون آزاد کردم
بلافاصله بعد از باز کردن، موهای لختم توی صورتم سر خوردن،
پوست سرم رو کمی ماساژ دادم تا شاید دردش کمی آروم تر
بشه اما بی فایده بود
صدای خنده بلند متین مثل مته در حال سوراخ کردن مغزم بود
خیلی دلم می‌خواست با همین دست‌های خودم خفه‌اش کنم
از روی کاناپه بلند شدم، نگاهی به متین که با مسخره بازی یه
موضوعی رو برای تارا و یگانه تعریف می‌کرد انداختم
با بی‌حالی از خونه بیرون زدم

دستم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و راهم را به طرف
صندلی‌های توی حیاط ادامه دادم.

قبول پیشنهاد بن برای همراهیشون به لواسان به کل اشتباه
بود.

اما دیگه تحمل تنها بودن توی اون خونه رو نداشتم
لعنت به این تابستون که تموم شدنی نیست

مخصوصا این ماه شهریورش که هر ثانیه‌اش هزار ساعت
می‌گذره.

کارم شده، شمردن روزایی که قراره یارم دوباره پیشم برگرده،
چند بار به سرم زد دوباره به شیراز سفر کنم، اما می‌ترسم این
سفر هم مثل اون ده روز بی‌فایده باشه

سفر قبلم ده روز تمام طول کشید. توی خیابون‌ها پرسه می‌زدم
تا شاید اتفاقی ببینمش اما بی‌فایده بود

هر خانم چادری رو که می‌دیدم نور امیدی توی دلم روشن میشد
که شاید اون باشه، اما با دیدن صورت طرف امیدم ناامید میشد

وای دختر اگه برگردی، قول میدم حتی یادت رو به کسی نمیدم

فقط دوباره تو رو ببینم باهات خیلی کارها دارم

مهمترین کارم اینکه تو رو عاشق خودم کنم

با این فکر که روزی ترنج به من ابراز علاقه کنه دلم زیر و رو شد.

فقط کمی نگران این بودم که در جواب پیشنهاد دوستیم چه عکس‌العملی نشون میده

البته ترنج همیشه آروم بوده، اصلاً فکر کنم عصبی شدن رو بلد نیست.

با یادش دلم دوباره پر زد سمتش، کاش این چند روز زود بگذره

از روزی که با یگانه کات کردم، برخلاف انتظارم دیگه دور و اطرافم نیومد و وقت کار هم خیلی جدی باهام برخورد می‌کرد

هرچند اصلاً برام مهم نبود، خوشحالم که دیگه دردسری برام درست نمی‌کنه

چشمم به بن و تینا افتاد، که دست به دست هم در حال
پیاده‌روی بودن، بن با دیدن من چیزی به تینا گفت و به طرف
من اومد.

تینا هم از همون فاصله برام دستی تگون داد و به داخل رفت

بن بی حرف روی صندلی کنارم نشست

سیگاری روشن کرد و به دستم داد، یکی دیگه هم برای خودش
روشن کرد

پکی به سیگار زدم و دودش رو به روبه‌رو فوت کردم

یگانه یه حرف‌هایی میزد -

همون لحظه اول متوجه حرفش شدم، اما خودم رو به نفهمی زدم
:و گفتم

!چه حرف‌هایی؟ -

!اینکه جدا شدین -

.درست گفته -

.خیره نگاهم کرد

دلیلش؟ -

.پوزخندی زدم

باور کنم دلیلش رو نگفته؟ -

.اون گفته اما می‌خوام از زبون خودت بشنوم -

:دست به سینه زدم و رک گفتم

هرچی گفته درسته، بله من عاشق شدم به همین علت -
خواستم باهاش همه چیز رو تموم کنم

چه عجیب! حامی و عاشق شدن؟ -

کجاش عجیبه؟ -

حالا کی هست؟ -

بذار خودم مطمئن بشم بعد بهتون معرفی می کنم -

حامی خودت می دونی ما به راحتی هرکسی رو نمی تونیم وارد -
زندگیمون کنیم

بله خیالت راحت -

تو خودت عاقلی، پس لازم نیست بیشتر توصیه کنم -

:چند دقیقه سکوت بینمون برقرار بود، بن گفت

یگانه چه راحت با جدایتون کنار اومد -

آره برای خودمم عجیبه -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 137#

همین‌طور که از آشپزخانه به طرف کاناپه جلوی تلویزیون
می‌رفتم، کمی از چای داغ داخل لیوان رو نوشیدم

روی کاناپه نشستم، بعد از روشن کردن تلویزیون شبکه‌ها رو بالا
و پایین می‌کردم

لعنتی یه برنامه درست حسابی نبود که صبح زود سرگرم کنه؟
من همیشه عادت به سحرخیزی داشتم اما ساعت پنج صبح
دیگه سابقه نداشته بیدار بشم

امان از لحظه‌ای که دلت تنگ و مغزت گرفتار کسی باشه

دیگه بی‌اهمیت‌ترین موضوع برات خواب میشه

تلویزیون رو خاموش کردم و کنترش رو روی میز جلوم پرت کردم.

پاهام رو روی میز دراز کردم و به پشتی کاناپه لم دادم.
سفر چند روزه ما به ویلای بن توی لواسان مسخره بود اما از روز دومش با اومدن سامی و چند تا از دوستاش مسخره تر شد.
فکر می کردم اینکه توی خونه تنهام اذیتم می کنه، اما با اومدن بچه ها فهمیدم شلوغی بیشتر اذیتم می کنه.
مخصوصاً با اون عشوه شتری هایی که یگانه برای بابک دوست سامی میومد.

مثلاً با این کارش می خواست من رو اذیت کنه، اما خبر نداشت در حال حاضر بی اهمیت ترین موضوع در زندگی من یگانه است.
به همین دلیل تحمل نکردم و زودتر از بچه ها به تهران اومدم.
چشم هام رو باز کردم نگاهی به ساعت انداختم با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد.

هنوز ساعت شیش صبح بود

وای من این روزای طولانی رو چطور بگذرونم تا تموم بشه
دیشب بن تماس گرفت و گفت: برای تموم شدن دو تا آهنگ‌های
نیمه کارمون باید هرچه زودتر اقدام کنیم

اما بهش گفتم بهتره چند وقتی منتظر بمونه چون الان شرایط
کار رو ندارم. واقعاً هم نداشتم

برای اینکه کمی سرگرم بشم تصمیم گرفتم به پارک برم و کمی
ورزش کنم

به اتاق خواب رفتم یه ست ورزشی سفید پوشیدم و توی آینه
مشغول مرتب کردن موهام شدم

باید یه سر آرایشگاه هم برم، این چند وقت کلاً به خودم
نرسیدم

کفش‌های کتونی سفیدم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم
بعد از بستن در، نشستم تا بند کفش‌هام رو ببندم اما با باز شدن
در واحد کناری دستم روی بندهای کفش ثابت موند

لحظه‌ای مکث کردم یعنی خودشه؟ ترنج من برگشته؟ اونم بعد
...از سه ماه

به سرعت سرم رو بلند کردم، با دیدن هیکل زیره میزه‌اش
!جلوی در باورم شد که خودشه و برگشته

.حواسش به داخل خونه بود و هنوز متوجه من نشده بود

بلند شدم و ایستادم، تمام حواس پنجگانه‌ام توی چشم‌هام
خلاصه شد و با ولع سر تا پاش رو تماشا کردم تا سیر بشم از
.دیدنش

.صدای زیبا و خواب‌آلودش بلند شد

...چشم مامان جان خیالتون -

.چشمش که به من افتاد حرفش رو قطع کرد

نمی‌دونم چند دقیقه خیره هم بودیم، تا که من به خودم اومدم با
:لبخند بزرگی که روی لبم بود. گفتم

بالاخره برگشتی؟ -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 138#

با صدای من به خودش اومد و نگاه کوتاهی به داخل خونه اش
انداخت و سریع در رو بست

به سمت آسانسور رفت و دکمه‌اش رو فشار داد
دوباره خیره به من نگاه کرد. چقدر این نگاهش رو دوست
داشتم

آسانسور بالا آمد و درش باز شد

به داخل رفت. سریع خودم رو بهش رساندم

هنوز همون طور خیره من بود. کمی نزدیکش ایستادم

!چرا حرف نمیزنی؟ -

لبخند دندون نمایی زد که چال کوچولوش نمایان شد.
با عشق به چال گونه‌اش زل زدم و بی اختیار زمزمه کردم

در دو چالِ گونه‌ات دنیای من جا می‌شود -
عاشق دنیای خویشم لحظه‌ی خندیدنت

با شنیدن شعرم لبخندش وسعت گرفت
صدای آروم و لطیفش به گوشم رسید

سلام -

ای جان! کاش تواناییش رو داشتم محکم بغلش می کردم
با شنیدن صداش دل تنگم عین غنچه گلی باز شد

!چه عجب خانم، ما صدای شما رو شنیدیم -

لبخند دوست داشتنیش از روی صورتش کنار نمی رفت
خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم. برخلاف همیشه ازم نترسید
و کنار نکشید بلکه با شجاعت توی چشم هام زل زد. محو
:صورت دوست داشتنیش شدم و گفتم

تحمل نبودن و نداشتن از عهده من خارجه دیگه هیچ وقت -
نرو.

با شنیدن این حرف لبخند روی لبش پر کشید و چشم هاش پر از
غم شد.

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و با صدای لرزونی گفت

...من -

بی طاقت گفتم

جان! تو چی؟ -

خواست حرفی بزنه که در آسانسور باز شد

سریع خودم رو عقب کشیدم تا کسی ما رو توی این وضعیت
نبینه

این چیزا برای من مهم نبود اما می‌دونم برای ترنج خیلی مهم
بود

با باز شدن در انگار تازه به خودش اومد و فهمید توی چه
موقعیتی هستیم

همون طور که دستش می لرزید چادر و روسری زیرش رو مرتب کرد.

سعی کردم معمولی برخورد کنم، نمی خواستم معذب بشه

با هم به طرف در ورودی حرکت کردیم

به رضوی که در حال چرت زدن بود نگاهی انداختم

کی اومدی؟ -

دیروز عصر رسیدیم -

رسیدیم؟ مگه کی باهاته؟ -

مامانم و داداشم -

چه بد تا وقتی اونا هستن نمی تونم باهاش راحت باشم

کی برمی گردن شیراز؟ -

احتمالاً چند روز دیگه -

آهی کشیدم و گفتم

نبودی خیلی اذیت شدم -

صدای آرومش رو شنیدم که گفت

منم -

از شنیدن این حرف انگار خدا دو بال برای پرواز بهم داد. فکر کرد نشنیدم اما گوش‌های تیز حامی رو دست کم گرفته

خوشحالم که برگشتی -

نگاهی بهم انداخت با لبخندی گفت

خودمم خیلی خوشحالم -

لبخند روی لبش هیچ سنخیتی با غم چشم‌هاش نداشت. وقتی که می‌رفت این غم توی چشم‌هاش نبود. چه بر سر دخترکم! اوامده؟

آقا حامی؟ -

!جان دل، بگردم برای این لحن صدا که این قدر ناز داره
برای اینکه حرف نامربوطی نزنم در سکوت منتظر نگاهش کردم
تا حرفش رو بزنه

من... من این چند وقتی که مامانم اینجاست... نمی‌تونم مثل -
همیشه باهاتون برخورد کنم، امیدوارم درک کنید

این دختر هرچی که میگذره بیشتر عزیز دل من میشه

درکت می‌کنم، اما امیدوارم مثل اون دفعه گم نشی -

خندید.

نه خیالتون راحت، خب من دیگه برم نونوایی شما هم به -
ورزشتون برسید

عینکم رو از روی چشمم برداشتم

باشه برو، مواظب خودت باش -

سر تکون داد و ازم دور شد

دست به جیب رفتنش رو تماشا کردم

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این دختر بشه مخدر من

به طرف پارک حرکت کردم، حالا که ترنج رو دیدم اینقدر انرژی
داشتم که ده دور، دور پارک رو بدوم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 139#

ترنج

گوشی بی سیم تلفن رو توی دستم جابه جا کردم و همین طور که
به حرف های مامان گوش می دادم. بشقابی که داخلش مقدار
کمی برنج بود، رو از روی کابینت برداشتم و به طرف بالکن رفتم

ترنج مامان جان دیگه سفارش نکنم حواست به خودت باشه، -
دیگه خودت تنها نیستی که هر کار بخواهی انجام بدی. مواظب
کارهات و حرفهات باش

با فشار کوچکی در بالکن رو باز کردم و بیرون رفتم

از این همه سفارش تکراری مامان کلافه شده بودم، اما سعی
کردم چیزی توی صدام مشخص نباشه

چشم مامان جان، خیالتون راحت همه‌ی نصیحت‌های شما رو -
آویزه‌ی گوشم می‌کنم

قربونت برم مادر، اگه کاری با من نداری برم. الان بابات میاد، -
من هنوز نهارم رو آماده نکردم

عاشق این نگرانی‌های تموم نشدنی مامان برای حاج بابا بودم. با
شیطنت گفتم

نه مامان جان برو، بعد از چند روز دوری، حاج بابا الان حسابی -
نیاز به رسیدگی از طرف شما رو داره. فقط میگم اگر طاها
مزاحمه من زنگ بزنم به فاطمه بیا ببرش خونه خودش؟

صدای پر حرص مامان بلند شد

!ترنج -

خنده کوتاهی کردم

جان دلم؟ -

از پشت تلفن صورت سرخ از خجالتش رو می‌تونستم تصور کنم،
مطمئنم الان داره لبش رو گاز میگیره؛ این عادتش رو به من هم
ارث داده بود

!از وقتی تهران رفتی خیلی بی‌حیا شدی -

عاشقتم مامانم -

زبون نریز، من رفتم مواظب خودت باش، خداحافظ -

به حاج بابا سلام مخصوص برسونید خداحافظ -

از ترس اینکه مامان چیز جدیدی بارم نکنه سریع تلفن رو قطع
کردم.

گوشی تلفن رو روی صندلی کنار دستم گذاشتم، از توی بشقاب دستم کمی برنج که از شب قبل اضافه آمده بود را روی نرده‌های بالکن ریختم تا خوراک پرنده‌ها بشه

دو روز پیش مامان و طاهّا به شیراز برگشتند، توی این یک هفته‌ای که مامان مهمونم بود

حامی رو درست و حسابی ندیدم، یعنی خودش سر راهمون قرار نمی‌گرفت

باعث خجالت بود، اما دلم برای خودش و چشم‌های شیطونش تنگ شده

با یادآوری حرف‌های مامان عذاب وجدان گرفتم. با اینکه حرفش شوخی بود، اما واقعیت محض بود

!من از وقتی پا به تهران گذاشتم دیگه اون ترنج سابق نیستم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 140#

بعضی وقتها به خاطر این سبک سری‌هایی که دارم از خودم
متنفر میشم

اما چه کنم که وقتی با حامی هستم، هیچ اختیاری از خودم و
احساسم ندارم

صدای زنگ در روی افکارم پارازیت انداخت

از بالکن به داخل خونه اومدم، بشقاب کثیف رو توی سینک
گذاشتم و دست‌هام رو شستم

با زنگ دوم در، به قدم‌هام سرعت دادم

از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم

اوای اینکه حامیه

دستم رو روی قلبم گذاشتم، چه حلال زاده هم هست

همینکه به فکرش بودم خودش ظاهر شد

توی آینه نگاهی به ظاهرم انداختم، موهام رو داخل فرستادم و
روسریم رو مرتب کردم

چادر رنگی که گل‌های سفید کوچکی داشت رو سر کردم

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانات درونم رو کنترل کنم

در رو آرام باز کردم

روبه‌روی در ایستاده بود، دست‌هاش رو داخل جیب‌های جلوی

شلوارش گذاشته بود و مستقیم به من خیره شده بود

بعضی وقتها از نگاه خیره اش معذب می‌شدم، من مثل خیلیا بلد

نبود نگاه‌ها رو بخونم

چادرم رو جلوتر کشیدم

سلام -

نگاه خیره‌ای به سر تا پام انداخت

خوبی؟ -

این آقا رابطه‌ی خوبی با سلام نداشت

خوبم شما خوبین؟ -

الان دیگه عالی‌ام، مهمونات رفتن؟ -

بله دو روز پیش -

لبخندی زد و گفت

چه خوب -

بعد با شوق ادامه داد

!خبر داری چی شده؟ -

کنجکاو شدم! یعنی چی شده که حامی رو اینقدر خوشحال
!کرده؟

!نه چی شده؟ -

زل زد به چشم‌هام و گفت

من امشب خونه‌ی تو دعوت‌م، اونم به صرف قرمه سبزی ترنج -
!پز

خنده روی لبم ماسید. جان! یعنی چی؟

!منظورتون چیه؟ -

.شونه ای بالا انداخت

منظورم کاملاً واضح بود، من امشب خونه‌ی جنابعالی مهمان -
هستم.

.نمی‌دونم قیافه‌ام چه شکلی شده بود که قهقهه‌اش بلند شد

چرا شکل علامت سوال شدی؟ این خبر رو من هم شنیدم اما -
اندازه و تو تعجب نکردم

.با تردید زمزمه کردم

شوخی می‌کنید؟ -

.خنده‌اش رو قورت داد و سعی کرد لحنش جدی باشه

.نه شوخی چیه کاملاً جدی بودم -

جدی بود؟ یعنی شب می‌خواد بیا توی خونه‌ام و سر یه میز با من
شام بخوره؟

اما... -

یک قدم بهم نزدیکتر شد، خم شد صورتش رو روبه روی صورتم
قرار داد و گفت

نترس خانم، من اگه برای تمام دنیا هیولا باشم. اما در کنار تو -
آرومترینم بهت قول میدم هیچ وقت برات خطری نداشته باشم
لحظه ای خیره چشم هام بود، بعد ازم دور شد و به طرف
آسانسور رفت

هنوز خیره نگاهش می کردم، در آسانسور باز شد به داخل رفت
قبل از اینکه در بسته بشه دستی برام تکون داد و گفت
...شب می بینمت لیدی من -
چهره خندونش پشت در پنهون شد

[به چشمانت مومن شدم, 07.02.20 04:21]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

نمی‌دونم چه مدت خیره به در آسانسور بودم! اما فقط به جمله
توی سرم تکرار میشد

«...لیدی من»

با تنی خسته به داخل اومدم

!چرا؟ چرا بهم می‌گه لیدی من؟

چرا اینقدر مهربون شده؟

یعنی امکان داره از علاقه من به خودش خبردار شده و فکرهای

!بدی توی ذهنش داره؟

سریع این فکرهای بد رو از خودم دور کردم

!نه دختر این فکرهای الکی چیه تو داری

!حامی اصلا اهل این حرف‌ها نیست، یعنی با من نیست

پشت در نشستم

!کاش اخلاقش باهام مهربون نمیشد

.کاش مثل اوایلی که همدیگر رو دیدیم، باهام بد اخلاقی می کرد

.اینطور دل کندن راحتتر میشد

مهمونی امشب که آقا خودش، خودش رو دعوت کرده رو چه
کنم؟

عقل میگه: وقتی اومد خیلی محکم جلوش بایستم و بگم تو یک
.مرد نامحرم هستی من دوست ندارم با تو زیر یک سقف باشم
نه این غیر ممکنه! من وقتی اون رو می بینم انگار تمام دنیا رو به
من هدیه دادن

!دلم میگه: اجازه بده مهمونت بشه یه شب که هزار شب نمیشه
یادمه عروسی سجاد پسر عموم بود، من اون موقع ها چهارده
ساله بودم

دوست داشتم با همون آرایشی که برای مراسم زنونه روی
صورتم داشتم به قسمت مردونه تالار برم، دوست نداشتم از
.خواهر عروس و دختر خالش چیزی کم داشته باشم

وقتی مامان بهم هشدار داد که آرایشم رو کم کنم ، برای اینکه راضیش کنم با لحن مظلومی گفتم یه شب که هزار شب همیشه

اما مامان با مهربانی گفت: امشب تموم میشه اما بار گناهِش تا همیشه باهات هست، بعداً از این کارت پشیمون میشی

وقتی خوب به حرف مامان فکر کردم، متوجه شدم راست میگه. حرص دادن خواهر عروس ارزش گناه کردن رو نداره

اما حالا چی؟ من اگر امشب حامی رو به حریم خصوصیم دعوت کنم، شاید برای حامی یک موضوع پیش پا افتاده باشه، اما این کار از نظر من اشتباهه، اشتباهی که تا آخر عمر باهام می‌مونه

اما مطمئنم هیچ وقت پشیمون نمیشم

حامی توی زندگی من یه تجربه‌ی تکرار نشدنی

من امشب رو از دست نمیدم به هر قیمتی که شده

اگر امشب رو از دست بدم یه عمر حسرتش رو می‌خورم،

نمی‌دونم در سرنوشت و آینده من چی منتظره، اما نمی‌خوام

اگر ده سال دیگه یاد امشب افتادم آه نکشم که چرا امشب
آخرین فرصت بودن کنار حامی از دست دادم؟

حتی دلم نمی خواست بهش فکر کنم که اگه یه وقت حاج بابا
بفهمه من یه شب رو با پسر گذروندم چه عکس العملی نشون
!میده

اما خدای بالای سرم می دونه که من توی دلم چه حسی نسبت
بهش دارم و می دونم که حامی امشب حتی انگشتش به انگشت
من برخورد نمی کنه

اگر ازش مطمئن نبودم جایگاهش به اینجا نمی رسید
از همه ی اینا گذشته خودمم یه کار مهم با حامی دارم؛ فکر کنم
امشب بهترین فرصته برای مطرح کردن این موضوع باشه
پس امشب عقل و منطقم رو در گنجه قدیمی دلم حبس کردم
که مبادا با فکرهای الکی شبمون رو خراب کنم

خدایا لطفا من رو ببخش

فقط یه امشب رو به حرف دلم عمل کنم، قول میدم از فردا سعی کنم همون ترنج قدیم بشم.

امیدوارم خدا به حرفم گوش داده باشه و قبول کنه

.انگار با این فکرها نسیم خنکی توی دلم وزید

نگاهم رو به داخل خونه چرخوندم، ای وای یه دفعه خونه‌ام چقدر کثیف شد

.پاشو ترنج کلی کار داری، امشب باید همه چیز بی نظیر باشه

.با نیرویی مضاعف مشغول سر و سامان دادن خونه شدم

.جارو و گردگیری خونه حدود دوساعتی طول کشید

.نهار رو یه نون پنیر ساده و سرپایی خوردم

.سریع آماده شدم و برای خرید بیرون رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

ساعت شیش عصر بود؛ دیگه کاری نداشتم
خونه از تمیزی برق میزد، بوی عطر قرمه سبزی توی کل خونه
پخش بود

خب حالا نوبتی باشه نوبت خودمه،
در کمد اتاقم رو باز کردم و نگاه اجمالی به لباس های داخلش
انداختم
کمی بالا و پایینشون کردم

چرا لباس های من یهوایی زشت شدن؟
کاش امروز برای خودمم خرید کرده بودم
چند تا تونیک روی تخت انداختم و دست به سینه تماشاشون
کردم

!وای اینا که هیچکدوم مناسب امشب نیست
!من نمی دونم وقتی اینا رو می خریدم سلیقه ام کجا رفته بود

در آخر با کلی بالا و پایین کردن لباس‌ها وقتی هر کدومشون رو
دو بار پوشیدم و در آوردم

تصمیم گرفتم، تونیک دامن سنتیم رو بپوشم

لباس رو روی تخت گذاشتم و به حموم رفتم

بعد از یه دوش مفصل موهام رو خشک کردم و

لباسم رو پوشیدم

تونیکم رنگ آبی فیروزه‌ای بود. که یقه‌اش، سر آستیناش و
پشتش طرح سنتی کار شده بود. دامنش هم، جنس و رنگش
مثل تونیک ساده بود. فقط تیکه پایینش طرح سنتی داشت

یه روسری سفید گلدار هم سرم کردم و در آخر صندل‌های
سفید پاشنه سه سانتیم تکمیل کننده تیپم بود

چرخی جلوی آینه زدم خیلی خوب شده بودم

دستم رفت طرف رژلب، تا کمی به لب‌هام رنگ ببخشم اما از
وسط راه دستم رو پس کشیدم

من همیشه جلوی حامی ساده و بدون آرایش بودم، امشب هم
باید مثل همیشه باشه

فقط کمی از عطر همیشگیم استفاده کردم

چادر به دست از اتاق بیرون اومدم

چادر رو روی دسته مبل گذاشتم، تا وقتی که حامی اومد سرم
کنم

مشغول چیدن میز شدم. تنها شانسیمی که امشب آوردم این بود
که خانم زمانی و همسرشون برای دیدن یکی از دوستان
قدیمیشون یه چند روزیه به تبریز رفتن

وای اگر امشب خونه بود و به سراغم می اومد و حامی رو اینجا
میدید چه آبروی ازم می رفت

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز اینقدر شجاع بشم که با یه پسر
!تنهایی توی خونه قرار بزارم

اما این خاصیت عشق، آدم رو به هر کاری مجبور می کنه

با صدای زنگ در، از فکر و خیال دست کشیدم و نگاهی به
ساعت انداختم

هشت و بیست دقیقه بود، یعنی خودشه؟

با دستی لرزون چادرم رو سر کردم، از چشمی در نگاهی به
بیرون انداختم آره خودش بود

قبل از اینکه در رو باز کنم توی دلم گفتم

خدایا می‌دونم خیلی پرویی می‌کنم، اما خودت امشب هوام -
رو داشته باش

...سعی کردم لبخند بزنم، امشب شب ماست فقط امشب

در رو باز کردم همون نگاه اول همه‌ی دل و دینم به باد رفت

چقدر سخته همه آمال و آرزوهات در وجود کسی خلاصه بشه
...که دست نیافتنی ترین فرد زندگیته

با لبخندی که این روزا جز لاینفک صورتش شده بود نگاهی به
من انداخت

از جلوی در کنار رفتم

سلام، بفرمایید خوش اومدین -

قدمی به داخل گذاشت

مرسی فنچ کوچولو -

پاکت کادویی مشکی رنگ شیکی رو به طرفم گرفت

بفرمایید -

در رو بستم

بدون اینکه منتظر تعارف من باشه خودش مستقیم به طرف

مبل ها رفت

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ

پارت 143#

نیم نگاهی به داخل پاکت انداختم، جعبه شکلاتی هم رنگ پاکت بود.

ممنون چرا زحمت کشیدین؟ -

خیلی راحت روی مبل نشست و شونه‌ای بالا انداخت

زحمتی نبود -

به آشپزخونه رفتم، پاکت رو روی کابینت گذاشتم و بعد از

ریختن چایی به سالن اومدم

وقتی به جلوش رسیدم کمی خم شدم و تعارف کردم

بفرمایید -

یکی از فنجون‌ها رو برداشت

تشکر -

خودمم اون یکی فنجون رو برداشتم و روی مبل روبه‌روش

نشستم

نگاهش به دور اطراف خونه چرخید. من هم از فرصت استفاده

کردم و تیپ اون رو دید زدم

یه شلوار سبز پوشیده بود، که فاق بلندی داشت اما از زانو به پایین تنگ بود. و یه تیشرت تنگ هم رنگ شلوارش، کفش هاش هم اسپرت سفید بود.

با صداش خودم رو جمع و جور کردم، خاک برسرت ترنج الان فهمیده داشتی دیدش می زدی

!خوشم اومد، خیلی خوش سلیقه ای -

.چه حس خوبی به عشقت ازت تعریف کنه

.ممنون -

فنجونش رو نزدیک دهنش برد کمی از چاییش رو نوشید بعد با :تعجب اول نگاهی به فنجون انداخت و بعد رو به من گفت

!چای سبزه؟ -

.بله -

خندید

!چرا حالا چای سبز؟ -

:لبم رو گزیدم که صدای خنده ام بلند نشه. با شیطنت گفتم

چای سبز برای آرامش اعصاب خوبه، به خصوص برای آدمای -
بی اعصاب که عالیه

این حرف رو به تلافی اون فنچ کوچولو گفتم

ابروهاش از تعجب بالا برد، شاید انتظار این شیطنت رو از من
نداشت

!که اینطور -

بعد فنجانش رو روی میز گذاشت

!پس این به درد من نمیخوره، من که امشب عالی ام -

یعنی ناراحت شد؟ کاش باهاش شوخی نمی کردم

!ناراحت شدین؟ اما من فقط شوخی کردم -

خندید

ناراحت چیه دختر، اتفاقا من چای سبز دوست دارم، اما قبل از -

شام نمی خوام چیزی بخورم. میگم شامت آماده نشده؟ این بوی

قرمه سبزی از عصر من رو دیوونه کرده

از روی مبل بلند شدم

بله آماده است، بفرمایید -

اون هم از روی مبل بلند شد

دستشویی کجاست من دست هام رو بشورم؟ -

با دست به در دستشویی اشاره کردم، خودم هم به طرف
آشپزخونه رفتم

خوشبختانه از قبل میز رو آماده کرده بودم

فقط برنج و قرمه سبزی رو توی دیس کشیدم و سر میز
گذاشتم

برای آخرین بار نگاهی به میز انداختم

برنج، خورشت، سالاد شیرازی، دو نمونه ترشی، ماست، دوغ و
نوشابه و در آخر هم نمکدون خب همه چیز آماده بود

با صدای حامی سرم رو بلند کردم

به به چه کرده ترنج خانم ما -

!ترنج خانم شما؟ چه خیال قشنگی

صندلیش رو عقب کشید و نشست

من هم به تبعیت از اون نشستم

چرا اینقدر زحمت کشیدی ترنج خانم، یک دقیقه اومده بودیم -

خودتون رو ببینیم

خندیدم

کاری نکردم امیدوارم دوست داشته باشین -

بشقاب جلوش رو برداشت و از دیس یه کفگیر برنج داخلش

ریخت و به طرفم گرفت

این محبت‌های کوچیکش برام خیلی مهم و دوست‌داشتنی بود

بشقاب جلوم رو به دستش دادم و بشقاب اون رو از دستش

گرفتم

حتما دوست دارم -

دو تا کفگیر برنج هم توی بشقاب خودش ریخت و بعد دو تا

قاشق از خورشت روی برنج ریخت

با قاشق مقداری برنج و خورش با هم مخلوط کرد. خواست
قاشق رو طرف دهنش ببره، تازه متوجه من که خیره نگاهش
می کردم شد.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 144#

متعجب قاشقش رو پایین آورد

چیزی شده؟ -

از کارم خجالت کشیدم، من فقط میخوام ببینم نظرش در
مورد غذا چیه؟

اما اون الان فکر می کنه، خواستم قاشق های غذاش رو بشمرم

دستی به روسریم کشیدم، خودم رو مشغول نشون دادم

!نه... ببخشید... بفرمایید نوش جان -

خدارو شکر پیگیر نشد و اولین لقمه رو داخل دهنش برد

کاش اینقدر پررو بودم که از مزه غذا سوال می پرسیدم

حیف که خجالت میکشم

سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول غدام نشون دادم

صداش به گوشم رسید

!واقعا دستت درد نکنه عالی شده -

از تعریفش توی دلم ذوق کردم

نوش جان -

بعد به کاسه سالادش اشاره کردم

سالاد هم بفرمایید -

تازه متوجه سالاد شد، کاسه اش رو برداشت و قاشقی از سالاد

داخل دهنش برد

به به سالاد شیرازی از دختر شیرازی -

به تعریف دوباره‌اش فقط لبخند زدم

دیگه تا آخر غذا حرفی بینمون رد و بدل نشد

حامی یه بشقاب دیگه غذا خورد، اما من فقط به همون مقداری

که خودش برام کشید بسنده کردم

بعد از تموم شدن غذاش لیوان دوغی ریخت و نوشید

دور دهنش رو با دستمال تمیز کرد و رو به من که دست به سینه

:تماشایش می کردم گفت

ممنون خیلی عالی بود، باور کن یادم نمیاد آخرین باری که -

!قرمه سبزی خونگی خوردم کی بوده

:از روی صندلی بلند شدم مشغول جمع کردن میز شدم و گفتم

!نوش جان -

بشقاب‌های کثیف رو به آشپزخونه بردم وقتی برای بردن بقیه

بیرون اومدم، حامی رو دیدم که دو تا دیس دستشه و به سمت

آشپزخونه میاد

:سریع از دستش گرفتم و متعجب گفتم

.شما چرا خودم جمع می‌کنم -

.دوباره به طرف میز رفت

!کاری نمی‌کنم فقط کمک می‌کنم -

.اما شما مهمون من هستین -

:خیره توی چشم‌هایم گفت

من خودم رو مهمون تو نمیدونم -

از حرف و نگاه خیره‌اش سرخ شدم، هرچی باشه ما الان اینجا

.تنه‌ایم بعضی حرف‌ها بینمون درست نیست

:برای عوض کردن جو با شیطننت گفتم

به نظرتون، اگر طرفدارهاتون شما رو الان توی این وضعیت -

بینن چی میگن؟

!میگن چه پسر جنتلمنی -

همه‌ی ظرف‌های کثیف رو توی سینک گذاشتم و شیر آب رو باز کردم.

پس حتما باید یک عکس از تون پخش کنم -

به طرفم اومد و کنارم ایستاد، با انگشت اشاره ضربه‌ای به بینیم زد و گفت

!ادا نریز فسقلی -

:بعد شیر رو بست و گفت

.میشه بریم بیرون کارت دارم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

[[Fatemeh]] (بی‌رنگ

پارت 145#

:چادر رو مرتب کردم و بدون نگاه کردن به چشمه‌هایش گفتم

اتفاقاً خودم هم صحبت مهمی باهاتون دارم -

خوبه پس بریم بیرون -

چای بریزم بعد میام -

پس لطفاً همون چای سبز باشه -

چشم -

دوباره چایی دم کردم و داخل فنجون های جدید ریختم و بعد از برداشتن سینی بیرون رفتم

روی مبل قبلیش نشسته بود، من هم بعد از تعارف چایی رو مبل قبلی نشستم

فنجونش رو به لبش نزدیک کرد. گفتم

میوه میل ندارین -

نه مرسی، شام زیاد خوردم. خب حرفت رو بزن -

لحظه سخت امشب فرا رسید

حرف من زیاد مهم نیست شما بفرمایید -

مطمئنی؟ -

بله -

نگاه از من گرفت و به فنجون دستش دوخت

...راستش حرف من یه پیشنهاده -

ضربان قلبم در حال اوج گرفتن بود

اچه پی... پیشنهادی؟ -

خب... امم... چطور بگم... من چند وقتی ازت خوشم اومده، -

یعنی تمام ذهنم رو مشغول خودت کردی. می خواستم اگر موافق

باشی یه مدت رابطه مون رو جدی تر کنیم تا وقتی که شناخت

کافی از هم پیدا کردیم. بعد ببینیم چی پیش میاد

با شنیدن حرف هایش همزمان چند حس به سراغم اومد.

...خوشحالی، ترس و عصبانیت

خوشحالی برای این بود که بالاخره فهمیدم یه حسی به من داره

ترس برای تنها بودنمونه اون با این حس الان هرکاری که بخواد

می تونه انجام بده

عصبانیت هم برای اینکه اون من و عشق پاکم رو عین بقیه
دخترایی که تا حالا باهاشون ارتباط داشته دیده

این بهترین فرصت بود، باید همین الان تمومش می کردم باید
این عشق ممنوعه همینجا دفن میشد. من و حامی دو خط
موازی هستیم که هیچ وقت به هم نمی رسیم

پس چه بهتر از همین اولش راهمون جدا بشه

تحمل کن ترنج فقط یک شبه، یک شب قوی باش پا بزار روی
دلت و کاری کن حامی هم ازت منتفر بشه و دیگه هیچ وقت
اسمت رو نیاره

توی دلم از خدا طلب کمک کردم

سرم رو بلند کردم و نگاهی به چشم هایش که خیره من بود
انداختم

جناب پرتو شما درمورد من چی فکر کردین؟ -

شما فکر کردین من هم مثل اون دختری هستم که زیر هر
عکستون هزار بار قربون صدقه تون میرن

از روی مبل بلند شدم

لطفا همین الان از خونه‌ی من برین بیرون و فراموش کنید -

ترنجی هم می‌شناختین

اون هم از روی مبل بلند شد و رو به روم ایستاد

نه اشتباه نکن ترنج، تو اصلا برای من عین اونا نیستی. تو فرق -
داری که من اینجام

از موضع خودم پایین نیومدم و گفتم

کی قراره از من خسته بشی؟ کی قراره منو مثل خانواده‌ات و -
...دوست دخترت دور بریزی و بری سراغ یکی بهتر از ما

بین حرفم اومد و گفت

ترنج چرا سختش می‌کنی، من ازت خوشم اومده گفتم اگر تو -
هم از من خوشت میاد یه مدت رابطمون رو گسترش بدیم

وقاحت رو نهایتش رسوندم. با پوزخندی نگاهی بهش انداختم

خوشم بیاد؟ -

بعد خنده الکی کردم

تو تا حالا خودت رو جلوی آینه دیدی؟ من از چی تو خوشم -
بیاد؟ فکر کردی چهارتا دختر و پسر جلف‌تر از خودت ازت
تعریف کردن من هم قراره ازت خوشم بیاد.

صدای ترک خوردن قلبم رو می‌شنیدم اما باید تمومش
می‌کردم.

توی چشم‌های متعجبش زل زدم

...ازت متنفرم حامی پرتو، حالم از خودت و سر و ریخت بهم -
با ضربه محکمی که به سمت چپ صورتم خورد حرفم یادم رفت
صدای بلند سیلی که بهم زد توی خونه پیچید

!اون من رو زد؟

صدای عصبانیش به گوشم رسید

نه تو هوا برت داشته خانم، دوبار به روت خندیدم فکر کردی -
خبریه؟ از فردا یه اخلاقی ازم ببینی که آرزو کنی کاش حامی
این روزا برمی‌گشت

دستم رو قسمت صورتم که سیلی خورده بود گذاشتم

بدونی اینکه بهش نگاه کنم آرام گفتم

• برو بیرون -

دور شدنش رو از کنار خودم حس کردم، چند لحظه بعد صدای
در بود که محکم کوبیده شد

• همونجا که ایستاده بودم، روی زمین نشستم

• مقاومتم شکست و اشکم جاری شد

همه چیز تموم شد. خدا حافظ حامی من، خدا حافظ عشق ناکام
!من

• منو ببخش حامی، اون حرفها حقت نبود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ

پارت 146#

حامی

نگاهم به مایع قرمز رنگ داخل لیوان بود، اما تمام فکرم پیش دخترک ساکن واحد کناری خونه ام بود.

از اون دعوای کذایی سه روز می گذره

سه روزی که فقط بهش فکر کردم، اما حالا از کارم پشیمون هستم.

محتویات داخل لیوان رو سر کشیدم

همون شب که از خونه ترنج بیرون زدم. به قدری عصبی بودم، که خونه خودمم نتونستم دوام بیارم. می دونستم بمونم کار دست خودم و ترنج میدم

شانس آوردم از دو سال پیش کلید ویلای لواسون بن رو پیش خودم داشتم

پس برای اینکه کمی آرام تر بشم به اونجا پناه بردم

اون شب از حرف‌هاش خیلی عصبی شدم و توی عصبانیت بهش
سیلی زدم.

اما حالا که دیگه عصبی نیستم و خوب فکر کردم متوجه شدم
اون سیلی حقش نبود.

درسته حرف‌های خوبی بهم نزد و با حرف‌هاش دست روی نقطه
ضعفم یعنی غرورم گذاشت، اما من هم پیشنهاد درستی بهش
ندادم.

آخه پسره دیوونه تو که می‌دونی اون با چه فرهنگی و چه نوع
تربیتی بزرگ شده، بعد راحت رفتی بهش پیشنهاد دوستی
!میدی

!حماقت کردم... حماقت

حق داره فکر کنه من اون رو مثل بقیه می‌بینم

حق داره اینقدر عصبی بشه که قصد کنه من رو از خونس بیرون
کنه.

نباید عصبی می شدم، باید وقتی آروم شد برایش توضیح می دادم
و بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم

باید بهش می گفتم یه تار موی گندیده اون رو با صد تا از
دخترایی که دور اطرافم هستند عوض نمی کنم

باید بهش می گفتم من به اونها حتی نگاه هم نمی کنم، اما نه تنها
قلبم، بلکه تمام وجودم را به نام اون سند زدم

اما من دیوونه در عوض چکار کردم بهش سیلی زدم، چقدر من
احمقم

باید از دلش دربیارم، باید همین الان به خونه برگردم و بهش
بگم که چقدر عاشقانه می پرستمش

بهش میگم اصلا تو عنوان برای رابطه مون پیدا کن

اصلا هرچی تو گفتی من هم قبول می کنم

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم نه صبح بود. باید برم، باید
خودم رو بهش برسونم

من که با دل خودم تعارف ندارم دوری از ترنج یعنی مرگ، من
سه ماه بدون ترنج رو به سختی گذروندم

دیگه نمی‌خوام یک ثانیه بدون اون باشم

من برای بودن با اون غرور که هیچ، تمام وجودم را فدا می‌کنم

البته از شناختی که ازش دارم مطمئنم اون هم الان از برخورد
اون شبش پشیمونه، نمی‌خوام بینمون قهر و جدایی باشه

یعنی تحملش رو ندارم

همین فکرها برای برگشت به خونه من رو مصمم کرد

نگاهی به دور و اطرافم انداختم، در این سه روز فقط ریخت و
پاش کرده بودم

نمی‌تونستم همینطور ول کنم و برم، بر خلاف ما بن روی تمیزی
خیلی حساس بود

پس چاره‌ای نداشتم، دست به کار شدم و ویلا رو تمیز کردم

نمی‌دونم چقدر کارم طول کشید اما وقتی تموم شد. بلافاصله
سوار ماشین شدم و به طرف تهران حرکت کردم

وقتی از آسانسور بیرون اومدم نگاهی به ساعت انداختم
یازده و نیم بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ

پارت 147#

نگاهی به در بسته واحدش انداختم

یعنی خونه است؟

بدون معطلی پشت در رفتم و چند بار زنگ کنار در رو فشار
دادم اما خبری نشد، کسی در رو باز نکرد

!یعنی کجاست؟

نگاهی به تقویم گوشی انداختم هفتم مهر بود

پس حتما دانشگاه رفته

ناامید به داخل خونه اومدم، امیدوارم زود بیاد می‌خوام هرچه
زودتر به این قهر پایان بدم

برای اینکه وقت زودتر بگذره دوش طولانی حمامی گرفتم

بعد از حمام هم به رستورانی که مشتری بودم غذا سفارش
دادم و در آرامش غدام رو تمام کردم

ساعت حدود دو بعد بود که دوباره به درخونش رفتم، اما باز هم
کسی در رو باز نکرد

شاید هنوز نیومده؟

دوباره به داخل اومدم، روی مبل نشستم

سعی کردم خودم رو با تلویزیون سرگرم کنم

اما کمی بعد خاموشش کردم، حوصله سر و صدا نداشتم

با گوشی چرخی هم توی فضای مجازی زدم، تا ببینم شایعه
جدیدی ازم پخش نشده که خوشبختانه خبری نبود

اصلا به این موضوع فکر نکردم که وقتی ترنج رو دیدم چه
برخوردی باید از خودم نشون بدم

یا اون من رو دید چه واکنشی نشون میده؟

یک عذر خواهی که حتما بهش بدهکار هستم. اوه لابد خانم قهر
هم هست، کلی باید ناز بکشم

با یادآوری چهره شیرینش لبخندی روی لبم نشست

نه ترنج من مهربونه، قهر کردن بلد نیست

اصلا قهر باشه، خودم با جون و دل خریدارم

با همین فکرها به خواب رفتم

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم، گیج و منگ به اطرافم نگاه
کردم.

زمان و مکان رو فراموش کرده بودم

کمی چشمهام رو بستم تا مغزم هوشیار بشه

چشمهام رو دوباره باز کردم، خونه خودم بودم

اما همه خونه غرق در تاریکی بود.

گوشی هنوز در حال زنگ زدن بود.

نور ضعیفش رو روی میز جلوم دیدم، کمی دستم رو دراز کردم
تا بهش رسید.

متین بود! این دیگه چکار داره؟! حوصله‌اش رو نداشتم ریجکت
کردم.

توی همون تاریکی روی مبل نشستم.

نگاهی به ساعت گوشی انداختم، ساعت هفت بعد از ظهر بود.
!اوه چقدر خوابیده بودم

با یادآوری ترنج سریع از روی مبل بلند شدم.

کلید برق رو زدم، همه خونه روشن شد.

به اتاق خواب رفتم لباس مناسبی پوشیدم و آبی به صورتم زدم
تا از این کسلی و خواب آلودگی بیرون بیام.

!از خونه بیرون زدم، عجیبه هنوز کسی در رو باز نمی‌کنه

!حالا دیگه شب شده یعنی کجاست؟

چند بار با دست به در کوبیدم اما باز خبری نشد

!اون که توی این شهر جایی رو نداره

از شیراز هم تازه اومده، با بازگشایی دوباره دانشگاه دیگه

!نمی‌تونه به شیراز برگرده. پس کجاست؟

.آهان یادم نبود، شاید مهمون خانواده زمانی شده

.آره خودش بهم گفته بود، بعضی وقتها مهمونشون میشه

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 148#

تا ساعت یازده شب توی خونه قدم زدم و گوشم به در بود، تا
ببینم کی صدایی از در واحد کناری میاد. اما باز هم خبری نشد

برای اطمینان هر یک ساعت، یکبار جلوی خورش می‌رفتم و
زنگ می‌زدم اما باز خبری نبود

دیگه کم کم نگرانش شده بودم، اگر مهمون هم بود، تا الان دیگه
به خونه اش برگشته بود

استرس گرفته بودم؛ بی خبری ازش عصبیم کرده بود
باید برم از نگهبان پرسم، شاید اون ازش خبر داشته باشه
بدون تحمل به لابی برج رفتم

رضوی توی اتاق نگهبانی نشسته بود و همه‌ی حواسش به
فیلمی که از تلویزیون متصل به دیوار پخش میشد داده بود
وقتی کنارش رسیدم هنوز متوجه من نشده بود
با سرفه مصلحتی اعلام حضور کردم

نگاهش به من افتاد، سریع تلویزیون رو خاموش کرد و از روی
صندلی بلند شد

سلام جناب پرتو، شبتون بخیر -

سری تکنون دادم

سلام، آقای رضوی شما خبری از خانم امیری ندارید؟ از صبح -
!خونه نیست

:کمی متعجب نگاهم کرد. بعد گفت

!خانم امیری! منظورتون ترنج خانم همسایه خودتونه؟ -
بله. مگه امیری دیگه ای هم توی این ساختمون داریم؟ -
!مگه شما خبر ندارید؟ -
چی رو خبر ندارم؟ -

.ترنج خانم از اینجا رفتن -

متوجه منظورت نشدم، یعنی چی رفته؟ -

.فکر کردم خبر دارین -

.عصبی دستم رو روی میز کوبیدم

مثل آدم حرف بزن، یعنی چی از اینجا رفته؟ -

:با دادم از جا پرید و با هول گفت

ببخشید آقا، بخدا نمی‌دونم چی شده اما دو روز پیش با دوتا -
چمدون از اینجا رفتن

دستی به موهام کشیدم، یعنی چی این حرفا، کجا رفته آخه؟
!اون خونه اش اینجاست، دانشگاهش اینجاست

:با یاد شهرش سریع رو به رضوی گفتم

!شاید رفته به شهرش سر بزنه، تو اشتباه کردی. هوم؟ -

.نه آقا خودشون باهام خداحافظی کردن -

تازه ازم حلالیت هم گرفتن. فرداش هم با یه وانت اومدن
.وسایلشون رو بردن

با هر حرفی که از دهنش بیرون می‌اومد، روح از تن من خارج
.میشد

نه این غیر ممکنه ترنج با من این کار رو نمی‌کنه، ترنج من رو
!تنها نمیزاره

آقا حتی یه دسته از کلید خونه‌اش رو دست من داد. گفت اون -
.یکی رو هم به شیراز می‌فرسته

با شنیدن این حرف با سرعت به طرفش چرخیدم

یعنی تو الان کلید خونه‌اش رو داری؟ -

بله -

دستم رو به طرفش دراز کردم

کلید رو به من بده -

با تردید نگاهم کرد

...اما آقا -

چرا معطلی گفتم کلید رو بده -

برای من مسئولیت داره -

من همین‌طور عصبی بودم، رضوی هم بیشتر عصبیم میکرد

مگه می‌خوام چکار کنم؟ اصلا مسئولیتش با خودم -

...ولی -

خودت هم باهام بیا، فقط اون کلید لعنتی رو بده -

به اجبار سر تکون داد و به طرف میزش رفت

از کشو دوم میز یه دسته کلید که سه کلید فلزی به حلقه‌اش
متصل بود، برداشت

وقتی از اتاقک نگهبانی بیرون اومد، نفسم رو به آسودگی بیرون
دادم و به طرف آسانسور رفتم

وقتی در آسانسور باز شد، زودتر از رضوی بیرون رفتم و کنار در
واحد دست به سینه ایستادم

دل توی دلم نبود، امیدوارم رضوی اشتباه کرده باشه

یکی از کلیدها رو داخل قفل برد و آرام چرخوند، در باصدای
تیک‌تیک باز شد

عقب ایستاد نگاهی بهش انداختم، با دستی که سعی داشتم
لرزش رو کنترل کنم در رو هول دادم و به داخل رفتم

همه خونه تاریک بود، به داخل رفتم دستم رو روی دیوار کنار در
کشیدم تا کلید برق رو پیدا کردم

بعد از روشن شدن خونه، نگاه ناباورم رو به داخل خونه
چرخوندم

نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم، با پاهایی لرزون چند قدم جلو رفتم.

هیچ اثری از ترنج توی این خونه نبود

انگار نه انگار یه روزی دختری توی این خونه زندگی می کرد که حتی پرنده ها هم از محبتش بهره می بردند

روی مبل ها و سرویس نهار خوری کامل ملحفه کشیده بود

خبری از قاب عکس های که سه شب پیش روی دیوار بودند، نبود.

صدای رضوی من رو به خود آورد

خدمتتون عرض کرده بودم آقا، ترنج خانم دو روز پیش از - اینجا رفتن

مغزم به خواب رفته بود، قدرت تفکر رو از دست داده بودم

یعنی ترنج رفته؟ رفته و من رو تنها گذاشته؟

پس من و قلب عاشقم چی؟

من بی ترنجم چه کنم؟

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 149#

بی‌هدف کل خونه رو جستجو کردم، حتی اتاق‌ها رو، اما هیچ
نشانه‌ای از ترنجم نبود

یعنی کجا رفته؟

کجا باید دنبالش بگردم؟

آخه از کی سراغت رو بگیرم دختر؟

باید به دنبالش برم، باید پیدااش کنم

من بی‌ترنج نمی‌تونم

بی‌توجه به نگاه متعجب رضوی از خونه بیرون زدم

بدون اینکه منتظر آسانسور باشم، از پله‌ها پایین رفتم

جلوی در واحد خانواده زمانی دستم رو روی زنگ گذاشتم و
بی وقفه زنگ رو فشردم

چند لحظه بعد آقای زمانی با ظاهری خواب آلود و آشفته در رو
باز کرد

با دیدن من اخم‌هاش رو در هم فرو برد

چه خبره مرد حسابی نصف شبی سر آوردی؟ -

اخم‌ها و عصبانیتش اصلاً برام مهم نبود، آب دهنم رو قورت دادم
:و با صدای لرزونی گفتم

ترنج؟ -

اخم‌هاش کمی از هم باز شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت

!چی؟ -

ترنج پیش شماست؟! اگر اینجا است بهش بگین بیرون بیاد -

حالت خوبه پسر؟! این وقت شب اومدی اینجا سراغ ترنج رو -

!می‌گیری

می‌دونم از دستم دلگیره، اما بهش بگین فقط یه لحظه بیاد -
بیرون من ببینمش خیالم از بودنش راحت بشه، بعد قول میدم
برم و راحتش بذارم

همون لحظه خانم زمانی با صورتی پف کرده و خواب‌آلود که فقط
یه شال بلند رنگی دورش گرفته بود پیش ما اومد و رو به
شوهرش گفت:

اچی شده جهانگیر اینجا چه خبره؟ -

شوهرش هم به نشونه بی‌اطلاعی سری تکون داد و گفت
نمی‌دونم والا، این آقا این وقت شب آمده جلوی خونه ما و -
!سراغ ترنج رو می‌گیره

!ترنج؟ -

توجهی به نگاه متعجب خانم زمانی که روی من می‌چرخید
:نکردم و گفتم

خانم زمانی ترنج توی این شهر با شما از همه صمیمی‌تر بود، -
لطفا شما جوابم رو بدین، اون پیش شماست؟

نگاهش هنوز متعجب و خیره من بود

می‌دونم الان هزارویک سوال از رابطه من و ترنج توی سرش

چرخ می‌خوره

اما بی صبرانه منتظر جواب ازش بودم

:کمی گذشت با بهت گفت

تر... ترنج از اینجا رفته. از روزی هم که رفته من ازش بی‌خبرم -

!یعنی اون پیش شما نیست؟ -

نه. گفتم که رفته -

!کجا رفته؟ اصلا چرا رفته؟ -

نمی‌دونم از علت رفتنش چیزی به من نگفت -

شما آدرس جدیدش رو داری؟ -

شال دورش رو محکم تر دورش پیچید

نه آدرسی به من نداد فقط خدا حافظی کرد و رفت -

:برای اولین بار در عمرم ملتمسانه گفتم

خواهش می‌کنم خانم زمانی اگر آدرسش رو دارین به من هم -
بگید، باور کنید دارم دیوونه میشم

نه جناب پرتو من هیچ آدرسی از ترنج ندارم -

ناامید قدمی عقب گذاشتم

پس من چطور پیدااش کنم؟ کجای این شهر بزرگ دنبالش -
بگردم؟

!ربط ترنج به تو چیه؟ -

:کلافه دست‌هام رو از هم باز کردم و با لحن غمگینی گفتم

هیچی، فقط من رو اسیر خودش کرد و رفت. ولی من پیدااش -
می‌کنم و این رو به خودم قول میدم

دیگه صبر نکردم و از پله‌ها پایین رفتم و از درب ورودی بیرون
زدم

باران نم نم در حال باریدن بود

اما برام مهم نبود، همون خیابونی که ترنج همیشه ازش به عنوان
مسیر استفاده می‌کرد رو در پیش گرفتم و قدم زنون جلو رفتم

می‌دونستم دیوونگی محض بود الان توی خیابون ترنج رو ببینم
اما نباید ناامید بشم و جا بزوم، من باید پیدااش کنم

[به چشمانت مومن شدم، 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 150#

سرعت بارش باران هر لحظه بیشتر میشد
من هم به غیر از تیشرت لباس دیگه ای تنم نبود
همه لباس‌هام خیس شده و به تنم چسبیده بودند
تمام شب رو توی خیابون‌ها چرخیدم و اسمش رو صدا زدم، اما
فایده‌ای نداشت
خورشید طلوع کرده بود که با تنی خسته و ظاهری خیس به
خونه برگشتم

سردرد و سرگیجه داشتم، تمام تنم درد می کرد

گلووم سوزش داشت

به سختی خودم رو به اتاق خواب رسوندم بعد از در آوردن همه

لباس هام زیر پتو گلوله شدم

هوای اتاق خیلی سرد بود، پتو رو تا روی سرم کشیدم اما بازم

اثر نداشت هنوز می لرزیدم

کاش تواناییش رو داشتم، یه لباس گرم تنم می کردم تا شاید

سرما کمتر اذیتم کنه

چند دقیقه بعد هوا به طرز وحشتناکی گرم شد، در عرض چند

ثانیه همه بدنم عرق نشست

پتو رو کنار زدم تا گرما کمتر اذیتم کنه، اما هوای اتاق هم

همینطور گرم بود

کمی بعد دوباره لرز به تنم نشست، با دست کوفته ام پتو رو روی

تنم کشیدم

همه بزاغ دهنم داخل دهنم جمع شده بود، بخاطر گلودرد زیاد
قدرت قورت دادنش رو نداشتم

صدای باز شدن در رو شنیدم، چشمانم تب دارم رو کمی باز
کردم.

ترنج بود با لبخند همیشگی و وارد اتاق شد یه سینی هم به
دستش بود

!اون برگشته و الان اینجاست

یه لباس بلند آبی آسمونی تنش بود و موهای مشکی و لختش رو
آزادانه دورش رها کرده بود

!باورم نمیشد اون الان پیشمه، اونم با این سر و شکل

نزدیک من رسید جلوی تخت زانو زد و سینی رو روی عسلی
کنار تخت گذاشت

با همون لبخند دوست داشتنیش نگاه می بهم انداخت، دستش رو
رو می پیشونیم گذاشت و گفت

!من دو روز نبودم، دوباره کار دست خودت دادی -

دهن خشک شده‌ام رو باز کردم و با صدایی خشدار گفتم:

کجا گذاشتی و رفتی؟ نبودن تو این بلا رو سر من آورد -

لبخند از روی لبش پر کشید و نگاهی پر از غم شد

من جایی نرفتم، من همیشه باهات هستم -

از نگاه گرمش وجود من هم گرم شد، این گرما رو خیلی دوست داشتم

دستش رو از روی پیشونیم برداشت، انگار یه نیرویی اون رو از من هر لحظه دورتر کرد

با جدا شدن دستش از سرم اون سرما دوباره برگشت و لرز بزرگی به تنم انداخت

چشم‌هام رو باز کردم خبری از ترنج نبود

همه‌اش خیال بود

صدای زنگ در بلند شد، بعد با دست محکم به در می‌کوبیدند

سعی کردم به سختی از تخت پایین بیام، اما انگار یک وزنه

هزارتنی به سرم آویزون کرده بودند

از تخت پایین اومدم سرگیجه شدید داشتم، با دستم محکم
سرم رو فشردم تا کمتر بشه

تمام تنم می لرزید، پتو رو به دور خودم پیچیدم و با پاهای
ناتوانم از اتاق بیرون رفتم

هرکسی پشت در بود بیخیال نمیشد، همینطور محکم و پشت
سر هم می کوبید

با عجز فاصله‌ی بین خودم و در ورودی رو نگاه کردم. چقدر این
فاصله طولانی شده

سر درد و سرگیجه‌ام هر لحظه بیشتر میشد

با کمک گرفتن از مبل‌ها تا نزدیک در رفتم

باقی مانده رو هم از دیوار کمک گرفتم

بین راه چند بار خواستم زمین بخورم اما به سختی خودم رو
کنترل کردم

در رو باز کردم. دو نفر پشت در بودند چشم‌هام تار می دید
قدرت تشخیص کم بود، اما فکر کنم بن و متین بودند

نفر جلویی با دیدن من گفت:

!معلوم هست کجایی؟ -

...با شنیدن صدایش مطمئن شدم که خودش

لحظه‌ای حس کردم کل خونه با تمام سرعت در حال چرخشه.

.دیگه نتونستم تحمل کنم و پخش زمین شدم

فقط دویدن بن رو به طرف خودم دیدم، و بعد به عالم بی خبری
رفتم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 151#

.با صدای در دستم رو از روی چشم هام برداشتم

.نگاهم رو به طرف در سوق دادم

بن با دو تا پاکت بزرگ وارد شد، با دیدنش اخم کردم و نگاهم رو
ازش گرفتم و به دیوار روبه‌رو زل زدم

بن پاکت‌ها رو روی میز کنار تخت گذاشت و درشون رو باز کرد
زیر چشمی نگاهش می‌کردم، پاکت‌ها حاوی آبمیوه، کمپوت و
میوه بودند

در آرامش همه رو با سلیقه توی یخچال گوشه اتاق چید
در آخر یه کمپوت برداشت، زیر شیر آب شست و با چنگال به
طرف من اومد

در کمپوت رو باز کرد و اون رو به طرفم گرفت و خیلی بیخیال
گفت:

بخور -

دستش رو پس زدم

نمی‌خورم -

چرا مثل بچه‌ها قهر کردی؟ -

چون به حرفم گوش نمیدی -

.حرفت بی خوده که گوش نمیدم -

:عصبی نگاهش کردم و گفتم

من نمی خوام توی این خراب شده بمونم، این شده حرف -
بی خود؟

چرا درک نمی کنی بخاطر سلامتی خودته که هنوز توی -
.بیمارستان بستری هستی

پنج روزه من رو اینجا اسیر کردین هنوز کافی نیست؟ -
نه، چون هنوز تب داری و باید تحت نظر باشی -

.من حالم خوبه و می خوام برگردم خونم -

تو خونه چه خبره و اینجا نیست؟ اینجا حداقل پرستار هست -
که بهت رسیدگی کنه

.سرم رو به بالش تخت فشار دادم

بن که نمی دونست من یه گمشده دارم و باید هرچه زودتر
پیداش کنم. اصلا شاید توی این پنج روزی که من بیمارستان
.بستری بودم برگشته

با این فکر سریع سرم رو بلند کردم. و رو به بن که با تلوزیون
درگیر بود گفتم

من می خوام برگردم خونه، خواهش میکنم برو رضایت بده تا -
مرخصم کنند. دیگه تحمل اینجا رو ندارم، از بیمارستان بدم
میاد.

لحظه ای متعجب نگاهم کرد و گفت

اما تو هنوز تب داری اجازه بده دوره درمانت کامل بشه بعد -
خودشون مرخصت می کنند.
اما... -

بس کن حامی دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، تو که نمی دونی -
من تو رو با چه حالی به بیمارستان رسوندم. می دونی دکتر می
گفت اگر چند ساعت دیرتر به بیمارستان می رسیدی خدایی
!نکرده مرده بودی

با بداخلاقی گفتم

...بدرک -

با یک قدم فاصله خودش و تخت رو طی کرد و توی چشم هام
زل زد.

تو این چند وقته چت شده؟ دکتر می گفت این تب و این -
مریضی به خاطر یه شوک عصبیه، چه خبر شده که من
نمی دونم؟

نگاه ازش گرفتم و آروم زمزمه کردم
چیزیم نیست -

اما اون هنوز خیره من بود

!نکنه این حالت مربوط به عشق جدیدته؟ -

در جوابش هیچی نگفتم نگاهش هم نکردم، اما تکلیف این بغض
بزرگی که توی گلویم نشسته چی میشه؟

غمگین لب زدم

می خوام از اینجا برم، اینجا حس خفگی دارم -

:بن چند لحظه در سکوت نگاهم کرد تا بلاخره گفت

.باشه صبر کن برم با دکترا صحبت کنم ببینم چی میشه -

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه از اتاق بیرون رفت

با رفتن بن نگاهم رو از پنجره به بیرون دادم

...هوا گرفته و ابری بود، درست عین هوای دل من

چشم‌هام رو بستم، چه کنم با این دل گرفته؟

دلم بهونه دلدارش رو می‌گیره از کجا باید پیداش کنم؟

وای دختر اگر پیدات کنم قول میدم به خودم غل و زنجیرت کنم

که دیگه هوس نکنی ترکم کنی

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که بن و دکتر وارد اتاق شدند

دکتر که مرد مسن و خوشرویی بود با لبخند به طرفم اومد

خب جناب پرتو می‌بینم از ما خسته شدین -

مهمون یک یا دو روز عزیزه دکتر جان -

:اینبار با لحن جدی گفت

اما شما هنوز شرایطتون برای مرخصی مناسب نیست -

هر اتفاقی پیش اومد، خودم مسئولش میشم. شما لطفا -
مرخصم کنید

:سری تکنون داد و گفت

باشه من مرخصتون میکنم ولی قول بدین حالتون بدتر شد -
دوباره به بیمارستان مراجعه کنید
بله حتما -

.پس مرخص هستین -

:بعد رو به بن که دست به جیب به ما نگاه می کرد گفت

شما هم لطفا با من بیایید رضایت نامه رو امضاء کنید و کارهای -
ترخیص رو انجام بدین

.بن سرتکنون داد و از اتاق بیرون رفت

چند دقیقه بعد از رفتن بن و دکتر پرستار اومد و سرم رو از
دستم در آورد

بن با برگه ترخیص برگشت، ساک حاوی لباس هام رو از داخل
کمد برداشت و دستم داد

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ]

پارت 152#

با بی‌حالی لباس بیمارستان رو از تنم در آوردم و تیشرت سفید
و مشکی رو از داخل ساک برداشتم و پوشیدم
شلوار مشکی‌ام رو با شلوار بی‌ریخت بیمارستان عوض کردم
بن هم مشغول جمع کردن وسایلم از اتاق بود
وقتی کارم تموم شد، روی تخت نشستم تا استراحت کنم حس
می‌کردم همین تعویض لباس ساده کل انرژی رو گرفته
وقتی کار بن تموم شد با هم از بیمارستان بیرون اومدیم
به محوطه که رسیدیم نسیم خنکی می‌وزید، که باعث لرز به
!تنم شد

سوئشترتم رو محکم تر به دور خودم پیچیدم تا سرما کمتر اذیتم
کنه.

سعی کردم سرعت قدم هام رو زیاده تر کنم، تا زودتر به ماشین
برسم.

بعد از سوار شدن داخل ماشین بن بخاری رو روشن کرد
تمام طول مسافت بیمارستان تا خونه در سکوت سپری شد،
یعنی من حوصله حرف زدن نداشتم

جلوی برج از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم، نبی زاده با
دیدنم سریع به طرفم اومد و مشغول احوال پرسی شد

از بن شنیده بود که من بیمارستان بستری شدم
تحمل سرپا ایستادن رو نداشتم، سردردم هر لحظه بیشتر
می شد.

با جواب های کوتاه و کلی جواب نبی زاده رو دادم و به طرف
آسانسور رفتم.

قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه، بن بهم رسید.

به وسایل دستش اشاره کرد و با لحنی که سعی می کرد عصبی
باشه گفت:

کجا سرت رو انداختی پایین و میری؟ نکنه خیال کردی باربر -
!استخدام کردی؟

حتی حوصله یه لبخند ساده رو هم نداشتم

نگاهم رو منتظر به کفش هام دوختم

بعد از ایستادن آسانسور ازش بیرون اومدم

بن وسایل دستش رو روی زمین گذاشت و با کلید در رو باز کرد

نگاه حسرت بارم از در واحد کناری جدا نمی شد

بعد از باز شدن در به داخل رفتم، مستقیم به طرف مبل رفتم و

روی اون نشستم

بن وسایل رو به آشپزخونه برد، نمی دونم چکار می کرد اما صدای

خش خش پاکت ها نشون می داد که در حال جابه جایی وسایل

بود.

چند لحظه بعد، با صدای بن کنار گوشم چشم هام رو باز کردم

لیوان آبمیوه دستش رو به طرفم گرفت و گفت

.چرا اینجا نشستی برو روی تخت استراحت کن -

لیوان رو از دستش گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم، دوباره روی میز
جلوم گذاشتمش

.نه این چند روز دائم روی تخت بودم، دیگه خسته شدم -

باشه هرطور راحتی، زنگ بزنم تینا بیاد یه سوپ مقوی برات -
درست کنه؟

نه من حالم خوبه، لطفا خودت هم برو به کارت برس این چند -
روزه به خاطر من از زندگی افتادی

:با دودلی گفت

.نمیشه که تو رو تنها بذارم -

.باور کن خوبم، نیاز دارم کمی تنها باشم -

.باشه پس من میرم کاری پیش اومد خبرم کن -

.در جوابش سری تکون دادم و چشم هام رو بستم

این چند روزی که بستری بودم بچه‌ها هرکدام چند بار بهم سر
زدن، اما بن تقریباً دائم پیشم بود

از رفتن بن یک ساعتی گذشته بود اما من هنوز روی مبل
نشسته بودم

با یاد ترنج از روی مبل بلند شدم و از خونه بیرون رفتم
شاید این چند روزی که من نبودم برگشته باشه

با این امید زنگ در رو به صدا در آوردم

هرچند لحظه یه بار زنگ رو می‌فشردم اما بی‌نتیجه بود

صورتم رو به در چسبوندم و با دستم به در کوبیدم اما باز
بی‌فایده بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(Fāṭemeh) بی‌رنگ)

پارت 153#

چشم‌هام رو بستم و پیش خودم تصور کردم که ترنج پشت در
ایستاده و به حرف‌هام گوش میده

دوباره با دست کوبیدم

ترنج؟ ترنج خانم؟ نمی‌خواهی من رو ببینی؟ -

فکر نمی‌کنی این تنبیهی که برام در نظر گرفتی خیلی سخته؟!
دختر من آدم این بازی نیست، مگه قبلا بهت نگفته بودم جدایی
از تو برام غیرممکنه؟! پس چرا رفتی و من رو با نبودنت امتحان
کردی؟

تحملم تموم شد و جلوی در زانو زدم

با عجز و ناتوانی ضربه آروم دیگه ای به در زدم

باشه تو بردی، این بازی رو تو بردی -

بیا ببین... ببین چه به سرم آوردی! ولی فدای سرت، تو فقط

برگرد

اشک چشمم جاری شد

ترنج من، زندگی من، نفس من برگردد... برگرد لعنتی قلم داره -
از دوریت منفجر میشه

آخه لعنتی چطور پشت اون چهره مظلوم این قلب سنگی رو
پنهون کرده بودی؟

سرم رو روی پاهام گذاشتم و از ته دل گریستم

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود، اما فقط اشک ریختم

سرم رو از روی پاهام برداشتم اشکم رو پاک کردم، پشتم رو به
در تکیه دادم به این فکر کردم. « یعنی برای همیشه از دستش
» دادم؟

بعد خودم جواب خودم رو دادم

« نه، اگر اینطور بشه من بی‌شک می‌میرم »

با همون اشک چشم و حال خراب به طبقه پایین رفتم، با دست
به درکوبیدم

مدتی بعد خانم زمانی با ظاهری مرتب در رو باز کرد. انگار یا قصد بیرون رفتن داشت، یا تازه از بیرون به خونه اومده بود

وقتی نگاهش به من افتاد دستش رو جلوی دهنش گرفت

معلوم بود از دیدن من حسابی متعجب شده

دستش رو از جلوی دهنش برداشت و کمی جلوتر اومد

!چه به سرتون اومده؟ -

اما من بی اهمیت به تعجب و سوالش فقط زمزمه کردم

ترنج؟ -

نگاهش پر از ترحم و دلسوزی شد. سری تکون داد و با صدای

:آرومی گفت

ازش بی خبرم باور کن -

ناامید نگاهم رو ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی از کنارش

گذشتم و با پله ها بالا اومدم

به راستی ترنج مخدر من شده بود و من از این موضوع غافل
بودم، حالا که نیست با ذره ذره وجودم حس می‌کنم چقدر
!وجودش برام با اهمیت بوده

وارد خونه شدم، چشمم به آینه قدی کنار در افتاد، که تصویرم
رو کامل نشون می‌داد

!از اون همه غرور چی باقی مونده بود؟ هیچی

.اینبار با یه نگاه دیگه به خودم خیره شدم

.جمله ترنج توی سرم مدام تکرار میشد

تو تا حالا خودت رو جلوی آینه دیدی؟ من از چی تو خوشم «
» بیاد؟

خودم رو کمی آینه نزدیک کردم و به حامی داخل آینه
:پوزخندی زدم و گفتم

دیدي خودش هم اعتراف کرد، اون از تو بدش میاد از تو -
متنفره! کسی که تو حاضری براش جونت رو فدا کنی از تو
...متنفره... پس من هم از تو متنفرم

با تمام قدرتم آینه ایستاده رو بر روی زمین واژگون کردم و نعره
زدم.

ازت متنفرم حامی پرتو -

به طرف دیوار رفتم و عکس‌های خودم رو که روی دیوار متصل
بودند روی زمین پخش کردم.

اما هنوز حرصم خالی نشده بود، انگار جنون بهم دست داده بود
مجسمه زن سیاهپوستی که کنار ویتترین بود رو برداشتم و به
ویتترین کوبیدم.

صدای فریادم با صدای شکستن شیشه یکی شد.

ازت متنفرم حامی پرتو -

تلوزیون بزرگ رو از روی میز برداشتم و با تمام قدرت بر روی
زمین کوبیدم.

در عرض چند دقیقه تمام وسایل خونه خرد شده بودند.

وسط خونه ایستاده بودم و به خرابی‌هایی که به بار آورده بودم
نگاه می‌کردم.

به نفس نفس افتاده بودم، توانم تمام شده بود

:روی زمین کنار خرده شیشه‌ها نشستم و با خودم گفتم

ترنج حق داشتی از من متنفر باشی، حالا دیگه خودم هم از -
خودم متنفرم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 154#

ترنج

پتو رو از روی سرم کنار دادم، چشم‌های بی‌خوابم رو به اطراف
اتاق چرخوندم

هنوز هوا تاریک بود و چیز زیادی مشخص نبود

از زیر بالش گوشیم رو در آوردم بعد از روشن کردن صفحه اش
نگاهی به ساعت انداختم

چهار و ده دقیقه صبح بود

پوفی کشیدم و گوشی رو دوباره زیر بالش سُر دادم

نگاهی به فرزانه که روی تخت روبه‌رو با دهن باز خوابیده بود
انداختم

با دیدن طرز خوابیدنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست

چیزی که این روزا با من و دلم غریبه بود

هنوز محیط خوابگاه برام غریبه بود ولی باید بهش عادت
می‌کردم، یعنی چاره‌ای نداشتم

امیدوارم این جمله‌ای که این روزا نگار بهم می‌گه «دوری
فراموشی میاره» برای من هم همینطور باشه

نبینمش تا فراموشش کنم

اما مگه میشه حامی رو فراموش کرد؟

با یادش دوباره دلم غمگین شد، و اشک توی چشم هام حلقه زد
.

درست بعد از همون شبی که راز دلم رو به کامران گفتم، باهام
سرسنگین و غریبه شد.

دیگه مثل قبل باهام مهربون نبود

می‌دونستم این نامهربونی‌ها برای تنبیه منه، اما مگه گناه من
چی بود؟

چند وقت بعد هم اومد پیش حاج بابا نمی‌دونم چی بهش گفت
که حاج بابا بهم گفت ترم بعدی رو به خوابگاه برم

در ایام تعطیلات، خودش بدون خبر دادن به ما به تهران اومد و
خوابگاهی مناسب و نزدیک دانشگاه پیدا کرد

وقتی اومد خونه و خبر داد که خوابگاه مناسب پیدا کرده، در
سکوت با چشم‌هایی پر از گلایه بهش زل زدم

مثل همیشه دردم رو از چشم‌هام خوند و بهم گفت: همه این
کارها به خاطر خودت بوده، ده سال بعد وقتی این عشق رو

فراموش کردی ازم تشکر می‌کنی

یک هفته قبل از شروع دانشگاه هم مجبور شدم با مامان به
تهران بیام، تا خودم رو برای رفتن به خوابگاه آماده کنم

وقتی جلوی در بعد از سه ماه دیدمش واقعا دیوونه شده بودم،
آرزو کردم کاش برای چند ثانیه هم شده می‌تونستم به آغوشش
برم تا شاید در آغوشش حل بشم

اما این آرزویی محال بود

قرار بود دو روز دیگه به خوابگاه نقل مکان کنم

به مامان خبر دادن که مامان بزرگ توی بیمارستان بستری شده،
مامان هم مجبور شد به شیراز برگرده

شب مهمونی قصد داشتم ازش خداحافظی کنم که اوضاع
اون‌طور پیش رفت

بعد از رفتن حامی تصمیم گرفتم همون فردا از اون خونه برم،
دیگه جای من اونجا نبود

بعد از اون حرف‌ها دیگه خجالت می‌کشیدم به چشم‌های حامی
نگاه کنم

تا صبح با اشک چشم مشغول جمع کردن وسایلم بودم.
صبح ساعت هشت با نگار تماس گرفتم و ازش خواستم به دنبالم
بیاد.

نگار که از حرف‌هام با اون صدای گرفته چیزی متوجه نشده بود،
با ماشین باباش سریع خودش رو بهم رساند
وقتی در رو به روش باز کردم از دیدن چهره‌ام ترسید
همون جلوی در خودم رو توی بغلش انداختم و با صدای بلند
گریستم.

نگار به سختی من رو از خودش جدا کرد و به داخل رفتیم
بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردم، همه اتفاقات رو به مو
براش تعریف کردم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

نگار وقتی همه داستان رو با دقت گوش داد با لحنی متفکر گفت:

بهتر نبود حالا که خودت هم دوستش داری یه فرصت به -
خودتون می دادی؟

کمی متعجب نگاهش کردم و با غصه گفتم

نگار تو شرایط من رو درک نمی کنی، بودن با حامی یعنی -
جنگ، جنگ با طرز تفکرم، جنگ با طرز پوششیم، جنگ با
اعتقاداتم، از همه مهم تر جنگ با بابام! تو فکر می کنی من آدم
جنگیدن هستم؟ نه من اینقدر قوی نیستم که بخوام به خاطر
کسی که مطمئن نیستم من رو دوست داره یا نه بجنگم

جدایی برای ما بهترین راه بود

اما اگر اونم دوستت داشته باشه چی؟ -

تلخندی زدم و گفتم

حامی مثل من نیست، اون اطرافش شلوغه و خیلی مغروره. -
اگر هم حسی به من داشته باشه با حرف‌های دیشبم همه چیز رو
فراموش می‌کنه.

نگار با شنیدن حرف‌هام دیگه چیزی نگفت و کمک کرد وسایل
مورد نیازم برای خوابگاه رو جدا کنم و بقیه رو هم بسته بندی
کردم تا به شیراز بفرستم.

اون روز با کلی خجالت به خونه نگار رفتم، مامانش برخلاف
انتظارم کلی ازم استقبال کرد.

بسته شکلات حامی رو هم به عنوان هدیه تقدیم مریم خانم
مامان نگار کردم، وقتی خودش رو برای همیشه از دست دادم
دیگه شکلاتش به چه کارم میاد، غیر از یادآوری خاطرات تلخ
روز بعد هم با کمک پسر عموی نگار وسایل اضافی خونه رو بار
وانت کردم و به شیراز فرستادم، برای آخرین بار از آدمای
دوست داشتنی اون برج خداحافظی کردم و برای همیشه از برج
بیرون زدم.

شرایط خوابگاه برای منی که مستقل بودم کمی سخته، ولی
خوشبختانه سه نفر هم اتاقیم خوب و مهربون هستند

هر کدوم چند ترم از من بالاتر هستند

ولی حالم رو درک می کنند و هوام رو دارند

فکر کنم قبل از اومدنم نگار از شرایطم براشون چیزهایی تعریف
کرده، چون در لفافه دلداریم میدن

سه روز از نقل مکانم به خوابگاه گذشته بود، کامران باهام تماس
گرفت تا حالم رو بپرسه

من هم دلتنگی بهم فشار آورده بود

در نتیجه حرف های خوبی بهش نزدم

بهش گفتم خیالش راحت باشه، از پیش حامی پرتو رفتم

دیگه قرار نیست با آبروشون بازی بشه

گفتم که حامی رو از خودم متنفر کردم

گفتم نتیجه همونی شد که اون می خواسته، گفتم حامی پرتو من

رو فراموش می کنه، من هم مجبورم اون رو از یادم ببرم

اینقدر گفتم تا سبک شدم

کامران در جواب همه حرف‌هام سکوت کرد و هیچ حرفی نگفت،
فردا عصرش با دیدنش جلوی خوابگاه تعجب کردم اما دیگه مثل
سابق خوشحال نشدم

:با دیدنم لبخند زد و گفت

اومدم ببینم حالت خوبه یا نه؟ -

:با حرفش قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم

.حالم خوب نیست، اما قول میدم خیلی زود سرپا شم -

.پس زود همون ترنج سابق بشو -

من دیگه هیچ وقت آدم سابق نمیشم، من فقط تنم رو از اون -
خونه بیرون آوردم دلم برای همیشه بین دستان اون جا موند

.فقط در سکوت نگاهم کرد

حالا ده روز از دوری من ازش می‌گذره، اما حامی حتی یه لحظه
از ذهنم خط نخورده

نمی‌دونم حالا چه می‌کنه؟

یعنی به من هم فکر می‌کنه؟

معلومه که نه، مطمئنم دوباره رابطه‌اش رو با یگانه از سر گرفته و خوشحال زندگی می‌کنه.

از این فکر قلبم به درد اومد و بالش زیر سرم رو چنگ زدم

این یه واقعیه ترنج و تو باید اون رو بپذیری

من این واقعیت رو پذیرفتم که الان اینجام،

اما کاش دل اینقدر بی‌منطق و زبون نفهم نبود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

[تایپ رمان به چشمانت مومن شدم Forwarded from]

پارت 156#

حامی

از وقتی پا به دنیای خوانندگی و معروفیت گذاشتم دیگه خیلی
کم به آهنگی غیر از سبک خودم گوش می‌دادم

یعنی علاقه‌ای به سبک‌های دیگه نداشتم، کم کم هم معروف
شدم، هیچ آهنگی رو در حد خودم نمی‌دونستم

اما در ایام تعطیلات تابستانی که از ترنج دور بودم

یه روز توی پارک که برای ورزش رفته بودم، وقتی روی نیمکت
برای استراحت نشستم

توجهم به آهنگی که از گوشی پسری که کنارم روی نیمکت
نشسته بود، جلب شد

متن آهنگ خیلی برام جالب بود، اسم آهنگ و خواننده رو از
پسره پرسیدم و آهنگ رو برای خودم دانلود کردم

اما همون آهنگ حالا که ترنج ترکم کرده، شده سرگرمی این
!روزهای من

امروز دقیقاً بیست روز از رفتن ترنج می‌گذره و من در این بیست
روز به کل زندگی کردن رو فراموش کردم

دیگه دنیا برام خاکستری و زشت شده، کارم شده روزا تا شب
توی خیابون‌ها پرسه زدن، شب‌ها تا صبح توی بالکن نشستن و
مشروب خوردن و یادآوری روزهای قشنگی که با ترنج داشتیم

امشب هم مثل هرشب یه پتو نازک روی شونه ام انداختم و
شیشه مخصوصم رو با جام بلورین و گوشیم رو برداشتم و به
بالکن رفتم

روی بالکن نشستم با گوشیم آهنگ مورد نظرم رو پخش کردم،
در شیشه رو باز کردم و مقداری از ودکا رو داخل جام پایه بلند
ریختم و سر کشیدم

تکیه‌ام رو به نرده‌های بالکن دادم و به بالکن روبه‌رو خیره شدم
اینجا برای من به مقدس‌ترین مکان دنیا تبدیل شده

با یاد ترنج اشک از چشم‌هام جاری شد و با آهنگ زمزمه کردم

همینه عشق خوابت نمی‌بره، ازت نمی‌گذره، شکنجه آورده «

»...همینه عشق یه حس دلهره که میگی با خودت نباشه بهتره

!آخ ترنج تو با من چه کردی؟

آخرین باری که گریه کردم رو اصلا یادم نمیاد

اما تو بلایی به سرم آوردی که حالا کار شب روزم گریه کردن شده.

جام دستم رو به سمت دهنم بردم، لعنتی اینکه خالی بود

جام رو جلوی پام پرت کردم که هزار تیکه شد و هر تیکه‌اش به طرفی پرت شد درست مثل قلب شکسته من که هر تیکه‌اش به طرفی افتاده و من قدرت جمع کردنشون رو ندارم

اینبار به جای جام شیشه رو سر کشیدم و تا جایی که نفس داشتم از محتویاتش خوردم

وقتی شیشه رو پایین آوردم به سکسکه افتاده بودم

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم و عین گهواره خودم رو تاب دادم

این جدایی تا کی باید ادامه داشته باشه؟

این درد تا کی همراه من هست؟

من که دیگه نابود شدم

در این مدت بن و بچه‌ها چندین بار تماس گرفتن و پشت در
خونه اومدن اما نه جواب تماس‌هاشون رو دادم نه در رو باز
کردم.

حوصله هیچ کس رو ندارم

کاش امکانش بود، آدم برای مدتی از خودش هم فاصله بگیره تا
!حالش روبه‌راه بشه

نمی‌دونم چی شد یهو دلم خواست با کسی صحبت کنم، دوست
داشتم حرف‌های دلم رو بیرون بریزم

گوشی رو روشن کردم، به قسمت مخاطبینش رفتم

چشم‌هام در حال بسته شدن بود اما حتما باید با کسی حرف
میزدم

بن و متین اصلا به درد این کارا نمی‌خوردند

یگانه هم مطمئن نیستم جوابم رو بده

بقیه بچه‌ها هم ارتباطم باهاشون در حد سلام و علیک بود

چرا من کسی رو ندارم توی این موقعیت بهش تکیه کنم؟ چرا
کسی نیست حامی.. خودش رو تنها بخواد، حامی خالی رو بدون
...دنیای معروفیت

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 157#

با دیدن اسم بهنام دستم روی گوشی متوقف شد
خیلی وقت بود ازش بیخبر بودم، اما بهنام کسی بود در هر
شرایطی من رو پذیرفت

چه وقتی که از خانواده‌ام رونده شدم، چه وقتی معروف شدم و
نصف مردم ایران برام سر و دست می شکستند. اخلاقش با من
مهربون بود

!یعنی الان هم رفیقم میشه؟ به درد دلم گوش میده؟

.امیدوارم اینطور باشه وگرنه از کل دنیا ناامید میشم

.شماره اش رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

هنوز سکسه می کردم، نمی دونم چند تا بوق خورد تا صدای

.خواب آلودش رو شنیدم

الو حامی؟ -

یعنی خواب بود! مگه ساعت چنده؟ اون که تا دیروقت باید

!رستوران باشه

با الو گفتن دوباره اش به خودم اومدم و از فکر و خیال بیرون

.اومدم. چشم هام رو بستم و با غم دل شروع به حرف زدن کردم

یکی بود، یکی نبود، توی این شهر بزرگ و شلوغ یه پسری -

.بود. که از اول عمرش توی ناز و نعمت بزرگ شد

عزیز دردونه مامانش بود و گل پسر باباش، هر چیز رو که اراده

.می کرد خیلی سریع براش محیا می شد

با این تفکر که هر چیزی رو که بخواد می تونه داشته باشه بزرگ شد.

یه روز توی مهمونی با آدم متفاوتی آشنا شد، اون آدم نظرش رو جلب کرد.

خیلی رویایی و زیبا حرف میزد، اون غریبه خیلی زود مریدش شد.

اون مرید کاری کرد که آقا پسر از شخصیت خودش فاصله بگیره، تبدیل بشه به یه آدم متفاوت مثل خودش.

سودای معروفیت آقا پسر رو از همه روند، دیگه کسی اون رو !نخواست

اما اون از پا ننشست فکر کرد بهترین کار رو انجام میده و به کارش ادامه داد.

موفق هم شد. اما به چه قیمت؟ به قیمت از دست دادن آدمای ...اطرافش

اما بازم براش مهم نبود، همینکه چند تا آدم تحویلش می گرفتند
براش کافی بود

همون آدما اینقدر اون پسر رو بالا بردن دیگه خدا رو بنده نبود
فکر می کرد جز خودش هیچکس آدم نیست

روزگار بر وفق مرادش بود، تا اینکه یه دختر همسایه اش شد،
!دختر که نه یه پری یه حوری، یه دختر از جنس نور

اما اون پسر اینقدر کور بود که قشنگی های اون رو ندید

از هر طریقی بود اذیتش کرد، اما اون دختر کم نیاورد

هر بار که پسر اذیتش میکرد اون با مهربونی جوابش رو می داد.
اون دختر اینقدر خوب بود که پسر کم کم جذبش شد و بهش
عادت کرد

تا به خودش اومد دید گرفتار شده اونم خیلی زیاد به طوری که
دوریش اذیتش می کنه

تا اینکه یه تصمیم احمقانه گرفت... تصمیم گرفت به دختر
پیشنهاد دوستی بده تا اون رو همیشه کنار خودش داشته باشه

اما دختر خوش قلب مهربون با شنیدن پیشنهادش عصبی شد و
خروشید. حرف‌هایی به پسر زد که پسر ازش توقع نداشت

.پسر بازم خریت کرد و اون رو زد

.بعد هم از پیش دختر رفت کی ای کاش نمی‌رفت

بعد از چند روز پشیمون برگشت اما چیزی رو دید که ای کاش
کور میشد و نمی‌دید

.اون دختر رفته بود، اون رو ترک کرده بود

...حالا اون پسر مونده با یه داغ بزرگ بر دل

.دیگه حق حق اجازه نداد ادامه بدم

.صدای متعجب بهنام از اون طرف خط بلند شد

!خوبی حامی؟ -

.آروم لب زدم

.نه نیستم -

کجایی تو؟ -

خونه، میشه بیایی خیلی بهت نیاز دارم؟ -

سریع گفت

.آره... آره الان میام پیشت فقط برام آدرس بفرست -

.باشه ای گفتم و قطع کردم

با دست لرزون آدرس خونه رو فرستادم و گوشی رو کنارم گذاشتم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 158#

با صدای آیفون مخصوص نگهبان ساختمان چشمهام رو باز کردم. با بی حالی از روی بالکن بلند شدم و به طرف آیفون رفتم.
دکمه رو فشردم بله کوتاهی گفتم و منتظر صحبتش شدم

صدای رضوی به گوشم رسید

سلام شب بخیر جناب پرتو، عذر می‌خواهم این وقت شب -
مزا حمتون شدم. اما به آقای اومدن و اصرار دارن شما رو
ببینند

صد در صد به‌نام بود، هم رضوی هم نبی‌زاده بن و بقیه بچه‌ها رو
می‌شناسند

راهنمایش کن به بالا -

چشم آقا -

در ورودی رو با فشاری باز کردم و خودم روی اولین مبلی که سر
راهم بود نشستم

پاهام رو توی شکم جمع کردم، بعد کمی خودم رو خم کردم و
سرم رو روی دسته مبل گذاشتم

سردرد و حالت تهوع شدیدی داشتم

بعد از اون روز که تمام خونه رو به هم ریختم و همه چیز رو
شکستم

دیگه یه وسیله درست و درمون توی سالن پیدا نمیشد

حتی خرده شیشه‌ها رو از وسط خونه جمع نکرده بودم، چندبار
به سرم زد با یکی از همون شیشه شکسته‌ها رگ دستم رو بزخم
و خودم رو راحت کنم. اما یه اندک نور امیدی در دلم هست که
شاید دوباره یه روزی بتونم ترنجم رو ببینم

همین امید کوچک باعث میشه از این کار صرف نظر کنم
اینقدر خسته و سنگین بودم که نمیدونم چی شد روی همون
مبل به خواب رفتم

توی عالم خواب و بیداری بودم یه صداها ی خیلی کمی از بیرون
می شنیدم ولی دوست نداشتم چشم هام رو باز کنم
!کاش میشد مغز رو توی همین عالم بی خبری نگه داشت
.غلطی رو تخت زدم، سرم درد می کرد و بدنم کوفته بود
به همین علت اخمی روی پیشونیم نقش بست

چشم‌هام رو آروم باز کردم، توی اتاق خواب خودم بودم. به
ساعت کنار تخت نگاه کردم، یازده صبح بود

دوباره چشم‌هام رو بستم و سعی کردم وضعیت دیشبم رو به یاد
بیارم.

فقط تا بالکن رو یادمه، زنگ زدم به بهنام و باهاش درد و دل
کردم اون گفت میاد پیشم اما بی معرفت نیومد

من توی بالکن بودم چطور روی تخت سر درآوردم؟

با شنیدن صدایی از سالن، سریع چشم‌هام رو باز کردم و سعی
کردم روی تخت بشینم

یعنی کی از خواب بودن من سواستفاده کرده و به داخل خونه
اومده؟

به سختی از روی تخت بلند شدم، دستم رو به سرم گرفتم و به
طرف سالن رفتم

وقتی به سالن رسیدم از تعجب درد سر و حالم بدم رو فراموش
کردم.

خونه تمیز و مرتب شده بود همه شیشه خورده‌ها و وسایل شکسته از وسط جمع شده بودند

این تمیز کاریا، کار کیه؟

به طرف آشپزخونه رفتم. با دیدن بهنام که جلوی گاز ایستاده بود و با قاشق چیزی رو توی ماهیتابه هم میزد، مطمئن شدم کار خودش بوده

بوی املت که به مشام رسید، به این فکر کردم که چند روزه به غذای درست درمون نخوردم؟

با لبخند صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، پس بهنام به عهدهش وفا کرد و پیشم اومد

اما کی اومده که من متوجه نشدم؟

تو کی اومدی؟ -

با سوالم به طرفم چرخید و با لبخند نگاهم کرد

به به زیبای خفته، بالاخره بیدار شدی؟ -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت #159

پوزخندی زدم

!زیبای خفته -

با آرامش املت رو توی بشقابی ریخت

حالت خوبه؟ -

دستی به پیشونیم کشیدم

نه سردرد و تهوع زیاد دارم -

به طرف قهوه جوش رفت، توی فنجان کنار قهوه جوش مقداری

قهوه ریخت و روی میز جلوم گذاشت

حق داری والا، اینقدری تو خوردی بودی، من امیدی به زنده -
بودنت نداشتم

فنجون رو برداشتم به لبهام نزدیک کردم، قهوه داخلش رو
همون طور داغ کمی نوشیدم

:به بهنام که سرش داخل یخچال بود نگاهی انداختم و پرسیدم
نگفتی تو کی اومدی؟ -

.کره مربا و پنیر توی دستش رو روی میز گذاشت
!همون دیشب دیگه -

چرا من چیزی یادم نمیاد؟ -

.بشقاب املت و سبد نون رو هم به محتویات میز اضافه کرد
واقعا نمیدونی چرا؟ -

.این روزا اصلا حالم خوب نیست -

.از چای ساز دو تا فنجون چایی ریخت و روی میز گذاشت
.صندلی روبه روم رو عقب کشید و نشست

حالا چون حالت خوب نیست، باید خودت رو داغون کنی؟ -

بی توجه به حرفش به سالن اشاره کردم و گفتم

تمیز کاری اینا کار تو بود؟ -

با حرفم نگاه کوتاهی به سالن انداخت و گفت

چی شده حامی جان؟ اون حرفهای دیشب این ریخت و -

پاشها، این سروضع اینا چه معنی میده؟

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز با این سر و شکل بینمت

با انگشت به لبه فنجان دست کشیدم

خودمم فکر نمی کردم -

لقمه املتی درست کرد و دستم داد

حرفهای که دیشب گفתי درست بود؟ -

لقمه رو از دستش گرفتم و داخل دهنم گذاشتم

اگه بگم همه درست بوده چی میشه؟ -

خیره نگاهم کرد

بازم باورم نمیشه -

تلخندی زدم

!چرا باورت نمیشه؟ اینقدر عجیبه من عاشق بشم -

نه عاشق شدن عجیب نیست، چون هرچی باشه تو هم دل -

!داری. اما شکست خوردنت کمی عجیبه

چرا عجیبه؟ -

کمی از چایش رو لب زد

!راستش رو بگم، باید دختر متفاوتی باشه که تو رو رد کرده -

سرم رو پایین انداختم و با لقمه دستم بازی کردم

!دختر متفاوتی بود، خیلی هم متفاوت -

بهنام چیزی نگفت، فقط خیره نگاهم کرد

مثل همیشه که به یادش می افتادم بغض توی گلویم نشست. برای

اینکه بهنام متوجه بغضم نشه سعی کردم بحث رو عوض کنم

به خوراکی های روی میز اشاره کردم

اینا از کجا اومده؟ -

از مغازه -

:لقمه دستم رو روی میز گذاشتم و متعجب گفتم

!تو خرید کردی؟ -

فقط سر تکون داد. برای لحظه‌ای غمگین شدم، ببین کارم به

کجا رسیده بهنام برای خونه‌ام خرید می‌کنه

اگر حامی سابق بودم، سر این موضوع غوغا به پا کرده بودم، اما

حالا حوصله خودم رو هم ندارم چه برسه به دوا و داد بیداد

:حینی که از سر میز بلند می‌شدم رو به بهنام گفتم

بابت همه چیز ممنون، حالم بهتر شد حتما جبران می‌کنم. -

حالا برو به زندگیت برس، من دیشب حالم خوب نبود تو رو هم

الکی به اینجا کشوندم

اما بهنام بیخیال دست به سینه زد

عمرا اگر برم، داستان عشقی حامی پرتو شنیدن داره -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت #160

از روی صندلی کنار بهنام بلند شدم و بسته سیگار رو از روی
میز برداشتم، نخ سیگاری بیرون آوردم و بین لب‌هام گذاشتم و
با فندک روشنش کردم

کنار پنجره رفتم و پرده رو عقب کشیدم و خیابون روبه‌روم رو
تماشا کردم

بعد از تعریف کردن کل ماجرا برای بهنام حس سبکی خاصی
داشتم

مثل آدمی که بار روی دوشش رو با دیگری تقسیم کرده
هرچند هنوز تحملش برای من سخته، اما فکر می‌کنم نسبت به
قبل بهتر شده

صدای بهنام رو شنیدم

!این همه اتفاق برات افتاده و چیزی به من نگفتی؟ -

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم

اون چند وقتی که باهاش بودم بهترین دوران زندگیم بود، -
دیگه نیازی به کسی نداشتم. ترنج جای همه نداشته هام رو پر
کرده بود. دیگه هر صبح با این فکر از خواب بیدار می شدم. که
به چه بهونه ای برم سراغش تا یه کم ببینمش؟ یا وقتی دیدمش
در مورد چی باهاش صحبت کنم که برام بخنده و من اون چال
زیبا رو ببینم و لذت ببرم. چشم هاش... آخ از چشم هاش وقتی
نگاهم می کرد تمام دنیام رو توی اون دو گوی شیشه ای
می دیدم.

آهی کشیدم و ادامه دادم

خیلی سخته یه نفر رو جای همه نداشته هات جایگزین کنی و -
اون شخص هم رهات کنه بره. خیلی سخته امیدوارم هیچ وقت
...این حس رو تجربه نکنی، اما خالی میشی... تهی میشی

دیگه نتونستم تحمل کنم خودم رو به دستشویی رسوندم و
بی اختیار قطره اشکم جاری شد

توی آینه به خودم خیره شدم

!من با امید زندگیم چکار کردم؟ اون رو زدم

دست راستم رو جلوی صورتم گرفتم و نگاهش کردم

آره من با همین دست اون رو زدم، صورت سفیدش رو سرخ
کردم.

نمی دونم چی شد یهو دستم رو محکم به آینه جلوم کوبیدم

آینه با صدای بلندی شکست و فرو ریخت

درد وحشتناکی توی دستم پیچید و شروع به خونریزی کرد

بی توجه به دردش دست خونی ام رو دوباره جلوی صورتم گرفتم
:و با لبخند رضایتمندی گفتم

خوبه تو هم مثل اون سرخ شدی -

در دستشویی باز شد و بهنام به داخل اومد

اول نگاهی به آینه شکسته انداخت بعد به من، با دیدن دستم
چشم‌هاش گرد شدن. دستگیره در رو رها کرد و به طرفم اومد
!چکار کردی؟ -

دستم رو توی روشوئه گرفت تا خوش همه جا رو کثیف نکنه
این دیوونه بازیا چیه؟ -

ساکت فقط به دست دردناکم زل زده بودم
چند جای دستم زخم شده بود، اما اینقدر عمیق نبود که احتیاج
به بخیه داشته باشه

از داخل کابینت روشویی جعبه کمک‌های اولیه رو برداشت و
مشغول پانسمان دستم شد

وقتی پانسمان دستم تمام شد. با دست چپ کمی آب به صورتم
زدم و موهای آشفته‌ام رو کمی دست کشیدم و بیرون رفتم

روی کاناپه دراز کشیدم و دست چپم رو روی چشم هام
گذاشتم

همین یکی رو کم داشتم، دست خودم رو از کار بندازم

حضور بهنام رو کنار خودم احساس کردم. دستم رو برداشتم و نگاهش کردم

لیوان آب و قرصی دستش بود، وقتی نگاه خیره‌ام رو دید قرص رو به طرفم گرفت و گفت

اگه دردت شدید بریم بیمارستان؟ -

قرص رو از دستش گرفتم و داخل دهنم گذاشتم بعد با کمی آب قورتش دادم

:هینی که دراز می‌کشیدم گفتم

نه خوبه -

اما دردش کلافه‌ام کرده بود

بهنام کنارم نشسته بود و خیره نگاهم می‌کرد

کاش می‌رفت و می‌گذاشت به درد خودم بمیرم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 161#

صدای آرومش بلند شد

- آخه این کارا چیه حامی جان؟ تو که بچه نیستی! کسی که - عاشقشی رهات کرده درست، از غم دوریش در عذابی این هم درست، اما این کارا که دردی رو درمون نمی‌کنه
- :عصبی از حالت خوابیده بلند شدم و نشستم و رو به بهنام گفتم
- پس چکار کنم، تو راه حل بده من نامردم اگر گوش ندم -
- فراموشش کن تا کی می‌خواهی خودت رو عذاب بدی -
- مگه میشه فراموشش کرد، مگه می‌تونم فراموشش کنم؟ اون - دختر چنان دور قلبم حصار کشیده که عمرا بتونم آزادش کنم.

اما چه کنم که عشقم یک طرفه است. پس باید خودم تنهایی از
این عشق آتشین بسوزم

اما به نظر من اون هم دوست داشته -

:پوزخندی زدم و گفتم

.آره حتما -

بین اون اگر تو رو نمی خواست خیلی راحت در جواب -
پیشنهاد دوستیت نه می گفت و تمام. اون دوست داشته که
واکنش نشون داده، از اینجا هم رفته که این جریان ادامه پیدا
نکنه

با دقت به حرف های بهنام گوش می دادم وقتی به اینجا حرفش
رسید بی اختیار بین حرفش پریدم

چرا؟ -

:سرزنش گر نگاهی بهم انداخت و گفت

با اون تعریف‌هایی که از اون کردی، اگر به پیشنهادات جواب -
مثبت می‌داد عجیب بود. اون رفت تا حرمت عشقش رو نگه
داره.

با شنیدن حرف‌های بهنام حس می‌کردم همه بدنم سر شده

تو مطمئنی که اون هم من رو دوست داشته؟ -

با اطمینان سر تکون داد

شک ندارم -

از کنارش بلند شدم و کلافه شروع به قدم زدن کردم

بهنام من قبلاً هم می‌خواستتم پیداش کنم، اما از کجا؟ من هیچ -
آدرس و نشونی ازش ندارم. همین بود که ناامید شدم و حال
روزم این شد

:خنثی نگاهی بهم انداخت و گفت

پیداش کنی که چی بشه؟ -

منظورت چیه؟ -

از روی مبل بلند شد و جلوم ایستاد

حتی اگر پیداش کنی و تو رو توی این وضعیت ببینه، کسی که -
دائم مست و به خودش آسیب میزنه، مطمئن باش باز می‌ره
حتی اگر دست و پاش رو ببندی.

پس چکار کنم؟ برم مثل فرهاد کوه بکنم، من اگر حال روزم -
!الان این شده بخاطر رفتن اونه

اینطور که خودت تعریف کردی، حدود یکسال که با اون دختر -
آشنا شدی و این شده وضعیت الانت

اما مردی که جلوی من ایستاده، پنج سال که وضعیت زندگیش
همینه.

چرا مثل آدم حرفت رو نمیزنی؟ -

کمی خیره نگاهم کرد و به طرف در ورودی رفت

در رو باز کرد خواست بیرون بره اما پشیمون شد و به طرفم
نگاهی کرد و گفت

رفتن اون دختر یه علت دیگه‌ای هم داشته، با خودت خلوت -
کن و خوب فکر کن. متوجه علتش میشی، به امید دیدار

بدون حرف دیگه ای بیرون رفت و من رو هزارن سوال تنها
گذاشت.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 162#

توی دستشویی مشغول عوض کردن پانسمان دستم بودم، از
چند روز پیش که بهنام برام پانسمانش کرده بود، دیگه عوضش
نکرده بودم.

خواستم توی آینه نگاهی به خودم بندازم، با نبودن آینه روی
دیوار یادم اومد که خودم نیست و نابودش کردم.

بعد از تموم شدن کارم از دستشویی بیرون اومدم و توی آینه
اتاق خواب نگاهی به خودم انداختم.

افتضاح شده بودم، موهام بلند و دو رنگ شده بود

رنگ مشکی که رنگ واقعی خودشون بود و رنگ قهوه‌ای

روشنی که همیشه بهشون می‌زدم

ریش و سبیلم خیلی بلندتر از همیشه شده بود

پای چشم‌هام گود افتاده بود و هاله‌ای سیاهی دورشون رو احاطه کرده بود.

خودم برای خودمم غریبه شده بودم، به عمرم یاد ندارم این همه مدت از خودم غافل شده باشم تا به این ریخت و قیافه افتاده باشم.

روی تخت نشستم بهنام راست می‌گفت اگر ترنج برگرده و من رو با این قیافه ببینه بازم می‌زاره و می‌ره

اما چه کنم؟ این روزا حتی حوصله‌ی اینکه یه لیوان آب بخورم هم ندارم چه برسه به اینکه بخوام به خودم برسم

این چند روز رو خیلی به حرف‌های بهنام و دلیل رفتن ترنج فکر کردم اما چیزی دستگیرم نشد

یعنی دلیل دیگه که ترنج ترکم کرد چی بوده؟

.دلیلی که بهنام بهش پی برده بود، اما من هنوز ازش غافل بودم

دیگه تحمل ندارم باید حتما برم و با بهنام صحبت کنم تا قضیه

.برام شفاف بشه

.از روی تخت بلند شدم، تیشرت و شلوار ساده‌ای تن کردم

.سوئیشرتی رو هم تیشرت تم پوشیدم

دیگه خبری از اون همه انگشتر و گردنبند نبود! خیلی وقت بود

.ازشون استفاده نمی‌کنم

عجیبه اما از این همه خالکوبی هم متنفر شدم، کاش راهی

.داشت تا از دستشون خلاص بشم

.به یاد ندارم هیچ وقت این چنین ساده از خونه بیرون رفتم

حتی موهام رو نبستم! ولش کن مگه کی می‌خواد من رو ببینه

.فقط بهنامه که اون وضعیت بدتر من رو هم دیده

بعد از برداشتن کلیدهای در از خونه بیرون رفتم، خواستم در رو

.ببندم که درب آسانسور باز شد و بچه‌ها بیرون اومدن

با دیدنشون تعجب کرده بودم

لحظه‌ای نگاهشون کردم، لعنتی همین الان باید سر می‌رسیدن

بن با پوزخند دست به سینه زد

به به حامی خان، ستاره سهیل این روزا چه عجب پیدات -
!کردیم

یگانه متعجب نگاهی بهم انداخت

جایی می‌رفتی با این سرووضع؟ -

دستی به موهام کشیدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم

نه، یعنی جای مهمی نبود -

در رو باز کردم و به داخل رفتم

پشت سرم داخل اومدن

مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم،

سکوت کرده بودن دلیل سکوتشون رو می‌دونستم

از اوضاع خونه تعجب کرده بودند، امیدوارم قصد نکنند سوال
پیچم کنند که اصلا حوصلشون رو نداشتم
لحظه‌ای صدای پیچ پچشون رو شنیدم اما سعی کردم بی‌اهمیت
باشم.

بعد صدای جدی بن به گوشم رسید
حامی باید جدی با هم صحبت کنیم، فکر کنم یه اتفاقاتی -
افتاده که باید توضیح بدی
هنوز روی صندلی نشسته بودم، دوست نداشتم بیرون برم. اما
آخرش چی؟ بالاخره باید باهاشون روبه‌رو بشم
با چند نفس عمیق سعی کردم اعتماد به نفس خودم رو حفظ
کنم و بیرون رفتم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

:بن با دیدنم به مبل اشاره کرد و خیلی جدی گفت

.بشین -

.نگاهی به هر سه انداختم و روی مبل نشستم

.دست زخمی ام رو روی دسته مبل گذاشتم تا اذیت نشه

.انگار تازه متوجه دستم شدند

یگانه هینی کشید و خودش رو بهم رسوند دستم رو توی دستش

.گرفت و روی دسته مبل نشست

.روی باند رو نوازش کرد

!دست چی شده؟ -

دستم رو آروم از دستش بیرون آوردم و روی پام گذاشتم،

:آهسته گفتم

.تنبيه شده -

متعجب گفت:

یعنی چی؟ -

سر بالا انداختم

هیچی -

بن صندلی از کنار میز نهار خوری برداشت و روبه روم نشست

خب منتظر توضیحت هستم -

چقدر از این بازجویی های رئیس گونه بن بدم میاد

دستی به صورتم کشیدم و رو بهش گفتم

در مورد چی باید توضیح بدم؟ -

خیلی چیزا، مثلاً این چند وقت اخیر چرا جواب تلفن کسی رو -

نمی دادی؟ در خونت رو به روی کسی باز نمی کردی؟ چرا خونت

اینقدر بهم ریخته است؟ چرا خودت این شکلی شدی؟

چیزیم نیست فقط کمی کم حوصله ام، دوست دارم تنها باشم -

از روی صندلی کمی به طرفم خم شد

ما رو مسخره کردی؟ حدود یک ماهه با این کارات گند زدی به -
همه چیز، اون از پیچ که ولش کردی به امون خدا، اونم از
وضعیت آهنگ‌ها که صدای همه اسپانسر در اومده. وقتی هم
!دلیل می‌پرسم میگی: دوست دارم تنها باشم

.دیگه صبرم تموم شد و از روی مبل بلند شدم و داد زدم
به درک، من میگم حال خوب نیست، میگم کم حوصله ام از -
.پیچ کوفت و اسپانسر زهرمار برای من میگی
اون هم از روی صندلی بلند شد و نزدیکم دست به جیب ایستاد
چیه افسار پاره کردی؟ -

.درست صحبت کن -

.پوزخندی زد و ادامه داد

فکر می‌کنی دلیل این حال خرابت رو نمی‌دونم. خبر ندارم -
عشق عزیزت ولت کرده و رفته؟

متحیر نگاهش کردم اون درمورد این موضوع رو از کجا خبر
:داره؟ اما سعی کردم خودم رو نبازم گفتم

چرت نگو -

فکر می کنی خبر ندارم اینجا چه غلطی می کنی. رفتی عاشق -
اون دختره امل شدی، اونم کلی ازت استفاده کرد بعد هم وقتی
کارش باهات تموم شد ولت کرد و سراغ یکی دیگه رفت. بعد
توئه احمق مثل پسرای شونزده ساله اینجا زانو غم بغل گرفتی و
خودت رو شکل جنگلیا کردی

برای لحظه ای حس کردم تمام خون های بدنم توی سرم جمع
شدند و رگ های گردنم متورم شدن

!این آشغال به ترنج من توهین کرد

با چشمانی خشمگین نگاهی به چشمانش که پیروزی درونشون
موج میزد نگاه کردم

در یک لحظه غافلگیرش کردم با همون دست چپ شونه اش رو
گرفتم و به طرف دیوار هولش دادم

چون انتظار این کار رو نداشت و بدنش آماده نبود کارم راحت تر
شد.

به دیوار پشت سرش کوبیدمش و آرنجم رو زیر گلوش گذاشتم
:دندونام رو از روی حرص به هم فشردم و با عصبانیت گفتم
دفعه بعدی که بهش توهین کردی آخرین باریه که خورشید رو -
می بینی فهمیدی؟

ترنج من، از گل هم پاک تر بود. اینقدر پاک که من آشغال
لیاقتش رو نداشتم
متین به طرفم اومد و کمرم رو گرفت و من رو به عقب کشید. از
بن جدا شدم اما حرفم رو تموم کردم
وقتی احمق بودم که تو هر خزعبلاتی رو توی گوشم -
می خوندی و من هم عین گوساله گوش می دادم، اما دیگه تموم
شد بن پیرو دیگه از چشمم افتادی حالا هم از خونه من گمشو
بیرون که نمی خوام چشمم بهت بیوفته

بن دستش رو روی گلوش گذاشته بود و متعجب بهم نگاه
می کرد. لابد باورش نمیشد یه روزی اینطور باهاش صحبت کنم

اما من دیگه اون حامی سابق نیستم، اون حامی قبل رو داغ
رفتن ترنج سوزوند و مثل سیمرغ یه حامی جدید متولد شد

[به چشمانت مومن شدم، 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 164#

بن حالش کمی بهتر شد و خودش رو جمع و جور کرد

:به طرف من که هنوز توی دستای متین بودم اومد و گفت

!اشتباه کردم افسار پاره نکردی وحشی شدی -

با یه حرکت خودم رو از دستای متین آزاد کردم و یه قدم بهش

نزدیک شدم

.آره وحشی شدم، پس از من وحشی بترس و پا رو دمم نذار -

اینقدر برای مَن مَن نکن این من رو خودم ساختم یادت که -
نرفته؟ پس همینطور که خودم ساختم خودم هم خیلی راحت
می‌تونم خرابت کنم.

:به چشم‌هاش زل زدم و گفتم

- کسی رو تهدید کن که چیزی برای از دست دادن داشته باشه، -
دیدي می‌گن بالاتر از سیاهی رنگی نیست. من الان همون
سیاهی‌ام، پس من رو تهدید نکن
- روزی از حرف‌های امروزت پشیمون میشی مطمئن باش -
باش تا روزی که پشیمون بشم -
- با کینه سر تا پام رو نگاهی انداخت
نابودت می‌کنم، قسم می‌خورم نابودت کنم -
- بدون حرف دیگه‌ای از خونه بیرون زد، متین و یگانه هم پشت
سرش بیرون رفتن و در رو به هم کوبیدن
- روی صندلی که کنارم بود وا رفتم و سرم رو بین دست‌هام
گرفتم.

زندگیم عین کلاف کاموا در هم گره خورده بود

نمی‌دونستم گره‌هاش رو چطور از هم باز کنم. دیگه هیچ چیزی
آرومم نمی‌کرد، به سیاهی مطلق رسیده بودم. دیگه از زندگیم
راضیم نبودم و دوستش نداشتم. این آدمای اطرافم رو دیگه
دوست نداشتم ببینم

کاش چشم‌هام رو می‌بستم و وقتی بازشون می‌کردم، به دوران
خوش کودکی برگشته بودم

دورانی که تمام غصه‌ام خراب شدن ماشین اسباب بازی یا پاره
شدن دفتر مشقم توسط هاله بود

دستم رو از روی سرم برداشتم، موهام همه توی صورتم ریخت.
با دست بالا هدایتشون کردم اما بازم توی صورتم ریختن
اه لعنت به این موها آخه من قبلاً با چه فکری این‌ها رو بلند
می‌گذاشتم

از روی صندلی بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم

از کابینت کنار روشویی ماشین اصلاح سر رو برداشتم و به پریز
برق وصلش کردم

بدون لحظه‌ای تردید چشم‌هام رو بستم و ماشین رو روشن کردم
و به طرف موهای سرم بردم

صدای ماشین، ریزش موهام و سبکی سرم نشون از یک
دیوونگی دیگه داشت

خبر از اون موهایی که به جونم بسته بودند نبود. موهایی که
ساعت‌های وقت می‌گذاشتم و میلیون‌ها تومن خرجشون
می‌کردم تا بهترین باشن

بعد از تموم شدن کارم، چشم‌هام رو باز کردم

نگاهم به دسته موهای توی روشویی افتاد

:بعد دستی به سر بی‌موم کشیدم و توی دلم گفتم

شما هم فدای سر جوجه کلاغم -

عجیب بود اما از کارم اصلاً ناراضی نبودم و احساس سبکی هم
می‌کردم

بعد از اینکه موها رو توی سطل زباله ریختم و بیرون اومدم
تازه توی آینه خودم رو دیدم، اون قدری هم که فکر می کردم بد
!نشده بودم. یه سر خالی از مو
یادمه یه روز همراه بن به آرایشگاه رفتیم مدل موی قبلم رو بن
انتخاب کرد و من هم مثل همیشه استقبال کردم

[به چشمانت مومن شدم، 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 165#

اما الان واقعا از شون بیزار شده بودم
نگاهی به ساعت انداختم هشت شب بود، دیگه حوصله اینکه
پیش بهنام برم رو نداشتم

اما فردا حتما باید یه سر بهش بزنم

به سمت بار رفتم یکی از شیشه‌های ودکا رو برداشتم سرش رو
باز کردم و مقداری ازش رو داخل لیوان ریختم

لیوان رو به دهنم نزدیک کردم خواستم کمی ازش بخورم که یاد
حرف بهنام افتادم

حتی اگر پیداش کنی و تو رو توی این وضعیت ببینه، کسی «
که دائم مست و به خودش آسیب میزنه، مطمئن باش باز می‌ره
». حتی اگر دست و پاش رو ببندی

لیوان رو بدون اینکه چیزی ازش بخورم پایین آوردم

نگاهم رو به مایع بی‌رنگ داخل لیوان دادم

یعنی ترنج با این کارا مخالف بود؟

نمی‌دونم! واقعا من چی ازش می‌دونم؟ هیچی

توی اون یکسالی که ترنج همسایه‌ام شد. اولش که فقط

می‌خواستم سر به تنش نباشه، بعدش هم دائم دنبال راهی بودم
که اذیتش کنم

در آخر هم که عاشقش شدم فقط دوست داشتم پیشم باشه و
من از وجودش لذت ببرم

پس هیچ وقت به این فکر نکردم که خودش رو و شخصیت
حقیقش رو بشناسم، اینکه به چه چیزی علاقه داره از چه چیزی
متنفره

اگر الان از علایق یا سلیقه‌اش چیزی می‌دونستم شاید توی پیدا
کردنش بهم کمک می‌کرد

ترنج یه دختر محجبه و مومن بود. شاید اوایل فکر می‌کردم که
چادر سر کردنش همش از روی اداست، اما کم کم بهم ثابت شد
که اشتباه می‌کردم

ترنج چادر سرش از اعتقادش بود نه از اداش

مادرش هم مثل خودش محجبه و چادری بود

پس یعنی کل خانواده‌اش همینطور هستند

اینطور خانواده‌هایی خوردن مشروب پرهیز می‌کنند

خانواده خود من قبل از اینکه ترکشون کنم. خانواده راحتی بودن. یعنی بابا هیچ وقت به حجاب مامان و هاله سخت‌گیری نمی‌کرد، یا سرو مشروب توی مهمونی هامون در حد اعتدال. مشکلی نداشت

با همه این راحتی‌ها که توی خانواده داشتیم، بابا با این روند زندگی من مشکل پیدا کرد و من رو از خونه بیرون انداخت پس تکلیف خانواده ترنج که با همه اینها مشکل دارن مشخص میشه.

...این یعنی

پس اون دلیلی که بهنام ازش حرف میزد همین بوده ترنج با وجود علاقه ای که به من داشت، من رو ترک کرد چون می‌دونست خانواده‌اش من رو هرگز قبول نمی‌کنند... دستی به صورتم کشیدم، آره خودشه

غیر از این هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت

لیوان رو از جلوم کنار زدم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم

وای حامی تو چقدر احمق بودی و سطحی فکر می کردی

بمیرم برات ترنجم که این بین چقدر اذیت شدی

اما شاید هنوز فرصت جبران داشته باشم

یهو از روی صندلی بلند شدم، سوئیشرت و سوئیچ ماشین رو

برداشتم و با آسانسور پایین رفتم

توی پارکینگ سوار ماشین شدم و به طرف رستوران بهنام

حرکت کردم

می دونم الان رستورانش مملو از مشتری و سرش خیلی شلوغه

اما این حرف رو باید حتما بهش بزنم

تا این حرف رو بهش نگم آرام نمی گیرم

اینقدر سرعت ماشین بالا بود که زمان زیادی طول نکشید که به

رستوران رسیدم

طبق تصورم رستوران خیلی شلوغ بود، به سختی جای پارک

پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم و از در پشتی رستوران به

داخل رفتم

مستقیم به طرف اتاقش رفتم، خواستم بدون در زدن وارد بشم
که در قفل بود.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 166#

یعنی امشب رستوران نیومده؟

دستی به جیب‌های شلوارم کشیدم، لعنتی گوشیم رو هم
فراموش کردم بیارم که باهاش تماس بگیرم

یه پسر حدود بیست تا بیست و پنج سال سن بهش می‌خورد، به
طرف اتاق بهنام رفت خواست با کلید در رو باز کنه

بخاطر لباس فرمش تشخیص اینکه گارسون رستوران باشه کار
سختی نبود.

به طرفش رفتم، با دیدن من سر جاش ایستاد و خیره نگاهم کرد.

بهش رسیدم قبل از اینکه حرفی بزنم سلام کرد.
احتمالاً من رو شناخته بود

.سری تکون دادم

سلام آقای محمدی تشریف ندارند؟ -

.بله آشپزخونه بودند -

.ممنون -

.بدون معطلی قدمهام رو به طرف آشپزخونه تند کردم

از راهرو کوچیک و باریکی گذشتم به سالن نسبتاً شلوغی که دو
در بزرگ در انتهایش قرار داشت رسیدم

یکی درها برای ورود به قسمت آشپزخونه و دیگری برای ورود به
محوطه رستوران بود

خواستم به طرفی دری که یه نوشته بزرگ « ورود افراد متفرقه
ممنوع » داشت برم

در باز شد، بهنام و یه آقای میانسال که لباس و کلاه یکدست
سفید تنش بود بیرون اومدند

این سالن رابط بین آشپزخانه و رستوران بود برای همین پر از
رفت و آمد بود

بهنام همون جلوی در ایستاد و با دقت به حرفهای مرد که سعی
داشت چیزی رو براش توضیح بده گوش می داد
هنوز متوجه من نشده بود

آقای بهنام محمدی؟ -

با صدای بلندم نه تنها بهنام بلکه اون آقا و همه آدمای که در
رفت و آمد بودند لحظه ای نگاهم کردند

کلاه سوئیشرتم رو از سرم پایین کشیدم، خوبه که لحظه آخر
کلاه بافتم رو روی سر بی موم کشیدم

بهنام با دیدنم تعجب کرد و آروم اسمم رو زمزمه کرد

حامی؟ -

از همون فاصله دوباره بلند گفتم

خیلی به حرف‌ها ت فکر کردم و اون یکی دلیل رفتنش رو -
متوجه شدم. بهنام من می‌خوام... می‌خوام عوض بشم کمک
می‌کنی؟

دیگه نمی‌خوام این حامی پرتو معروف باشم کمک می‌کنی؟
خیلی وقته از حامی پرتو بودن خسته شدم

پچ پچ همه آدمای حاضر در جمع بلند شد، اما بازم برام
بی‌اهمیت بود

:بهنام قدمی به طرفم برداشت و گفت
...حامی اینجا مناسب نیست بریم -

دستم رو به علامت ایست جلوش گرفتم. پاهاش از حرکت
ایستادن و حرفش رو فراموش کرد

نه نیومدم بمونم، فقط اومدم یه جواب بگیرم همراه هستی یا -
نه؟

...اما حامی -

آره یا نه؟ -

نفسش رو بیرون داد و لحظه‌ای خیره نگاهم کرد، در آخر گفت:
آره هستم تا آخرش هستم -

خیالم راحت شد نفسم رو به آسودگی بیرون دادم و با قدر دانی
سری براش تکون دادم و بدون حرف دیگه ای از اونجا بیرون
اومدم

از رستوران که بیرون اومدم، بارون نم نم در حال باریدن بود
اولین قطره‌ای که به صورتم بارید لبخند به لبم آورد
اینبار بدون هیچ عجله‌ای به طرف ماشین قدم برداشتم
این حال خوشم رو دوست داشتم

سوار ماشین شدم و به مقصد نامعلومی حرکت کردم
نمی‌دونستم کجا برم، خونه هم دوست نداشتم برم. فضای خونه
دلگیر بود

بی‌هدف توی خیابون‌ها می‌چرخیدم، با صدای شکمم یادم افتاد
تقریبا از صبح چیزی نخوردم

کاش همون رستوران بهنام غذایی چیزی خورده بودم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 167#

دو تا خیابون بالاتر یه فست فودی پیدا کردم.
ماشین رو پارک کردم، از شیشه به داخل نگاهی انداختم
تقریبا خلوت بود، چه خوب در حال حاضر حوصله شلوغی
نداشتم.
کلاه سوئیشرت رو روی سرم کشیدم و برای اطمینان ماسکی از
داشبرد ماشین برداشتم و به صورتم زدم
از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم
فضای دنج و قشنگی داشت

یه پیتزا و نوشابه سفارش دادم و روی صندلی منتظر نشستم تا
سفارشم حاضر بشه

نگاهی به اطرافم انداختم، چهار میز پر بود

یه زن و شوهر با دو تا پسر بچه، یه دختر و پسر جوون که
سرشون توی گوشی بود، یه مرد تقریباً پنجاه ساله با دختری
حدود بیست ساله از نگاه‌های مرده به دختره مشخص بود که
پدر و دختر نیستن. ریز خندیدم لابد شوگر ددی بود

میز چهارم هم یه خانم تنها با حوصله و وسواس مشغول پیتزا
خودش بود

این خانم چرا تنها بود؟

یعنی خودش حوصله کسی رو نداشت، یا تنه‌اش گذاشته بودند؟
با صدا زدن شماره نوبتم نگاه از خانمه گرفتم و به طرف صندوق
رفتم، بعد از تحویل گرفتن سفارشم و حساب کردن پولش از
مغازه بیرون اومدم

باران هنوز تمام نشده بود و نم نم ادامه داشت

به طرف پاتوق تنهایی هام حرکت کردم

بیست دقیقه‌ای طول کشید تا به مقصد رسیدم

به دلیل بارش باران داخل ماشین غدام رو تموم کردم، بعد از
ماشین پیاده شدم

مثل همیشه لبه پرتگاه ایستادم و به زیر پام نگاه کردم

نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک بارون خورده رو به ریه‌هام
!دعوت کردم. به به چه بوی خوبی

به چراغ‌های کوچک و بزرگ این شهر نگاه کردم، اما این بار با
دفعات قبل یه فرق اساسی داشت

قبلا وقتی اینجا می‌ایستادم و به چراغ‌های شهر خیره می‌شدم،
تمام حسی که داشتم حس غرور بود

پیش خودم فکر می‌کرد که از بین این مردمی که صبح تا شب به
دنبال بدبختیاشون می‌دوند و آخرش هم هیچی به هیچی، اما
من موفق شدم و به هدف بزرگی که داشتم رسیدم

با وجود تمام مخالفت‌ها اما من به جایگاهی می‌خواستم رسیدم.
از این موضوع احساس غرور خاصی می‌کردم

اما حالا که اینجا ایستادم حسم با دفعات قبل خیلی تفاوت
داشت.

حالا به این فکر می‌کنم که چه غرور کاذبی داشتم، چقدر به اون
شخصیت پوشالی که داشتم احساس غرور می‌کردم

نمی‌دونم چقدر زیر باران ایستادم و فکر کردم، اما با حس
خیسی لباس‌های تنم، به داخل ماشین رفتم و به طرف خونه
حرکت کردم.

دوست نداشتم دوباره سرما بخورم و اون بیماری وحشتناک قبلا
رو تجربه کنم

دیگه کسی رو نداشتم که مواظبم باشه و نازم رو بکشه، چه از
نوع خوبش چه از نوع بدش در حال حاضر تنهای تنها هستم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 168#

اما عجیب این تنهایی رو دوست دارم
بعد از اینکه به خونه رسیدم، لباس های تنم رو عوض کردم
چای دم کردم و روی کاناپه روبه‌روی تلویزیونی که دیگه سرجاش
نبود نشستم
نگاهی به ساعت دستم انداختم، دو نصف شب بود امشب چه
شب پرماجرائی بود
اما با اون همه تنش اصلا احساس خستگی نمی‌کردم
بعد از اینکه چایم تموم شد فنجان خالی رو روی میز گذاشتم و
به طرف استودیو رفتم

در رو باز کردم و به داخل رفتم، بادنیایی از خاطره خوب و بد
مواجه شدم.

با انگشت به لبه میز کشیدم کمی گرد خاک روی انگشت دستم
نشست.

توی این اتاق روزهای خوب و بد زیاد داشتم

روزایی که برای پیروزی هامون جشن می گرفتیم و خوشحال
بودیم و روزهایی که به هر دلیلی ناراحت بودیم و با هم بحث
می کردیم.

روز اولی که این اتاق آماده شد با بن داخلش قدم گذاشتم. بن با
غرور گفت:

این اتاق ما رو به موفقیت های زیادی می رسونه -

از این حرفش دلم خرسند شد، اما فکرش رو نمی کردم که خیلی
زود از این اوضاع خسته بشم و دیگه نخوام اینطور زندگی کنم

شاید عشق ترنج یه تلنگر کوچک بهم بود که به یادم بیاره من
توی چه باتلاقی دست و پا میزنم

حالا که قشنگ فکر می‌کنم متوجه میشم خیلی وقت بود از این
دنیای معروف بودن خسته شده بودم

فقط دنبال یه بهونه برای ترکش بودم

بیشتر از این تحمل فضای اون اتاق رو نداشتم

از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم

به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم

احساس بی‌هویتی خاصی داشتم، من کی هستم؟

هامین پرتونیا؟ نه این هویت رو خیلی وقته که کنار گذاشتم و به
سراغش رفتم

حامی پرتو؟ این هویت هم برام الکی و پوشالی شده

پس باید دنبال هویت جدید باشم! نه نمی‌تونم، از نو شروع کردن
کار من نیست

باید چه کنم؟ با همین جمله که چندین بار توی ذهنم تکرار شد
و جوابی براش پیدا نکردم به خواب رفتم

دو روز از شبی که به رستوران بهنام رفتم می‌گذره، خبری ازش نبود.

اما دیگه غرور خودمم اجازه نمی‌داد دوباره سراغش برم.
حتی گوشیم رو هم روشن کردم شاید زنگ بزنه اما باز خبری ازش نبود.

در عوض بن و متین دیوونم کرده بودن از بس تماس گرفتن اما من جواب ندادم.

دیگه این آخریا بن مسیج‌های تهدید آمیز می‌فرسته که سعی می‌کنم بهشون توجه نکنم.

امروز بعد از مدت‌ها آماده شدم به خرید برم، دیگه تقریباً خونه‌ام خالی خالیه، همیشه با تماس تلفنی اقلام مورد نظر رو خرید می‌کردم.

اما اینبار دوست داشتم مثل همه مردم خودم این کار رو انجام بدم. من که از این به بعد می‌خوام مثل آدمای معمولی زندگی کنم. پس باید از یه جایی شروع کنم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 169#

بسته ناگت مرغ رو از فریزر فروشگاه برداشتم، در حال چک
تاریخ تولید و انقضاش بودم

صدای گوشیم بلند شد، چون فروشگاه تقریبا خلوت بود صداش
همه جا پیچید

همین‌طور که سعی داشتم از جیب شلوارم بیرون بیارم لعنتی
فرستادم

احتمالا یا بن یا متین بودند فراموش کرده بودم سایلنتش کنم

با دیدن شماره کمی تپش قلب گرفتم، شماره بهنام بود

آیکون سبز رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

به طرف قفسه های روغن و برنج که کسی نبود رفتم

برای اینکه کسی من رو نبینه صورتم رو به سمت قفسه ها
گرفتم، با خیال راحت ماسک رو از جلوی دهنم پایین آوردم

بله -

بهنام نفس عمیقی کشید

هنوز سر حرفت هستی؟ -

من اون حرف رو توی مستی نزدم که حالا پشیمون باشم -

الان کجایی؟ -

بیرونم -

اومدم پیام پیشت نگهبان گفت خونه نیستی -

:با لحنی گله مند گفتم

چرا اینقدر دیر؟ -

خندید

دو روز دیره؟ خواستم کمی تنها باشی تا به کارت ایمان بیاری، -
بعد پشیمون نشی

این مهمترین تصمیم زندگیمه هیچ وقت پشیمون نمیشم -

خوبه، هر جا هستی زودتر خودت رو برسون منتظرتم -

اوکی -

گوشی رو بدون حرف دیگه ای قطع کردم و باقی مانده اقلام رو
سریعتر خرید کردم. بعد از حساب کردن اجناس به طرف خونه
حرکت کردم

به داخل برج که رسیدم ماسک رو از روی صورتم برداشتم
بهنام کنار نبی زاده داخل اتاقک نگهبانی با لیوان چایی به دست
نشسته بود و برای حرفهای نبی زاده سر تکون می داد

با دیدن من لیوان چای رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد

همین طور که به طرفم می اومد لبخندش بزرگتر می شد وقتی
بههم رسید یکی از پاکتها رو از دستم گرفت و با خنده گفت

خوشم اومد مرد زندگی شدی، حالا دیگه وقتشه برات آستین -
بالا بزنیم

به حرفش لبخند کمرنگی زدم

ازدواج؟ اونم با کسی غیر از ترنج؟ پذیرش مرگ راحت‌تره برام
بهنام متوجه شد حرف جالبی نزده لبخند از روی لبش پر کشید
و حرف دیگه ای نزد

به طرف آسانسور رفتم. بهنام از نبی زاده برای چایش تشکر کرد
و دنبالم اومد

بعد از باز کردن در، تمام وسایل رو روی کانتر گذاشتم
بهنام نگاهی به جای خالی تلویزیون انداخت و رو به من پرسید
هنوز فکری براش نکردی؟ اون که داغون شده بود، باید یه -
جدیدش رو بخری

دو تا لیوان تمیز از کابینت برداشتم و با آب پرتغالی که تازه
خریده بودم پر کردم، لیوان‌ها رو داخل سینی گذاشتم و به طرف
مبل‌ها رفتم

این روزا حوصله خودمم ندارم چه برسه به صدای تلویزیون، -
بیا بشین

به طرفم اومد و روی مبل روبه‌روم نشست. پای چپش رو روی
:پای راستش انداخت خیره به من گفت

هوا هنوز اینقدر سرد نشده که از این کلاه استفاده کنی -
جریانش چیه؟ مد جدیده؟

لیوان رو به دهنم نزدیک کردم همون‌طور که از آبمیوه‌ام
می‌نوشیدم، با دست راست کلاه رو از سرم برداشتم

چند لحظه گذشت اما صدایی از بهنام بلند نشد، نگاهی بهش
انداختم با دهن باز خیره به من بود

:خنده کوتاهی کردم و گفتم

چیه؟ -

:با همون تعجب گفت

موهات کجاست؟ -

.ریلکس جواب دادم

سطل زباله -

تو دیوونه ای پسر، چرا این بلا رو سرشون آوردی؟ -

.ازشون خسته شده بودم -

!چقدر زود از همه چیز خسته میشی -

حرفش من رو به اون شب نحس برد، حرفهای ترنج رو برام
یادآور کرد.

« کی قرار از من خسته بشی؟ »

.دستی به پیشونیم کشیدم، سعی کردم این فکرها رو پس بزنم

دوست دارم هرچیزی که من رو به گذشته ربط میده رو دور -
بریزم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fətəməh) (بی‌رنگ)

پارت #170

:دست به سینه گفت

موهات تو رو به گذشته‌ات ربط میده؟ -

آره اون مدل مو مورد پسند حامی پرتو بود، من دیگه -

نمی‌خوام علایق حامی پرتو رو دنبال کنم

پس دیگه حامی پرتو نیستی؟ -

می‌خوام نباشم -

چرا؟ -

حامی پرتو عشقم رو ازم گرفت -

پس حالا هامین صدات کنیم یا دنبال اسم جدید برای خودت -

هستی؟

نمی‌دونم، دیگه هیچی نمی‌دونم -

حامی جان ببخشید این رو میگم، اما من روی این حرفت -

نمیتونم حساب باز کنم

چرا؟ -

زل زد به چشم‌هام و گفت

چون شخصیت مستقلى ندارى، اصلا نمى‌دونی از زندگیت چى -
مى‌خواهى

با تعجب نگاهش کردم

یعنى چى این حرف‌ها؟ -

حامى از دستم ناراحت نشو، حرفم شاید ناراحت کننده باشه -
اما حقیقت محض، تو خوش و خرم با خانواده‌ات زندگى
مى‌کردى

تا وقتى که با این پسره بن آشنا شدى، گفتى من به این سبک
موسيقى علاقه دارم مى‌خوام معروف بشم، پا روی همه
ارزش‌های زندگیت گذاشتى تا به هدف ت برسى

حالا بعد از چند سال که همونى مى‌خواستى شده، معروف
شدى، بین همه شناخته شدى. دوباره میگی عاشق شدم، عشقم
من رو اینطوری قبول نکرده قصد دارم عوض بشم

اگر الان من کمکت کنم عوض بشی، چه تضمینی وجود داره
چند سال دیگه از این شخصیت جدیدت خسته نشی؟

بدون حرف نگاهش کردم، راست می‌گفت حرف‌هاش تلخ بودن
اما حقیقت، از روی مبل بلند شدم و توی سالن شروع به قدم
زدن کردم، باید بهنام رو قانع می‌کردم باید بهش ثابت می‌کردم
که چقدر توی تصمیمم مصمم هستم، دستی به گردنم کشیدم و
رو بهش گفتم

اینکه نمی‌تونی بهم اعتماد کنی حق داری، من اینقدر توی -
زندگیم گند زدم که راهی برای بازگشت ندارم

روزای اول آشناییم با بن اینقدر رویایی و زیبا از دنیای معروفیت
برام تعریف می‌کرد که همه خواب و خیالم رسیدن به این روز
بود.

اینقدر شور و هیجان دنیای معروفیت باهام بود که وقتی بابا
برای اولین بار با کارم مخالفت کرد پیش خودم گفتم بهم
حسادت می‌کنه دوست نداره من پیشرفت کنم، دوست داره مثل
برده تا آخر عمر برای خودش کار کنم

به خودم پوزخند زدم

آخه مگه امکان داره یه پدر به پسر خودش حسادت کنه؟ -

با همین فکرها بیشتر لج کردم و به کارهام ادامه دادم، روز به روز بدتر می شدم فقط برای اینکه به بابا ثابت کنم هر کار دلم میخواد می کنم

فکر می کردم اگر لباس های عجیب و غریب بپوشم و گوشواره بندازم، خیلی متفاوت میشم

حباب تمام افتخارم شده بود. روز به روز معروفیتم بیشتر می شد. دیگه تقریبا هر کجا می رفتم همه من رو می شناختن یا برای چهره متفاوتم خیره ام بودند

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fatemeh)) (بی رنگ

پارت 171#

اینقدر تب این معروفیت بالا بود، وقتی که برای آخرین بار با بابا
بحتم شد با داد بهش گفتم: « کاش امکانش بود اسم پدر رو از
» شناسنامه خط زد، من بدون تردید این کار رو می کردم
می دونی اون روز صدای شکستن قلب بابا رو شنیدم ولی خودم
رو به نشنیدن زدم

وقتی تب و تاب معروفیت تموم شد، تازه فهمیدم به کجا پا
گذاشتم، پشت پرده این دنیای قشنگ چه چیزها که ندیدم، اما
دیگه راه برگشت نبود

پس نقاب بی تفاوتی به صورت زدم و ادامه دادم
وقتی با ترنج آشنا شدم، اول از همه پاکی و معصومیتش نظرم رو
جلب کرد

چیزی که در اطراف من کم پیدا می شد. کم کم درگیر خودش
شدم

با همون غرور کاذبم اون پیشنهاد مسخره رو بهش دادم، فکر
می کردم قبول می کنه

اما اون جایگاه واقعی من رو بهم فهموند، حالا که فکر می کنم
می بینم اون دختر از سر من خیلی زیادی بود

دوری از ترنج از من یه آدم دیگه ساخت

گروه حباب رو مثل یه حباب جلوی چشم هام ترکوند و نابود
کرد. حامی پرتو رو برای من کشت

از بس راه رفته بودم و حرف زده بودم کف پاهام درد گرفته بود،
دوباره روی مبل نشستم و باقی مانده آبمیوه ام رو سرکشیدم بعد
از اینکه گلوم تازه شد رو به بهنام گفتم

من می خوام عوض بشم چون دیگه دنیای معروفیت رو دوست -
ندارم، دوست دارم مثل همه مردم این شهر، بدون درد سر
بیرون برم، شوخی کنم، بخندم، بدون ترس از اینکه مبادا کسی
من رو بشناسه و فردا نقل دهن مردم بشم

سرم رو پایین انداختم و به لیوان توی دستم رو نگاه کردم

- اما مهمترین دلیل عوض شدنم ترنجه، می‌خوام اگر روزی -
پیداش کردم خیالم راحت باشه لیاقتش رو دارم
- نگاه از لیوان گرفتم به بهنام که هنوز همون طور بدون حرف
خیره نگاهم می‌کرد گفتم
- اگر از تو توی این راه کمک خواستم، چون تو هم مثل ترنج از -
جنس اونا نیستی
- حالا کمکم می‌کنی؟
- لبخند دندون نمایی زد و گفت
- !جای تو فک من درد گرفت، چقدر حرف زدی -
- به حرف بی ربطش خندیدم، کلاه کنار دستم رو به طرفش پرت
کردم و بی‌شعوری نثارش کردم
- این یعنی از طرف بهنام قبول شدم

[به چشمانت مومن شدم, 07.02.20 04:21]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 172#

دست به سینه روی دسته مبل نشسته بودم، به بهنام که خودش
رو مرتب کرده بود و از دستشویی بیرون اومد نگاه کردم
با ناراحتی گفتم

هنوز که خیلی زوده، کجا می‌خواهی بری؟ -

نگاهی به ساعت دستش انداخت و گفت

سه ساعت اینجام، دیگه باید برم رستوران من نباشم هیچ -
کس کارش رو درست انجام نمیده

دلم نمی‌خواست بره، دوست نداشتم امشب رو تنها باشم. مثل
بچه‌ها با بهونه گفتم

خب تو بری من تنها میشم -

با دیدن چهره‌ام یهو زیر خنده زد و شروع به خندیدن کرد.
متعجب نگاهش می‌کردم کجای حرف من خنده داشت که این
می‌خنده؟

سعی داشت خنده‌اش رو متوقف کنه اما هنوز ادامه داشت. بعد
از یه دل سیر خندیدن اشک کنار چشمش رو با انگشتش پاک
کرد و گفت:

وای... حامی... خدا نکشتت با این قیافه مظلومی که به خودت -
گرفتی... می‌دونی من رو یاد کی انداختی؟

لبخندی زدم و کنجکاو پرسیدم

!کی؟ -

شرک -

دوباره شروع به خندیدن کرد. با حرفش لبخندم محو شد

خیلی بیشعوری به‌نام، اگر من شرکم تو هم اون الاغشی -

قهقهه‌اش بلندتر شد، از حرص کوسن روی مبل کنار دستم رو به طرفش پرت کردم. از شانس خوبم محکم به سرش برخورد کرد بعد روی زمین افتاد.

خنده‌اش قطع شد دستش رو به سرش گرفت، متعجب به من نگاه کرد.

:اینبار من شروع به خنده کردم و با همون خنده گفتم
حققت بود -

.آخیش خیلی وقت بود، اینطور از ته دل نخندیده بودم

:یقه پیراهنش رو مرتب کرد و رو به من گفت

.خب تو هم با من بیا رستوران -

!من کجا؟ -

:نگاهی به اطرافش انداخت دوباره گفت

تو که خونه کاری نداری، تنها هم هستی. بیا با من رستوران -
سرگرم هم میشی

نه، يهو ديدى كسى من رو ديد و شناخت حوصله سوال و -
جواب ندارم

دو قدم بهم نزديك تر شد کنارم ايستاد

تو كه توى سالن نميرى كسى بينه. بيا اتاق من، پاشو بریم -

دو دل گفت

آخه... مزاحم نباشم -

دست زير بازوم انداخت و از روى دسته مبل بلندم كرد به طرف
اتاق هولم داد

پاشو بينم، چه حرفا... مزاحم چيه -

دست هام رو به علامت تسليم بالا بردم

اوكى، الان آماده ميشم -

به طرف اتاق خواب رفتم، جلوى كمد ايستادم همه لباس هام رو
از نظر گذروندم، اين كه همه يه عيبى دارن

به نظرم اولین قدم خرید لباس های جدید برای خودمه،
همون طور که مشغول کنکاش توی کمد بودم با صدای بلند بهنام
رو صدا زدم

چند لحظه بعد صداش رو از پشت سرم شنیدم

بله -

سوئشرت جلو بسته مشکی و شلوار مشکی ساده‌ای از کمد
برداشتیم، به سمتش چرخیدم

لباس‌ها رو روی تخت انداختم و تیشرت رو از تنم در آوردم
یه روز برنامه‌ات رو خالی کن بریم خرید دیگه این لباس‌ها به -
کارم نمیداد

سوئشرت رو پوشیدم و روی تنم مرتبش کردم

:سری تکون داد و با کمی تردید گفت

نمی‌خواهی فکری به حال اینا کنی؟ -

اشاره ای به خالکوبی‌های تنم کرد

:شونه ای بالا انداختم، گفتم

چکار کنم اینا دیگه روی پوست من هک شدن، اگر راهی -
داشت خودم زودتر اقدام می کردم

یعنی هیچ راهی برای پاکسازی نداره؟ -
نمی دونم -

دستی به بالای ابروش کشید

اگر واقعا قصدت پاک کردنشون باشه، می تونم برات تحقیق -
کنم.

بیخیال شلوارم رو جلوی بهنام در آوردم
اگر بتونی ممنون میشم -

بدون حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد، ریز خندیدم فکر کنم اون
به جای من خجالت کشید

بعد از اینکه آماده شدم، کفش هام رو از جاکفشی بیرون آوردم و
پوشیدم

بهنام با یه لبخند خاص به کفش هام نگاه می کرد

دوباره نگاهی بهشون انداختم اما مشکلی نبود

چیه چرا نگاه می کنی؟ -

:با لحنی که سعی داشت جدی باشه گفت

میگم از این کفش ها مردونه اش هم هست؟ -

پالتو سورمه ایم که قدش کمی بالاتر زانو هام بود رو از روی
جا کفشی چنگ زدم همینطور که در رو باز می کردم با اخمی
:نمایشی گفتم

.برو بیرون کوه نمک -

:صداش رو شبیه صدای دخترا نازک کرد و با عشوه گفت

.چشم عشقم -

در که باز شد، با دیدن شخص پشت در خنده روی لب هر دومون
خشک شد.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی رنگ]

نگاه اخم آلودش روی بهنام زوم بود، برای لحظه‌ای هول کردم و
نمی‌دونستم چکار کنم

هرسه در سکوت همدیگر رو تماشا می‌کردیم

سعی کردم عادی برخورد کنم

کاری داشتی؟ -

نگاهش رو از بهنام گرفت رو به من گفت

حرف دارم باهات -

بعد از اون روز حرفی نمونده -

نگاهش عصبی شد اینبار با حرص گفت

نمی‌توننی خیلی راحت این همه سال زحمت رو خراب کنی -

کی می‌خواد جلوم رو بگیره؟ تو -

بهنام دستش روی بازوم گذاشت و گفت

آروم باش حامی -

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم. باید امروز همه چیز رو تموم می کردم. این موش و گربه بازی رو تا آخر عمرم نمی تونستم ادامه بدم.

از جلو در کمی عقب رفتم

باشه صحبت می کنیم -

بدون معطلی به داخل رفت

رو به بهنام که منتظر ایستاده بود گفتم

بخشید دیگه، می بینی مهمان زیادی ناخونده دارم -

دستش رو به طرفم گرفت

اشکال نداره، سعی کن امشب شب آخر باشه -

دستش رو فشردم

امیدوارم -

رفت نتیجه رو بهم اطلاع بده -

حتما -

بعد از خداحافظی از بهنام به داخل اومدم

داخل سالن چشم چرخوندم اما خبری از بن نبود، پس کجاست؟

به طرف آشپزخونه رفتم، بله اونجا درگیر قهوه دم کردن بود

!چه پرو، فکر می کنه هنوز مثل قدیم اینجا خونه خودشه

:من رو که دید خیلی خونسرد گفت

قهوه نمی خوری؟ -

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، توی دلم پوزخند زدم گفتم

یعنی تو نمیدونی از قهوه عین تو متنفرم؟

:اما در جوابش با لحنی سردی گفتم

نه نوش جان -

وقتی کارش تموم شد قهوه رو داخل فنجان کوچکی ریخت و

روی صندلی جلوی من نشست

چند دقیقه در سکوت خیره به من فقط قهوه‌اش رو مزه می‌کرد

من هم با بی‌خیالی به اون نگاه می‌کردم

بعد از تموم شدن قهوه، فنجون رو روی میز گذاشت و دو تا

دستش رو روی میز گذاشت و بی مقدمه گفت

عوض شدی؟ -

نمی‌دونم منظورش ظاهره بود یا اخلاقم؟

آدم بالآخره یه روز از خواب غفلت بیدار میشه -

پس تا حالا توی غفلت بودی؟ این پسره کی بود؟ رئیس -

جدیدت؟

خیره به چشم‌هاش گفتم

اونی که تشنه ریاسته و دوست داره همه براش عین برده -

باشن تویی نه کس دیگه‌ای

با انگشت چند ضربه به میز زد

چرا همه چیز رو خراب می‌کنی؟ یعنی اون دختر ارزش این -

کارا رو داره؟

:بدون تردید گفتم

ارزش اون دختر این قدر زیاد هست که اگر لازم باشه جونمم -
براش میدم شک نکن

ولی من بهت اجازه نمیدم، به خاطر یه عشق الکی به اون -
دختر بچه زحمت این همه سال من رو نابود کنی
کمی به طرفش خم شدم

هیچ کاری از دستت بر نیامد وگرنه تا حالا ساکت نبودی -
برای لحظه‌ای کلافه به اطرافش نگاه کرد دوباره خیره من شد
چرا متوجه نیستی مدت غیبتت توی پیج طولانی شده، همه -
سراغت رو می‌گیرند. دیگه نمی‌دونم چطور ساکتشون کنم
اما من هنوز بیخیال نگاهش می‌کردم

بین بنیامین اینایی که گفتی دیگه برام مهم نیست. من دیگه -
کاری با هیچ چیز ندارم، اما برای اینکه دیگران هم متوجه بشن
میتونم یه ویدئو از خودم پخش کنم و اون جا خداحافظی کنم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ

پارت 174#

چیزی نگذشت که از شدت عصبانیت دستش رو محکم به میز
کوبید و عصبی گفت:

من رو مسخره کردی مردک؟ خدا حافظی کنی به همین -
راحتی! تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی تو نباشی اون گروه
اندازه بال مگس هم ارزش نداره

به عصبانیتش توی دلم می‌خندیدم چه لذتی داشت. بازم بیخیال
گفتم:

باشه من خدا حافظی نمی‌کنم، شما خودتون از طرف من -
خدا حافظی کنید

چند لحظه خیره نگاهم کرد و کم کم لبخند خبیثی رو لبش
:شکل گرفت با همون لبخند گفت

به نظرت اگر فردا همه جا پخش بشه حامی پرتو رو توی یه -
سکس پارتی دستگیر شده چی میشه؟ هوم، یا نه این بهتره
ممنوع فعالیتی حامی پرتو به دلیل دایر کردن خانه فحشا وای
!این عالیه

بعد از این حرف شروع به خندیدن کرد
از عصبانیت لبه میز رو چنگ میزدم که مبادا کار دست خودمون
بدم.

نباید واکنش بد نشون بدم، نباید اجازه بدم متوجه بشه که
:عصبی شدم. برای همین گفتم

.از توی نامرد هیچ چیزی بعید نیست -

.خنده اش رو تموم کرد و جدی ادامه داد

همون طور که قبلاً هر غلطی می کردی رو سرپوش می گذاشتم، -
اما اگر الان بهترین مرد دنیا هم بشی طوری با آبروت بازی
می کنم که کسی نگاهت هم نکنه

فکر کنم قبلا هم گفتم دیگه طرز تفکر کسی در موردم برام -
مهم نیست

:پوزخندی زد و گفت

حتی عشق عزیزت، فکر می کنی اگر این اخبار رو بخونه چه -
فکری در موردت می کنه؟

ضربه آخرش کاری بود، در برابر این حرفش نتونستم ساکت
باشم

با عصبانیت دستم رو به یقه اش چنگ زدم

با زور از روی صندلی بلندش کردم

کثافت، مگر قبلا اخطار نداده بودم اسمش رو به زبونت نیار. -
طرف حساب تو من هستم نه اون
دست هام رو محکم از یقه اش جدا کرد

اون بار غافلگیرم کردی و اون غلط ازت سر زد فکرکردی چه -
خبره؟

حرفش برام بی اهمیت بود، محکم جلوش ایستادم

حق نداری حتی اسمش رو توی ذهنت بیاری چه رسد به -
زبونت متوجه شدی؟

...برو بابا اون دختر برای تو تحفه است نه من -

وسط آشپزخونه پشت به بن ایستادم

از اینجا برو بیرون دیگه هیچ وقت هم برنگرد، از من به شما -
دیگه چیزی نمی رسه من دیگه نمی خوام اون زندگی رو ادامه
بدم. وسایل اون اتاق رو هم خیلی زود برات میفرستم چون دیگه
به کار من نمیاد، حامی پرتویی که ساختی برای همیشه مرد. از
تهدیدات هم نمی ترسم هر غلطی دلت خواست انجام بده
اینا حرف آخرت بود؟ -

آره شک نکن -

نفس عمیقی کشید و گفت

.پس منتظر عواقب حرف‌ها‌ت باش -

.لحظه‌ای بعد صدای در خبر از رفتنش داد

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 175#

بعد از رفتن بن کلافه و عصبی بودم، درسته پیش خودش ادعای
قدرت می‌کردم

.اما در واقعیت از اینکه بخواد با آبروم بازی کنه وحشت داشتم
اون روی بدجنس بن رو فقط من دیدم، فقط من می‌دونم اون چه
.آدمیه و چه کارهایی ازش برمیاد

.اگر کسی رو تهدید به چیزی کنه حتما به حرفش عمل می‌کنه

.پس باید منتظر یه رسوایی بزرگ باشم

دستی به سرم کشیدم موهای سرم کمی رشد کرده بودند، ولی هنوز نیاز به استفاده از کلاه داشتم.

از همون اولش می‌دونستم جدایی از این آدما به این راحتی نیست.

پس چرا اینقدر بچه‌گانه برخورد کردم؟

.توی سالن شروع به قدم زدن کردم، باید فکر اساسی کنم

قضاوت هیچ کس برام مهم نیست به جز ترنج، وای اگر این

.شایعات رو بشنوه دیگه همه‌ی امیدم، ناامید میشه

پس باید خودم قبلش یه فکری کنم که بن هنوز بازی رو شروع

.نکرده کیش و مات بشه

اما چه کار؟

.گوشیم رو از روی مبل برداشتم و شماره بهنام رو گرفتم

وجود بهنام این روزا برام خیلی غنیمت بود. حداقل توی این راه

.تنها نیستم

بعد از چند بوق جواب داد

بله حامی جان؟ -

اطرافش خیلی شلوغ و پر از سر صدا بود. به این وقت شناسیم
لعنت فرستادم

پسر عاقل تو توی خونه بیکاری و کاری نداری دلیلی نمیشه که
همه مثل خودت بیکار باشن. هر وقت دلت می‌خواد مزاحمش
میشی

:برای لحظه‌ای شرمنده شدم و با شرمندگی گفتم

.متاسفم بهنام بد موقع مزاحمت شدم -

اینبار صداها کمی کمتر شده بودند، فکر کنم از اون محیط

.بیرون اومده بود

.صداش متعجب شد

خوبی حامی؟ -

آره چطور؟ -

از این اخلاق‌ها نداشتی! مزاحم چیه پسر منتظر تماس است بودم -

چی شد؟

با سوالش همه حرف‌های بن دوباره به یادم اومد، نفس عمیقی کشیدم و همه حرف‌هامون رو جزء به جزء براش تعریف کردم بعد از تموم شدن حرفم ساکت شدم، بهنام هم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد

چند لحظه طول کشید تا صدای آرومش رو شنیدم.
پست فطرت -

انگار با خودش صحبت می‌کرد

:کلافه دستی به صورتم کشیدم و به بهنام گفتم

- چکار کنم بهنام؟ می‌دونی اگر این شایعات به گوش ترنج برسه -
- و باور کنه من باید آرزوی دیدنش رو به گور ببرم
- آروم باش پسر، ناامید نباش. براش یه فکری می‌کنیم. اجازه -
- نمیدم به مقصدش برسه مطمئن باش

[به چشمانت مومن شدم, 07.02.20 04:21]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 176#

با این حرفش کمی خیالم راحت شد، از نگرانی‌هام تا حدودی
کاسته شد.

این عشق چه بر سرم آورده، اون حامی گذشته با این زمین تا
آسمون فرق داره.

بی اختیار لب زدم

خیلی خوبه که هستی -

:به حرفم خندید و گفت

از من تعریف نکنیا زود جو گیر میشم، یهو دیدی از فردا -
تحویلت نگرفتم

بی اختیار به حرفش خندیدم

چه خوب شد که گفتمی از فردا حواسم بهت هست -

بازم خندید ولی جدی گفت

تنهایی بیا اینجا -

- نه دیگه حوصله ندارم، می‌خوام کمی قدم بزنم و فکر کنم. تو -
 - هم برای اون موضوع زودتر فکری کن تا خیال من راحت بشه
 - باشه حواسم هست، تو هم حواست به خودت باشه هوا کمی -
- !سرده

اوکی، بای -

خدانگهدار پسره غرب زده -

دوباره خندیدم و گوشه رو قطع کردم

:ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و گفتم

.خدایا خودت توی این راه کمکم کن -

!از حرف خودم متعجب شدم

این چیز از من بعید بود، آخرین باری که اسم خدارو صدا زدم
رو یادم نمیاد.

مطمئنم خدا هم تا الان من رو فراموش کرده

پالتوم رو پوشیدم و به بالکن رفتم

سرمای هوا باعث شد پالتو رو محکم تر دور خودم بپیچم و
کلاهش رو روی سرم کشیدم تا سرما سر بی موم رو اذیتم نکنه

دو دستم رو به نرده ها قفل کردم، رو به آسمان مشکی شب که
:اندکی ستاره وسطش می درخشید گفتم

می دونم که من رو فراموش کردی، اصلا از اینکه من رو بنده -
خودت بدونی اکراه داری

همه این ها رو می دونم، اینم می دونم هیچ وقت نمی تونم اون
بنده ای باشم که تو دوست داری، اما همه تلاشم رو می کنم که
خوب باشم قول میدم

بیا امشب معامله ای کنیم، من که پیش خودت دیگه آبرویی
ندارم پس بنده ات هم برام مهم نیست، جز یکیشون که خودت

خوب می‌دونی چقدر برام عزیزه، همین یه بار رو کمکم کن تا
اندک آبرویی که پیشش دارم نره و از چشمش نیوفتم
اشک چشمم جاری شد، اما تلاشی برای پاک کردنش نکردم
تمام خواسته من در تمام عمر ازت همینه، التماس میکنم دست
رد به سینه ام نزن
می‌دونم خود ترنج پشت خیلی آبرو و اعتبار داره، چون پاک و
معصوم بود
بدون کوچکترین گناه، پس تو رو به همون آبرو و اعتبار قسم
میدم حواست به من هم باشه
نمی‌دونم چه مدت همونجا نشستم و با خدا صحبت کردم، اما
دیگه دست‌هام و صورتم از سرما سر شده بودند
به سختی بدن خشک شده از سرمام رو حرکت دادم و به داخل
اومدم
کنار شومینه نشستم تا بدنم گرم بشه

فکر و خیال لحظه‌ای ازم جدا نمیشد، امیدوارم خدا راهی به فکر
بهنام برسونه و گرنه من دق می‌کنم

سرم رو به دیواره شومینه تکیه دادم، قدم زدنم تبدیل شد به
درد دل با خدا، اما عجیب این درد و دل به دلم نشست
حالا حس می‌کنم به غیر از بهنام کس دیگه ای هم هست که
حواسش بهم هست

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 177#

ترنج

دستم رو زیر چانه‌ام گذاشته بودم. و با خودکار ضربه به دسته
صندلی می‌زدم، خیره به در منتظر نگار بودم

این دختر با این دیر اومدنش آخرش استاد حذفش می‌کنه
البته هنوز وقت داشت تا برسه چون نصف بچه‌های کلاس هنوز
نیومده بودند اما مطمئنم نگار نفر آخر بود که از این در وارد
می‌شد

صدای پیام گوشیم توجهم رو به خودش جلب کرد
از زیپ کوچک کوله‌ام گوشی رو برداشتم و بعد از وارد کردن
رمز پیام رو باز کردم
کامران بود

« چطوری خاله سوسکه؟ امسال شب یلدا چکاره‌ای؟ »
از خاله سوسکه گفتنش حرصم گرفت، پسره بی تربیت به من
میگه خاله سوسکه! برو به زنت بگو خاله سوسکه
در جوابش نوشتم

« هنوز مشخص نیست، اما به احتمال زیاد شیرازم »

« .اوکی منتظرتم »

گوشی رو سر جای قبلش برگردوندم، بعد از اقامتم توی خوابگاه
.کامران خیلی سعی کرد دوباره رابطه مون مثل قدیما بشه

.اما اینبار من نخواستم، این من بودم که ازش دوری می کردم

.درسته اون هرکار کرد برای صلاح خودم بود

اما دل که این حرفها حالیش نیست، هنوز هم بهونه می گیره اما
من دیگه بلد شدم

.چطور آرومش کنم

درگیر فکر و خیال خودم بودم، که با شنیدن یه اسم تمام بدنم
.گوش شد تا ادامه حرفشون رو بشنوم

بدون نگاه کردن به پشت سرم می تونستم حدس بزنم کی
هستند

.افراد پشت سرم مروارید کتابی و دنیا احمدنیا بودند

:صدای دنیا رو شنیدم که گفت

وای مروارید ویدئو جدیدی که حامی پرتو از خودش منتشر -
کرده رو دیدی؟

مروارید بعد از حرف دنیا با هیجان دستش رو به هم کوبید و
گفت:

وای آره، با این تیپ جدید چقدر جذاب تر شده بود -

آره ولی حیف اون که دیگه همه چیز رو تموم کرد -

اوهوم، به نظرت دلیل کارش چی بود؟ -

چی بگم والا اما هرچی بود یه ملت دختر رو از خودش ناامید -
کرد.

ثابت و بی حرکت نشسته بودم، از بس خودکار رو بین دو انگشتم
فشار داده بودم، هر دو انگشتم سفید شده بودند

!یعنی اینا منظورشون حامی پرتو بود؟ حامی من؟

یعنی چکار کرده که همه ازش ناامید شدن؟

پس آقا تیپش رو هم عوض کرده؟ حتما دوست دختر جدید
گرفته، یا اعلام کرده با همون یگانه قصد ازدواج داره

که همه‌ی دخترازش قطع امید کردن

آره دیگه غیر از این نمیتونه باشه

خار حسادت توی گلوم نشست و قصد خفه کردنم رو داشت

دیگه نتونستم تحمل کنم، کوله‌ام رو از روی صندلی کناریم

برداشتم و از کلاس بیرون زدم

دیگه برام مهم نبود این کلاس خیلی مهمه و غیبتم ممکنه

موجب حذفم بشه

وسط راهرو به نگار برخوردم، با دیدن من همون طور که نفس

نفس میزد گفت

وای ترنج ببخشید خواب افتادم -

کاملاً معلوم بود تمام راه رو دویده

با همون حال ادامه داد

تو که نمی‌دونی با چه هولی لباس پوشیدم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 178#

بی توجه به همه چیز، بدون اینکه بهش نگاه کنم، فقط بازوش رو
گرفتم و از پله‌ها به پایین سرازیر شدم

نگار هم که بازوش توی دستم بود به اجبار به دنبال روانه شد

با لحنی متعجب گفت

کجا میری ترنج؟ مگه الان کلاس شروع نمیشه؟ -

خیلی عصبی بودم، فقط لب زدم

باهام بیا -

آخه چی شده؟ -

به محوطه دانشگاه رسیدم، باد سرد پاییزی به صورتم برخورد

کرد.

.تازه تونستم نفس بکشم

.به اولین نیمکتی که رسیدم، خودم رو روش ولو کردم

.دست نگار رو ول کردم

دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم، پاهام رو با استرس تکون می‌دادم

میل شدیدی به گریه کردن داشتم. خدایا من احساسم رو به نام کی زده بودم؟

خدایا من کی رو صادقانه دوست داشتم؟

.ازت متنفرم حامی پرتو... دلم از این حرف گرفت

.اشک چشمم جاری شد

!کاش ازت متنفر بودم حامی پرتو

.نگار که تا الان درگیر دستش بود، تازه متوجه من شد

:کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت

چی شده ترنجی؟ -

:سر درد دلم باز شد، با گریه گفتم

.نگار حس من بهش واقعی بود، من از ته دلم دوستش داشتم -

احساسات من بکر بود، دست نخورده بود، همه رو چشم بسته
.تقدیمش کردم

اما اون چی؟ چقدر ساده بودم که فکر می کردم من برم، از رفتنم
.ناراحت میشه

:نگار همینطور که خیره نگاهم می کرد، کمی اخم کرد و گفت
!منظورت کیه؟ حامی -

.حالم بدتر شده بود

.اما اون به زندگیش ادامه داده، خوشحال تر از قبل -

.به روبه رو خیره شدم و اشک چشمم همینطور به راه بود

نگار هنوز متعجب خیره من بود. کمی بعد کیفش رو روی پاش
:گذاشت و در حالی که داخلش در حال کنکاش بود گفت

بین ترنجی من اصلا متوجه منظورت نمیشم، ای بابا این -
گوشی من کجاست؟

اما دیروز حامی یه ویدئو منتشر کرده حتماً باید ببینی. آهان
اینجاست

گوشی رو از ته کیفش بیرون آورد کمی باهاش ور رفت بعد به
طرف من گرفت

بیا خودت ببین -

با ترس نگاهی به گوشی انداختم، نه من قدرت اینکه بخوام
ببینمش رو ندارم

یهو از روی نیمکت بلند شدم و جلوی نگار ایستادم

نه نگار من هیچ وقت اون ویدئو رو نگاه نمی کنم، یعنی -

قدرتش رو ندارم. تو رو هم به جان مامانت قسم میدم دیگه هیچ
وقت هیچ چیز از حامی به من نگو. هر اتفاقی براش افتاد. ازدواج
کرد، بچه دار شد، هر اتفاقی افتاد

یادت نره قسمت دادم

نگار هم بلند شد و گفت

اما ترنج بیا ببین، اصلاً چیز بدی نیست -

اشکم رو پاک کردم

هر چیزی، دیگه مهم نیست. اگر می خواهی دوستیم رو باهات -

ادامه بدم دیگه حرفی ازش نزن

یک قدم عقب رفتم، ادامه دادم

اون مرد فراموش میشه، یعنی باید فراموش بشه -

نگار فقط با ناراحتی سر تکون داد

بدون حرف به طرف در ورودی دانشگاه حرکت کردم

:صدای داد نگار رو شنیدم که گفت

حالا کجا میری؟ -

به طرفش برگشتم مثل خودش داد زدم

نمی دونم، حالم خوب نیست -

پس کلاست چی؟ -

بره به درک -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 179#

حامی

با تک زنگی که بهنام به گوشیم زد. پالتوم رو تنم کردم و از
خونه بیرون زدم.

بعد از بیرون اومدن از آسانسور سری به عنوان سلام و خداحافظ
برای رضوی تکون دادم و از درب ورودی برج بیرون زدم

ماشین اسپورتیج مشکی بهنام جلوی برج پارک بود

سریع سوار شدم و در رو بستم. درگیر گوشیش بود با صدای
بسته شدن در هول شد و گوشی از دستش به پایین افتاد

:از دیدن این صحنه خندیدم. گفتم

باور کردنی نیست اما از روزی ویدئو رو منتشر کردم خبری از -
بن نیست

بقیه چی؟ -

بسته مغز بادام زمینی رو از روی داشبورد ماشین برداشتم
:همینطور که بازش می کردم گفتم

.اوه نگم برات، سرسام گرفتم بس که بهم زنگ زدن -

.بعد از باز کردن پاکت مغز به طرف بهنام تعارف کردم

می خوری؟ -

.نگاهی به آینه ماشین انداخت

نه نوش جان! اگر دوست داری امروز یه سیم جدید برای -

.خودت بگیر

چند تا مغز بادوم زمینی داخل دهنم انداختم، مزه ترش سرکه و

.شور نمک زیر زبونم حس کردم

آره فکر خوبیه، به نظرت با اون ویدئو خداحافظی که توی پیج -

گذاشتم دیگه کاری از دستش بر میاد؟

نمی‌دونم، البته فعلا نه -

اوف امیدوارم دیگه گورش رو برای همیشه گم کنه، حالا کجا -
میری؟

:همون طور که با گوشیش مشغول تایپ بود گفت

.دوستم یه مغازه داره باهاش هماهنگ کردم میریم اونجا -

جای مناسبی هم هست؟ می‌دونی من هر لباسی رو تنم -
نمی‌کنم

.آره بابا خیالت راحت، مورد پسند شما هست -

برای گفتن حرفم دو دل بودم، اما این سوال چند روزه بدجور
مغزم رو درگیر کرده بود

...میگم بهنام -

هوم؟ -

میگم... به نظرت... ترنج ویدئو رو دیده؟ -

.با سوالم نگاهش رو از روبه‌رو گرفت و به من دوخت

!چی بگم والا -

نگاه ازش گرفتم و صاف رو صندلی نشستم. کلافه دستی به چشم‌هام کشیدم

خیلی دوست دارم بدونم اگر دیده واکنشش چی بوده؟ -

حامی یه سوال؟ -

:بدون نگاه کردن بهش گفتم

.بله -

این چند وقتی که این خانم رفته چطور بگم... حس است اصلا -

بهش عوض نشده؟

.متعجب نگاهش کردم

منظورت چیه؟ -

منظورم اینه، یعنی حس است بهش مثل همون روز اوله و تغییر -
نکرده؟

.با سوال بهنام دلم دوباره هوایی شد و هوای دلبرش رو کرد

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 180#

از پنجره خیابون های پر از برگ رو تماشا کردم

روزای اولی که رفته بود خیلی بی‌قراری می‌کردم، اما کم کم -
خودم رو آروم می‌کردم، چون حالا دیگه هدف دارم، امید دارم،
تمام امیدم اینه یه روزی حتما پیدااش می‌کنم

اما وجود ترنج توی دلم جای اینکه روز به روز کمرنگ تر بشه،
عزیز تر میشه و از این موضوع خیلی خوشحالم هستم

خندید

می‌دونى خیلی مشتاق شدم ببینمش، خیلی دوست دارم -
ببینم چه دختریه که تونست اینجور تو رو به بند بکشه؟

:آهی از دلتنگی کشیدم و آهسته گفتم

.خودم هم خیلی دوست دارم ببینمش -

.با توقف ماشین دست از فکر و خیال کشیدم

کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، چند قدمی تا

.فروشگاه بزرگ پوشاکی فاصله داشتیم

.قدم زنون به طرفش حرکت کردیم

داخل فروشگاه نسبتا شلوغ بود هرکسی مشغول به کاری بود،

.اما نماش خیلی شیک و مدرن بود

خوبه که کلاه پالتو روی سرم بود، وگرنه تا الان حتما من رو

.شناخته بودند

:بهنام آهسته کنار گوشم گفت

.بریم بالا -

.به طرف پله‌ها که حفاظ شیشه‌ای داشتند رفتیم

.از پله‌ها که بالا رفتیم به یه سالن کوچیک اما خلوت رسیدیم

یه طرفش که سه در داشت، طرف دیگه‌اش هم یک نیم ست مبل
اسپرت سفید قرار داشت، کنار مبل‌ها هم چند مانکن لباس
پوشیده قرار داشت.

یک در کوچک هم گوشه دیوار قرار داشت که مشخص بود اتاق
پرو است.

با راهنمایی بهنام روی مبل‌ها نشستیم
چند دقیقه بعد یکی از درها باز شد و یه آقای قد بلند با لبخند
بزرگی روی لب‌هاش بود به طرفمون اومد
!به به ببینید کی اینجاست؟ -

کت و شلوار مشکی کتون تنش بود و زیرش هم تیشرت سفید
تنگی تنش داشت

آستین‌های کت رو تا آرنج بالا زده بود، از تیپش خوشم اومد
به ما که رسید بهنام به احترامش ایستاد، من هم ایستادم

با بهنام همدیگر رو مردونه بغل کردند، نمی‌دونم با هم نسبت
فامیلی هم داشتند یا فقط دوست بودند، اما هرچیز بود خیلی با
هم صمیمی بودند.

از بغل همدیگر بیرون اومدند

:بهنام با لبخند گفت

.ببخشید محسن جان همیشه برات زحمت دارم -

.نفرمایید آقا شما سراتا پا رحمت هستین -

:بهنام چرخید طرف من و رو به من گفت

.حامی جان ایشون محسن یکی از بهترین دوستان من هستند -

.دستم رو به طرفش دراز کردم

.سلام خوشبختم -

:رو به من محسن گفت

.ایشون هم که نیاز به معرفی ندارند -

.با خنده دستم رو فشرد

معلوم که نیاز به معرفی ندارند، چطوری آقای سلبریتی پر -
حاشیه این روزا؟

.لحنش اینقدر با مزه بود که ناخودآگاه بلند خندیدم

.با تعارفش هر سه روی مبل ها نشستیم

:محسن گوشیش رو روی میز گذاشت و رو به ما گفت

خب چه کمکی از دست من برمیاد؟ -

:زودتر از بهنام گفتم

.چند دست لباس می خواستم -

.سرتکون داد

برند و مدل خاصی مد نظرتونه؟ -

.برند خاص و تکی نه، اما دوست دارم بهترین باشه -

.اوکی گفت، و با گوشی شماره‌ای رو گرفت

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 181#

هنوز چند دقیقه نگذشته بود، که با دستور محسن اطرافمون پر
از لباس های متفاوت و رنگارنگ شد

با اشاره بهنام به اتاق پرو رفتم و هر لباسی رو به دستم می دادند
می پوشیدم، بعد بیرون می آمدم و آنها نظر می دادند

بهنام همه لباس های ساده و سنگین رو برام انتخاب می کرد.
درست برعکس لباس های قبلی ام که همه جلف و سبک بودند
وقتی پیراهن مردونه سفید رنگ رو روبه روم گرفت، با دو دلی
نگاهی بهش انداختم

:بهنام وقتی تردیدم رو دید خیلی معمولی گفت

این رو هم مثل بقیه امتحان کن، دوستش نداشتی کسی -
اجبارت نمی کنه بپوشی

بیاد ندارم آخرین باری که از این مدل پیراهن ها پوشیدم کی بود؟

داخل اتاق پرو تیشترتم رو از تنم در آوردم و لحظه‌ای به پیراهن زل زدم.

اما با یادآوری حرف بهنام پیراهن رو پوشیدم، راست می‌گفت. اگر دوستش نداشتم انتخابش نمی‌کنم.

دکمه‌هاش رو از پایین به بالا بستم، شلوار کتون سورمه ای که از قبل تنم بود رو روی پیراهن مرتب کردم. آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زدم وقتی کارم تموم شد چند لحظه به خودم توی آینه زل زدم. خیلی خوب شده بودم، پیراهن جذب تنم بود و هیکلم رو به خوبی نشون می‌داد.

از اتاق پرو بیرون رفتم؛ دوست داشتم نظر بچه‌ها رو هم بدونم.

بهنام با دیدنم حرفی نزد، فقط با لبخند رضایتمندی که روی لب‌هاش بود بهم خیره شد.

اما محسن یه سوت بلندی زد و گفت:

معرکه شدی پسر، این لباس با همه ساده بودنش خیلی به تنت -
نشسته. انگار این پیراهن رو مخصوص خودت دوختن

:با لبخند سری براش تکون دادم و گفتم

.آره خودم هم دوستش دارم -

.دوباره با لذت به خودم توی آینه خیره شدم

بالاخره خرید لباس تمام شد، عمده اش پیراهن و کت شلوار بود.

.چیزی که چند سال از پوشیدنش امتناع می کردم

از خریدهام راضی بودم، با پوشیدن این لباس ها حس می کردم

.یک قدم دیگه از حامی که بن ساخته بود فاصله گرفتم

در آخر همون پیراهن سفید و شلوار کتون سورمه ای رو تنم

کردم.

ساده بدون هیچ تجملی! تنها زینت دستم فقط یه ساعت مچی

بود.

وقتی کارمون تموم شد، بعد از خداحافظی با محسن از فروشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. قرار شد بعداً خریدهامون رو به خونه بفرسته.

بعد از خرید من دیگه برنامه‌ای نداشتم، اما از برنامه بهنام بی خبر بودم.

جالبه اما اون هنوز درگیر گوشیش بود
تا حالا سابقه نداشت این مدت طولانی با گوشیش کار داشته باشه.

وقتی وارد یه خیابون ناشناس شد دیگه تحمل نکردم، رو بهش پرسیدم:

کجا می‌ریم؟ -

چند لحظه صبر کن خودت متوجه میشی -

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و با گوشی یه سر به فضای مجازی زدم.

خنده ام گرفت، محسن حق داشت بهم بگه سلبریتی پر حاشیه،
!این تکه فیلم چه غوغایی در فضای مجازی پیا کرده بود

تقریبا همه جا صحبت از من بود، هرکسی نظری می داد که چرا
از دنیای خوانندگی و معروفیت خداحافظی کردم

جالب بود اما اکثرا گفتن عاشق شدم به همین دلیل دیگه
!نمی خوام ادامه بدم

نظرها متفاوت بود، بعضیا بهم فحش داده بودند که اینقدر سر
خوش هستم که هر دقیقه یه تصمیم می گیرم، بعضیا هم به
تصمیمم احترام گذاشته بودند و برام آرزوی خوشبختی کرده
بودند.

اما سعی کردم به هیچ کدوم توجهی نشون ندم
من چه دوست داشته باشم چه دوست نداشته باشم تا مدتی
اسمم سر زبون ها هست با واکنش های مختلف، اما کم کم
کمرنگ میشم.

همین آدما به سراغ یه موضوع جالب تر میرن

اون وقته که حامی پرتو برای همیشه فراموش میشه

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) بی‌رنگ

پارت 182#

این فراموش شدن رو خیلی دوست دارم

نمی‌دونم چه مدت درگیر گوشی بودم، که با توقف ماشین به

خودم اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم

داخل یه پارکینگ بودیم، اما برام ناشناس بود

مطمئنم در گذشته هیچ وقت به اینجا پا نگذاشته‌ام

سوالی نگاهی به بهنام انداختم تا شاید بهم توضیح بده که کجا

هستیم

از ماشین پیاده شد و با ابرو به من اشاره کرد که پیاده بشم

:از ماشین پیاده شدم و گفتم

این کارآگاه بازیا چیه درمیاری، مثل آدم بگو کجا هستیم؟ -

دست‌هاش رو داخل جیب کاپشن بادی مشکیش برد و به طرف

:آسانسور رفت رو به من که کنارش قدم می‌زدم گفت

هنوز هم سر حرفت هستی؟ -

کدوم حرف؟ -

با هم به داخل آسانسور خالی رفتیم دکمه طبقه دوم رو فشار

داد.

پاک کردن این نقش و نگار از روی پوستت؟ -

دستی به موهای کوتاهم کشیدم، این پسر فکر کرده من حرف

.الکی میزنم

...معلومه که هستم حالا اینجا چ -

با فکری که به مغزم خطور کرد حرفم رو یادم رفت. نکنه بهنام

مکان مناسبی برای پاک کردنشون پیدا کرده؟

:با خوشحالی گفتم

نکنه پیداش کردی! آره؟ -

:همون لحظه آسانسور ایستاد بهنام با غرور گفت

.خواستن توانستن است جناب پرتو -

.بعد اشاره ای به تابلو پشت سرم کرد

به طرف جایی که اشاره کرد چرخیدم، چشمم به تابلو کنار در افتاد.

« کلینیک زیبایی صدرا »

.بهنام به طرف در مشکی رفت و زنگ کنارش رو به صدا در آورد

:با خوشحالی به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و گفتم

.فکر کردم فراموشش کردی -

.خندید

عمرا -

.در توسط یه مرد مسن باز شد و به داخل رفتیم

یه سالن بزرگ بود که دورش پر از اتاق بود

یه میز بزرگ منشی هم گوشه دیوار بین دو تا در قرار داشت

روبه روی میز منشی چندین صندلی قرار داشت که چند مراجعه کننده روی صندلی ها نشسته بودند

بهنام رو به من گفت

تو بشین من الان میام -

به طرف میز منشی رفت و مشغول صحبت باهاش شد

برای راحتی خودم روی ردیف آخر صندلی ها نشستم

نگاهی به اطرافم انداختم، رنگ دیوارها طیفی از لیمویی بود. این

رنگ حس خوبی بهم می داد

بهنام وقتی صحبتش با منشی تموم شد به طرفم اومد و کنارم

نشست و گفت

بیماری که داخل بیاد بیرون، نوبت ماست -

آهسته پرسیدم

ما پیش کدوم دکتر کار داریم؟ -

.اشاره به دری که کمی از صندلی‌های ما جلوتر بود کرد

.نگاهی به تابلوی کنار در انداختم

دکتر بیتا سعادت «

» فوق تخصص پوست و مو

استرس خاصی گرفته بودم، نمی‌دونستم چه چیزی پشت این

.در، در انتظارم هست

پای چپم رو روی پای راستم انداختم و با استرس با نوک کفشم

.به زمین ضربه می‌زدم

:با یاد محدودیت‌های که دارم رو به بهنام گفتم

- حالا دکتره دهن قرص هست؟ فردا نره کل دنیا رو پخش کنه -

.بدتر آبروم بره

:بهنام به چشم‌هام زل زد و گفت

- خیالت راحت از طرف شخص مطمئنی معرفی شده و این خانم -

.دکتر کاملاً در مورد شما توجیه شده

با این حرفش نفسم رو به آسودگی بیرون دادم، بهنام وقتی بگه
خیالت راحت دیگه هیچ نگرانی باقی نمی‌مونه

بالاخره بیمار از اتاق مورد نظر بیرون آمد، منشی به بهنام اشاره
کرد که داخل بریم

بهنام با تقه کوتاهی که به در زد به داخل رفت

من هم پشت سرش وارد شدم

نگاهم رو داخل اتاق چرخوندم، اولین چیزی که به چشمم
او‌مد، یه خانم حدود سی تا سی پنج سال بود، که پشت میز
نشسته بود

روپوش سفید تنش خبر می‌داد دکتر مورد نظر ایشون هستند.
دست‌هاش رو به هم گره زده بود و با چشمانی کنجکاو به ما
خیره شده بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 183#

بعد از ورودمون در رو پشت سرم بستم، با بسته شدن در، خانم
دکتر از روی صندلی بلند شد. نامحسوس کمی روپوشش رو
مرتب کرد و پشت میز ایستاد.

:رو به بهنام که جلوتر از من ایستاده بود گفت
!سلام آقای محمدی روز بخیر -

بهنام کمی سرش رو پایین انداخت نگاهش رو به جای غیر از
:چشمان خانم دکتر دوخت و گفت
سلام خانم دکتر احوال شما؟ -

.خانم دکتر هم با لبخند ازش تشکر کرد

بعد نگاهش رو به من که حالا کنار بهنام ایستاده بودم داد.
لبخندش بزرگتر شد، برخلاف بهنام که حال احوالی ساده باهاش
کرد، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت
!سلام جناب پرتو، مشتاق دیدار -

محبت کلامش به دلم نشست، سعی کردم لبخندم در برابر
لبخندش واقعی باشه
دستش رو به گرمی فشردم
.سلام خوشبختم -

دستش رو از دستم جدا کرد و به مبل‌های چرم زرشکی کنارمون
اشاره کرد و گفت
!خوش آمدید، بفرمایید لطفاً -

من و بهنام هر کدام روی مبل‌ی جداگانه روبه‌روی هم نشستیم
خانم دکتر هم روی صندلیش نشست
خب آقایون چی میل دارین؟ -
سر تکون دادم

هیچی، تشکر -

بعد از حرف من، نگاهش رو به بهنام داد

بهنام هم حرف من رو تکرار کرد

:دست‌های سفید و ظریفش رو روی میز گره زد و گفت

خب من در خدمتم، چه کمکی از من برمیاد؟ -

روی سوالش به من بود، پالتو رو از تنم در آوردم و به دست‌هام

:که تا آرنج برهنه بود اشاره کردم و گفتم

برای پاک کردن این خالکوبی‌ها مزاحم شدیم -

از همون جا به دست‌هام خیره شد، عینکش رو روی صورتش

:کمی جابه‌جا کرد و گفت

:باید از نزدیک ببینمشون -

از روی صندلی بلند شد و به صندلی معاینه‌ای که اون طرف اتاق

:قرار داشت اشاره کرد

از روی مبل بلند شدم و به طرف صندلی که بهش اشاره کرد

:رفتم و روی آن نشستم

کنارم اومد و روی صندلی کوچکی که کنارم بود نشست

دستم رو روی دسته پهن صندلی گذاشتم، خانم دکتر
دستکش‌های یکبار مصرف لاتکس رو پوشید با دستگاهی
کوچیک که نور بنفشی ازش پخش می‌شد کمی خالکوبی‌ها رو
نگاه کرد و رو به من پرسید

اینا تا کجا ادامه داره؟ -

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم

تا بازو -

به خاطر تنگی پیراهن امکان اینکه آستین رو بیشتر بالا ببرم
نبود، به پیراهن اشاره کرد و گفت
پس لطفاً لباستون رو در بیارید -

چند لحظه با تردید نگاهش کردم، اما چاره‌ای نبود لباس رو از
تنم در آوردم و بالا تنه لخت روی صندلی نشستم

به غیر از دست هام یه خالکوبی روی سینه ام و یکی دیگه هم
روی کمرم بود

نگاهی به اون‌ها هم انداخت و گفت

قصد دارین همه رو پاک کنید؟ -

نه فعلا فقط دست‌هام -

بدون حرف دیگه‌ای خیلی جدی مشغول معاینه شد

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 184#

بعد از تموم شدن کارش از روی صندلی کنارم بلند شد و رو به

من گفت

تمام شد، می‌تونید لباستون رو بپوشید -

دستکش‌هاش رو از دستش در آورد و داخل سطل زباله انداخت،

زیر شیر آب با دقت مشغول شستن آن‌ها شد

من هم بعد از مرتب کردن لباسم کنار بهنام نشستم

خانم دکتر دست‌هایش رو با دستمال کاغذی خشک کرد، روی

:صندلیش نشست و رو به من گفت

خب جناب پرتو در مورد پاک کردن این خالکوبی‌ها باید -

مواردی رو خدمتتون عرض کنم

اول اینکه پاک کردن این مواد از روی پوستتون خیلی کار راحتی نیست. با توجه به معاینه‌ای که از شون کردم متوجه شدم، خالکوبی‌ها نتیجه کار یک آدم حرفه‌ای بوده

فقط خوش شانسی ما اینه که برای همه از رنگ مشکی استفاده شده که پاک کردنش در مقابل رنگ‌های روشن مثل: آبی یا قرمز خیلی راحت تر میشه

ما برای پاک کردن خالکوبی یا تتو از روی بدن چند از روش استفاده می‌کنیم

روش اول، جراحی یا بریدن ناحیه خالکوبی و سپس دوختن اون ناحیه است که این روش با توجه به وسعت ناحیه خالکوبی‌های شما امکان پذیر نیست

روش دوم ما درم ابریژن مکانیکی است، که در این روش از یه وسیله جهت سایش پوست استفاده میشه

روش سوم هم میکرودرم ابریژن است، که با پاشیدن پودرهای کریستال اکسید آلومینیوم، پوست به طور سطحی تراشیده می شود

در این دو روش اخیر برای خالکوبی های سطحی استفاده میشه. که این دو مورد هم برای شما گزینه مناسبی نیستند

و روش آخرمون لیزر درمانی است، که به نظرم برای شما بهترین مورد همینه

من و بهنام به دهن خانم دکتر زل زده بودیم و با دقت به حرف هاش گوش می کردیم، بعد از مکثی کوتاه دوباره سخنش رو شروع کرد

لیزرهای غیر لایه بردار، بهترین روش لیزر درمانی برای ماست -
در این روش هرچی خالکوبی سطحی و قدیمی تر باشه راحت تر پاک میشه

با کنجکاوی پرسیدم

پس می‌تونم امیدی برای پاک کردنشون داشته باشم؟ -

با دو دستش چند برگه روی میزش رو مرتب کرد و رو به من گفت:

ببینید جناب پرتو ما برای پاک کردن خالکوبی‌های شما از -
لیزرهای کیوسویچد استفاده می‌کنیم، این لیزرها از طریق تکه
تکه کردن قطعات رنگ موجود در پوست، سلول‌های ایمنی
پوست رو در بلعیدن و زدودن رنگ خالکوبی کمک می‌کند.
پس همین اول کار بهتون بگم این کار نیاز به چند جلسه درمان
دارد باید صبور باشید.

:اینبار بهنام سوال پرسید

حدوداً چند جلسه طول می‌کشد تا خالکوبی‌ها پاک بشه؟ -
نمی‌تونم به طور دقیق یه تایم مشخص رو خدمتون عرض -
کنم چون این تایم باید در جلسه مشاوره با برنامه‌ریزی براتون
مشخص بشه.

اما به طور متوسط برای پاک کردن خالکوبی حرفه ای از شیش تا هشت لیزر نیاز داریم، که بین جلسات لیزر تقریباً چهار تا هشت هفته فاصله است.

کمی به جلو خم شدم و آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم و گفتم:

خب من این مدت وقت برای پاک کردنشون بذارم، صد در صد - نتیجه می گیرم؟

از کشو اول میز جلوش کنترل کوچکی برداشت و باهاش:
تلویزیون روبه روی ما رو روشن کرد در همین حین گفت

ما در این کلینیک تا به حال هرچه پاکسازی انجام دادیم با -
موفقیت بوده، جز یک مورد که از مواد خیلی حرفه ای و
رنگ های روشن استفاده شده بود. که همان طور خدمتون عرض
کردم پاک کردنش تقریباً غیر ممکن است.

بعد چند عکس قبل و بعد از پاک کردن خالکوبی بهمون نشون
داد و گفت

همین طور که در تصاویر می بینید هیچ آثاری از خالکوبی -
نمونده، ان شاءالله برای شما هم همینطور سربلند می شیم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 185#

همه عکس ها رو تک به تک با دقت نگاه کردم، طبق گفته دکتر
هیچ اثری از خالکوبی ها دیده نمی شد

نگاهی به بهنام انداختم که سرش رو به عنوان تایید تکون داد. با
این کارش موافقتش رو اعلام کرد

:رو به دکتر پرسیدم

خب من الان باید چکار کنم؟ -

:دکتر عینکش رو از چشمش در آورد و رو به من گفت

تصمیم نهایی خودتون رو گرفتین؟ پشیمون نمی‌شید؟ -

نه از کارم مطمئنم -

پس به مشاورمون میگم بیاد خدمتتون، تا برنامه ریزی دقیق -

برای جلسات درمان انجام بدیم

بله خیلی هم عالی -

کارمون حدود یک ساعت یا کمی بیشتر طول کشید

بعد مشخص شدن تعداد جلسات درمان و کلی توصیه که برای
قبل و بعد از عمل لیزر لازم بود، از خانم دکتر و مشاورشون خانم
نعیمی خداحافظی کردیم و از کلینیک بیرون اومدیم

به اتفاق بهنام در سکوت سوار آسانسور شدیم و به پارکینگ
رفتیم

سوار ماشین شدیم، بهنام به طرف بیرون حرکت کرد

:هوای بیرون کاملاً تاریک شده بود. متعجب گفتم

!چه زود شب شد -

کارمون توی کلینیک طول کشید متوجه تاریک شدن هوا -
نشدیم

:کمربندم رو بستم گفتم

فکر نمی کردم اینقدر سخت و طولانی باشه، برای پاک کردن -
!خالکوبی های دستم هام حداقل باید یک سال وقت بذارم
.بالاخره هرکس طاووس خواهد جور هندوستان کشد -
با شنیدن این ضرب المثل چیزی شبیه قند توی دلم آب شد. بی
اختیار با ذوق گفتم

.من به قربون اون طاووس خوشگلم برم -
با این حرفم صدای خنده بلند بهنام توی ماشین پیچید
.وای حامی تا حالا قربون صدقه رفتنت رو ندیده بودم -

:چشم غره الکی بهش رفتم و گفتم

چیه نکنه توقع داری قربون توی خرس گنده برم؟ -

:دوباره خندید و گفت

نه جانم، شما قربون طاووس خودت بری کافیه -

با یاد دوباره ترنج دلم گرفت، دست‌هام رو روی سینه گره زدم و
با افسوس گفتم

حتی نمی‌تونی تصورش رو کنی چقدر دلتنگشم، هروقت -
اسمش میاد حس می‌کنم قلبم می‌خواد کنده بشه. به نظرت این
انتظار من تموم میشه و پیداش می‌کنم؟
نگاهم رو منتظر به بهنام دوختم، کمی سکوت کرد و در آخر
گفت:

اگر قسمتت باشه حتما پیداش می‌کنی، ببینم تو واقعا هیچ -
آدرسی یا نشونه‌ای ازش نداری؟
نه، اگر داشتم که اینطور سرگردون نبودم -

ببین چند حالت بیشتر نداره، اون برای دانشگاه به این شهر -
اومده و توی واحد کناری تو ساکن شده

پس الان یا انتقالی گرفته که در صدش خیلی کمه، یا خونه‌ی
دیگه گرفته و یا به خوابگاه رفته

از این چند حالت خارج نیست

کارهای تو کمی سبک تر شد، میریم دنبالش نگران نباش حتما
پیداش می کنیم

امیدوارم تا اون وقت تواناییش رو داشته باشم که با نبودنش -
کنار پیام

:خندید و گفت

نگران نباش، خیلی زودتر از اونکه فکر کنی لیلیت رو بهت -
می رسونم جناب مجنون. حالا هم پیاده شو که کلی کار داریم
!با حرفش تازه متوجه شدم که ماشین جلوی رستوران ایستاده
طبق معمول، وقتی توی فکر و خیال ترنج میرم از دنیای اطرافم
غافل میشم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی رنگ

:پشت سرش از ماشین پیاده شدم و گفتم

بابا بهنام من رو می‌رسوندی خونه، من که اینجا کاری ندارم تو -
رو هم از زندگی باز کردم

با ریموت دزدگیر ماشین رو فعال کرد و دست به جیب با من هم
قدم شد و گفت

.اتفاقا امشب الکی رستوران نیاوردمت کار مهمی باهات دارم -

:متعجب گفتم

چه کاری؟ -

چند وقتییه حس می‌کنم توی حساب‌های رستوران مشکلی -
وجود داره، گفتم امشب که هردو بیکاریم اگر برات زحمتی
نیست با هم یه نگاهی بهشون بندازیم

!یعنی به حسابدارت شک داری؟ اون که مرد خوبی به نظر میاد -

در ورودی رستوران رو باز کرد اول من وارد شدم بعد خودش،
هر دو به طرف اتاقش حرکت کردیم. سر راه هر کدوم از کارکنان
رستوران ما رو می‌دیدند با احترام سلام می‌کردند که بهنام با
محبت جوابشون رو می‌داد

:با صدای آرومی گفت

تا وقتی مطمئن نشدم نمی‌تونم چیزی بگم، نمی‌خوام بعداً -
شرمنده کسی بشم

به اتاقش رسیدیم با کلید در رو باز کرد و به داخل رفتیم، کلید
برق رو زدم فضای اتاق روشن شد در حینی که پالتوم رو در
می‌آوردم گفتم

اوکی مشکلی نیست، کمک می‌کنم اگر مشکلی بود با هم -
پیداش کنیم

.لبخندی زد

ممنون حامی جان، فقط قبلش من یه سر به آشپزخونه بزنم -
ببینم مشکلی نیست. به امینی سپردم همه حساب‌های که به

برسی نیاز داریم رو آماده کنه، ازش می‌گیرم و میام که شروع کنیم. تو چیزی نیاز نداری؟

:بدون تعارف گفتم

یه لیوان چایی لطفاً -

.چون الان خیلی بهش نیاز داشتم

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت، از بیکاری به طرف کتابخونه‌اش رفتم

.نگاه سرسری بهش انداختم، از همه نوع کتابی پیدا می‌شد

یادمه من هم خونه بابا توی اتاقم یه کتابخونه کوچیک داشتم، اون وقت‌ها هم وقتی با بهنام کتاب فروشی می‌رفتیم اون کلی کتاب می‌خرید، من هم اگر چیزی چشمم رو می‌گرفت می‌خریدم. و داخل کتابخونه اتاقم می‌گذاشتم که وقت بیکاری مطالعه کنم

اما از وقتی از خونه بیرون زدم و جدا شدم دیگه حتی یه خط کتاب هم نخوندم

واقعاً چی شد من از خود واقعیم تبدیل به این هیولا شدم، که
!حالم خودم هم نمی‌تونم خودم رو تحمل کنم؟

با صدای تقه‌ای به در، کتاب نهج‌البلاغه رو که به‌نام خیلی
دوستش داشت و هیچ وقت ازش خواندنش خسته نمی‌شد رو
سرجاش گذاشتم و «بفرمایید» گفتم

بلافاصله در باز شد، محمد یکی از گارسون‌های رستوران سینی
به دست داخل اومد و خیلی مودب سلام کرد
با لبخند کمرنگی جوابش رو دادم

فنجون چایی رو روی میز گذاشت و بدون حرف بیرون رفت
روی صندلی نشستم، فنجون رو برداشتم همین‌طور داغ و تلخ
کمی ازش نوشیدم

قند کوچکی از قندون روی میز برداشتم و داخل دهنم گذاشتم
و باقی چای رو خوردم

در همین حین نگاهم به گلدون کنار پنجره داخل اتاق افتاد

با کنجکاوی نگاهش کردم، عجیبه من تا حالا متوجه این گلدون
!توی این اتاق نشدم بودم

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم، دستی به برگ‌هاش
.کشیدم، اسمش رو نمی‌دونستم حتما باید از بهنام بپرسم

!چقدر هم خوشگل بود

!نگاهی به خاک داخل گلدون انداختم، خشک بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 187#

به طرف میز رفتم پارچ آب روی میز رو برداشتم، کنار گلدون
.نشستم و از آب پارچ روی خاک گلدون ریختم

این بهنام بی معرفت از کی بهت آب نداده بود؟ -

یادش بخیر ترنج هم چندتا گلدون داشت که دائم بهشون رسیدگی می کرد، کاش حداقل یکی از همون گلدون ها رو برام به یادگار گذاشته بود

صدای باز شدن در به گوشم رسید، لابد بهنام که بدون اجازه به داخل اومد

:دوتا برگ خشک شده رو از پایین ساقه گل جدا کردم و گفتم

از کی به این زبون بسته آب ندادی که خشک شده؟ -

جوابی نشنیدم، کمی بعد بوی عطری که متعلق به بهنام نبود به !بینیم رسید. این بوی عطریه خانم بود

از کنار گلدون بلند شدم و به طرف در چرخیدم

با دیدن شخصی که کمی جلوتر از در ایستاده بود و با چشم های اشکی خیره به من بود، خشک شدم

قدرت هرکاری ازم سلب شده بود، اون اینجا چکار می کرد؟

!آخرین باری که همدیگر رو دیدیم کی بود؟ فراموش کردم

با تردید یک قدم به طرفم برداشت، لب پایش رو گاز گرفت
همزمان اشک از چشمش به پایین چکید. با صدای آروم و
لرزونی گفت
سلام -

نگاهی به سرتاپاش انداختم، چقدر از آخرین باری که دیدمش
تغییر کرده بود

بی اختیار زمزمه کردم

!چقدر عوض شدی... خانم شدی -

قدم دیگه‌ای به طرفم برداشت و گفت

نبودن تو همه ما رو عوض کرد، هیچ کدوم آدم سابق نیستیم -

اینبار من با چند قدم فاصله بینمون رو از بین بردم و جلوش
ایستادم

فکر کردم فراموشم کردین -

اشکش همچنان جاری بود، به چشم‌هام زل زد و گفت

!مگه فراموش شدنی بودی؟ -

دیگه تحمل نکردم در آغوشم گرفتمش و محکم به خودم
فشردمش، سرش رو روی سینه ام گذاشت و با صدای بلند گریه
کرد.

نمی‌دونم چه مدت توی بغلم گریه کرد تا کم کم ساکت شد، من
هم میل شدیدی به گریه داشتم

تمام تلاشم رو کردم که اشک نریزم، اما با بغض توی گلویم نمی
تونستم مقابله کنم.

سرش رو از روی سینه‌ام برداشت، اما من از خودم جداش
نکردم.

بعد از مدت‌ها همخونم رو دیدم، عمرا دیگه از خودم جداش
کنم.

:با دستش ضربه کوتاهی به سینه ام زد و با حق حق گفت

خیلی... بی معرفتی هامین... می‌دونی چقدر دلتنگت بودیم؟ -

:با بغض روی موهایش رو بوسیدم و گفتم

.بخشید... می‌دونم خیلی در حقش بد کردم... شما ببخشید -

دوباره اشکش جاری شد، با دست اشک زیر چشمش رو پاک
کردم و با نیم لبخندی گفت:

جانم، دیگه گریه نکن عزیزم -

دستی به جلوی پیراهنم که از اشکش خیس شده بود کشید و
گفت:

لباست خیس شد -

برای عوض شدن جو بینمون به شوخی گفتم

هنوزم زر زرویی -

:مشتی به بازوم زد و با حرص گفت

تو هم هنوز پروویی -

بلند خندیدم و دوباره محکم به خودم فشردمش

کمی بعد از خودم جداش کردم، دستش رو گرفتم به طرف

صندلی‌ها رفتیم و کنار هم نشستیم

با اشتیاق به چهره‌اش خیره شدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 188#

با اینکه خواهر و برادر هستیم اما شباهت کمی به همدیگر
داشتیم.

با تعجب نگاه کوتاهی به خودش انداخت و با چهره بامزه‌ای
گفت:

!چیه چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ -

:دستش رو کمی محکم‌تر فشردم و با لبخند گفتم

خوبی؟ -

.مثل بچه‌ها ذوق کرد و سر تکون داد

من رو از کجا پیدا کردی؟ -

آقا بهنام بهم خبر داد که تو اینجایی -

:نمایشی اخم کردم و گفتم

پس نفوذی داشتی؟ -

.کمی سرخ شد و موهای توی صورتش رو پشت گوشش داد

.نه بخدا کلی بهشون اصرار کردم تا قبول کردند -

.دستش رو نوازش کردم

.کار خوبی کرد، از دیدنت خوشحال شدم -

:لبخند دندون نمایی زد و گفت

.من خیلی بیشتر، برای دیدارمون لحظه شماری می کردم -

یه سوال توی دلم خیلی سنگینی می کرد، از پرسیدش واهمه

:داشتم، اما دل رو به دریا زدم و گفتم

مامان و بابا چطورن؟ -

تا چند وقت پیش از آوردن اسم مامان و بابا اکراه داشتم، ولی

!حالا حس می کنم چقدر دلم براشون تنگ شده

مطمئنم با اون همه اشتباهی که در گذشته داشتم من رو
نمی‌بخشند، البته حق هم دارند من تمام پل‌های پشت سرم رو
خراب کردم.

:با سوالم لبخند هاله کمی کمرنگ شد و گفت

مامان که به قول خودش بدون تو فقط نفس می‌کشه. جلوی -
بابا چیزی نمیگه، اما در خلوت خیلی بهونتو می‌گیره

:سرم رو پایین انداختم و گفتم

.در حقش بد کردم، پسر خوبی نبودم -

اما...

با صدای تقه‌ای به در و ورود بهنام، هاله حرفش رو نیمه تمام
گذاشت.

دستش رو از دستم بیرون کشید. شالش که دور گردنش افتاده
بود رو روی موهاش مرتب کرد.

:بهنام با دیدنمون لبخند زد و گفت

حال احوال خواهر و برادر پرتو تمام شد؟ -

:پای چپم رو روی پای راستم انداختم و با سرخوشی گفتم

.خیر، شما وسطش مزاحم شدی -

:خنده کوتاهی کرد و گفت

.پس من میرم یه دور میزnm دوباره برمی گردم -

:سر تگون دادم و گفتم

.بفرمایید، خوش آمدید -

:هاله که فکر می کرد ما جدی صحبت می کنیم با هول گفت

.وای نه، لطفا بفرمایید هامین شوخی می کنه -

:من و بهنام هر شروع به خندیدن کردیم، بین خنده گفتم

مگه من با این شوخی دارم؟ -

:بهنام به طرف صندلیش رفت و رو به من گفت

این به درخت میگن حامی خان -

:کمی نگاهش کردم و گفتم

.من که فرق چندانی نمی بینم -

:هاله بادست ضربه‌ای به پام زد و آهسته گفت

.زشته هامین ناراحت میشه -

:من هم مثل خودش آروم گفتم

.نه بابا، با جنبه تر از این حرف هاست -

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد، هاله سرش رو پایین

.انداخته بود و با گوشه پالتو قرمز رنگش بازی می کرد

متوجه شدم با اومدن بهنام کمی معذب شده دیگه مثل قبل

.راحت نیست

دوست داشتم باهاش تنها باشم و با هم کلی حرف بزنیم. اما

.حیف قول داده بودم

:رو به بهنام گفتم

چی شد نیاوردی پرونده ها رو؟ -

:سرش رو پایین انداخت و دستی به گردنش کشید و گفت

با عرض شرمندگی حسابرسی در کار نبود، قرار بود من شما رو -
به اینجا بیارم و کمی سرتون رو گرم کنم تا هاله خانم خودشون
رو برسونه

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی رنگ)

پارت 189#

از کلکی که زده بود اصلا ناراحت نشدم، ولی برای خالی نبودن
:عریضه دست به سینه گره زدم و گفتم
با ما هم آره؟ -

:هاله مثل اینکه بخواد از بهنام طرفداری کنه سریع گفت
:هامین بخدا من کلی بهشون اصرار کردم -

بهنام چیزی نگفت فقط با چشم‌های نگران به من خیره شده بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم، خنده کوتاهی کردم با صدای خنده من انگار خیال هردو راحت شد که نفسشون رو به آسودگی بیرون دادند.

:از روی صندلی بلند شدم و پالتوم رو تنم کردم و گفتم
.پس من و خواهرم بریم که کلی کار باهاش دارم -

با حرفم هاله هم از روی صندلی بلند شد و خودش رو کمی مرتب کرد.

:با هم به طرف در رفتیم، بهنام که پشت سرمون بود گفت
تو که ماشین نداری برسونمتون؟ -

:اینبار هاله گفت

.ممنون، ماشین هست -

:جلوی در رو به بهنام گفتم

تو دیگه کجا دنبال ما میایی؟ ما خودمون راه رو بلدیم تو برو -
به کارت برس

:هاله با صدای آروم و لحن خجالت زده‌ای رو به بهنام گفت
!بابت لطف بزرگتون یه دنیا تشکر -

:بهنام هم در جوابش لبخند کوچکی زد و گفت
.کاری نکردم، وظیفه بوده -
.شب بخیر -

.شب شما هم خوش -

.از کنار هردومون رد شد و به طرف در ورودی حرکت کرد
:دستم رو به طرف بهنام گرفتم و گفتم

- رفاقت‌هایی که این روزا در حقم می‌کنی زیاد شده، اما هیچ -
.کدوم فراموش نمیشه. گذاشتم یه جا همه رو جبران کنم

:دستم رو فشرد و با خنده گفت

.انشالله -

سریع ازش خداحافظی کردم و خودم رو با دو به هاله که کنار در
منتظرم بود رفتم

از رستوران بیرون اومدیم، هاله به طرف یه پژو پارس سفید رنگ
رفت من هم دنبالش رفتم

:به شوخی رو بهش گفتم

!دوردانه جناب پرتونیا و این ماشین؟ -

:با حرفم خنده بلندی کرد و گفت

دوردانه جناب پرتونیا چند روز پیش یه مزدا 3 خوشگل رو زد -
داغون کرد، همین ماشین رو هم از صدقه سر مامان بهم داده

وگرنه معتقد بود من گاری هم از سرم زیاده

به حرفش خندیدم، سوییچ ماشین از کیفش در آورد و به طرفم
گرفت.

:بعد از باز کردن درهای ماشین هر دو سوار شدیم رو بهش گفتم

باهاش موافقم، با این رانندگی شما خانما همین ماشین -

.مناسبتونه

:کیفش رو صندلی عقب گذاشت و گفت

!من با این ماشینا بچرخم؟ عمرا -

چند روز دیگه میرم نمایشگاه عمو وحید با یه خوشگلش بیرون

میام، اون وقت همایون خان هم توی عمل انجام شده قرار

می گیره مجبوره دست به جیب بشه

.خندیدم و لپش رو کشیدم

هنوز همون هاله شیطونی -

.ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه خودم حرکت کردم

:کمی سکوت بینمون برقرار شد هاله بدون نگاه کردن بهم گفت

این مدتی که ازت بیخبر بودم، مجبور بودم از طریق خبرهای -

فضای مجازی از حالت با خبر بشم. حتی نمی دونستم کدوم

!خبرها راسته کدوم دروغ

برای لحظه ای از خودم متنفر شدم، چطور به این محبت ناب

:خواهرانه بی اعتنا بودم؟! برای دلجویی گفتم

.دیگه همه چی تموم شد، دیگه هیچوقت ازم بیخبر نمی مونی -

یه سوال بپرسم؟ -

بپرس -

این حرف‌های اخیر کدوم راسته؟ دلیل خدا حافظی یهویت -
چی بود؟

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و گفتم

جریانش مفصله سر فرصت مناسب برات تعریف می‌کنم -

با اصرار گفت

فقط همین سوال رو جواب بده، راسته عاشق شدی؟ -

به علامت تأیید سر تکون دادم

جیغ نچندان بلندی کشید که باعث شد از جا بپریم، با همون

جیغ گفت

وای راست میگی... طرف کیه؟ چکاره‌است؟ خوشگله؟ حتما -

باید من رو باهاش آشنا کنی

فقط متعجب بهش خیره بودم

وقتی نگاهم رو دید کمی هیجانش رو کم کرد و گفت

خب چیه... از شنیدن این خبر ذوق کردم. تعریف کن دیگه -
ازش

با افسوس سری تکون دادم و در جوابش گفتم

قصه‌اش طولانیه، رسیدیم خونه بعدا برات تعریف می‌کنم -

کنار برج ماشین رو متوقف کردم، نگاهی به برج انداخت

اینجا زندگی می‌کنی؟ -

آره پیاده‌شو بریم بالا -

نه دیگه، من باید برم خونه به مامان گفتم میرم یه دور بزنم. -

دیر برم نگران میشه، فردا خونه‌ای پیام پیشته؟

مطمئنی نمیایی بالا؟ -

آره -

من این روزا بیشتر خونه‌ام هر وقت دوست داشتی بیا -

خندید و گفت

دیگه آدرس خونه‌ات رو پیدا کردم، اینقدر پیام که خودت -
خسته بشی

خم شدم گونه‌اش رو بوسیدم

تو بیا خسته شدم در رو باز نمی‌کنم، هوا سرده پیاده نشو برو -
خدانگهدار

از ماشین پیاده شدم دستی براش تکون دادم و به طرف در
ورودی برج حرکت کردم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh)) بی‌رنگ

پارت 190#

با صدای زنگ در چشم‌هام رو باز کردم هنوز خواب کامل از سرم بیرون نرفته بود. نگاه خواب آلودم رو به اطراف چرخوندم خونه خودم بود.

چشم‌هام رو بستم سعی کردم باز بخوابم، اما دوباره صدای زنگ در بلند شد.

گیج و منگ سر جام نشستم، نگاهی به خودم انداختم با همون لباس های شب قبل روی کاناپه خواب رفته بودم، از پالتو هم به عنوان پتو استفاده کرده بودم.

صدای در بهم هشدار داد که شخص پشت در قصد بیخیال شدن نداره، به سختی از روی کاناپه بلند شدم تمام بدنم درد می کرد دیشب بعد از جدا شدن از هاله اینقدر فکر و خیال داشتم که!
اصلا متوجه نشدم کی و کجا خوابم برد

سعی کردم با کش و قوس درد کمر و گردنم رو کمی کمتر کنم.
اما فایده‌ای نداشت

دستی به چشم‌هام کشیدم و به طرف در رفتم و در رو باز کردم،
با باز شدن در چهره شاد و سر حال هاله رو دیدم

از اینکه این وقت صبح پشت در خونه ام می دیدمش تعجب کردم، فکر می کردم تا چند روز سراغم نیاد. نگاهی به ساعت انداختم ده صبح بود. با صدای خواب آلود و گرفته ای گفتم!

!تو اینجا چکار می کنی؟ -

لبخندی زد و دسته گل دستش رو به طرفم گرفت

سلام به داداش خواب آلود خوشتیپ خودم، صبح بخیر، هیچی -

اومدم خونه داداشم مهمونی

نگهبان چطور اجازه داد بیایی بالا؟ -

اگر شما اجازه ورود به من بدین براتون تعریف می کنم -

با حرفش از جلو در کنار رفتم اون هم از فرصت استفاده کرد و

سریع به داخل اومد

دسته گل رو جلوی صورتم تکون داد و گفت

اینو نمی خواهی ازم بگیری؟ به عشق شما خریدم -

لبخندی زدم، گل رو ازش گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم

خوش آمدی عزیزم -

با ذوق ازم جدا شد و با کنجکاوی مشغول تماشای اطرافش شد
وای هامین اینجا چرا اینطوریه؟ -

:خندیدم و گفتم

.چند وقت پیش زدم همه چیز رو خرد و خاکشیر کردم -

.متعجب به سمتم برگشت

واه! چرا؟ -

گل رو روی میز گذاشتم همینطور که ساعت دستم رو باز

:می کردم گفتم

.تو فکر کن یه جنون آنی بود -

لبخندش از بین رفت، چشم‌هایش غمگین شد. دستش رو به

:طرف صورتم آورد و گونه‌ام رو نوازش کرد و لحن غمگینی گفت

بمیرم برات چی به سرت اومده؟ -

.سعی کردم لبخند بزنم، اما لبخندم غمگین بود

یه مدت حالم خیلی بد بود، اما حالا خوبم یعنی باید خوب -
باشم.

چه خواهر بدی بودم که اون روزای سخت کنارت نبودم -

:زل زدم به چشم‌هایم و گفتم

تو بهترینی، اون روزای بد حقم بود باید چشمم به دنیا باز -
می‌شد.

خیلی خوشحالم که دوباره دارمت، دوباره داداش صدات -
می‌زنم. چه خوبه که پیشمی
لبخندی زدم و بغلش کردم.

قربونت برم، منم خیلی خوشحالم -

از خودم جداش کردم، همینطور که دکمه‌های لباسم رو باز
می‌کردم به طرف اتاق خواب رفتم و گفتم

خودت رو چند دقیقه سرگرم کن یه دوش می‌گیرم زود میام -
پشت.

صداش رو از پشت سر شنیدم.

هامین من صبحانه نخوردم -

:جلوی در اتاق ایستادم رو بهش گفتم

.چه عالی منم گرسنه‌ام، ترتیبش رو بده تا پیام -

.بی تربیت مثلاً من مهمونتم -

نه نفرماید -

بعد از گفتن این حرف در اتاق رو بستم، لباس‌هام رو در آوردم

.داخل سبد رخت چرکا ریختم و به حموم رفتم

بعد یه دوش طولانی و سشوار کشیدن موهای کوتاهم یه تیشرت

.ساده سفید و شلوار ستش رو پوشیدم و بیرون رفتم

موهام با اینکه هنوز کوتاه بود ولی باز نیاز به آرایشگاه داشت

.باید کمی مرتبشون می‌کردم

باید دنبال یه آرایشگر جدید باشم، قبلیه با بن و بقیه بچه‌ها در

.ارتباط بود. پس باید دورش رو یه خط قرمز می‌کشیدم

.با همین فکرها به آشپزخونه رسیدم

.هاله پشت یه میز مفصل صبحانه منتظرم نشسته بود

نگاهی به میز انداختم، همه مواد خوراکی که برای صبحانه استفاده می‌شد با سلیقه روی میز چیده شده بود

[به چشمانت مومن شدم، 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh) (بی‌رنگ)

پارت 191#

صندلی رو عقب کشیدم و روبه‌روش نشستم

با دیدن این میز دوبرابر گرسنه شدم -

خنده کوتاهی کرد و از روی صندلی بلند شد به طرف اجاق گاز

رفت و گفت

نوش جان، چای بریزم؟ -

از نیمروی روی میز لقمه‌ای گرفتم

آره -

از پشت سر بهش خیره شدم، پالتو و شالش رو در آورده بود. یه شلوار جین مشکی تنگ و یه تاپ بنفش آستین حلقه‌ای که پشتش یه حریر بلندتر از خود تاپ بود پوشیده بود.

هنوزم خوش لباس بود

:همین‌طور که مشغول چای ریختن بود گفت

.وای هامین بگو صبح چی شد -

.فنجون چایی رو کنار دستم گذاشت

با حرفش نگاهم رو ازش گرفتم، لقمه دستم داخل دهنم بردم و سری به عنوان چی تکون دادم

:با خنده گفت

امروز صبح قبل از اینکه پیام اینجا با عمو وحید تماس گرفتم -
که اگر نمایشگاه باشه، برم یه ماشین واسه خودم بردارم،
می‌دونی چی بهم گفت؟

تحميل نکرد وسط حرفش شروع به خندیدن کرد. بعد از اینکه يه
دل سير خندید گفت

عمو گفت بابا بهش گفته اگر من رفتم پیشش بهم ماشین نده، -
دستم رو خونده بود

دوباره شروع به خندیدن کرد

لقمه‌ام رو قورت دادم و گفتم

!تا جایی که من يادم میاد خسیس نبود -

خنده اش رو تموم کرد و گفت

حالا هم نیست، اما برای جلوگیری از خسارت بیشتر برای من -
ماشین نمی‌گیره

همایون خان هم شلوغش کرده اون اینقدر داره که قیمت اون -
مзда 3 اصلا براش پولی نباشه

بله قیمت مزدا 3 براش پول نیست اما به شرط اینکه من دو ماه -
قبل يه بی ام وی رو به فنا نداده باشم

با دهن باز و چشم‌های گرد شده گفتم

واقعا! مگه چطوری رانندگی می‌کنی دختر؟ -

هاله که تا الان خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود سریع گفت:

مگه تقصیر منه که خیابون‌ها رو کوچک می‌سازند، یا تعداد ماشین‌ها زیاد شده، اصلا چرا هر دو قدم یه تیر چراغ برق گذاشتن؟

به لحن بامزه‌اش خندیدم و گفتم

آره همه اینایی که گفتی مقصر هستند، رانندگی تو که مشکل نداره.

دست به سینه زد

معلومه که نداره -

لقمه آماده رو به طرفش گرفتم

حالا نمی‌خواد قهر کنی دختره لوس -

خنده کوتاهی کرد و لقمه رو از دستم گرفت

نگفتی نگهبان چطور بهت اجازه داد بیایی بالا؟ -

:موهایش رو پشت گوشش داد و گفت

وای یادم ننداز، چه نگهبان زورگویی دارین! هرچی بهش -
میگم آقا من خواهر حامی پرتو هستم میگه دروغ میگی
میخواهی بری مزاحمش بشی. با تلفن خونه ات هم تماس گرفت
.جواب ندادی

.سری تکنون دادم

.حتما متوجه نشدم خب ادامه اش -

هیچی دیگه شانس آوردم از دیروز شناسنامه خودم و بابا توی -
.کیفم همراهم بود، اونا رو نشونش دادم تا باور کرده

:خندیدم و گفتم

یادم باشه بعدا تو رو بهش معرفی کنم و بهش بگم دیگه کاری -
.باهات نداشته باشه

.از این به بعد این قدر پیام که خودش کم کم باهام آشنا میشه -

امروز چقدر فرصت داری پیش داداشت باشی؟ -

کل روز رو، به مامان گفتم می خوام برم پیش دوستم نیوشا تا -
شب هم پیشش می مونم

چه خوب، حالا مامان متوجه دروغت نشه -

ریز خندید و گفت

نه با نیوشا هماهنگ کردم، وای هامین اینقدر دختر ماهیه -

در جوابش لبخند زدم و گفتم

مبارک صاحبش باشه -

چند لحظه در سکوت گذشت دوباره با شوق گفت

دیشب اصلا خواب نرفتم، دائم فکرم پیش تو بود. خیلی -

دوست دارم داستان عاشق شدنت رو بشنوم

برای همین صبح زود روی سرم خراب شدی؟ -

اوه کلی جلوی خودم رو گرفتم و تا این ساعت صبر کردم، اگر -

به من بود ساعت هفت اینجا بودم. هامین من سیر شدم پاشو

بریم

متعجب نگاهش کردم

!کجا؟ -

مثل دوتا خواهر و برادر مهربون کنار همدیگر بشینیم و شما -
داستانتون رو تعریف کنی

بس کن دختر من هنوز سیر نشدم، فرار نکردم حالا تعریف -
می کنم

از روی صندلی بلند شد کنارم اومد، دستم رو کشید

زیاد نخور دل درد می گیری، پاشو بریم لطفا -

تقریبا من رو به زور از روی صندلی بلند کرد و به طرف سالن
هول داد

هر دو روی یه مبل دونفره نشستیم، کوسن رو توی بغلش گرفت
و مشتاق گفت

خب؟ -

کلافه گفتم

آخه چی بگم؟ -

...اذیت نکن دیگه -

نفسم رو با آه بیرون دادم، سرم رو پایین انداختم و با انگشتم
شکل‌های نامفهومی روی روکش چرم مبل کشیدم

بعد از جدایی از شما، روزگار بر وفق مرادم بود. یعنی فکر -
...می‌کردم که اینطوریه

داستان از روزی شروع شد که برای اولین بار توی آسانسور
...دیدمش، یه دختر محجبه و معصوم

تمام داستان خودم و ترنج رو با جزئیات کامل براش تعریف
کردم، سرم پایین بود تند تند حرف می‌زدم انگار که قراره
کلمات رو فراموش کنم

وقتی حرف‌هام تموم شد نگاهی به هاله انداختم، با صورت پر از
اشک بهم خیره شده بود

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

در سکوت بهش نگاه کردم، با دست اشک روی صورتش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

یعنی الان گمش کردی؟ -

.آره -

دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

الان نمی‌دونم چطور، اما قول میدم برای پیدا کردنش هر کمی -

از دستم بر میاد دریغ نکنم

:با انگشت شست کف دستش رو نوازش کردم و رو بهش گفتم

می‌دونم عزیزم -

.خنده کوتاهی کردم و ادامه دادم

.تعدادمون بیشتر شد آخه بهنام هم قول داده کمکم کنه -

چه عالی پس شانسمون بیشتر میشه، حالا بعد از این همه -
جریانات چی شد تصمیم گرفتی عوض بشی؟

پاهام رو روی مبل توی شکمم جمع کردم و دستم رو دورشون
حلقه زدم، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

می‌دونی هاله تا چند وقت پیش فقط به این فکر می‌کردم که -
به هر قیمتی شده پیداش کنم، اما یه شب با خودم فکر کردم.
گیرم که من به هر سختی شده پیداش کردم.

اونوقت چی بهش بگم؟ چطور خودم و کارهایی که تا حالا کردم
رو براش توضیح بدم؟

از طرفی عشقم اینقدر بهش زیاد بود که فراموش کردنش کار
غیرممکنی برام بود.

این بود که تصمیم گرفتم عوض بشم و خودم رو به شخصیتی که
اون می‌خواد نزدیک کنم تا اگر روزی پیداش کردم حرفی برای
گفتن داشته باشم.

یعنی فقط برای ترنج عوض شدم؟ -

صد در صد نه، خوب که به خودم و زندگیم فکر کردم متوجه -
شدم من خیلی وقته از این زندگی و شخصیت پوشالی حامی
پرتو خسته شدم اما بهونه‌ای برای آزاد کردن خودم از این بند
نداشتم.

که ترنج خانم بهونه شما شد -

با لبخند سرتکون دادم

:چند لحظه طول کشید هاله با تردید گفت

میگم هامین... اگه... اگه... خدایی نکرده... دیگه ترنج رو پیدا... -
نکردی اون وقت چکار می‌کنی؟

حتی فکر کردن به اینکه دیگه نبینمش هم برای دیوونه کردم -
کافیه، تنها چیزی که من رو به زندگی پیوند داده امید دوباره
...داشتن اونه

:هاله بین حرفم پرید و با شوخی گفت

هامین خان حواست باشه چند وقت دیگه ترنج خانمت رو پیدا -
کردی اون رو بیشتر از من دوست داشته باشی اون وقته که
خیلی بد میشه

می‌دونستم این حرف‌ها رو برای عوض کردن حال من میگه کمی
:صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و با شیطنت گفتم
اون جون منه، حالا چی میشه؟ -

:خنده خبیثی کرد و ناخون‌های بلندش رو نشون داد و گفت
اون وقت عروس و خواهر شوهر هر روز گیس و گیس کشی -
دارن.

.از فکرش دلم قنچ رفت و قهقهه‌ای زدم

!ترنج و گیس کشی غیر ممکنه -

.نگران نباش داداشم، خودم یادش میدم -

.دوباره خنده‌ام به هوا رفت، چه رویاهای قشنگی می‌سازیم

اون روز تا شب هاله پیشم بود و به قول خودش با تفریحات سالم
خوشگذروندیم.

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(Fāṭemeh) (بی‌رنگ

پارت 193#

روی صندلی نشسته بودم و کف دو دستم رو روی پاهام گذاشته بودم، بهنام با دقت و آرامش مشغول پماد زدن به دست‌هام بود.

دیروز اولین جلسه پاک کردن خالکوبی‌هام رو داشتم، خیلی سخت‌تر و دردناک‌تر از اونی بود که فکرش رو می‌کردم.

هاله از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان آبمیوه رو کنارم رو میز گذاشت، با نگرانی به دست‌هام خیره شد.

رو به بهنام پرسید:

به نظرتون جاشون تیره‌تر نشده؟ -

بهنام که کارش با پماد تمام شده بود، مشغول پانسمان دستم
بود گفت:

بله، کمی ورم هم داره، البته دکتر گفت اینا همه طبیعی -
هستند تا دو هفته بعد از لیزر با باید منتظر هر عوارضی باشیم

از درد و سوزشش کلافه و عصبی شده بودم

نمیشه پانسمانشون نکنی؟ -

نه حامی جان خودت که شنیدی دکتر گفت تا پنج روز حتما -
باید پانسمان باشه
با این شرایط سخته -

هاله لیوان آبمیوه رو از روی میز برداشت و نی داخلش رو به
طرف دهنم آورد و با غم گفت:

بمیرم برات داداشم چاره‌ای نیست دیگه باید تحمل کنی، بیا -
یه کم از این بخور جون بگیری

لبخند کمرنگی به محبت‌های ناب خواهرانه اش زدم، میل به چیزی نداشتم اما برای اینکه ناراحتش نکنم با نی کمی از آبمیوه رو نوشیدم

بعد از تموم شدن کار بهنام به اتاق خواب رفتم تا کمی بخوابم، البته چه خوابی فقط حق داشتم روی کمر دراز بکشم و زیر هر کدوم از دست هام یه بالش کوچک گذاشته بودند. امیدوارم این چند وقت زود تموم بشه

پتو مسافرتی نازکی روی شونه هام انداختم و به بالکن رفتم، ده روز از دوران نقاهتم می‌گذره

دیگه برای انجام کارهام به بچه‌ها نیاز نداشتم خودم از پششون برميام

امشب شب یلداست بلندترین شب سال و در این بلندترین شب سال من تنهاترینم

سیگاری بین لب هام گذاشتم و با فندک نقره‌ای مخصوص خودم روشنش کردم

هاله خیلی دوست داشت امشب رو با من بگذرونه کلی خرید هم
واسم انجام داده

اما مامان و بابا مهمونی دعوت بودن هاله رو هم تقریبا به زور با
خودشون بردن

خیلی سعی کرد به قول خودش با دروغ و کلک مامان و بابا رو
بپیچونه اما موفق نشد

وقت رفتن با لحن غمگینی گفت

کاش تو هم با خانواده آشتی بودی، اون وقت من بدون نگرانی -
و ترس همیشه پیشت بودم

این حرفش از وقتی که رفته و تنها شدم خیلی من رو به فکر
فرو برده

به دلم که رجوع می کنم متوجه میشم خودم هم زیاد بدم نمیاد
دوباره باهاشون آشتی کنم، حس می کنم این تنهایی خیلی
اذیتم می کنه

من اگر خودم بخوام میتونم بازم تنها نباشم اراده کنم دور و
اطرافم پر از دوست و رفیق میشه

...چه از نوع دخترش و چه پسر

اما دیگه خودم مایل به اینطور دوستی‌هایی نیستم

الان این محبت‌های ناب هاله رو به کل دنیا عوض نمی‌کنم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 194#

همین که از وقتی به اجبار از پیشم رفته و هر نیم ساعت یه بار
پیام میده حالم رو می‌پرسه، یا توی هر پیامش هشدار میده

امشب باید تمام میوه و آجیل‌هایی که برام خریده رو تموم کنم
این برام خیلی ارزشمنده

یا رفاقت‌هایی که بهنام این ده روز برام انجام داده، وقت و
بی‌وقت پیشم بود و ازم مراقبت می‌کرد

حتی امشب با وجود اینکه رستورانش خیلی شلوغ بود قصد
داشت پیشم بمونه تا من تنها نباشم، این آخری خودم به زور از
خونه بیرونش کردم و گفتم من به تنهایی عادت دارم تو برو به
کارت برس

من این محبت‌های بی‌ریا و خالص رو دیدم دیگه دلم به اون
دوستی‌های پوچ و بی‌هدف راضی نمیشه

دو روز پیش هاله پیشم بود که مامان باهاش تماس گرفت
هاله که مشغول آشپزی بود، گوشی رو روی اسپیکر گذاشت

وقتی صدای گرم و زیبای مامان رو شنیدم، برای لحظه‌ای کوتاه
مثل یه پسر پنج ساله دلم بهونه وجوش رو کرد

مامان با نگرانی حال هاله رو پرسید و هرچه ازش سوال کرد
کجاست؟ هاله جواب درستی بهش نداد فقط با مسخره بازی
می گفت که جای بدی نیست اصلا نگران باشه

وقتی دید هاله حرفی نمیزنه، بهش سفارش کرد هر غذایی رو
نخوره و قرصش رو حتما سر ساعت بخوره

پیش خودم فکر کردم، اگر باهاشون در ارتباط بودم، توی این
شرایط مامان مثل پروانه دورم می چرخید

حیف که از روی حماقت چند سال خودم رو از همه چیز محروم
کردم.

جلوی هاله خودم رو مقاوم نشون می دادم، اما در خلوت خودم
می دونستم که خجالتم میشه به صورتشون نگاه کنم
به خصوص بابا با اون حرف های بی شرمانه ای که آخرین
دیدارمون بهش گفتم

امیدوارم مهر پدر و مادری باعث بشه روزی من رو ببخشند

حالا فکر می‌کنم اصلا نمیتونم طرز تفکر اون روزهام رو درک کنم!

بن تو چه کرده بودی با من؟ با فکرم... با جسمم... با شخصیتم...
با روحم... ازت نمی‌گذرم

سیگارم که تمام شده بود رو جلوم انداختم و با پام خاموشش کردم.

نگاهم به بالکن همسایه بی‌معرفتم افتاد، با یاد شب‌های قشنگی
که توی این دو بالکن با هم داشتیم، لبخند زدم

حیف که قدر اون شب‌ها رو ندونستم، نمی‌دونستم همه اون
شب‌ها واسم خاطره میشه

رو به بالکن ایستادم، پتو رو بیشتر دورخودم پیچیدم. انگار که
ترنج رو بالکن ایستاده، با همون چادر سفیدش و زیباش رو بهش
گفتم:

اون روزی که بینمت خیلی کارا باهات دارم -

بلافاصله به داخل اومدم، پتو رو از دورم باز کردم روی مبل
انداختم.

مستقیم به آشپزخونه رفتم، برای اینکه فردا از غرغری های هاله
در امان باشم یه انار از یخچال برداشتم و یه پیشدستی و کارد از
کابینت برداشتم.

از وقتی پای هاله به زندگیم باز شده خونه نظم گرفته
چند روز پیش مجبورم کرد برای خونه تلوزیون بگیرم، خودم که
بیرون رفتم دوست نداشتم تا بهبودی وضعیت دست هام بیرون
برم. خودش به تنهایی برام خرید کرد
بعد از خوردن انار پیشدستی رو میز گذاشتم بمونه، تا فردا هاله
ازم پرسید مدرک برای اثبات حرف هام داشته باشه
به سالن رفتم تلوزیون رو روشن کردم تا کمی سرگرم بشم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 195#

هاله کلافه توی صندلی جابه‌جا شد و موهایش رو پشت گوشش
داد رو به من که دست به سینه تماشاش می‌کردم گفت

تو که پشت گوشی به من گفتی می‌خواهیم یه نهار خواهر و -
برادری بخوریم، پس چرا به آقا بهنام گفتی بیاد؟

:بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم

.به اونم گفتم قراره نهاره دستانه بخوریم -

.با حرص نگاهی بهم انداخت

.خیلی بی‌معنی هستی -

.کمی روی میز خم شدم

چته هاله خانم؟ امروز رو مد نیستی اتفاقی افتاده؟ -

:کمی اخمش رو باز کرد و آروم گفت

.چیزی نیست -

.بهنام رو دیدم که از پله‌ها بالا اومد و به طرفمون قدم برداشت

پس اگر چیزی نیست، امروز خوش اخلاق باش بهنام داره میاد -

.فکر می‌کنه بخاطر اون بد عنق شدی

.چشم -

.بهنام سر میز رسید رو بهمون سلام کرد

هاله آروم جوابش رو داد و سرش رو پایین انداخت، نمی‌دونم این

دختر امروز چشه؟

.اما من خیلی گرم باهاش برخورد کردم

امروز بعد از بیست روز از خونه بیرون اومدم، تصمیم گرفتم

.بچه‌ها رو به یه ناهار مهمون کنم

بعد از سفارش غذا که همگی پیتزا بود، هر سه ساکت نشسته

بودیم

:بهنام هم مثل هاله گرفته بود، رو بهشون گفتم

بعد از بیست روز از خونه بیرون زدم خواستم خیر سرم کمی -
...خوش بگذرونم، حالا شما بهش گند بزنید با این اخم هاتون

کمی خودشون رو جمع و جور کردند، بهنام لبخند کمرنگی زد و
دستی به موهایش کشید و گفت

شرمنده داداش کمی کسلم -

هاله همون طور که سرش پایین بود و با بطری آب بازی می کرد
گفت:

بخشید داداش، حق با شماست ما اگر مشکلی داریم به -
خودمون ربط داره نباید روز تو رو خراب کنیم

بعد رو به من با خنده گفت

مخصوصاً که مامان خانم بعد از چند روز اجازه داده من از -
خونه بیرون بیام

با یاد مامان خندیدم و گفتم

بهت شک کرده؟ -

اوه چه جورم، میگه یا دائم بیرونی یا با گوشی پچ پچ می کنی -

.پس کمی مواظب باش -

.حتما -

گارسون سفارش‌ها رو آورد هرکسی از خودش رو برداشت و
.مشغول شد

:بهنام نگاهی به دست هام انداخت و گفت

.خالکوبی‌ها ت از شکل خودش کمی در اومده -

.گازی به پیتزای دستم زدم

آره امیدوارم این مدت زود بگذره و اینا پاک بشه، الان خیلی -
بد شده

:هاله با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت

- مثل اینه که روی یه صفحه سفید با مداد نقاشی کشیده باشی، -
بعد با پاک‌کن یه دور پاکش کرده باشی، به همه جا این سیاهی
.پخش شده

آره دقیقا -

:هاله با کنجکاوای کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت

یه عکس از دست‌هات نداری ببینیم چقدر تغییر کرده؟ -
آره فکر کنم داشته باشم -

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh)] (بی‌رنگ)

پارت 196#

گوشیم رو از روی میز جلوم برداشتم وارد گالری شدم، کمی
عکس‌ها رو بالا پایین کردم تا شاید عکسی از دستم پیدا کنم
.یهو نگاهم به عکسی که با سرعت به بالا رفت افتاد

.سریع روی عکس رو لمس کردم و عکس باز شد

خدایا چی می‌دیدم؟ من عکسی از ترنج داشتم اما خودم بی‌خبر
!بود

!چندتا عکس بعدی رو ورق زدم، یکی نبود چندتا بودن

دستی به پیشونیم کشیدم. آره یادم اومد، اون روز توی بالکن
ترنج مشغول عوض کردن خاک گلدوناش بود من ازش یواشکی
عکس گرفتم

ناباور لب زدم

!باورم نمیشه -

چی شده داداش؟ -

با سوال هاله تازه متوجه بچه‌ها شدم، نگاهم رو روی هر دو که
متعجب بهم زل زده بودند، چرخوندم، زمزمه کردم

من این همه مدت از ترنج عکس داشتم ولی یادم رفته بود -

هاله جیغی کشید، اما سریع متوجه موقعیتش شد و جلوی
دهنش گرفت

بهنام گفت:

!تو از ترنج عکس داشتی؟ -

سری به تایید تکون دادم و گوشی رو به طرفش گرفتم، همین که خواست گوشی رو ازم بگیره هاله با چابکی گوشی رو از دستم کشید و رو به بهنام گفت:

ببخشید آقا بهنام اول من ببینم -

بعد با دقت به صفحه گوشی زل زد و گفت:

!وای هامین ترنج اینه؟ آخی عزیزم چقدر هم ناز بوده -

هنوز هم هست -

گوشی رو به طرف بهنام گرفت و گفت:

ببخشید آقا، بله هنوز هم هست -

بهنام نیم نگاهی به عکس انداخت و دوباره گوشی رو بهم داد

پنهونی عکس گرفتی؟ -

:خیره به عکسش گفتم

وسط بالکن نشسته بود، مشغول عوض کردن خاک -

گلدون هاش بود خیلی صحنه قشنگی شده بود. بدون اینکه

متوجه بشه ازش عکس گرفتم

همیشه حسرت این رو می‌خوردم که چرا ازش یه یادگاری ندارم،
باورم نمیشه این همه مدت این عکس‌ها رو داشتم و خودم خبر
نداشتم.

هنوز غرق در عکس بودم که گوشی از دستم توسط هاله کشیده
شد، اخم کردم
چکار می‌کنی؟ -

با خونسردی گوشی رو خاموش کرد و کنار دستش گذاشت، کمی
:سس روی پیتزای من ریخت. با آرامش گفت
در تنهایی خودت خیلی وقت داری بهش خیره بشی الان -
غذات رو بخور

با اینکه دلم پیش عکس بود، اما پیتزا رو برداشتم و گازی ازش
:زدم با خنده کوتاهی گفتم
!حسودی...؟ -

ناخوناش رو نشونم داد

من که گفته بودم -

:بهنام نگاهی به ما انداخت و گفت

جریان چیه؟ -

.خندیدم

قرار شده عروس و خواهر شوهر گیس و گیس کشی داشته -
.باشن

پس طفلک ترنج خانم -

:هاله رو به بهنام با اخم گفت

چرا طفلک، باید افتخار کنه که اینطور خواهر شوهر مهربونی -
.داره

.با ناز موهاش رو از صورتش کنار داد

.داشتن من لیاقت می خواد -

بعد از حرف هاله بهنام سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت،
.حس کردم از حرفش ناراحت شد

:رو به هاله گفتم

حالا شما اجازه بده من ترنج رو پیدا کنم، راضیش کنم سر -
سفره عقد بشینه بعد خواهر شوهر بازی در بیار

با شوق شوق گفت

انشالله داداشم، خودم برات پیدا می کنم -

فقط بهش لبخند زدم

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی رنگ)

پارت 197#

بعد از نهار از رستوران بیرون اومدیم، بهنام کار مهمی رو بهونه
کرد و سریع از ما جدا شد.

امروز که هیچی، فردا باید باهاش تماس بگیرم و باهاش صحبت کنم. ببینم دردش چی بوده؟

همیشه که قرار نیست اون مرهم دردهای من باشه، دوست دارم. این دوستی دوطرفه باشه

هاله ماشین نیاورده بود و با ماشین من به طرف خونه حرکت کردیم.

نزدیک خونه بودیم که صدای زنگ گوشیش بلند شد، از کیفش بیرونش آورد متعجب گفت:
!مامانه -

بعد جواب داد، هنوز سلام نکرده ساکت شد. نمی‌دونم مامان پشت تلفن چی بهش می‌گفت که اخم‌هاش هر لحظه بیشتر به هم گره می‌خورد؟

بعد از چند دقیقه سکوت فقط باشه‌ای گفت و بعد قطع کرد چیزی شده؟ -

نمی‌دونم، مامان گفت سریع برم خونه باهام کار داره -

مگه نځفتی تا عصر میتونی پیشم باشی؟ -

آره، بهش هم گفته بود تا عصر نمیام خونه، اما نمی‌دونم چی -
!شده؟ عصبی هم بود

پس برم خونه بابا؟ -

نه تو زحمت نکش من رو جلوی یه آژانس پیاده کن خودم -
میرم

آژانس چیه؟ می‌سونمت دیگه -

اما... -

نفسم رو کلافه بیرون دادم

نگران نباش سر کوچه پیادت می‌کنم که کسی ما رو با هم -
نبینه

با خجالت شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت

معذرت می‌خوام، منظورم این نبود -

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌رو دوختم

نیاز به عذرخواهی نیست درکت می‌کنم -

دقیقا درک می‌کردم که چرا باید یه خواهر توی ماشین با
برادرش دیده نشه، چون برادرش در گذشته اینقدر به زندگیش
گند زده، که حالا کسی باورش نکنه

طبق قولم سر کوچه هاله رو پیاده کردم و به خونه اومدم
از آسانسور بیرون اومدم با دیدن در نیمه باز واحد کناری پاهام
از حرکت ایستاد

در خونه ترنجم باز بود! این یعنی... یعنی برگشته؟

یعنی این همه انتظار و دلتنگی تمام شد؟

به طرف در رفتم، تا جایی که بازی در اجازه می‌داد نگاهی به
داخل انداختم، فقط چند کارتون که روی هم چیده شده بودند
در معرض دیدم بود

قلبم با سرعت به سینه می‌کوبید

آب جمع شده داخل دهنم رو با صدا قورت دادم، دست لرزونم
رو بالا آوردم و خواستم در رو باز کنم

اما وسط راه دستم متوقف شد.

اگر پدر و مادرش پیشش باشن و من رو با این وضعیت جلوی در
بینند چه فکری پیش خودشون می‌کنند؟

خودم به درک نمی‌خوام در مورد ترنج فکر بد کنند.

اما چه کنم، دلم دیگه طاقت انتظار نداره.

هنوز همین‌طور جلوی در درگیر بودم که برم یا بمونم؟ در کامل
باز شد و یه پسر بچه حدود پنج ساله از در بیرون اومد.

اول که من رو دید کمی ترسید و یک قدم به عقب رفت، از
یهویی دیدن من ترسید.

این بچه دیگه کی بود؟ تا اونجایی که یادمه ترنج گفته بود
داداش کوچکش هفت یا هشت سال سن داره.

پسرک نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت و عین یه مرد بزرگ
:اخم در هم کشید و گفت

بله؟ -

ناخواسته خنده‌ام گرفت، فسقلی چه ژستی هم گرفته

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fāṭemeh) (بی‌رنگ)

پارت 198#

اخمش بیشتر شد

چرا می‌خندی؟ -

سعی کردم خنده‌ام رو قورت بدم، روی دو زانو نشستم. با لبخند
گفتم:

آقا پسر شما با کی اومدی اینجا؟ -

!به تو چه -

!ابروهام از تعجب بالا پرید، عجب بچه تخیسی بود

.خونه من اینجا است -

به در واحد خودم اشاره کردم، با حاضر جوابی گفت

.اینجا هم خونه جدید ماست -

یعنی چی خونه جدید ماست؟

.صدای نازک دخترانه‌ای به گوشم رسید

سینا؟ سینا کجایی؟ -

.صداش هر لحظه نزدیک تر می شد، جلوی در رسید

...سینا مگه -

.با دیدن من ساکت شد و با تعجب به من نگاه کرد

از جلوی سینا بلند شدم، یه دختر حدود چهارده یا پونزده ساله
بود.

سریع دست پسر بچه یا همون سینا رو گرفت و به طرف خودش
کشید.

:سینا با حاضر جوابی گفت

.آبجی خونه این آقا اینجاست -

دخترک که هنوز خیره به من بود آروم گفت:
سلام -

گیج به دخترک نگاه کردم، این دیگه کیه؟

...ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد، نکنه

:سریع فکرم رو پس زدم و به دخترک گفتم

چه نسبتی با ترنج داری؟ -

لحتم کمی خشن بود، برادرش رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و
گفت:

ترنج کیه؟ ما این خونه رو تازه خریدیم -

با حرفش حس کردم کل ساختمان روی سرم خراب شد

:با عصبانیت پرسیدم

از کی خریدین؟ -

نمی دونم صورتم چه شکلی شده بود که دخترک دست برادرش

رو کشید و به داخل برد در رو هم بست

کنترل کارهام دست خودم نبود، با دست ضربه‌ای به در زد و با داد گفتم

کجا رفتی؟ بیا جوابم رو بده -

اما خبری نشد

چطور این خونه رو به آدمای جدید فروختن؟! تمام امید من به برگشت ترنج به این خونه بود

چطور می‌تونن تنها امیدم رو ناامید کنند؟

با آسانسور دوباره به پایین رفتم، نگهبان حتما از موضوع خبر داره.

وقتی پایین رسیدم، رضوی با خانم زمانی مشغول صحبت بودند

با قدم‌های بلند خودم رو به‌هشون رسوندم، هر دو متوجه من شدند و به طرفم برگشتند

حوصله چاق سلامتی نداشتم، یه سلام کلی به هر دو دادم و رو به رضوی پرسیدم

اینایی که اومدن واحد کنار من کی هستند؟ -

رضوی که از برخورد متعجب شده بود. گفت

.مثل اینکه خونه رو خریدن -

.چطور آخه اون خونه واسه خانم امیری بود -

:جای رضوی خانم زمانی در جوابم گفت

خونه واسه بابای ترنج نبود، ترنج به طور موقت اونجا ساکن -
بود.

حالم هر لحظه بدتر می شد، قلبی که تا چند دقیقه قبل از شدت
هیجان با سرعت می تپید
حالا آرام و غمگین شده بود.

سعی کردم با نفس عمیقی آشفته گی ام رو کمتر کنم

تلفن نگهبانی شروع به زنگ زدن کرد، رضوی با بخشیدی از ما
جدا شد و به طرف اتاق نگهبانی رفت

:از فرصت پیش اومده استفاده کردم و رو به خانم زمانی گفت

بخشید خانم زمانی شما از ترنج خبر ندارید؟ -

خانم زمانی به چشم‌هام زل زد و گفت

ببینید، چند سال پیش امیر پسر صاحب خونه، برای دانشگاه -
به تهران اومد

باباش هم برای اینکه پسرش دردسر خوابگاه رو نداشته باشه
این خونه رو براش خرید

امیر هم چون تقریبا با پسر من همسن بودند خیلی زود با هم
دوست شدند

[به چشمانت مومن شدم, 04:21 07.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(Fatemeh)) (بی‌رنگ

پارت 199#

چند سالی که امیر تهران بود برامون کمتر از پسر م نبود

با خانواده اش هم که ساکن اصفهان بودند، رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

امیر بعد از تمام شد دانشگاهش در تهران، بورسیه لندن شد و برای همیشه ایران رو ترک کرد.

الان هم همون لندن ازدواج کرده و زندگی می‌کنه.

تا سال قبل آقا محمود پدر امیر باهام تماس گرفت و گفت دختر یکی از دوستانش برای دانشگاه به تهران میاد، باید هواس رو داشته باشم.

وقتی ترنج رو دیدم مهرش خیلی زود به دلم نشست، مثل دختری که هیچ وقت نداشتم.

نمی‌دونم این مدت چه اتفاقی بین شما افتاده که ترنج با سرعت از این خونه رفت، شما هم به این حال افتادین.

اما من از روزی که باهام خداحافظی کرد و رفت دیگه ازش خبر ندارم.

شما شیراز آدرسی از خانواده‌اش ندارید؟ -

نه رابطه ما این قدر عمیق نشده بود -

شماره‌ای چیزی هم از ترنج ندارید؟ -

سرش رو با تأسف تکون داد

نه متاسفانه -

اون دوستتون پدر امیر، گفتین بهتون گفته ترنج دختر -
دوستشه پس حتما آدرسی چیزی ازشون داره. می‌تونه کمکی
کنه؟

بله آقا محمود با پدر ترنج دوست بودند و حتما ازش آدرس -
داره، اما تقریباً یک ماه پیش مامان امیر تماس گرفت گفت قصد
دارند برای همیشه به لندن برن تا با پسرشون زندگی کنند، این
خونه رو هم برای همین فروختن. از یک ماه پیش ازشون
بیخبرم.

ناامید سر تکون دادم، خواستم به طرف آسانسور برم، یاد
موضوعی افتادم

دوباره به طرف خانم زمانی برگشتم و گفتم

لطفا در مورد ترنج فکر بد نکنید، اون مثل برگ گل پاک بود. -
همین پاکی و نجابتش من رو درگیر خودش کرد، وقتی نیت دلم
رو بهش گفتم رفت تا پاک بمونه، تا آلوده من نشه

بعد از رفتنش من موندم و آتش عشقی که هر لحظه بیشتر من
رو می سوزونه و من مجبورم با این آتش بسوزم تا روزی دوباره
خودش بیا و خاموشش کنه

بدون حرف دیگه‌ای به بالا رفتم

بدون نگاه کردن به واحد کناری در واحد خودم رو باز کردم و به
داخل رفتم

توان از پاهام رفت، پشت در نشستم و سرم رو به در تکیه دادم

اون واحد دیگه برام غریبه شده بود، اینقدر وفا نداشت که

منتظر ترنج من بمونه. تا روزی که برگرده

اندک امیدم هم ناامید شد

گوشی رو از جیب پالتوم در آوردم و عکسش رو جلوم گرفتم

می‌بینی چه کردی با من؟ از غم نبودنت ده سال پیر شدم -

آخه تو کجایی؟ اگر رفتی من تنبیه بشم؟ باید بگم جواب داد -
من تنبیه شدم اونم خیلی شدید،

بیا ببین از اون همه برو بیا حامی پرتو، چی باقی مونده؟
...هیچی

...فقط من موندم، بی کسی، تنهایی و یاد تو
اما همه اینا فدای سرت، تو خودت دنیای منی، تو که باشی من
دنیا رو دارم.

می دونی دیگه حتی نمیتونم به بالکن برم و خاطره هامون رو
زنده کنم، اون بالکن متعلق به کس دیگه ای شده. دیگه محرم
اسرارم نیست.

اشک روی صورتم پاک کردم، گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و
چشم هام رو بستم صفحه گوشی رو جای صورتش بوسیدم و لب
زدم.

!دوستت دارم دلبرک شیرینم -

از روی زمین بلند شدم به طرف دستشویی رفتم، به صورتم آب
زددم تا کمی آروم تر بشم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 200#

بعد از خشک کردن صورتم به اتاق خواب رفتم و لباس های
بیرونم رو با شلوارکی عوض کردم

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم، به سالن اومدم روی میز نهار
خوری گذاشته بودمش

شماره هاله بود، وای به کل یادم رفت باهاش تماس بگیرم ببینم
جریان چی بوده

چه داداش بیمرفتی هستم

بدون معطلی جواب دادم

جانم -

اما صدایی نشنیدم

هاله جان؟ -

بازم چیزی نشنیدم، فقط صدای نفسی به گوشم می‌رسید. برای
ناز کشی گفتم

خواهر خوشگلم زیر لفظی می‌خواد تا حرف بزنه؟ -

ها... هامین... مامان خودتی؟ -

با شنیدن صداش اینبار من بودم که حرف نمیزدم، انگار قدرت
تکلم ازم گرفته شده بود

لرزی به تنم نشست، خودم رو روی صندلی انداختم، اگر صندلی
کنارم نبود مطمئنم الان پخش زمین بودم

هامین چرا صحبت نمی‌کنی؟ -

بعد از چهار سال اسمم رو از زبونش شنیدم

اسمی که با ذوق برام تعریف کرد بود، وقتی باردار بوده و دکتر گفته بچه پسره، پنج ماه تمام با شوق دنبال اسم بوده برام، آخر هم اسم هامین به دلش نشست

هامین، پسر، چرا دیگه صحبت نمی کنی؟ چرا صدات رو هم -
از مامانت دریغ می کنی؟

همه این حرف ها رو با گریه بهم می گفت، لعنت به من، اون فکر می کنه من از قصد نمی خوام باهاش حرف بزنم
نمی دونه از خجالت زبونم بسته شده

هامین پسر، چیزی بگو مامانت رو آرزو به دل نذار -

!چه روزی شده بود امروز

صدای گریه مامان باعث شد. دوباره اشک من هم در بیاد

به سختی لب زدم

مامان -

صدای گریه مامان بلندتر شد

جان، جان مامان، قربون صدات برم. نمیدونی چقدر دلم برات -
تنگ شده مامان، من رو اندازه هاله هم ندونستی تا باهام آشتی
کنی. اینقدر مادر بدی بودم؟

خجالت می کشم مامان، از هر دو شما خجالت می کشم. من -
پسر بدی بودم، چطور به چشم هاتون نگاه کنم. مامان می بخشی
منو؟ پسر پر از گناهت رو می بخشی؟

آره مامان می بخشم، تو پسر می، پاره تنمی، مگه می تونم -
نبخشم؟ تو فقط به خونه برگرد، آره هامین برمی گردی؟

صدای هاله رو شنیدم می گفت

آروم باش مامان الان سخته می کنی بخدا مامان خطاب به هاله -
گفت:

نه مامان صبر کن بذار ازش قول بگیرم، می دونی بعد از چند -
سال پیداش کردم؟ بذار ازش قول بگیرم که برگرده اون وقته
خیالم راحت میشه

مامان هامین برگشته اون دیگه مال ماست قول میدم -

نه بذار خودش قول بده، الو هامین مامان؟ -

اشکم رو پاک کردم

جانم مامان؟ -

قول بده مامان -

چه قولی عزیزم -

قول بده میایی پیشم، قول بده دیگه ترکم نمی کنی -

چشم مامانم قول میدم -

قربونت بره مامان، فدات بشم -

دوباره صدای هاله رو شنیدم

حالا خیالت راحت شد؟ بیا این لیوان آب رو بخور -

صدای خشخشی رو شنیدم بعد صدای هاله رو پشت گوشی

شنیدم

الو هامین؟ -

جان؟ -

خوبی داداش؟ -

آره عزیزم من خوبم، از کجا فهمید؟ -

داستانش مفصله بعدا برات تعریف می کنم -

باشه الان برو به مامان برس حالش زیاد مناسب نیست -

مطمئن باشم تو خوبی؟ -

آره تو برو، مواظب مامان باش -

باشه، خداحافظ -

خدانگهدار -

گوشی رو قطع کردم، نفسم بالا نمی اومد

دستم رو روی سینه ام می کشیدم تا راحتتر نفس بکشم

به سختی به طرف کاناپه رفتم، دراز کشیدم، اتفاقات امروز خارج

از توانم بود

نابود، نابود بودم. چشم هام رو بستم

این غم‌هایی که بعد از رفتن ترنج به سرم اومد حقمه، من باید
توان بدم، توان آه و گریه این چهار سال مامان رو بدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 201#

برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم، همه چیز عالی
بود.

برای اطمینان دوباره چند پاف کوچک از ادکلن به گردنم زدم
یه بلوز شلوار مشکی خوش‌دوخت و جلیغه قرمز پوشیده بودم،
امروز صبح به آرایشگاه رفتم به موهام کمی مدل دادم و از اون
ریش بلند فقط یه ته ریش کوتاه باقی مونده بود

از جاکفشی، کفش مشکی چرمم رو برداشتم و پوشیدم

پالتو کوتاه ساده‌ام رو که قدش تا روی ران پام بود روی جلیغه
پوشیدم.

با برداشتن سویچ ماشین و گوشی از خونه بیرون زدم
دیشب هاله پیام داد و گفت مامان می‌خواد تو رو ببینه خیلی
بی‌قراری می‌کنه.

من هم در جوابش برای فردا شب یعنی امشب رستوران بهنام
قرار گذاشتم.

کل امروز در استرس و تشویش گذشت، امشب مهمترین قرار
زندگیم رو دارم.

دوست داشتم بعد از چهار سال که مامان من رو می‌بینه بهترین
باشم.

به داخل آسانسور رفتم قبل از اینکه در بسته بشه یه خانم
حدود سی و هفت یا سی و هشت ساله با همون دختره که دیروز
دیدم به داخل اومدن.

دستی به پیشونیم کشیدم، لعنتی از حالا به بعد دائم باید شاهد
رفت و آمد ساکنین این واحد باشم

بی توجه بهشون سرم رو پایین انداختم اما سنگینی نگاه دو نفر
رو روی خودم حس می کردم

ببخشید آقا؟ -

صدای همون خانمه که فکر کنم مامان دختره بود رو شنیدم

نگاهی بهش انداختم، صورت کشیده و سبزه‌ای داشت

شما دیروز بچه‌های من رو ترسونیدن؟ -

پس حدسم درست بود، مامانشون بود

بله -

میشه پرسم چرا؟ -

نیم نگاه کوتاهی به دخترک انداختم، دست به سینه به من زل

زده بود. اینو باش مامانش رو دیده برای من شجاع شده

همون دیشب که از خواب بیدار شدم از کارم پشیمون بودم، این

دو تا بچه که گناهی نداشتن

بله حق با شماست، عصبانیت بی مورد بود متاسفم -

:کیفش رو روی دستش مرتب کرد و با غرور گفت

لطفا دیگه تکرار نشه، ما کلی پول دادیم بیاییم بالا شهر که -
امنیت داشته باشیم. کاری نکنید که هنوز آشنا نشده با هم به
مشکل بر نخوریم

بدون اینکه جوابش رو بدم دوباره سرم رو پایین انداختم، اگر
حامی قبل بودم می‌دونستم چی جوابش رو بدم یعنی درسته
قورتش می‌دادم، تا این طور برای من با غرور صحبت نکنه
خانم جان حیف که ترنج من رو آدم کرد و گرنه الان با خاک
یکسان بودی

با باز شدن در آسانسور ازش بیرون زدم و به طرف پارکینگ
رفتم

.سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم

.شاید مجبور باشم ماشینم رو با این ماشین پایین تر عوض کنم

این چند وقت از پس اندازم استفاده کردم، هزینه پاک کردن
خالکوبی ها کمی سنگین بود

شاید تا چند وقت دیگه مجبور بشم دنبال کار باشم
پوف کلافه ای کشیدم، آخه چه کاری پیدا کنم که مناسب من
باشه

با همین افکار به رستوران رسیدم
با یاد مامان دوباره استرس گرفتم، از روی داشبرد گوشی رو
برداشتم و شماره بهنام رو گرفتم
بعد از دو بوق جواب داد

کجایی هامین جان؟ -

جلوی رستوران -

!خب بیا داخل دیگه -

اومدن؟ -

آره ده دقیقه ای هست که اومدن و منتظر تو هستن -

بزاق دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم

.باشه اومدم -

.فقط لطفا از در اصلی بیا داخل -

.اوکی -

از ماشین پیاده شدم با قدم‌های لرزون و قلبی تپنده به طرف در
ورودی رستوران رفتم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 202#

.جلوی در بهنام منتظرم بود، با دیدنم لبخند بزرگی زد

!به به چه آقای خوش تیپی -

فقط لبخند بی‌رنگ و رویی زدم و با هم به داخل رفتیم

کجاست؟ -

یه لژ خانوادگی براتون آماده کردم اونجا منتظرت هستند -

ممنونم -

دوباره با شوخی گفت

میگم هاین خوانندگی رو که کنار گذاشتی، اما راحت می‌تونی -

با این تیپ توی صنعت مدلینگ فعالیت کنی

حالم بد میشه از هرچی معروفیته -

از یه راهرو که از سالن اصلی جدا بود گذشتیم و به سالن

کوچکتر که داخلش شبیه به اتاق‌های چوبی جدا جدا درست

شده بود، رسیدیم

به‌نام به اولین اتاق اشاره کرد و گفت

اونجا هستند، برو موفق باشی -

سری تکنون دادم و آهسته به طرف کلبه قدم برداشتم

پشت در لحظه‌ای ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و به داخل رفتم.

مامان و هاله کنار هم نشسته بودند، نگاهم رو به مامان دوختم

در این چهار سالی که ندیده بودمش تغییر کرده بود، حس می‌کنم پیر شده بود

لعنت به تو حامی، چه کردی با زنی که تو رو در دامن خودش پرورش داد و بزرگت کرد؟

با دیدنم آهسته از روی مبل بلند شد، نگاهش روی من در گردش بود.

سعی کردم بغض گلوم رو نادیده بگیرم با صدای آروم چیزی شبیه سلام زمزمه کردم

با صورتی پر از اشک و تند به طرف منی که همینطور جلوی در خشک شده بودم، اومد

جلوم که رسید، دستش رو که به طور واضح می‌لرزید بالا آورد و صورتش رو لمس کرد

قربونت برم مادر، بالاخره دیدمت. آرزو به دل نمودم -

:دو دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم

.آره برگشتم، دیگه تموم شد. آروم باش -

.به آغوشم اومد و شروع به بوییدن و بوسیدنم کرد

آره مامان خودتی حالا دیگه مطمئن شدم، یوسفم رو پیدا -
کردم.

.پیشونیش رو بوسیدم

.مامان جان بدنت لرز کرده، بریم کمی بشین -

.ازم جدا شد و دستم رو به طرف مبل ها کشید

.تو هم بیا -

.جای صندلی از کاناپه های بزرگ و خوشگل استفاده کرده بودند

کنار مامان روی مبل نشستم، تازه متوجه هاله شدم که روی تک

.مبل نشسته و به ما خیره شده بود

.لبخندی بهش زدم

هاله خانم ما چگونه؟ -

دستمالی از جعبه روی میز برداشت و اشک روی صورتش رو پاک کرد.

خوبم -

رو به مامان گفت

اینم پسر رشیدتون خیالتون راحت شد؟ -

مامان دستی به بازوم کشید و با ذوق گفت

آره مامان، اما هنوز یه دل سیر ندیدمش -

از روی مبل بلند شد و گفت

باشه پس من میرم که شما یه دل سیر پسرت رو ببینید -

رو بهش گفتم

کجا؟ -

پشت مانتوش رو مرتب کرد و گفت

آقا بهنام بهم گفت گارسون سراغمون نمیفرسته که راحت -
باشیم، هر وقت خواستیم غذا سفارش بدیم خودمون بریم
...سراغ، منم می‌خوام برم برای سفارش غذا، مردم از گرسنگی

:مامان رو بهش گفت

باش عزیزم برو -

بعد از رفتن هاله کاملاً به سمت من چرخید

چقدر با عکس‌هایی که قبلاً ازت دیدم فرق کردی، هاله -

!می‌گفت عوض شدی اما باورم نمیشد

دستش رو از روی پاش برداشتم و بوسیدم

.آره، عوض شدم، خیلی هم عوض شدم -

داستان عشقت به اون دختر هم راسته؟ -

بله -

اما مامان اینطور که هاله می‌گفت شما خیلی تفاوت داشتین -

چطور عاشقش شدی؟

مامان من عاشق اون تفاوت‌ها شدم، مامان اون دختریه -
فرشته بود که اشتباهی به زمین اومده بود! مامان با رفتنش من
نابود شدم.

بدون خجالت سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم
به این شونه خیلی احتیاج داشتم، مامان خیلی دلم برات تنگ -
!شده بود

خوشحالم که دوباره دارمت، خوشحالم که من رو بخشیدی
صورت‌م رو نوازش کرد

از خوشحالت خوشحالم مامان -
نمی‌دونم چقدر با مامان درد و دل کردم و از ترنج براش گفتم که
گارسون با چرخ حاوی غذا به داخل اومد، پشت سرش هم هاله
شاد و سر حال داخل شد

گارسون مشغول چیدن غذا روی میز شد
هاله روی مبلش نشست و گفت

وقت رفتن یادم رفت از تون بیرسم چی می خورید، از اون -
جایی که خودم هوس باقالی پلو با ماهیچه کرده بودم برای شما
هم همین رو سفارش دادم

قاشق و چنگالش رو برداشت و بیخیال شونه‌ای بالا انداخت
شما هم مجبورید بخورید -

:هر دو بهش خندیدیم، رو بهش گفتم
سفارش غذات زیادی طول نکشید؟ -

با حرفم حس کردم کمی هول شد
چیزه... هان... نه بابا من که غدام رو سریع سفارش دادم بعد -
رفتم دستشویی، صف دستشویی خیلی شلوغ بود
کمی خیره نگاهش کردم، حرفش قانع‌ام نکرد اما چیزی نگفتم
که شبمون خراب نشه

هر سه مشغول غذاهامون شدیم، البته مامان فکر کنم اصلا
چیزی از غذاش نفهمید

تمام طول شام با ذوق حواسش به غذا خوردن من بود

...چه حس خوبی به یکی اینقدر دوستت داره و نگرانته

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 203#

هاله گوشت‌ها رو داخل تابه ریخت و رو به من گفت

داداش لطفاً به سیب زمینی پوست کن، برای ته چین -

ماکارونی.

از روی صندلی بلند شدم به طرف سینک ظرفشویی رفتم، به

صورت‌م آبی زدم تا سوزش چشم‌هام کمتر بشه

روت رو کم کن دیگه، من تا به این سن چند بار دست به سیب -

زمینی و پیاز زدم که تو امروز بهم دستور میدی؟ همین پیاز رو

هم خرد کردم از سرت زیاد بود

:به طرفم چرخید، دستش رو به کمر زد و با حرص گفت

.خوبه حالا واست جنابعالی می خوام شام درست کنم -

.من که گفتم از رستوران سفارش میدم خودت قبول نکردی -

از کابینت بالای سرش ظرف فلفل رو برداشت کمی روی گوشت
:ریخت و گفت

چشم حتما، شب هم زنگ بزنی به مامان خودت رو لوس کنی -
که امشب شام رستوران رو خوردم. مامان هم حساب من رو
.برسه

.خندیدم و لپش رو کشیدم

.لوس خانواده که تویی -

.سریع از آشپزخونه بیرون زدم، صدای جیغش بلند شد

.هامین مگر اینکه دستم بهت نرسه -

:به طرف اتاق خواب رفتم و گفتم

.جون، حرص نخور عشقم پوست چروک میشه -

لپ تاپ رو از روی میز برداشتم و به سالن برگشتم، روی صندلی
پشت میز نهارخوری نشستم

خواستم بعد از مدت ها به صورت ناشناس به فضای مجازی سر
بزنم

پیج گروه حباب فالوورهاش تقریبا نصف شده بود، همه
عکس های من رو هم حذف کرده بودند

اما خبر جدیدی نبود

حدود یک ماهی از آشتی کردنم با مامان می گذره، مرحله دوم
لیزر مامان از اول تا آخرش پیشم بود

اینبار حدود ده روز طول کشید تا تاول های دست هام خوب بشه

این ده روز مامان به بهونه سفر کیش با دوستانش رو پیش من
گذروند و مراقبم بود

از کوچکترین فرصت برای بودن در کنار من استفاده می کرد

خودش هم نباشه هاله رو به نمایندگی از خودش پیشم
می فرسته

توی همین فکرها بودم که آب سردی رو روی کمرم حس کردم
با داد از روی صندلی بلند شدم، کمر و قسمت پشت تیشترتم
کاملاً خیس شده بود

نگاهی به هاله که لیوان به دست می‌خندید انداختم

تیشترتم رو از تنم در آوردم و به طرفش پرت کردم
اگر بگیرمت حسابت رو می‌رسم -

به طرفش حمله کردم، جیغ جیغ کنان شروع به دویدن کرد
چند دور، دور خونه دویدم تا بالاخره گرفتمش
محکم توی بغلم گرفتمش

روی من آب می‌ریزی؟ -

تکون می‌خورد تا شاید خودش رو از چنگ من نجات بده اما
بی‌فایده بود. مظلوم گفت

غلط کردم -

هنوز برای غلط کردن زوده عزیزم -

با یه حرکت روی شونه ام انداختمش و به آشپزخونه بردمش

با دست به کمرم ضربه زد

بذارم پایین -

جلوی سینک ظرفشویی پایین گذاشتمش، پشت سرش ایستادم

و توی بغلم قفلش کردم

هامین بخدا سرما می خورم -

بی توجه به حرفش شیر آب رو باز کردم سر شیر رو که قابل

انعطاف بود و به هر طرف می چرخید رو به سمتش گرفتم

دست هاش رو جلوی صورتش گرفته بود و جیغ میزد

وقتی کامل خیس شد شیر آب رو بستم و رهاس کردم، جلوش

ایستادم و با علاقه به شاهکارم نگاه کردم صورتش و جلوی

تیشرتش خیس شده بود از موهایش هم آب چکه می کرد

درسته خودمم هم کمی خیس شده بودم، اما ارزشش رو داشت

خندیدم و گفتم

خوش گذشت؟ -

با دست تیشرتش رو از خودش جدا کرد
خیلی نامردی بین باهام چکار کردی؟ -
حقت بود عزیزم، حالا هم برو این لباس رو در بیار و موهات رو -
خشک کن
چی بپوشم؟ لخت بگردم؟ -
یه لباس از من بپوش -
با حرص پاش رو به زمین کوبید و به طرف اتاق خواب رفت
من هم یه حوله کوچک از دستشویی برداشتم تا موهام رو
خشک کنم
با شنیدن صدای در دستم از حرکت ایستاد، کسی که قرار نبود
!بیاد؟

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

بیخیال با همون بالا تنه لخت به طرف در رفتم

لابد مامان اومده سری بزنه

در رو باز کردم، با دیدن یگانه پشت در مات شدم

لبخند پر عشوه ای زد و دستش رو روی سینه برهنه ام گذاشت

سلام اجازه میدی پیام داخل؟ -

برای اینکه بیشتر از این لمس نکنه خودم رو عقب کشیدم، اما

اون حرکت به حساب دعوت خودش گذاشت و به داخل اومد

نگاهش رو به داخل خونه چرخوند

!اوه هانی اینجا چقدر تغییر کرده! چه بوی خوبی میاد -

!نگاهی بهش انداختم، تیپش مثل قبل بود. باز و جلف

از اینکه سر خود به اینجا اومده بود کمی عصبی شدم

اینجا چکار داری؟ -

به طرفم چرخید، نگاه با لذتی به سر تا پام انداخت

!دلم برات تنگ شده بود -

اما من دلم برای کسی تنگ نشده بود، خیلی وقته از زندگیم -

بیرونتمون کردم

به همین راحتی؟ -

از اینم راحت تر -

اما تو حق نداری با خودخواهی های خودت زندگی ما رو نابود -

کنی.

من چکار به زندگی شما دارم؟ -

:با داد گفت

نگو که نمی دونی با اون عشق مسخرهات گند زدی به همه چیز -

و گروه حباب رو که براش اون همه زحمت کشیدیم به فنا دادی

:به دسته مبل تکیه دادم و خیلی راحت گفتم

فدای سرش -

با حرفم یگانه بیشتر عصبی شد

خیلی بیشعوری حامی، بدبخت شدن ما فدای سر اون دختره -

همین الان از خونه من برو بیرون -

بن از دستت خیلی عصبیه، منتظر باش که همین روزا زهرش -

رو بهت بریزه

دستی به موهام کشیدم

هیچ غلطی نمی تونه بکنه -

پوزخندی زد

خیلی مطمئن نباش -

چی شده هامین؟ -

با صدای آروم هاله به طرفش چرخیدم

یکی از تیشرت های من رو پوشیده بود که خیلی براش بزرگ

بود، حوله ای هم به دور موهاش پیچیده بود

لبخندی بهش زدم، دستم رو به طرفش دراز کردم

چیزی نیست عزیزم، نگران نباش -

به طرفم اومد و کنارم ایستاد، دستم رو دور کمرش حلقه کردم

این خانم خونه ما چکار داره؟ -

کار خاصی نداشت، الان هم می‌ره -

نگاه متعجب یگانه بین ما در گردش بود و روی من ثابت موند. با

پوزخندی گفت

وقتی من رو کنار گذاشتی فکر می‌کردم عشقت اینقدر به اون -

دختر عمیقه که از من زدی

اما حالا می‌بینم حتی به اون هم وفادار نبودی

...خیلی اشغالی حامی

خونسرد به در اشاره کردم

حرف‌ها ت رو زدی و پیغام‌ها ت رو هم رسوندی، حالا به -

سلامت

به طرف در قدم برداشت، قبل از اینکه در رو باز کنه صداش
زددم.

یگانه؟ -

ایستاد و به طرفم چرخید

دفعه بعد جلوی در خونم ببینمت اینطور آروم باهات برخورد -
نمی‌کنم. سگ میشم، هیچ‌کس اخلاق سگی من رو اندازه خودت
ندیده و نمی‌شناسه

بعد از تمام شدن حرفم در رو باز کرد و بیرون رفت، در رو محکم
کوبید.

با رفتنش هاله نفسش رو سنگین بیرون داد و از بغلم بیرون
اومد.

میگم شما این عکس‌هایی که با هم منتشر می‌کردین فتوشاپ -
بود؟

متعجب از سوال بی‌موردش گفتم

!چطور؟ -

!آخه خیلی زشت تر از عکس هاش بود -

.به حرفش قهقهه ای زدم

!خیلی باحالی -

.به طرف آشپزخونه رفت

الان فکر کرد من دوست دخترتم؟ -

.دنبالش رفتم و روی صندلی نشستم

.آره -

.دیدم از حسودی داشت می مرد -

.اصولا خانمای اطراف من همه حسودن -

.درب قابلمه رو برداشت

حتی ترنج؟ -

.با یاد ترنج به فکر فرو رفتم

نمیدونم، اون همیشه آروم بود، همیشه مهربون بود. هیچ وقت -

.توی حرف هاش لحن حسادت رو حس نکردم

اگر دوست داشته پس حتما خیلی اذیت شده -

متوجه منظورش نشدم

چرا؟ -

دیدی از کابینت برداشت و ماکارونی ها رو داخلش خالی کرد

مگه نگفتی قبل از اینکه ترنج ترکت کنه، رفت و آمد یگانه -

اینا به خونهات زیاده بوده؟

خب آره برای کارهای آلبوم بود -

دیس رو روی میز جلوم گذاشت

هیچی برای یه عاشق سخت تر از این نیست که معشوقش رو -

با دیگری ببینه، به خصوص اون شخص قبلا دوست دخترش هم

بوده.

با حرفهای هاله وا رفتم، با ناامیدی لب زدم

اما من بهش گفته بودم که رابطه من و یگانه فقط کاریه -

به چشمهام زل زد

تو خودش رو قانع کردی، امیدوارم اون هم دلش رو قانع کرده -
باشه.

دستی به صورتم کشیدم، لعنت به من

.پس آرزو می کنم طبق گفته خودش ازم متنفر باشه -

از روی صندلی بلند شدم با روحی خسته از آشپزخونه بیرون
رفتم، صدای هاله رو از پشت سرم شنیدم

.داداش ببخشید قصد نداشتم ناراحت کنم -

.خواهش میکنم دنبالم نیا می خوام تنها باشم -

.پتوی مسافرتی رو برداشتم و به بالکن رفتم

.به هوای تازه نیاز داشتم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) (بی رنگ)

پارت #205

بعد از مدت‌ها دوباره دلم هوس نوشیدنی کرده بود
دوست داشتم اینقدر بخورم تا از این دنیا و آدماش جدا بشم و
به عالم بی‌خیالی برم
جایی که خودم باشم و رویاهای قشنگ
اما حیف که دکتر مصرف الكل رو در زمان درمان برام ممنوع
کرده
با یاد حرف‌های هاله دلم به درد اومد
حق باهاش بود، اگر ترنج واقعا من رو دوست داشت توی این
مدت خیلی عذاب کشیده
!حالا غم توی نگاهش رو درک می‌کنم، چقدر من احمق بودم
برخلاف خواسته‌ام هاله تنهام نگذاشت
کنارم ایستاد و مثل من به چراغ‌های شهر خیره شد. بعد از چند
لحظه سکوت گفت

هامین واقعا قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم -

آهی کشیدم

از تو ناراحت نیستم، از خودم بیشتر ناراحتم، فقط ادعا -
می کردم که دوستش دارم اما هیچی ازش نمی دونستم. غم توی
چشم هاش رو می دیدم، ولی از علتش بی خبر بودم

:هاله برای دلداری دستی به بازوم کشید و گفت

هامین عشق تو بهش خیلی قشنگه، همین که حاضر شدی به -
خاطرش عوض بشی و دیگه اون آدم سابق نیستی خودش کلی
ارزش داره. تو هنوز فرصت داری، وقتی پیداش کردی می تونی
همه اینا رو براش توضیح بدی

:با حسرت گفتم

.اگر پیداش کنم -

:متعجب گفت

هامین چی شدی؟ چرا ناامید شدی؟ معلومه که پیداش -
می کنی

اگر خودش نخواد من پیداش کنم چی؟ -

منظورت چیه؟ -

هاله من باید واقع بین باشم، شاید همه اینا خیالات من باشه و -
از طرف اون علاقه‌ای نباشه! خودت که دیدی ویدیو من همه جا
سرصدا کرد. یعنی ترنج اون رو ندید؟ براش مهم نبود؟

:دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

ببین هامین به من گوش بده، من نمی‌دونم اون تو رو دوست -
داره یا نه؟ اما از عشق تو خبر دارم. تو اینقدر دوستش داری که
حاضری به خاطرش هر کاری انجام بدی. مگه نه؟

.در جواب سوالش فقط سرتکون دادم، ادامه داد

این عشق پاک تو اندازه دنیا ارزش داره، هامین اگر ترنج رو -
می‌خواهی پس گذشتون هرچی که بوده رو دور بریز و کفش
آهنی بپوش، دنبالش بگرد و پیداش کن، اگر عاشقت نبود،
عاشقت کن.

با حرفاش نور امیدی در دلم روشن شد. هاله درست می‌گه من
نباید از کارم دست بکشم من باید پیداش کنم بعد توی
چشم‌هاش زل بزنم و از عشق بینهایت بهش بگم، حتی اگر اون
من رو دوست نداشته باشه.

به نظرت موفق میشم؟ -

لبخندی زد.

صد در صد، من به داداشم ایمان دارم -

جواب لبخندش رو دادم.

من هم بهت افتخار می‌کنم، خوبه که هستی، خوبه که پناهم
شدی.

خودش رو کمی لوس کرد.

حالا که حال و هوات عوض شد. بریم شام بخوریم؟ سرد شد، -
کلی براش زحمت کشیدم.

میلیم به غذا از بین رفته بود، اما درخواستش رو رد نکردم.

باشه بریم -

به داخل رفتیم، پتو رو از دورم باز کردم و به اتاق خواب رفتم،
تیشرتی تنم کرد و به آشپزخونه برگشتم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 206#

هاله میز رو آماده کرده بود، هر دو شروع به خوردن کردیم

میگم یه سوال فکرم رو مشغول کرده -

کمی سس رو ماکارونی ها ریختم

چی؟ -

این نگهبان پایین که خیلی سخت گیره، چطور به این دختره -

اجازه داده بیاد بالا؟

راست میگی بعد از تمام شدن رابطه ما بهشون سپرده بودم -
که اجازه ندن بالا بیان

لابد با پولی چیزی راضیش کرده -

شاید، اینبار باید تذکر جدی بدم -

کمی سکوت کرد و با غذاش سرگرم شد. دوباره بعد از چند
دقیقه گفت

حالا خطری نداشته باشن؟ -

کی؟ -

همین دوستان قدیمیت -

مثلاً چه خطری؟ -

هر خطری، بالاخره تو همه زحمات اون ها رو به باد دادی. -

ممکنه قصد تلافی داشته باشن

نگران نباش چیزی نمیشه، وقتی به یگانه گفتم سگ میشم -
الکی نگفتم

امیدوارم همه چیز به خیر بگذره، من و مامان دیگه تحمل -
نداریم تا دوباره از دستت بدیم

خندیدم

خیالت راحت دیگه این داداش خوشتیپت همیشه کنارتی -

!می بینم که تعریف های مامان خودشیفته ات کرده -

حقیقتی خواهر من، راستی هاله آخرش بهم نگفتی مامان -
چطور متوجه رابطه ما شد؟

خندید و گفت

اره از اون روز مامان دائم دور و برت بود فرصت نشد برات -
تعریف کنم

اون روز که یادته رفتیم پیتزا خوردیم بعد خواستیم بیاییم خونه
تو؟

آره، خب؟ -

پسر یکی از دوستان صمیمی مامان اسمش شهرام، از من -
خواستگاری کرد. اما من بهش جواب رد دادم

اونم هم از من کینه به دل گرفت، مثل اینکه اون روز من رو با تو
و آقا بهنام دیده

از اونجایی که هیچ کدوم از شما رو نمی شناخت، سریع زنگ
میزنه به مامان جونش، که مامان خانم بیا ببین دختر دوست
عزیزت با دو تا آقای غریبه توی رستوران نشسته
مولود خانم هم سریع به مامان جریان رو خبر میده
من هم به مامان گفته بودم پیش نیوشا هستم. وای هامین وقتی
!رسیدم خونه مامان عین بمب آماده انفجار بود
ازم پرسید کجا بودی؟ هنوز اسم نیوشا از دهنم بیرون نیومده
بود یه سیلی مهمونم کرد
خلاصه کنم اینقدر داد و بیداد کرد و بدبیراه گفت که مجبور
شدم بهش بگم با تو رابطه دارم
دستم رو دراز کردم و گونه اش رو نوازش کردم
به خاطر اون سیلی متاسفم -
فدای سرت داداش، چوب پنهون کاریم رو خوردم -

شام تمام شد، با هم میز رو جمع کردیم

یه دفعه با صدای جیغ هاله از جا پریدم

چته دختر ترسیدم؟ -

:خندید و گفت

وای هامین از وقتی اومدم اینقدر اتفاق و حرف پیش اومد یادم -

رفت بهت بگم

!چی شده؟ -

راستش از وقتی مامان باهات آشتی کرده خیلی دوست داره -

تو زودتر با بابا هم آشتی کنی

برای همین به هر بهونه توی خونه یادت می‌کنه

:از حرفش غافلگیر شدم. سریع گفتم

!خب عکس‌العمل همایون خان چی بود؟ -

اوایلش گارد می‌گرفت حتی چند بار داد زد که اسمت رو -

نیاریم، اما مثل اینکه توی خلوت خودشون بهش گفته که تو

تغییر کردی

خب؟ -

هیچی دیگه الان که اسمت میاد، هیچی نمیگه فقط سکوت -
می‌کنه.

این پیشرفت خیلی خوبیه، من مطمئنم تا چند وقت دیگه راضی
میشه که همدیگر رو ببینید

به نظرت نرم شده؟ -

شک نکن، مامان یه نفوذ فوق‌العاده روی بابا داره. بهم گفت -
قصده داره کم کم به بابا بگه که ما باهات رابطه داریم
بد نشه واستون؟ -

نه بابا -

خودش رو بغلم انداخت

دوست دارم خیلی زود تو رو دوباره توی اتاق خودت ببینم -

دستی به موهایش کشیدم

!من که خودم خونه دارم -

با احم ازم جدا شد

بی خود، من که هیچ مامان عمرا اجازه بده -

پس خدا به دادم برسه -

وقت خدا حافظی با تمام محبتم برای تشکر پیشونی اش رو
بوسیدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 207#

کسل و بی هدف با کنترل کانال های تلوزیون رو بالا و پایین
می کردم

دیگه واقعا از این بیکاری و خونه نشینی خسته شده بودم، اما
چاره‌ای نبود باید تحمل می‌کردم

عصبی تلوزیون رو خاموش کردم و کنترل رو روی میز پرت
کردم.

پاهام رو روی میز دراز کردم، کوسن رو توی بغلم فشار دادم و
سرم رو روی پشتی مبل تکیه دادم، چشم هام رو بستم
دلم هوای چند ماه قبل رو کرد، پیش خودم تصور کردم که هیچ
اتفاق بدی بین من و ترنج نیوفتاده بود

الان می‌رفتم جلوی در خونش و زنگ می‌زد، اون بعد از چند
لحظه در رو باز می‌کرد، بعد از حال و احوال بهم می‌گفت: « بله
کاری داشتین؟ » من هم خیلی راحت بهش می‌گفتم: « نه فقط
» . دلم برای چشمهات تنگ شده بود

اون هم مثل همیشه از خجالت سرخ می‌شد

ناخواسته آهی کشیدم، دختر با رفتنت با من... با زندگیم... با
!احساسم چه کردی؟

صدای زنگ گوشی از فکر و خیال بیرونم کشید

چشم هام رو باز کردم، روی میز کنار پام بود

کمی خودم رو به جلو خم کردم و از روی میز برداشتمش. بهنام
بود! جواب دادم

بله -

احوال پسر خوب؟ کجایی ناپیدا؟ -

دو سه روزی بود نه بهش زنگ زده بودم و نه به دیدنش رفته
بودم، دوست نداشتم دائم مزاحمش باشم

همینجا بودم، تو چطوری؟ -

خوبم، میگم هامین امشب چکاره‌ای؟ -

هیچی بیکار خونه‌ام چطور؟ -

با مامان یا خواهرت قرار نداری؟ -

نه مامان امشب خودش مهمون داره -

پس امشب می‌تونم بینمت؟ -

آره حتما چرا که نه؟ بیا پیشم -

نه حقیقتش... کار مهمی باهات دارم، رستوران من یا خونه تو -
نباشه.

مشکوک میزنی بهنام چکار داری؟ -

...دیدمت بهت می گم دیگه -

اوکی کجا؟ -

آدرس کافه یکی از دوستانم رو برات می فرستم -

احس می کردم استرس داره

باشه پس می بینمت -

پس فعلا خدانگهدار -

بعد از آماده شدن از خونه بیرون رفتم، دکمه آسانسور رو فشار

دادم و برای بالا اومدنش منتظر ایستادم

چند لحظه بعد در واحد کناری باز شد، نیم نگاهی انداختم همون

دختر بچه بود

با هول سلام کرد، جوابش رو ندادم. حوصله این جوجه رو نداشتم.

درب آسانسور باز شد به داخل رفتم، اون هم پشت سرم به داخل اومد.

گوشیم رو از جیبم در آوردم تا آدرس کافه رو بخونم، صدای دخترک توی اتاقک آسانسور پیچید
ببخشید شما حامی پرتو هستید؟ -

با اخم نگاهی بهش انداختم، نمی خواستم بهش رو بدم. درسته خیلی تغییر کرده بودم، اما بالاخره نمی تونستم منکر گذشته ام بشه.

بله، خب؟ -

اخمم باعث شد کمی خودش رو جمع و جور کنه، اما از رو نرفت
با ذوق گفت

وای جدی؟ دوست من عاشق آهنگ های شماست -

واقعا! پس چه دوست بی سلیقه ای داری -

ذوق و شوقش فرو کش کرد

سعی کردم خنده‌ام رو پنهون کنم، اینم تلافی حرف‌های که
مامانش بهم گفت

چهره بهت زده‌اش رو داخل آسانسور جا گذاشتم و بیرون
اومدم

جواب سلام نبی زاده رو دادم و از درب ورودی بیرون اومدم
صبح که با ماشین بیرون رفتم دیگه پارکینگ نبردم، توی کوچه
پارک کردم

نزدیک ماشین بود، صدایی باعث شد بایستم
جناب پرتو؟ -

به طرف صدا چرخیدم، متوجه نشدم کیه، یک قدم بهم نزدیک
شد

!از دیدنش تعجب کردم، اون دیگه چکار داره

کلافه دست به سینه زدم

تو دیگه چکارم داری؟ چرا دست از سرم برنمیدارین؟ -

کمی جلوتر اومد

حرف‌های مهمی باهاتون دارم -

چند روز پیش یگانه رو فرستاده بودن تهدیدم کنه حالا نوبت -
تو شده؟

خیلی به نگهبان اصرار کردم که اجازه بده پیام بالا اما قبول -
نکرد، مجبور شدم اینجا منتظر باشم

که چی بشه؟ اشتباه کردی منتظر موندی، من حرفی با کسی -
ندارم

به چشم‌هام زل زد و با لحن محکمی گفت

من نه از طرف بن اومدم نه متین، حرف‌های مهمی باهاتون -
دارم. یه سری حرف‌ها در مورد بن و متین که از شنیدنشون
پشیمون نمیشی

قول میدم دیگه مزاحمت نمیشم

لحنش اینقدر محکم بود که قانع بشم، از طرفی شنیدن
حرف‌هاش ضرری نداشت

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

باشه بیا سوار شو -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salar) (بی رنگ)

پارت 208#

با تمام قدرت پام رو روی پدال گاز فشار می دادم

!سرعت ماشین روی صد و هشتاد بود

اما دوست داشتم سرعتم بیشتر باشه، اصلا دوست داشتم پرواز

کنم تا شاید حرف های تارا رو فراموش کنم

صدای نعره ام توی اتاقک ماشین پیچید

کثافت، کثافت -

همزمان ضربه محکمی با دست به فرمون ماشین زدم، ضربه‌ای
که دستم رو به درد آورد

اما مهم نبود، ضربه‌ام رو دوباره و سه‌باره تکرار کردم

هر لحظه سرعت ماشین بیشتر می‌شد، چند بار نزدیک بود
تصادف کنم که به سختی ماشین رو کنترل کردم

زنگ گوشیم روی صندلی عقب مرتب تکرار می‌شد

اما نمی‌خواستم فعلاً جوابش رو بدم، یعنی توانش رو نداشتم

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم، نمی‌دونم کجا بودم

تاریکی قدرت تشخیص رو ازم گرفته بود، اما جایی بیرون از
شهر بود

از ماشین پیاده شدم، چند قدم ازش دور شدم توی هوای آزاد
داد زدم، فریاد زدم. اینقدر که گلووم درد اوامده بود، صدام گرفته
بود

خسته و ناتوان روی زمین نشستم و به تایر ماشین تکیه دادم

با دست یقه پلیوری که تنم بود رو پایین کشیدم، احساس
خفگی داشتم، پلیور عین یه طناب دار به گردنم فشار می آورد
هنوز توان هضم حرف های تارا رو نداشتم، تنم به لرز افتاده بود،
اما نه از سرمای زمستون، از چیزهایی دیده و شنیده بودم

باورم نمی شد روزی با این طور آدمی رفاقت داشتم

!حتی تمام تلاشم رو می کردم که مثل اون باشم

!هامین تو چقدر احمق بودی

فقط ادعای زرنگی می کردی، اما فقط یه احمق به تمام معنا
بودی.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستهام رو دورشون حلقه
کردم.

به تاریکی روبه رو زل زدم و فکر کردم به همه چیز و همه کس،
به خودم... به بچه های گروه حباب... به خانواده ام... به دوستانم،
اینقدر فکر کردم تا طلوع خورشید جای تاریکی شب رو گرفت
اما مثل همیشه به هیچ نتیجه ای نرسیدم

از سرمای شب همه بدنم خشک شده بود، با کمک ماشین از
روی زمین بلند شدم

پاهام توان نداشت، خودم رو به در ماشین رسوندم و به سختی
روی صندلی نشستم و در رو بستم

سعی کردم با بخاری ماشین خودم رو گرم کنم

چند دقیقه بعد کم کم گرما رو توی وجودم حس کردم

ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم

خسته بودم، کلافه بودم، عصبی بودم، دوست داشتم چند روزی
رو در تنهایی بگذرونم تا دوباره خودم رو پیدا کنم

توی پارکینگ از ماشین پیاده شدم خواستم در رو ببندم که
چشمم به گوشی که روی صندلی عقب بود افتاد

با دیدنش یاد قرار دیشبم با بهنام افتادم، اینقدر عصبی بودم که
توان جواب دادن به تماس‌های پی در پی اون رو نداشتم

گوشی رو از روی صندلی برداشتم، می‌دونم دیشب حسابی
نگرانم کردم

فقط امیدوارم مامان و هاله رو نگران نکرده باشه
به توجه به همه میس کال ها یه مسیج بهش دادم
می دونم دیشب هم بد قول بودم، هم نگرانت کردم. اما یه «
چیزایی دیدم و شنیدم که خیلی برام سنگین بود، هر وقت
دیدمت تعریف می کنم
اما چند روز بهم مهلت بده تا خودم رو پیدا کنم. لطفا چند روز
سراغم رو نگیر و به هاله بسپر هوای مامان رو داشته باشه
حس می کنم به چند روز تنهایی نیاز دارم تا کامل از جلد حامی
پرتو خارج بشم
» بابت همه خوبیها ممنون
بدون تامل ارسالش کردم و گوشی رو خاموش کردم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

در سکوریت مغازه گلفروشی رو هول دادم و به داخل رفتم،
همین طور که مشغول تماشای سبدهای بزرگ و کوچک گل که
کنار هم چیده شده بودند، بودم. با هاله تماس گرفتم
بعد از چند بوق جواب داد، با صدای پر حرص و گله مندی گفت
به به داداش عزیزم، چه عجب شما یادت افتاد یه خواهر و -
!مامان داری که نگران هستند
حالا دیگه به دست رفیقت واسه من پیغام میدی که ما مزاحمت
!نشیم
هامین شانس آوردی، فقط شانس آوردی که کنار دستم نیستی
وگرنه خفت می کردم
به همه حرف هاش و شکایت هاش خندیدم
یه نفس بین حرف هات بگیر -

حرف نزن، باهات قهرم -

دوباره خندیدم

ای جان، خودم نازت رو خریدارم. می‌دونم از دستم دلگیری -
اما باور کن به این یک هفته تنهایی نیاز داشتم

:آهی کشید و گفت

آره می‌دونم، خیلی از ماها بعضی وقت‌ها نیاز داریم کمی تنها -
باشیم

درکت می‌کنم، اما من و مامان تازه تو رو به دست آوردیم. ترس
از دست دادنت دائم باهامون هست. اینکه بری و دوباره تنهامون
...بذاری خیلی وحشتناکه

آخر حرف‌هاش بغض کرده بود، وقتی ازشون جدا شدم هیچ وقت
به این فکر نکردم ممکنه چه ضربه‌ای بهشون بزنم. بهشون
خیلی بدهکار بودم

بخشید خواهرم، سعی می‌کنم روزی همه بدی‌هام رو جبران -
کنم

به آرومی گفت

تو فقط باش، این میشه بهترین جبران -

چشم خانم، خب چه خبر؟ مامان خوبه؟ -

بد نیست، فکرش دائم پیش توئه تحفه است -

فردا باهاش تماس می گیرم از دلش در میارم، بابا خونه است؟ -

آره نیم ساعتی هست اومده خونه -

اوکی زیاد مزاحمت نمیشم، فردا قرار می زاریم بینمت -

باشه پس تا فردا -

می بینمت -

بعد از قطع گوشی، اون رو داخل جیب پالتوم گذاشتم. سبد گلی که ترکیب از چند گل مختلف بود و از همون اول نظرم رو جلب کرد رو برداشتم به طرف فروشنده که یه مرد حدود سی و پنج تا چهل سال سنش بود، رفتم.

بعد از خرید گل از مغازه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و به مقصد مورد نظرم حرکت کردم.

برای انجام کارم کمی استرس داشتم، اما تردیدی در کار نبود

من خیلی وقت پیش باید این کار رو انجام می‌دادم

بعد از حدود بیست دقیقه به خونه بابا رسیدم

ماشین رو جلوی در بزرگ پارک کردم، چند لحظه از توی ماشین به در زل زدم

نمی‌دونم بابا با دیدنم چه عکس‌العملی از خودش نشون بده.

حتی ممکنه اجازه داخل شدن بهم نده، اما مهم نیست اون حتی اگر امشب کتکم هم بزنه بهش حق می‌دم

سبد گل رو از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم، یک هفته دیگه عید نوروز از راه می‌رسید. بوی بهار رو از حالا می‌شد حس کرد

جلوی در ایستادم، قلبم با سرعت بیشتری می‌تپید. سعی کردم با چند نفس عمیق خودم رو آرام کنم

دوست نداشتم حالا که تا اینجا اومدم از اینجا پشیمون بشم. من این عذر خواهی رو به این مرد بدهکارم هستم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 210#

دست لرزونم رو بالا آوردم و زنگ آیفون رو فشردم.
چند لحظه بعد صدای خانمی که هاله یا مامان نبود رو شنیدم

بله؟ -

با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم

به همایون خان بگید هامین به دیدنش اومده -

چند لحظه اجازه بدید -

حس کردم لحظه‌های انتظار خیلی طول می‌کشه، خودم رو با گل
سرگرم کردم تا متوجه طولانی شدن زمان نشم

کمی بعد دوباره صدای همون خانم رو شنیدم

بفرمایید -

بلافاصله در باز شد، پا به داخل گذاشتم

محکم و مصمم روی سنگ فرش های سفید قدم برداشتم

نگاه کلی به حیاط انداختم، همه چیز همونی بود که ترکش کردم.

درخت ها، آبنما، آلاچیق، اما سنگ فرش ها عوض شده بود

نمی دونم بر که مصنوعی و کلبه پشت ساختمان که روزی بابا به خواست من درست کرد هنوز هست یا خرابشون کرده؟

از چند پله بالا رفتم و پشت در اصلی ایستادم، همون لحظه در باز شد و مامان با چهره ای مضطرب بیرون اومد

هامین تو اینجا چکار می کنی؟ -

لبخند زدم تا اون متوجه اضطراب من نشه، قدمی جلو گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم

سلام مامان خوشگلم خوبی؟ اومدم پیش بابا می‌خوام ازش -
خواهش کنم من رو ببخشه

نگاهی به گل توی دستم انداخت، با نگرانی نگاهش رو بهم
دوخت.

من فکر می‌کنم امشب وقت مناسبی نیست -

مگه خودش اجازه نداد در رو باز کنید؟ -

...آره اما -

پس مشکلی نیست، فوqش از خونه بیرونم می‌کنه. من هم قبلا -
تجربه‌اش رو داشتم. میشه لطفاً اجازه بدی بیام داخل، می‌خوام
امشب همه چیز تمام بشه

مامان دستی به پیشونیش کشید و قدمی عقب رفت

مامان جان می‌ترسم همه چیز بدتر از قبل بشه، آخه من هنوز -
بابات رو کامل آماده نکرده بودم

قدمی به داخل گذاشتم

این کار رو خودم باید تمام کنم، در ضمن نگران نباش من -
دیگه اون هامین چند سال پیش که سرم پر از باد و زبونم تند و
تیز بود که جواب حرف‌های بابا رو بده نیستم، که همه چیز بدتر
بشه.

با هم به طرف سالن رفتیم، مامان دستش رو روی کمرم گذاشت
و آهسته گفت

چرا به ما خبر ندادی که میایی؟ -

چون مطمئن بودم منصرف می‌کنید -

هاله رو دیدم که بالای پله‌ها ایستاده بود و با تعجب نگاهم
می‌کرد. خندیدم و بوسی برایش فرستادم، چه خوب شد پشت
تلفن از اومدنم چیزی بهش نگفتم وگرنه این چهره با مزه رو از
دست می‌دادم.

به سالن رسیدیم، بابا روی مبل سلطنتی با روکش‌های آبی رنگ
نشسته بود.

با اخم‌های درهم مشغول خوندن روزنامه بود.

هنوز همون ابهت و جذبه قبل رو داشت، از نظر قد و هیکل من خیلی شبیه بابا بودم.

با این سن هنوز خوشتیپ و جذاب بود.

نگاه کوتاهی به مامان انداختم و چند قدم باقی مانده رو خودم تنهایی به طرف بابا برداشتم و کنارش ایستادم.

هنوز سرسختانه درگیر روزنامه بود و سعی کرد من رو نادیده بگیره.

گل رو روی میز جلوش گذاشتم، سعی کردم صدام محکم باشه.
سلام این واسه شماست -

چند لحظه بعد روزنامه رو کمی پایین آورد و نیم نگاهی به گل انداخت و با لحن سردی گفت:

و دلیلش؟ -

برای عذر خواهی از گذشته -

پوزخندی زد.

عذر خواهی برای کدوم یکی دقیقا؟ -

سرم رو پایین انداختم

بله حق با شماست، در گذشته خطاهای زیادی داشتم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salaria) (بی رنگ)

پارت 211#

نگاهی به سر تا پام انداخت، از روی مبل بلند شد و جلوم ایستاد.

یه روز گیتی بهم گفت از یه نفر شنیده که تو عوض شدی -
دیگه نمی خواهی آدم قبل باشی

پوزخندی زد و ادامه داد

اما خبر نداشت از همون روزی که با تو قرار داشتند من -
می‌دونستم. می‌بینم که درست گفته عوض شدی، سعی می‌کنی
!خوب باشی آفرین خیلی خوبه

اما از من و خانواده‌ام چی می‌خواهی؟

مات نگاهش کردم، فکر می‌کردم وقتی من رو می‌بینی قرار داد
!بزنه، دعوا کنه. اما توقع این برخورد رو نداشتم

:با من من گفتم

خب... من... شما... خانواده من هستید من هم نمی‌خوام دیگه -
از دستتون بدم

اما تو ما رو از دست دادی همون وقتی که برای همیشه اینجا -
رو ترک کردی

.خواستم آخرین تلاشم رو کنم که بعد پشیمون نباشم

من وقتی این حرف‌ها رو گفتم خام بودم، اما حالا از کارهام -
پشیمونم و دوست دارم جبران‌شون کنم، بابا خواهش می‌کنم من
رو ببخش و اجازه بده از این به بعد شما رو داشته باشم

اول لحظه‌ای به من نگاه کرد و رو به مامان گفت

تو از ته دل بخشیدیش؟ -

مامان اشکش رو با دست پاک کرد و سری تگون داد و گفت

تو بیشتر از همه شاهد بودی که وقتی نبود من چقدر اذیت -

شدم، چطور می‌تونم نبخشمش؟

نفس عمیق کوتاهی کشید و رو به من گفت

وقتی مامانت با بودن تو خوشحاله، با موندنت مخالفتی ندارم -

کاش اجازه داشتم بغلش کنم، با بغض زمزمه کردم

ممنون -

رو به مامان گفت

به مونس خانم بگو میز غذا رو بچینه، یادمه پسرت قبلا لوبیا -

پلو دوست داشت

یه قدم از کنارم گذشت، صداش زدم

بابا -

ایستاد و ولی به طرفم برنگشت، خودم رو بهش رسوندم. دستم
رو به سمتش دراز کردم

دوستیم؟ -

نگاهش خیره دستم بود

می دونم به چی فکر می کرد، وقتی بچه بودم و سر موضوعات
بچگانه با بابا قهر می کردم. بابا همیشه برای آشتی دستش رو به
طرفم دراز می کرد و می گفت «دوستیم؟» من هم تحمل
نمی کردم و باهاش آشتی می کردم

این عادت تا نوجوانی من ادامه داشت دیگه کم کم یادمون رفت

حالا از ترفند قدیمی برای خودش استفاده کردم

نگاهش رو از دستم گرفت و بی توجه به من گفت

گیتی عجله کن من خسته‌ام -

با سرعت از کنارمون گذشت. این یعنی هنوز کامل من رو

نبخشیده

دستم رو ناامید پایین آوردم، بابا که اصلا سالن بیرون رفت

هاله با جیغ خودش رو از گردنم آویزون کرد

وای هامین چقدر خوشحالم که اینجا یی -

سعی کردم دستش رو از دور گردنم باز کنم

باشه دختر خفه شدم، بیا پایین -

مامان کنارمون ایستاد و با شوق نگاهم کرد

خدا رو شکر به خیر گذشت -

اما فکر کنم راه درازی دارم برای آشتی -

کمی ازت دلگیره، اما خیلی زودتر از اینکه فکرش رو کنی -

باهات دوست میشه

امیدوارم -

مامان رو به هاله گفت

برو به مونس خانم بگو میز رو آماده کنه تا دوباره صدای بابات -

در نیومده

هاله با خوشحالی چشمی گفت و از ما دور شد

اون شب شام رو توی خونه پدری با شوخی‌های هاله، خنده‌های
مامان و نگاه‌های جدی بابا خوردم

بابا دیگه باهام حرف نزد، اما از نگاهش می‌خوندم که از این
جمع راضیه، وقت خداحافظی مامان ازم خواست بیشتر بمونم
:طوری که بابا بشنوه گفتم
دیگه زیاد میام پیشت -

می‌خواستم بابا بفهمه که دیگه پا پس نمی‌کشم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 212#

داخل ماشین منتظر هاله بودم، کمی با موهام ور رفتم تا به هم‌ریختگی جزئی که داشتند مرتب بشه.

دست به سینه به روبه‌رو خیره شدم تا شاید خانم تشریف بیاره بعد از اون شبی که برای عذرخواهی از بابا به این خونه اومدم، به پیشنهاد مامان رفت و آمدم رو زیاد کردم تا بابا به بودنم عادت کنه.

بابا زیاد باهام حرف نمی‌زد اما معلوم بود از وجودم ناراضی نیست، به قول هاله بهم رو نمی‌ده که پررو نشم، البته من به همین هم راضی بودم.

تا اینکه یکی از ایام عید نوروز مامان طبق عادت هر ساله اش برای همه فامیل نزدیک مهمونی گرفت.

من هم فرصت رو غنیمت شمردم و خودم رو به این مهمونی رساندم، با این کار همه از آشتی کردن من و خانواده‌ام با خبر شدند.

اون روز واکنش‌ها متفاوت بود، بعضیا از این موضوع خوشحال شدند و بعضیا با متلک‌های بیمزه سعی کردند اذیتم کنند اما مامان و هاله مثل کوه پشتم بودند.

وقتی بابا برای اولین بار توی جمع من رو مخاطب خودش قرار داد و پسر صدا زد تمام تلخی متلک‌ها برام شیرین شد، اون با این کار جلوی همه حمایت کرد.

از اون شب رابطمون مثل همه پدر و پسرها دیگه نشده، اما از اون سردی قبل خبری نبود.

پوف کلافه‌ای کشیدم امان از دست این خانما

.شماره‌اش رو گرفتم، بوق اول جواب داد.

.داداشی تا پنج دقیقه دیگه پایینم، قول میدم -

هاله ساعت گرفتم پنج دقیقه‌ات بشه شش دقیقه من تنها -
میرم.

.باشه، باشه -

.گوشی رو قطع کردم. فردا تولد بهنام بود.

من هم برای جبران همه لطف‌هایی که بهم داشته تصمیم گرفتم
به مناسبت تولدش یه دورهمی کوچک با دوستانش توی کافه
داشته باشیم.

البته قصد داشتم سوپرایزش کنم، در همه کارها هاله هم باهام
مشارکت داشت.

برای دعوت مهمون‌ها هم چون خودم کسی رو نمی‌شناختم از
محسن کمک گرفتم.

چند ساعت پیش با بهنام تماس گرفتم و بهش گفتم کار مهمی
باهاش دارم، لحنم رو کمی عصبی نشون دادم تا به موضوع شک
نکنه و توی کافه قرار گذاشتم.

الان هم منتظر هاله‌ام که بیاد تا به کافه بریم و برای شروع
جشن کارهای لازم رو انجام بدیم، که خانم یک ساعت من رو
منتظر نگه داشته.

از بیکاری پخش ماشین رو روشن کردم، صدای آهنگ مورد
علاقه این روزام بلند شد. آهنگی که حرف دل این روزای من
بود، با خواننده زمزمه کردم.

آی آنکه به جز تو هوایی به سرم نیست، کسی در نظرم نیست -

جز یاد عزیزت، جز یاد عزیزت کسی همسفرم نیست، مرا یاد
دگر نیست

(آی آنکه _ معین)

با باز شدن در ماشین دیگه ادامه ندادم، صدای پخش رو کمتر
کردم. با اخم به هاله که سوار ماشین شد. گفتم
!چه عجب -

در رو بست و مانتوش رو روی پاش مرتب کرد
ببخشید کمی طول کشید -

ماشین رو روشن کردم و به طرف کافه حرکت کردم
کمی؟ تا ده دقیقه دیگه نیومده بودی، زیر تایر ماشین علف -
!سبز شده بود

حالا یه رخ بنما بینمت

سرش رو از توی کیف دستی کوچکش بلند کرد و با لبخند
نگاهم کرد

تاپ و شلوار و کفش پاشنه بلند سفید پوشیده بود با مانتو جلوی
باز صورتی شال روی سرش هم صورتی کمرنگ بود. با اون
آرایش ملیح روی صورتش خیلی ناز شده بود

لپش رو کشیدم

!چه ناز شدی توله -

خندید

!تو هم خیلی خوشتیپ شدی -

من هم تیشرت و شلوار و کفش مشکی با تک کت یقه دیپلمات
کرم رنگ پوشیده بودم

داداشت از اولش خوشتیپ بود، خودم به دخترا رو نمیدم -

وگرنه می دیدی چقدر کشته و مرده دارم

جون من بیا یه کم رو بده ما هم ببینیم دلمون خوش بشه -

!حیف که متعهدم -

خندید و گفت

توی این دنیا کی از تو آزادتره؟ -

ماشین رو جلوی کافه پارک کردم

!جسم رو ول کن عزیزم، مهم دله که بد جور به یارش متعهد -

هر دو با هم پیاده شدیم

!خوشبحال یارش -

خندیدم، از خیابون رد شدیم در کافه رو باز کردم هر دو داخل شدیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 213#

طبقه بالای کافه رو کامل رزرو کردم بودم، صاحب کافه با دیدنم
به طرفمون اومد

کنارمون که رسید، بعد از سلام دست دادیم

همه چیز مرتبه؟ -

بله همه چیز همون طور که خودتون دستور داده بودید آماده -
است.

خوبه، کسی هم اومده؟ -

بله چند نفر بالا هستند -

با هاله به طبقه بالا رفتیم، شیش نفر کنار هم نشسته بودند و با
هم می خندیدند.

از بینشون فقط محسن رو شناختم، به طرفشون رفتیم

با محسن احوال پرسى کردم و اون هم ما رو به بقیه معرفی کرد

یکی از خانما خودش رو شیده دختر دایی بهنام معرفی کرد و

گفت شهرستان زندگى می کنند اما الان برای دانشگاه به تهران
اومده و خونه عمه اش اقامت داره

کم کم بقیه مهمون ها هم سر رسیدند، سر جمع بیست و پنج نفر
بودیم

جالب اینجا بود با اینکه همه من رو شناختند و می‌دونستند من کی هستم، اما چیزی به روی خودشون نیاوردن و راحت باهام برخورد کردند!

دو ساعتی بود که توی کافه منتظر بهنام بودیم.

نمی‌دونم چرا دیر کرده بود

بهنام آدم بد قولی نبود، اگر نمی‌خواست بیا حتما بهم خبر می‌داد.

چند بار باهاش تماس گرفته بودم اما جواب نداد.

یک ساعت دیگه هم گذشت اما خبری ازش نشد.

کلافه بالای پله‌ها مشغول قدم زدن بودم نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد!

محسن از بچه‌ها جدا شد و کنارم اومد.

چی شد حامی جان بچه‌ها خسته شدن؟ -

برای بار چندم شماره رو گرفتم.

...جواب نمید -

با صدای خانمی که پشت تلفن شنیدم حرفم رو نیمه تمام گذاشتم.

الو -

لحظه‌ای هنگ کردم، این دیگه کی بود گوشی بهنام رو جواب داده؟

با الو گفتن دوباره خانمه به خودم اومدم

الو ببخشید همراه محمدی؟ -

آقا صاحب این گوشی رو الان آوردند بیمارستان شما چه -
نسبتی باهاشون دارید؟

قلبم لحظه‌ای تپیدن رو فراموش کرد، دستم رو به دیوار گرفتم و
گفتم:

چی؟ بیمارستان چرا؟ -

تصادف کردند، لطفا خودتون رو به اینجا برسونید -

باشه کدوم بیمارستان؟ -

بعد از اینکه اسم بیمارستان رو گفت گوشی رو قطع کردم. رو به

:محسن که نگران نگاهم می کرد گفتم

.بهنام بیمارستانه، مثل اینکه تصادف کرده -

حالش چطوره؟ -

!نمی دونم، من برم ببینم چی شده -

.صبر کن منم پیام -

نه محسن جان من میرم، تو به این جمعیت برس یه جوری -

.قضیه رو بهشون بگو و بفرست برن

همون لحظه هاله و شیده به ما نزدیک شدند، هاله نگاهی به

.صورتم انداخت

چی شده داداش؟ -

.بهنام تصادف کرده، باید برم بیمارستان -

.صدای چی گفتن هر دو با هم بلند شد

:هاله قدمی به سمتم برداشت با نگرانی گفت

حالش چگونه؟ -

پشت تلفن درست حرف نزد گفت خودمون بریم، من می‌خوام -
برم تو هم میایی؟

با هول گفت

.آره صبر کن کیفم رو بیارم -

منم پیام؟ -

:رو به شیده که این حرف رو زد گفتم

نه شما با محسن هوای مهمون‌ها رو داشته باشید من خودم از -
حالش خبرتون می‌کنم

:با اصرار گفت

خواهش می‌کنم اجازه بدین پیام من اینجا از نگرانی دق -
می‌کنم

:هاله با عجله خودش رو به من رساند و گفت

.من آماده‌ام بریم -

:سری به علامت مثبت تکون دادم و رو به محسن گفتم

.هوای همه چیز رو داشته باش -

.باشه تو هم بیخبرمون نذار -

هاله زودتر از من از پله‌ها سرازیر شد، پشت سرش پایین رفتم

:لحظه آخر رو به شیده گفتم

.شما هم بیا -

.با شنیدن حرفم با عجله از پله‌ها پایین اومد

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

salari) (بی‌رنگ

پارت 214#

.با سرعت هرچه تمام‌تر به بیمارستان رسیدیم

با عجله و سرسری ماشین رو پارک کردم و هر سه به داخل
رفتیم.

با دیدن تابلو اطلاعات با سرعت به طرفش رفتم، رو به پرستاری
که روی پرونده جلوش چیزی می نوشت گفتم

بخشید خانم به ما گفتن بیمارمون رو به این بیمارستان -
آوردن

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره با صدای نازکی گفت
اسمشون؟ -

بهنام محمدی -

خودکار توی دستش رو روی کاغذ گذاشت و با کامپیوتر کنارش
مشغول شد

چند لحظه بعد گفت

بله آقای بهنام محمدی مورد تصادفی بودند -

الان کجاست؟ -

...طبقه دوم، اتاق -

نگاهش که به من افتاد، حرفش رو ناتمام گذاشت و خیره به من نگاه کرد.

!از برخوردش تعجب کردم این چرا یهو هنگ کرد؟

.با انگشت ضربه‌ای به شیشه جلوم زدم

چی شد خانم؟! اتاق چند؟ -

انگار تازه به خودش اومد، دستی به مقنعه سفید روی سرش کشید.

ب... بله... طبقه دوم... اتاق دویست و سه -

.با تشکر آرومی به طرف دخترا رفتم

.طبقه دومه، بریم اونجا -

.جلوی آسانسور خیلی شلوغ بود، با پله‌ها به طبقه دومی رفتیم

.از اول شروع به خوندن شماره اتاق‌ها کردم

در سوم اتاق دویست و سه بود، در رو باز کردم و به داخل

.رفتیم

تخت اول یه پسر حدود پانزده یا شانزده ساله که با پای گچ گرفته خوابیده بود و با گوشه با صدای بلند مشغول بازی انگری بردز بود.

با ورود ما نیم نگاهی بهمون انداخت، اما دوباره با بی خیالی مشغول بازیش شد.

وارد اتاق شدم، پرده بین دو تخت رو کنار زدم با دیدن بهنام توی اون وضعیت دستم روی پرده ثابت موند.

دست چپش کامل گچ گرفته بود، سرش هم باند پیچی شده بود! گردنش هم آتل داشت و روی صورتش چند خراش بود

چشم‌هاش رو بسته بود و سینه‌اش آروم بالا و پایین می‌شد. شیده با دیدنش شروع به گریه کردن کرد.

با شنیدن صدای گریه شیده چشم‌هاش رو آروم باز کرد، به خاطر آتل سرش رو نمیتونست تکیه بده.

مستقیم به هاله و شیده روبه‌روش ایستاده بودند نگاه کرد، من رو که کنار تختش ایستاده بودم ندید.

چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم

نزدیکش شدم با صدای قدمم متوجه من شد، دستم رو روی

تخت گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم

چه بلایی سرت اومده رفیق؟ -

با صدای گرفته و خشداری گفت

ها... هامین -

بله چیزی نیاز داری؟ -

سرفه کوتاه و خشداری کرد، صدایش کمی بلندتر شد

شما از کجا با خبر شدین؟ -

کافه دیر کردی، با همراهت تماس گرفتم یه پرستار جواب داد -

گفت اینجا

دوباره نگاهی به دخترا انداخت رو به شیده گفت

گریه نکن، خوبم -

شیده بینیش رو با صدا بالا داد و گفت

جواب عمه رو چی بدم؟ -

قبل از اینکه بهنام جوابی بده، هاله یک قدم از شیده فاصله گرفت و به طرف ما اومد.

بلا به دور بهنام خان، بهترین الان؟ -

بهنام لبخند کمرنگی زد و در جوابش گفت:

خوبم، فقط می‌خوام کمی برای شما ناز کنم -

هاله پشت چشمی براش نازک کرد.

بله می‌بینم شکر خدا نازکش هم دارین -

امان از این دختر توی این حال به بهنام بیچاره هم متلک می‌گه

برای عوض کردن جو بینشون گفتم

احالا چی شد به این روز افتادی؟ -

با شنیدن حرفم چشم‌هاش رنگ نگرانی گرفت

دست راستش رو بالا آورد و بی‌رمق روی بازوم گذاشت، با لحن

نگرانی گفت:

هامین خیلی مواظب خودت باش -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 215#

با حرفش اخم‌هام در هم گره خورد، نگاهی به دخترها که
متعجب به بهنام نگاه می‌کردند، کردم

!پس اون‌ها هم حرف بهنام رو شنیده بودند

!منظورت چیه؟ -

بهنام خواست سرش رو تکون بده اما درد سرش مانع شد،
دستش رو روی باند سرش گذاشت و آخ کوتاهی گفت

آروم باش پسر به خودت رو اذیت نکن، من همینجا هستم و -
قرار نیست اتفاقی برام بیوفته

سعی کردم بالش زیر سرش رو مرتب کنم تا اذیت نشه
هامین من تصادف نکردم -

دستم از کار ایستاد، متحیر گفتم

!یعنی چی؟ درست حرف بزن -

خواستم از رستوران پیام پیش تو، بین راه حس کردم ماشین -
پنجر شده از ماشین پیاده شدم تا ببینم چی شده

اما یکی با جسمی به سرم زد، تعادل رو از دست دادم و روی
زمین افتادم. دو تا مرد که روی صورتشون رو پوشیده بودند
بالای سرم حاضر شدند و شروع به کتک زدنم کردند

...وقتی از زدن خسته شدن هر دو روی صورتشون رو باز کردند

بی طاقبت بین حرفش گفتم

!خب کی بودند؟ -

بین سرفه به سختی گفت

بن و متین -

فقط خیره به بهنام نگاه می کردم، حتی قدرت اینکه حرفش رو
توی ذهنم تحلیل کنم رو نداشتم

یعنی چی؟! چرا بن و متین باید بهنام رو کتک بزنن؟

چرا؟ چرا باید این بلا رو سر تو بیارن؟ طرف حساب اونا من -
هستم

گفت بهت بگم گفته بودم بن پیرو رو دست کم نگیر -

هاله با تردید گفت

پس چرا گفתי تصادف کردی؟ -

نمی خواستم این موضوع رو کش بدم، فکر کردم شاید برای -
هامین درد سر بشه

از عصبانیت حس می کردم وسط آتش جهنم می سوزم

اون کثافت دست روی اطرافیانم گذاشته می خواد با آسیب
رسوندن به اون ها عذابم بده! بی طاقت زمزمه کردم

می کشمش، من اون آشغال رو می کشم -

بدون توجه به بقیه از اتاق بیرون اومدم، با عصبانیت و تند قدم
برمی داشتم

صدای هاله رو از پشت سرم می شنیدم که اسمم رو صدا میزد،
ایستادم و به طرفش چرخیدم

کنارم رسید، نفس نفس میزد

:حالش کمی بهتر شد با نگرانی گفت

کجا میری هامین؟ -

با چند نفر حرف حساب دارم -

گوشه کتم رو گرفت

نه نمیذارم بری، بلایی سرت بیارن چی؟ -

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم

چیزی نمیشه برای دعوا که نمیرم فقط می خوام باهاشون -

صحبت کنم

پس من هم میام -

!تو کجا؟ اونجا جای تو نیست -

.پس تو هم نرو -

.هاله جان تو برو پیش بچه‌ها، تا من برم و زود برگردم -

...اما -

:کمی صدام رو بلند کردم و با داد گفتم

...هاله برو -

.با چشم‌های گرد شده سرتکون داد و به طرف اتاق دوید

نفهمیدم مسیر بین بیمارستان و خونه رو چطور و با چه سرعتی

!طی کردم

یا چند تا فحش برای رانندگی بدم که داشتم از راننده های دیگه

.خورددم

.به خودم اومدم دیدم جلوی آپارتمان بن ایستادم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salar) (بی رنگ)

پارت 216#

با اولین زنگ، در بدون حرف باز شد
بن من رو خوب می شناخت خوب می دونست به محض شنیدن
خبر به سراغش میرم
مثل اینکه منتظرم بود، وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه پنجم
رو فشردم
عصبی بودم، اما سعی کردم خودم رو آرام نشون بدم، بن دنبال
همین عصبانیت من بود
من نیاز به دعا نداشتم، خوب بلد بودم با حرف هام چطور ناک
اوتش کنم
در واحدش نیمه باز بود، با کمی هول در رو باز کردم و به داخل
رفتم

نگاه کلی به سالن انداختم، روی صندلی راک کنار شومینه نشسته بود.

بههم خیره شده بود، منتظر عکس‌العملی از من بود
من هم چند لحظه مثل خودش نگاهش کردم، مثل یه دوئل بود...
!دوئل نگاه

بلاخره سکوتش رو شکست
می‌دونستم میایی -

با دو قدم خودم رو نزدیکش رسوندم
از من و زندگیم چی می‌خواهی؟ -

من کاری به زندگی تو ندارم -

چرا اون بلا رو سر بهنام آوردی؟ تو از من کینه داشتی، اون -
این وسط چکاره بود؟

یکی از پاهاش رو روی زمین گذاشت باعث شد صندلی از حرکت
بایسته، به جلو خم شد. از شیشه شراب روی میز مقداری توی

جام کنارش ریخت و از روی صندلی بلند شد و فاصله بینمون رو
پر کرد و جلوی روم ایستاد

این رو برای پذیرایی ازت آماده کردم، می‌دونستم خیلی -
دوست داری

جام رو به صورتم نزدیک کرد، با انگشت جام رو از خودم دور
کردم.

جواب سوال من رو بده -

لبخندش محو شد، محتویات داخل جام رو سر کشید

اون احمق زحمات چند ساله من رو به باد داد، حقش بود -

با ابروهای بالا رفته پرسیدم

!کدوم زحمات؟ -

حامی تو یه آدمی بودی که نمیدونستی از زندگیت چی -

می‌خواهی، من راه رو نشونت دادم کاری کردم در دنیا معروف

بشی. از یه پسر بی‌خاصیت حامی پرتو رو ساختم

!حامی پرتو مرد، من هامينم، هامين پرتونیا -

نه تو برای من هنوز همون حامی پرتویی هستی که خودم اون -
رو ساختم

دست‌هام رو از هم باز کردم و چرخي زدم

بين خوب تماشا كن، بين از اون حامی كه ساخته بودی چی -
باقی مونده؟

:پوزخندی زد و گفت

فكر كردی اگر مدل مو و لباست رو عوض کنی، اینجا (به -
سرش اشاره كرد) یا اینجا (به قلبش اشاره كرد) هم عوض
میشه؟

یادت رفته چقدر عاشق دنیای رپ بودی؟

به تایید حرفش سر تڪون دادم

تو درست میگی با یه تغییر لباس نه طرز فكر و نه مكنونات -
قلبی کسی عوض نمیشه

اما من قبل از اینکه مدل مو و طرز لباس پوشیدنم عوض بشه،
فكرم عوض شد، علاقه قلبیم عوض شد

!تغییر اونها باعث تغییر ظاهر من شد

من دیگه از شهرت بیزارم، از اون مهمونی های مسخره و الکی
!خسته شده بودم، دیگه از هرچی عرق و ورق متنفرم

من یه زندگی ساده می خوام، یه زندگی آروم مثل همه مردم این
شهر، شهرت و معروفیت ارزونی خودتون باشه

:چرخی دورم زد و با پوزخند گفت

خب بگو ببینم الان چی داری که از اینا دست کشیدی؟ -

الان خنده های خواهرم رو دارم، مهربونی های مامانم رو دارم، -
حمایت های بابام رو دارم که صد تایی دنیای تو عوضشون
نمی کنم

آفرین! چه پسر خوبی! مگه قبلا اینا رو نداشتی که سراغ من -
اومدی؟

...چرا داشتم، اما کور بودم و نمی دیدمشون -

صدای خنده بلند متین و یگانه باعث شد حرفم نیمه تموم
بمونه

در آپارتمان باز بود هر دو خیلی راحت به داخل اومدند، با دیدن
من ساکت شدن و خیره به نگاه کردند، مثل اینکه انتظار دیدن
من رو نداشتند.

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 217#

:بی توجه بهشون رو به بن گفتم

برخلاف انتظارت من برای دعوا اینجا نیومدم، فقط اومدم یه -
چیز بگم و برم. دست از سر من و زندگیم بردار، من دیگه کاری
به کار شما ندارم پس تو هم پا رو دم من نذار و بذار آروم بمونم

:متین کنارمون اومد خندید و گفت

دوست عزیزت پیغاممون رو دستت داد که پیدات شده؟ -

حتی نگاهش هم نکردم، از این مرد بینهایت متنفر بودم

بن با آرامش گفت

بین حامی من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم تو آدم یه -
زندگی آروم نیستی، اگر الان طرز فکر ت اینه بخاطر این عشق
!مسخره است

چند وقت دیگه تب تندت فرو کش کنه و پشیمون میشی، دلت
برای دوران محبوبیتت تنگ میشه

بیا لجبازی رو بذار کنار، هنوز هم زیاد دیر نشده

دلم برات میسوزه! ندیدی، تجربه نکردی، اما من کشیدم، با -
این دردا سوختم، این دردا حامی پرتویی رو که تو ساختی رو
سوخت و خاکستر کرد. تو فکر می‌کنی این عشق تب تنده، اما
این عشق یه حصار شده به دور قلب و روحم و من رو اسیر
خودش کرده که فقط با مرگ من از این اسارت آزاد میشم

!نه می‌بینم واقعا عوض شدی؟ -

یگانه با غرور کنار بن ایستاد و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

!آره خیلی عوض شده! قبلا این حرفها براش چرت بود -
عوض شدن بهتر از عوضی بودن -

متین خشمگین به طرفم اومد، با دست به شونه ام زد
هیچی نمیگم دور بر ندار، قبلا هم چیزی بهت نمی گفتم بن -
طرفدارت بود. کاری نکن اون بلاهایی سر رفیقت آوردیم سر تو هم بیارم

:بازم جوابش رو ندادم، اصلا آدم حسابش نکردم رو به بن گفتم
کاری به شغالهای اطرافت ندارم، اما بن برای آخرین بار بهت -
هشدار میدم دست از زندگی من بردار

:یگانه با ناز دستی به سینه بن کشید و با تمسخر گفت
اگر برنداره چی میشه؟ -

.کت تنم رو کمی عقب دادم و دستم رو داخل جیبم بردم

فکر کنم گذشته درخشانت برای بقیه رو بشه زیاد جالب -
نباشه، همه رو که یادت نه؟ اون خونه فساد، فریب و فروختن
!اون دخترا مظلوم به اون عربا
با پوزخند ادامه دادم

فکر نمی کردی از همه چیز با خبر باشم نه؟ وقتی این حرف ها -
رو در موردت شنیدم حالم ازت بهم خورد، بیشتر از تو حالم از
خودم به هم خورد که روزی مریدم تو بودی

نمی خواستم کاری به کارت داشته باشم، می خواستم همه اون
گندها رو فراموش کنم، اما خودت نگذاشتی
این دفعه فقط بهت اخطار میدم، اما دفعه بعد کاری می کنم که از
نفس کشیدنت پشیمون بشی

از همه گندکاریات مدرک دارم

از امروز اگر برای پدرم، مادرم، خواهرم، رفیقم از همه مهمتر
برای عشقم اتفاقی بیوفته از چشم تو می دونم و اون وقته که
روزگارت سیاه می کنم

بنیامین پیروزفر همه حرف‌هام رو آویزه گوشت کن و به
شغال‌هایی که برات دم تگون میدن هم حالی کن

در افتادن با من عاقبت خوبی نداره

از حرص و عصبانیت صورتش سرخ و رگ گردنش متورم شده
بود، دو دستش رو مشت کرده بود

این حالش رو خیلی دوست داشتم، من تقصیری نداشتم این
بازی رو خودش شروع کرد من فقط ادامه اش دادم، وگرنه من
همه رو فراموش کرده بودم

بدون حرف دیگه ای از آپارتمان بیرون اومدم و در رو به هم
کوبیدم، حرف‌هام رو زده بودم دیگه کاری اینجا نداشتم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(salari) (بی‌رنگ)

پارت 218#

از ساختمان بیرون اومدم و داخل ماشین نشستم

ناخودآگاه یاد اون شب که تارا توی کوچه جلوی راهم رو گرفت
و خواست باهام صحبت کنه، افتادم

بعد از اینکه هر دو داخل ماشین نشستیم، کمی بی هدف توی
خیابون چرخیدم اما تارا حرفی نمیزد. ساکت نشسته بود و به
روبه رو زل زده بود

سکوتش کلافه ام کرده بود

اگه نمی خواهی حرف بزنی پیاده شو من جایی قرار دارم -

از کیفش پاکت سفیدی در آورد، کنار دستم بین صندلی
گذاشت

متعجب پاکت رو برداشتم کمی نگاهش کردم

!این چیه؟ -

نگاهش اینبار مستقیم روی من نشست

سند گندکاری های دوست سابقتون -

!دوست سابقم کیه؟ -

.بنیامین -

سردرگم از حرف‌های ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم،

.پاکت رو باز کردم، چند تا سی‌دی و کاغذ داخلش بود

.نگاه سرسری به کاغذها انداختم اما چیزی دستگیرم نشد

من اصلاً متوجه نشدم، میشه واضح حرف بزنی؟ -

.با نفس عمیقی شروع به صحبت کرد

چند سال پیش، وقتی هنوز شما با بن آشنا نشده بودید و -

.گروه حباب تشکیل شده بود

دختر خاله من یاسمن توی یه مهمونی با بن آشنا میشه،

.آشنایشون بعد از مهمونی بیشتر میشه

.همین آشنایی باعث میشه بیشتر به همدیگر نزدیک بشن

یاسمن کم‌کم به بن وابسته میشه، اما بن وقتی از علاقه‌اش با

.خبر میشه اون رو خیلی اذیت می‌کنه

یاسمن هم بخاطر علاقه‌اش به بن، هر خواسته‌ای ازش داشته رد نمی‌کرده.

تا اینکه با هم برای گردش به دوبی میرن، تازه اونجا متوجه نقشه شوم بن میشه.

بن اون رو توی دوبی به یه عرب میفروشه و خودش تنها به ایران برمی‌گرده.

یاسمن بعد از دو هفته که پیش اون عرب بوده و مورد آزار و اذیت قرار می‌گیره، موفق به فرار میشه و به سختی خودش رو به ایران می‌رسونه.

اینجا حرف مردم و دوری بن رو نمی‌تونه تحمل کنه و با قرص خودکشی می‌کنه.

خاله بعد از فوتش دیوونه شد.

همه چیز گذشت تا سه سال بعد دوست یاسمن رو اتفاقی دیدم، اون همه این ماجراها رو برام تعریف کرد.

وقتی من موضوع رو فهمیدم شما به شهرت کافی رسیده بودین.

توی گروه، جلوی مردم، توی پیج، شما همیشه از همه بالاتر
بودین و بیشتر به چشم می‌اومدین

این بود فکر کردم، شما هم توی اون کارها نقش دارید
خب خبر نداشتم، شما اون وقت‌ها هنوز با بن آشنا نشده بودید
برای انتقام و با نقشه سعی کردم بهتون نزدیک بشم
توی هر مهمونی یا دورهمی که شما بودین من هم بودم
اما اصلا به چشمتون نیومدم، تا اینکه توجه متین بهم جلب شد
و بهم پیشنهاد داد

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 219#

متین طعمه من نبود، اما از هیچی بهتر بود

چند وقتی با متین بودم، اما شما اینقدر غرق خودت بودی که حتی متوجه رابطه ما نشدی.

تصمیم گرفتم برای جلب توجه به متین بگم شما رو دوست دارم، چون می‌دونستم به گوش شما میرسه.

اما بازم واکنش نشون ندادین و نقشه‌ام شکست خورد. به اجبار دوباره پیش متین برگشتم و اخلاق‌های گندش رو تحمل کردم.

من درست و دقیق شما رو توی سفر ترکیه شناختم، اونجا بود فهمیدم از هیچی خبر ندارین و کلا توی اون حال و هواها نبودین و بن‌تنها باعث اون اتفاقات بوده.

یه شب که کسی خونه بن نبود، با داداش یکی از دوستانم برای دزدی به خونه اش رفتم و همه گاو صندوقش رو خالی کردم. توی گاو صندوق خیلی مدرک پیدا کردم، اما اینایی که دست شماست مهم‌ترینش بود.

از یه سری مدارکا فهمیدم، یاسمن هم توی خیلی از کارها
باهاش همکاری داشته، حالا یا از روی علاقه یا به خواسته
خودش بوده.

یاسمن با چشم باز پا توی اون منجلاب گذاشته بود، خودش هم
قربانی میشه.

دیگه به نظر انتقام خیلی مسخره بود

فردای همون روزی که شما برای آشتی با یگانه خونه متین
اومدین من رابطه‌ام رو باهاش کمرنگ کردم و کم کم همه چیز
تمام شد.

این مدارک رو به تینا هم نشون دادم، به نظرم حقش بود همه
حقایق رو در مورد بن بدونه

وقتی فهمیدم شما هم باهашون قطع رابطه کردید، خیلی
خوشحال شدم. اما با شناختی که توی این مدت از بن پیدا کردم
می‌دونستم همین‌طور راحتون نمی‌ذاره.

من چند روز دیگه برای همیشه از این کشور میرم و دیگه هم
برنمی‌گردم.

فکر کردم این مدارک دست شما باشه بهتره، من برای به دست آوردنشون خیلی زحمت کشیدم اما بعد فهمیدم همه اون زحماتا الکی بوده.

بن ممکنه قصد آسیب رسوندن بهتون رو داشته باشه یه نقطه ضعف داشته باشید بد نیست.

با چشم‌هایی گرد شد و دهن باز به تارا خیره شده بودم.

باورم نمیشد همه این حرفها رو در مورد بن میزد.

کاغذها رو دوباره خوندم، اما با دقت بیشتر، با خوندن هر سطر از نوشته‌ها خونم بیشتر به جوش می‌اومد.

یعنی بن، کسی که یه مدت برای من مظهر کامل آمال و آرزو هام بود، یه قاچاقچی دختر بود؟

اینقدر فکرم درگیر بود، که از بقیه حرف‌های تارا هیچی نفهمیدم.

فقط برای خدا حافظیش سر تگون دادم و اون هم برای همیشه رفت.

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 220#

با صدای بوق ماشینی از فکر تارا و حرف‌های اون شب بیرون
اومدم، ماشین رو روشن کردم و به مقصد بیمارستان حرکت
کردم.

با اون دیوونه بازی‌های توی بیمارستان مطمئناً بچه‌ها تا حالا
نگرانم شدن.

فقط امیدوارم بن حرف‌هام رو جدی بگیره و برای همیشه بره به
درک.

اینبار اتاق بهنام کمی شلوغ بود، مامان، داداش و زن داداشش
هم بودند.

احتمالا شیده بهشون خبر داده، وقتی گریه‌های مامان بهنام رو دیدم، بیشتر خجالت کشیدم

.اگر اتفاقی براش افتاده بود، عذاب وجدانش تا همیشه با من بود

.هر روز بیشتر به این پسر مدیون می‌شدم

چشمم به هاله افتاد که ساکت و مظلوم کنار دیوار ایستاده بود و بقیه رو تماشا می‌کرد

.کنارش رفتم

.هاله جان -

تازه متوجه من شد، با چشم‌های نگران بدنم رو رصد کرد و دستش رو روی بازوم گذاشت

!اومدی داداش؟ خوبی؟ نگران بودم -

.لبخندی بهش زدم

.خوبم عزیزم، نگران نباش -

گوشیت چرا خاموش بود؟ -

باتری تمام کرد -

با صحبتمون توجه بقیه به ما جلب شد

با همه سلام و حال و احوال کردم

:بهنام با اخم دستی به گچش کشید و رو به من گفت

!یهویی کجا رفتی، همه رو دلواپس کردی؟ -

کمی بهش نزدیک شدم و کنار تختش ایستادم

باید حد و حدود یه نفر رو مشخص می کردم -

پرستار داخل اتاق اومد و با سرنگ دارویی داخل سرم تزریق

:کرد، رو به همه گفت

چه خبره اینجا؟! فقط یه نفر برای همراهی کافیه، بقیه برید -

بیرون. بیمار نیاز به استراحت داره

داداش بهنام که اگر اشتباه نکنم اسمش بهرام بود رو به خانمش

:گفت

شما با مادر جون برید خونه، من امشب بیمارستان هستم -

اجازه صحبت به خانم بهرام رو ندادم.

اگر اجازه بدید من پیشش هستم -

مامان بهنام کیفش رو روی میز کنار تخت گذاشت و روی
صندلی کنارش نشست، بدون نگاه کردن به ما با لحنی محکم و
جدی گفت:

نیازی نیست، خودم امشب می‌مونم -

بهرام نگاهی به من و بهنام انداخت و به طرف مادرش رفت
اما مادر من شما با این حالتون که نمی‌تونید بیمارستان بمونید -
مامانش نگاه جدی بهش انداخت

!مگه حالم چشه؟ -

اگر خدایی نکرده قلبتون درد بیاد چی؟ -

نگران نباش مادر قرص‌هام رو خوردم چیزیم نمیشه، من -
امشب خونه دوام نمی‌ارم فکرم دائم پیش برادرته، خودم باشم
خیالم راحت

اینقدر لحن مامانش محکم بود که بیشتر اصرار نکردم

:گلویی صاف کردم و رو به بهنام گفتم

پس ما میریم، گوشی من تا صبح در دسترس، کاری داشتی -
حتما خبرم کن.

بهنام و مامانش هردو تشکر کردند، بعد از خداحافظی، با هاله از
اتاق بیرون اومدیم

هم قدم با هم در سکوت به طرف در خروجی بیمارستان حرکت
کردیم.

هنوز چند قدم تا در فاصله داشتیم که با صدای نازک خانمی
متوقف شدم

بخشید جناب پرتو؟ -

با هاله هر دو ایستادیم و به عقب برگشتیم، پرستاری به ما
نزدیک شد و کنارمون ایستاد

بدون هیچ حرفی به صورت من زل زد

با کمی دقت متوجه شدم که همون پرستاریه شماره اتاق بهنام
رو ازش گرفتم

بله خانم امری داشتید؟ -

با سوال هاله نیم نگاهی بهش انداخت اما بی توجه بهش رو به من گفت:

عذر می خواهم شما حامی پرتو هستید؟ -

حرفی نزد من فقط سوالی بهش نگاه کردم، در حقیقت نمی دونستم در جواب سوالش چی بگم.

الان من حامی پرتو هستم یا نه؟

وقتی دید من حرفی نمی زنم، دستی به مقنعه سرش کشید و گفت:

جناب پرتو من خیلی وقته عاشق شما و کارهاتون هستم، -
خیلی تلاش کردم تا شماره یا آدرسی ازتون پیدا کنم اما موفق نشدم.

از طریق دایرکت پیجتون هم خیلی پیام فرستادم اما جواب هیچ کدوم رو ندادین.

نفسم رو با آه بیرون دادم، فکر کنم حق با بن بود من با عوض
کردن ظاهرم نمی‌تونستم حامی پرتو رو دور بندازم. حامی پرتو
تا آخر عمرم با من بود

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 221#

نگاهی به اطرافمون انداختم، توجه چند نفر بهمون جلب شده
بود. اما اعتنایی نکردم، الان باید جواب این دختری که با کلی
امید جلوی راهم رو گرفته بدم، با لحنی که سعی کردم آروم و
مهربون باشه گفتم

ممنون خانم شما نسبت به من خیلی لطف دارید، اما اگر اخبار -
و حواشی مربوط به من رو دنبال کرده باشید می‌دونید که من با
دنیای خوانندگی خداحافظی کردم

بله من کلیپ خداحافظیتون رو که داخل پیج گذاشته بودید -
رو دیدم، نمی دونم دلیل این کارتون چی بود! اما تا چند روز
همش گریه می کردم

امروز که اینجا دیدمتون نهایت خوش شانسی من بود. اجازه
می دید من باهاتون عکس یادگاری داشته باشم؟
نه متاسفانه -

ناباور بهم خیره شد، شاید انتظار نداشت خواسته شو رد کنم،
برای توجیه حرفم گفتم

شخصیت محبوب شما حامی پرتو بود، اما من دیگه حامی پرتو -
نیستم. من هامین پرتونیم یه آدم معمولی مثل خود شما، عکس
از یه آدم معمولی که به کارتون نمیداد

با بغض سرتکون داد

بله حق با شماست -

یک قدم از ما دور شد

بخشید خانم؟ -

با صدای من ایستاد و سریع به طرفم برگشت

اون یک قدم فاصله ای که بینمون بود رو من از بین بردم و خیره
به چشم‌هایش که اشک درونشون حلقه زده بود گفتم

احساسات یه آدم به خصوص دختر، خیلی مهم و زیباست پس -
سعی کن این احساسات رو برای کسی خرج کنی که ارزش
داشته باشه. نه آدم پوچی مثل حامی پرتو

دستمال کاغذی تمیزی از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم
حامی پرتو حتی ارزش یه قطره از این اشک‌های زیبای شما رو -
نداره، این احساس قشنگ رو خرج یه آدم با لیاقت کنید

دستمال رو از دستم گرفت و لبخند کوتاهی بهم زد
من هم در جواب لبخندش، لبخندی زدم و به سمت در حرکت
کردم.

ماشین رو به مقصد خونه بابا به حرکت در آوردم، هاله ساکت
نشسته بود و با انگشتان دستش بازی می‌کرد

حس کردم می‌خواد حرفی بزنه اما نمی‌دونم چرا چیزی
!نمی‌گفت؟

حرفی هست؟ -

.انگار با سوالم کارش رو راحتتر کردم، کامل به سمتم چرخید

کجا رفته بودی داداش؟ -

.خیلی خونسرد و راحت جواب دادم

.پیش همون کسانی که این بلا رو سر بهنام آورده بودند -

!دعوا کردی؟ -

به نظرت سر و شکل من به کسانی می‌خوره که دعوا کرده -
!بودند؟

...نه، ولی -

ولی چی؟ -

پس چکار رفتی؟ -

.فقط رفتم باهاشون صحبت کردم -

نگفتی بلایی سرت بیارن؟ -

نترس عزیزم، از طرف اونا هیچ وقت به من آسیبی نمی‌رسه، -
چون من بldم با چه زبونی باهاشون صحبت کنم.
اما طلفک آقا بهنام -

آره تا عمر دارم مدیون این پسر هستم -

:آهی کشید چند لحظه سکوت کرد، دوباره با ذوق گفت

!وای هامین چه حرف‌های قشنگی به پرستاره زدی؟ -

همه حقیقت محض بود -

می‌دونی که مثل این پرستار توی این شهر و کشور زیاده؟ تو -
!طرفدارای زیادی داشتی به خصوص دختر

آره می‌دونم، بعضی وقتها فکر می‌کنم خدا این عشق عمیق رو -
توی قلب من گذاشت، تا من درد بکشم و تقاص همه اینا گرفته
بشه.

:با ترحم و دلسوزی نگاهی بهم انداخت و گفت

اگر اینطور بهش نگاه کنی فقط خودت اذیت میشی، به نظر من -
عشق قشنگ ترین هدیه خداست، به این فکر کن خدا چقدر
دوستت داشته که قشنگ ترین هدیه اش رو بهت داده تا تو
باهاش راه زندگیت رو پیدا کنی

در جوابش حرفی نزدم فقط آه کشیدم، امیدوارم همینطور که
هاله فکر می کنه باشه

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 222#

وقتی رسیدیم، مامان با ذوق به استقبالمون اومد و در مورد تولد
سوال پرسید

با دیدن چهره های دماغ ما، ذوق اون هم از بین رفت

هاله مختصر و مفید توضیح داد که بهنام تصادف کرده و برنامه
کنسل شده.

مامان با نگرانی حالش رو پرسید خودم رو خسته روی مبل
انداختم.

خوب بود مامان جان، که ما اینجاییم -

به عادت سراغ بابا رو گرفتم

بابا کجاست؟ -

مامان کنارم نشست و دستی به موهای تازه رنگ شده‌اش کشید
و گفت

از صبح خودش رو توی اتاق کارش زندانی کرده و با کلی -
پرونده سر و کله میزنه

صاف نشستم

!مشکلی پیش اومده؟ -

نمی‌دونم به من که چیزی نگفت -

از روی مبل بلند شدم

.پس قبل از رفتن یه سر بهش میزنم -

.مامان همراهم بلند شد

.امشب مهمون داریم تو هم باید باشی -

!کی هست؟ -

یکی از دوستان بابات، خانواده امامی، آقای امامی به بابات -
گفته خیلی دوست داره تو رو ببینه. بابا هم برای امشب هم
دعوتشون گرفته

:هاله که تا الان بیخیال درگیر گوشیش بود، با جیغی گفت

وای مامان نه تو رو خدا، کی حوصله اونها رو داره، با اون دختر -
!لوسشون

:مامان با اخم رو به هاله گفت

مودب باش هاله، درسا خیلی هم دختر خوبیه -

.هاله با حرص چشمی چرخوند

آره خیلی، جون عمش -

از تغییر یکباره رفتار هاله تعجب کرده بودم

!مشکل چیه؟ -

مامان دستی به پیشونیش کشید

هیچی هاله زیاد با دختر خانواده امامی راحت نیست -

راحت نیستم ماما؟! من از اون دختر متنفرم -

مامان خونسرد شانه‌ای بالا انداخت

به هر حال این مهمونی امشب برگذار میشه، تنفر تو هم -

تغییری توی وضعیت ایجاد نمی‌کنه

رو به من ادامه داد

عزیزم تا وقتی میان، تو هم برو پیش بابات -

هاله پر حرص و بدون حرف از پله‌ها بالا رفت

اوه یادم رفته بود، وقتی پای آبروی خانوادگی وسط باشه ماما

یه دیکتاتور واقعی میشه

:تسلیم دست‌هام رو بالا بردم و با خنده گفتم

چشم مامان جان من با کمال میل در مهمونی شرکت می‌کنم، -
فقط یه مشکلی هست. من اینجا لباس مناسب ندارم، اینا هم از
عصر تنمه و کثیف شده

مشکلی نیست عزیزم، صبح رفتم خرید، برای تو هم کمی -
خرید کردم، گذاشتم اتاقت برو از بین همونا یه چیز انتخاب کن
هاله که حالا بالای پله‌ها رسیده بود، با شنیدن حرف‌هامون
عصبانیتش رو فراموش کرد. از پله‌ها آویزون شد
برای من چی خریدی مامان؟ -

مامان نگاهی به هاله انداخت

خیلی پررویی دختر -

هاله دوباره اخم‌هاش رو درهم کشید

اصلا هلاک این محبتونم مامان -

خنده کوتاهی کردم و به طرف اتاق کار بابا رفتم

تک تقه‌ای به در زدم و بدون اینکه منتظر پاسخی باشم در رو باز
کردم و به داخل رفتم

اولین چیزی که به چشمم اومد، کوهی از کاغذ، پرونده و کارتابل
رو میز بود

بابا روی مبل چرم مشکی نشسته بود و با دقت پرونده‌ای رو
مطالعه می‌کرد
سلام -

با صدای من نگاهش رو از پرونده گرفت و به من دوخت، انگار
صدای در رو نشنیده بود
پرونده رو بست

سلام بابا، کی اومدین؟ تمام شد؟ -

کتم رو در آوردم روی پشتی مبل انداختم و خودم هم کنار بابا
نشستم

بهنام بین راه کافه تصادف کرد، همه چیز کنسل شد -

جدی! چه بد، چیزیش هم شده؟ -

آره دست چپ و سرش شکسته، ما تا الان بیمارستان بودیم -

بلا ازش دور -

پوشه زرد رنگی از روی میز برداشتم و نگاه سرسری بهش
انداختم.

چکار می کردین؟ -

عینکش رو برداشت و چشمش رو کمی ماساژ داد.

یک هفته‌ای هست حسابدار شرکت به مرخصی رفته، دیروز -
خواستم حساب‌ها رو چک کنم، دیدم کلاً همه چیز به هم ریخته
است. امروز آوردم خونه تا مرتبشون کنم اما کار یکی دو روز
نیست، چند روزی طول می‌کشه.

کمک نمی‌خواهید؟ -

خیره نگاهم کرد.

!می‌تونی؟ -

:همینطور که خیره نوشته‌های روی کاغذ بودم گفتم

!مثل اینکه رشته تحصیلی من رو فراموش کردید -

نه یادم نرفته، اما فکر می‌کردم به این کارها علاقه نداری -

من هم فکر می کردم شما باور کردین که دیگه اون آدم سابق -
نیستم

می ترسم پسر، می ترسم این تغییر هم موقتی باشه -

پرونده رو روی میز گذاشتم

نیست پدر من، من الان برای این هامین بودن انگیزه و امید -
دارم چیزی که قبلا نداشتم

نگاهی به ساعت انداختم

الان دیگه وقت نیست، آخه مهمونا دیگه فکر کنم کمکم -
برسن. بذارید بعد از مهمونی میام سر وقتشون خودم رو به
راهشون می کنم

مامانت جریان مهمونی رو گفت؟ -

بله -

با امامی دو سال پیش سر یه قرار داد شرکت آشنا شدم، مرد -
سرد و گرم کشیده و پخته ای، فقط یه دختر داره که توی
کارهای شرکت کمکش می کنه. باهاش آشنا بشی بد نیست

از روی مبل بلند شدم

باشه، حتما -

نگاهی بهم انداخت

برو استراحت کن -

خم شدم دستش که روی پاش بود رو گرفتم

شما بیشتر از من نیاز به استراحت دارین، اینا رو بسپارید به -

من، خودم ردیفشون می کنم

با لبخند از روی مبل بلند شد و با هم اتاق بیرون اومدیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) بی رنگ]

پارت 223#

مهمونی اون شب با سختگیری‌های مامان و غرغری‌های هاله
برگزار شد.

وقتی با خانواده امامی آشنا شدم حس کردم نه اونقدر مهم
بودند که نیاز باشه مامان خودش رو اذیت کنه و دخترشون درسا
به اون بدی که هاله می‌گفت هم نبود.

ایه خانواده هم سطح ما، هیچ برتری پیدا نکردم

بعد از رفتنشون طبق قولی که به بابا دادم، تا صبح درگیر اسناد
و حساب‌ها بودم. البته به گفته بابا کارم با یک شب حل نشد دو
روز بعد هم گیرشون بودم تا همه چیز مرتب و منظم شد.

البته این وسط به چند اختلاف حساب هم برخوردم که سپردم
بابا خودش حل کنه.

وقتی پرونده‌ها رو کامل تحویل بابا دادم، چند لحظه ناباور به من
و پرونده‌ها خیره شد.

فکر کنم هنوز باور نمی‌کرد که از پس این کار بریام.

دو روز بعد از اون ماجراها بابا باهام تماس گرفت و ازم خواست
کارخونه به دیدنش برم

اونجا پیشنهادی بهم داد که مطمئن شدم حالا پسرش رو باور
کرده.

ازم خواست اداره کارخونه رو بر عهده بگیرم، می گفتم حالا دیگه
از عهده اداره کردن همزمان کارخونه و شرکت بر نمی آید و به
کمکم نیاز داره

من هم پیشنهادش رو با کمال میل قبول کردم

دیگه از بی کاری و بی هدف زندگی کردن خسته شده بودم

به این ترتیب رسماً ریاست کارخونه رو بر عهده گرفتم

بهنام هم دو روز بعد از اینکه مرخص شد با هاله به عیادتش

رفتیم، وقتی مامانش برای پذیرایی از ما اتاق رو ترک کرد

از بهنام عذرخواهی کردم، اون اگر الان درد می کشید و از کار و

زندگیش افتاده بود دلیلش فقط رفاقت با من بود

اما اون بهم اطمینان داد از من ناراحت نیست اصلا اون موضوع
رو فراموش کرده و واقعا فکر می‌کنه که یک تصادف بوده

البته اون اتفاق فقط یک هفته بهنام رو خونه نشین کرد، بعد از
یک هفته دوباره به رستوران برگشت

حضورم توی کارخونه خیلی روی روحیه‌ام تاثیر گذاشته وقتی
شور و شوق کارگرها رو می‌بینم امیدم به زندگی بیشتر میشه

تمام انرژی‌م رو صرف بهتر شدن وضعیت کارخونه می‌کنم،
نمی‌خوام با یه خرابکاری دیگه، باز بابا رو از خودم ناامید کنم
روزی که بابا بعد از یک ماه برای بازدید از کارخونه اومد رو هیچ
وقت فراموش نمی‌کنم، اون روز وقتی برق تحسین رو توی
چشم‌هاش دیدم متوجه شدم که کارم رو درست انجام دادم
حالا دیگه اینقدر درگیر کار شدم، که کمتر فکر و خیال می‌کنم

اما این به این معنی نیست که یارم رو فراموش کردم، نه این‌یه
امر غیر ممکنه ترنج هیچ وقت فراموش نمیشه

فقط نبودنش برام عادت شده، عادت کردم همیشه دلتنگ کسی
باشم که نیست

چاره‌ای نیست باید با این دلتنگی بسازم و دلخوش باشم به
همین عکسی که ازش به یادگار دارم

فقط امیدوارم روزی نیاد که حسرتش روی دلم بمونه

بعد از اینکه داخل کارخونه مشغول کار شدم مامان اصرار کرد
که آپارتمانم رو بفروشم و برای همیشه با اونا زندگی کنم

برای اینکه خوشحالش کنم رضایت دادم با اونا باشم، اما
آپارتمان رو دلم نیومد بفروشم، من توی اون خونه خاطرات
زیادی داشتم

از اون گذشته تمام امید من این بود که ترنج به اونجا برگرده

اگر یه وقت برگرده و من نباشم چی؟

هر چند وقت یه بار سر میزنم و از نگهبان یا خانم زمان سراغش
رو می‌گیرم و ناامید برمی‌گردم

خوشبختانه جلسات پاک کردن خالکوبی‌ها داره تمام میشه و
دیگه از دستشون راحت میشم

از نتیجه کارم راضی‌ام، خالکوبی‌ها کامل پاک شده

دیگه هیچ نشونه‌ای از حامی پرتو در وجود من نیست و از این
بابت خیلی خوشحالم هستم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 224#

با سوزش دستم از فکر بیرون اومدم، افکار گذشته باعث شده
بود، سیگار بین انگشتانم رو فراموش کنم

تمام سیگار سوخته بود، بدون اینکه حتی یک پک بهش زده باشم.

داخل زیر سیگاری کنار دستم خاموشش کردم.

پنجره رو بستم و از اتاق بیرون اومدم، امشب مامان و بابا به دیدن یکی از دوستان بابا رفته بودند.

هاله هم نمی‌دونم کجا سرش گرم بود، اما من حال خودم رو! درک نمی‌کردم، نمی‌دونم چرا امشب نا آروم بودم؟

خواستم از پله‌ها پایین برم، توجهم به هاله که گوشیش کنار گوشش بود و روی پاگرد بین پله‌ها پشت به من ایستاده بود، جلب شد.

با دیدنش لبخندی روی لبم نشست، خواستم صداش بزنم با حرفی که شنیدم سکوت رو ترجیح دادم.

اصلا می‌دونی چیه؟ من تا وقتی که تو جرأت پیدا نکنی و -
هامین رو از شرایطمون با خبر نکنی کاری باهات ندارم.

اخم روی پیشونی جای لبخند روی لبم رو گرفت، آهسته طوری
که متوجه‌ام نشه از پله‌ها پایین رفتم و پشت سرش ایستادم
کنجکاو شده بودم ببینم شخصی که باهاش صحبت می‌کنه
!کیه؟

بعد از چند لحظه سکوت دوباره با عصبانیت گفت:
...دیگه این بهونه‌ها برای من تکراری شده -
فکر کنم متوجه حضور من پشت سرش شد، سریع به طرفم
برگشت.

با دیدن من لحظه‌ای چشم‌هاش از تعجب گرد شد
.گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و با هول سلام کرد
.ابرویی بالا دادم، دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست که من خبر
ندارم.

!با کی صحبت می‌کردی؟ -

.موهای توی صورتش رو پشت گوشش داد
...هان... هیشکی نبود... یعنی بود... دوستم نیوشا بود -

یادمه اون وقتی که بی اطلاع از مامان به دیدن من میومد از
دروغ به مامان می گفت پیش نیوشا هستم

پس این یعنی به من هم راست نمیگه

خونسرد دستم رو به طرفش دراز کردم

بده به من -

متوجه منظورم شد، گوشی رو توی دستش محکم فشرد و سعی
کرد نامحسوس اون رو از چشمم پنهون کنه. با صدای لرزونی
زمزمه کرد

اچیه داداش؟ -

گوشی رو بده به من -

اما... -

مقاومتش کم کم عصبیم می کرد، دستم رو کمی تکون دادم و با
لحن محکم تری گفتم

...گفتم گوشی -

اینبار سریع گوشی رو کف دستم گذاشت

هیچ وقت اهل این کارا نبودم که بخوام هاله رو چک کنم یا مواظب رفت و آمدش باشم.

البته تا امروز فکر می‌کردم اینقدر دختر عاقلی هست که با زندگیش بازی نکنه.

روشنش کردم، با دیدن رمز، گوشی رو بدون حرف به سمتش گرفتم. خودش متوجه منظورم شد و با دستی لرزون الگوی پیچیده‌ای روی گوشی رسم کرد تا گوشی باز شد. مستقیم به قسمت تماس‌ها رفتم. آخرین تماس با نام «جانِ من!» سیو شده بود.

با دیدن شماره حس کردم، همه خون بدنم منجمد شد. چیزی که می‌دیدم باور کردنی نبود.

یعنی هاله همه اون حرف‌ها رو به بهنام می‌گفت؟

شماره رو لمس کردم و تماس برقرار شد.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم، بعد از دو بوق صدای شاد بهنام. توی گوشی پیچید.

جانم عزیز دلم؟ تو که تحمل دوری نداری چرا قهر می کنی؟ -

راه تنفسم بسته شده بود، باورم نمیشد این لحن شیطنت آمیز

!از بهنام، اونم با خواهر من هاله بود

!اینا کی اینقدر به هم نزدیک شدند؟

کجا رفتی دلبرجانم؟ -

نگاه معنا داری به هاله که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و

.ترس بهم خیره بود، انداختم

آروم باش هامین، این پسر همون بهنام که مثل داداشت

.می دیدیش

!از کی تا حالا خواهر من شده دلبر جان شما؟ -

سکوت یهوئی پشت تلفن گویای این بود اونم شوکه شده، حتی

:صدای نفس هاش رو هم نشنیدم، بعد چند لحظه با لکنت گفت

!ها... هامین؟ -

تماس رو قطع کردم و بدون حرف گوشی رو به دستش صاحبش

.دادم، بدون نگاه کردن بهش از پله ها سرازیر شدم

صبر کن هامین باید برات توضیح بدم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 225#

ایستادم و به طرفش چرخیدم، با یک قدم فاصله از من ایستاده
بود.

می‌دونی چی بیشتر از همه من رو اذیت می‌کنه؟ -

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه ادامه دادم

اینکه به خودم حق نمیدم ازت ناراحت باشم، من وقتی نبودم -
پس هیچ حقی ندارم

خواست حرفی بزنه که انگشتم رو روی بینیم گذاشتم

هیچی نگو، الان نه می خوام ببینمت و نه می خوام چیزی -
بشنوم

بی توجه بهش از خونه بیرون رفتم، نفس عمیقی کشیدم
حس می کردم قلبم درد گرفته، توقع این کار رو از بهنام نداشتم
!راست بود که می گفتم: خنجر رفیق بیشتر غریبه ها درد داره
دستم رو داخل جیب شلوارم بردم و بی هدف روی سنگ فرش
های حیاط قدم زدم

ذهنم اینقدر درگیر بود که نمی دونستم به کدوم فکر کنم
به خودم اومدم، پشت عمارت روبه روی کلبه بودم
یادمه وقتی هجده سالم بود، خونه یکی از دوستانم یه کلبه دیدم
خیلی ازش خوشم اومد

شب با ذوق برای بابا تعریف کردم، تقریباً یک ماه بعد بابا برام
پشت عمارت که خالی بود یه کلبه قشنگ و آبگیر مصنوعی
جلوش تحویل داد

وقتی به این قسمت میایی، حس می‌کنی وسط یه روستای
!سرسبز و زیبایی

از ظاهرش مشخص بود که خیلی وقته کسی بهش رسیدگی
نکرده.

آبگیر کاملاً خشک شده بود، با احتیاط از روی پل چوبی که روی
آبگیر قرار داشت گذشتم

به کلبه رسیدم، با هول کوچکی در رو باز کردم، در با صدای
قیژی باز شد، به داخل رفتم

به خاطر تاریکی چیزی دیده نمی‌شد، دستم رو روی دیوار
کشیدم، با پیدا کردن و فشردن کلید برق، کلبه روشن شد
کلبه خالی بود، چرخی به داخلش زدم

زیاد خرابی نداشت، دوباره می‌تونستم سر و سامانش بدم
دستی به دیوارها کشیدم

کاری می‌کنم دوباره مثل روز اول زیبا بشی، من و تو قرار شب -
و روزهای زیادی کنار همدیگر داشته باشیم

آقای مرادی ماگ پر از چایی رو روی میز گذاشت و با احترام گفت:

با من امری ندارید آقا؟ -

بدون اینکه نگاه از مانیتور جلوم بگیرم، با گوشه چشم نگاهی به میز انداختم وقتی از وجود ظرف بیسکویت کنارش مطمئن شدم گفتم:

نه ممنون -

صدای کفشش رو شنیدم که به طرف در می‌رفت

ماگ رو داخل دستم گرفتم و کمی ازش نوشیدم

کمی داغ بود، اما گلوی خشک شده‌ام رو تازه کرد

امروز صبح برای اینکه با هاله برخورد نداشته باشم سر میز

صبحانه حاضر نشدم، حالا کمی گرسنه‌ام شده بود

تکه کوچکی از بیسکویت رو داخل دهنم گذاشتم و با کمی

چایی قورتش دادم

تقه‌ای به در زده شد، بعد خانم مولایی پرونده به دست وارد شد.
مولایی یه خانمی حدود سی ساله بود، کم حرف و زرنگ بود، از
کارش راضی بودم.

به میزم نزدیک شد و پرونده رو روی میز گذاشت

بخشید جناب پرتونیا، پرونده آقای ضیایی آماده شده، فقط -
به تایید و امضاء شما نیاز داره،
پوشه رو از دستش گرفتم

چک پاداشی که سفارش کرده بودم آماده است؟ -
بله -

در نیمه باز، کامل باز شد و بهنام به داخل اومد.
کاش امروز به دیدنم نیومده بود، امروز دوست نداشتم چیزی
بشنوم

خانم مولایی با دیدنش مودب سلام کرد، بهنام هم مثل خودش
جواب داد

از وقتی مدیریت کارخونه رو بر عهده گرفته بودم، رفت و آمد
بهنام به اینجا زیاد بود، به همین دلیل تقریبا همه اون رو
می شناختند.

کنار خانم مولایی جلوی میز ایستاد.
سلام -

جوابش رو با لحن سردی دادم، دست خودم نبود نمی تونستم
بهتر از این برخورد کنم

پرونده رو امضاء کردم و به طرف خانم مولایی گرفتم
اینم پرونده تکمیل امضاء شده، کارها رو همون طور که گفتم -
انجام بشه
چشم حتما -

سریع از اتاق خارج شد و ما رو تنها گذاشت

از روی صندلی بلند شدم و به طرف کمد کنار دیوار رفتم، از
داخلش یه کارتابل برداشتم و خودم رو باهاشون سرگرم کردم
بهنام هنوز سراپا ایستاده بود و خیره به من نگاه می کرد

نمی‌دونم چند دقیقه بینمون سکوت برقرار بود، نگاه کوتاهی
بهش انداختم

کاری داشتی؟ -

:روی صندلی نشست و بی‌مقدمه گفت

.اومدم جواب سوال دیشبت رو بدم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 226#

.دیگه دیشب و اتفاقاتش برام مهم نیست -

.اما برای ما مهمه، من و هاله همدیگر رو دوست داریم -

وقتی درونت در حال انفجار باشه، تظاهر به خونسردی خیلی
!سخته

بله متوجه شدم، مثل اینکه همه قول و قرار تون هم گذاشتین، -
فقط اینکه الان چرا اینجایی رو درک نمی‌کنم

چون تو و نظرت برامون خیلی مهمه، تو در مورد ما اشتباه -
می‌کنی، اومدم که همه چیز رو برات توضیح بدم

:کارتابل توی دستم رو محکم رو میز کوبیدم و با داد گفتم

بس کن، اومدی چیو برام توضیح بدی؟ اینکه چطور این همه -
مدت از سادگیم سواستفاده کردی و به ریشم خندیدی؟

.از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد، دستم رو محکم گرفت
.باشه من نامردترین آدم دنیا، تو آروم باش -

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خودم رو روی صندلی ولو
کردم. از عصبانیت داغ شده بودم

دکمه دوم پیراهنم رو باز کردم، دستی به گردن و سینه ام
کشیدم تا حالم بهتر بشه

لیوان آبی روی میز جلوم گذاشت و خودش هم روبه‌روم نشست.
یه کم بخور آرومت می‌کنه -

پوزخندی زدم و حرفی نزد، چند دقیقه سکوت بینمون برقرار
شد، تا صدای آرومش که درونش شرمندگی موج میزد رو
شنیدم.

می‌دونم الان از دستم خیلی ناراحتی و کاملاً بهت حق میدم، -
اما خواهش میکنم اول به حرف‌هام رو گوش بده، بعد در مورد
حکم صادر کن.

در سکوت بهش خیره شدم، اینبار اون نگاه ازم گرفت و سرش
رو پایین انداخت.

اولین باری که خواهرت رو دیدم، درست هشت ماه بعد از -
اینکه تو ترکشون کرده بودی، بود. نمی‌دونم از کجا متوجه شده
!بودند که من هنوز باهات رابطه دارم؟

اون شب وقتی به مامانت گفتم که بعضی وقت‌ها باهات صحبت
می‌کنم و از حالت باخبرم کلی گریه کرد، بعد ازم خواهش کرد
که نصیحت کنم که دوباره برگردی.

من هم قبول کردم و بهشون قول دادم هر کاری از دستم بر بیاد
براشون انجام بدم

اما هاله گفت: هامین الان با ما سر لج افتاده، اگر بفهمه ما از
رابطه‌اش با شما با خبریم با شما هم قطع رابطه می‌کنه و ما
همین اندک امیدمون رو از دست میدیم

خب حرفش درست بود، من نمی‌خواستم همین رفاقت کم‌رنگ
هم بینمون از بین بره

از اون روز به بعد خواهرت هر چند وقت یکبار یا به دیدنم
می‌اومد یا تماس می‌گرفت و سراغت رو از من می‌گرفت

در طول این چهار سال خیلی پیگیری بود، اگر چند روز توی
پیجت خبری نبود یا در موردت شایعه جدیدی درست می‌شد
کلی نگرانت می‌شد

خب کم کم بهش دلبسته شدم، او با تمام دخترای اطرافم فرق
داشت. با این همه ثروت و آزادی که داشت می‌تونست خیلی
کارا کنه اما اهلشون نبود

پذیرش این حس برام سخت بود، اون خواهر رفیقم بود و از اون
مهمتر اون دختر به من اعتماد کرده بود که بعضی وقتها باهام
تماس می گرفت و به دیدنم می اومد. همین دلایل عذاب وجدانم
رو بیشتر می کرد

همه چیز گذشت تا اون شب تو با حال خرابت باهام تماس
گرفتی و من به دیدنت اومدم، اون شب بعد از اینکه خوابیدی
بهاش تماس گرفتم و جریانات رو براش تعریف کردم
صبح زود سریع خودش رو به خونه ات رسوند
وقتی اوضاع رو دید خیلی گریه و بی قراری کرد
به سختی آرومش کردم و راضیش کردم قبل از بیدار شدن تو از
خونت بره

بعد از اون روز عین مرغ سر کنده شده بود، برات آروم و قرار
نداشت، از اون اوضاع هم چیزی به مامانت نگفته بود که نگران
نشه

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 227#

اون روزا بخاطر جریانات تو، تماس ها و دیدارهای ما بیشتر شد،
تا اینکه من تحملم تموم شد و بهش ابراز علاقه کردم

وقتی بهم گفت اونم از من خوشش میاد و نظرش در مورد من
مثبت خیلی خوشحال شدم، حداقل خیالم از اون راحت بود

دیگه رابطمون از اون حالت رسمی خارج شده بود

وقتی بهش خبر دادم که تو قصد داری عوض بشی از خوشحالی
سر از پا نمی شناخت

در تمام مراحل با ما بود و از پشت پرده ما رو همراهی می کرد.

حتی خانم دکتر سعادت هم خواهر یکی از دوستانش بود و
بهمون معرفی کرد، اون روز که برای اولین به کلینیک رفتیم
هاله ده دقیقه قبلش اونجا رو ترک کرده بود

از روزی که با هم آشتی کردین اصرار کرد که باهات در مورد
رابطمون صحبت کنم. اما تو تمام خواست پیش گم شدن ترنج
خانم و تغییر خودت بود من هم ازش خواستم کمی صبر کنه
یادته اون روزی که ما رو رستوران دعوت کردی؟ من حوصله
درستی نداشتم

ما شب قبلش بحث کرده بودیم و هاله باهام قهر بود
اون شبی که کافه دعوت کردم، خواستم همه موضوع بینمون رو
بهت بگم که تو نیومدی و تا یک هفته هم ازت خبری نشد
سرش رو بلند کرد و مستقیم به من نگاه کرد

هامین تو خودت عاشقی و درد من رو درک می کنی، من -
خواهرت رو خیلی دوست دارم و خوشبختانه اون هم من رو
دوست داره. ما اگر چند وقت بدون اجازه بزرگترها با هم در
ارتباط بودیم فقط برای شناخت بیشتر بود

در تمام مدتی که بهنام همه چیز رو برام تعریف می کرد، من به
این فکر بودم که چقدر خوش شانسم خواهرم از مهربونی عین
فرشته هاست

الان که دقیق به اون روزا فکر می‌کنم، می‌بینم این دو تا چقدر
جلوی من سوتی زیادی دادند اما من کلا توی باغ نبودم
اگر بخوام منطقی به موضوع فکر کنم بهنام بهترین گزینه واسه
!هاله است، چه خوبه همدیگر رو هم دوست دارند
اما به این راحتی نباید رضایت خودم رو اعلام کنم
به پستی صندلی تکیه دادم و دست به سینه زدم
اگر دیشب اتفاقی متوجه رابطه‌تون نشده بودم تا کی قرار بود -
پنهون بمونه؟
خنده کوتاهی کرد
بازم امروز میومدم اعتراف، دیدی که دیشب باز هم قهر کرد -
دلگیر گفتم
!من به تو اعتماد کامل داشتم -
لبخندش از بین رفت، با شرمندگی گفت
هامین تمام ترس من هم از همین بود. که تو فکر کنی یه آدم -
نامردم، اما باور کن هاله قرار نبود سرگرمی من باشه و نیست

من امروز اومدم پیشت اگر اجازه بدی رسماً با خانواده به
خاستگاریش بیام

:از اون پوسته سخته خارج شدم. با لبخند کمرنگی گفتم
صاحب اختیار هاله من نیستم که ازم اجازه می‌گیری، باید -
طبق رسم و رسوم بزرگ‌ترت از بزرگ‌ترش اجازه بگیره
با لبخند من کمی جرأت پیدا کرد و خندید
به روی چشم -

:دوباره با لحن جدی گفتم

خودت خوب می‌دونی هاله از اول عمرش در ناز و نعمت بزرگ -
شده و کسی کمتر از گل بهش نگفته، اگر روزی بفهمم اذیتش
کردی تمام دوستی و رفاقتمون رو زیر پا میذارم و گردنت رو
می‌شکنم، متوجه شدی؟

ما چاکر خودت و خواهرت تا آخر عمر هستیم -

خلاصه از قدیم گفتن جنگ اول بهتر از صلح آخره -

میشه یه تماس باهاش بگیری؟ دیشب تا صبح پشت تلفن -
برای من گریه کرده

کمی از لیوان آب گرم شده که روی میز بود نوشیدم. برای
لحظه‌ای حس کردم چقدر همین یه روز دلم براش تنگ شده

از حالا هم یاد بگیر که توی کار ما دخالت نکنی، الانم پاشو برو -
خونتون می‌خوام برم پیش خواهرم

از روی صندلی بلند شد و با لحن شادی گفت

از روزای آخری که خواهرته نهایت استفاده رو کن، وقتی دیگه -
زن من شد شرایط فرق می‌کنه

من هم به طرف میزم رفتم، بعد از مرتب کردن وسایلمش و از قفل
بودن کشوهاش مطمئن شدم از روی رخت آویز ایستاده کتم رو
برداشتم

تا زن جنابعالی بشه، کارت خیلی پیش من گیره، پس پسر -
خوبی باش

با هم از اتاق مدیریت بیرون اومدیم، به مولایی گفتم که دیگه
امروز نمیام و حواسش به همه چیز باشه

داخل محوطه کارخونه از بهنام جدا شدم، با ماشین مستقیم به
خونه رفتم

در اتاق هاله رو یهویی باز کردم و به داخل رفتم، روی تختش
نشسته بود و با گوشی درگیر بود

با دیدن من گوشی رو روی تخت پرت کرد و راست ایستاد
سلام -

نمی دونم بهنام بهش گفته بود که پیشش میرم یا نه؟

اما از چهره اش مشخص بود که خیلی استرس داره

کنارش رفتم و بی مقدمه در آغوش گرفتمش، روی موهای رو
بوسیدم و آروم توی گوشش زمزمه کردم
مرسی که هستی -

ازم جدا شد، اولین قطره اشکش روی گونه اش چکید

داداش باور کن قصد ما خیانت به تو نبود -

اشکش رو با انگشت پاک کردم

آره می‌دونم، همه چیز رو برام تعریف کرد -

حالا آماده شو به جبران غصه‌های دیشب امروز قرار کلی خوش
بگذرونیم

چشم هرچی خان داداشم بگه -

به طرف در رفتم، از گوشه چشم دیدم گوشیش رو از روی تخت
برداشت و تند تند مشغول تایپ شد. بدون اینکه به طرفش
برگردم. گفتم

اون پسره رو هم زیاد پرو نکن -

از اتاق بیرون اومدم و صدای خنده ریزش رو پشت سرم شنیدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from

(salari) (بی‌رنگ

پارت 228#

از پله‌ها پایین اومدم، همین‌طور که به طرف در می‌رفتم با صدای بلند گفتم

مامان من رفتم -

جلوی آینه قدی که کنار در بود ایستادم، نگاهی به خودم انداختم تا از اوکی بودن تیپم مطمئن بشم

هاله که کنارم ایستاد، باعث شد نگاه از آینه بگیرم

به به چه آقای خوش‌تیپی! کجا به سلامتی؟ -

نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهش انداختم

یعنی شوهرت بهت نگفته که من قرار برم رستوران؟ -

معلومه که گفته، بهنام نمی‌تونه چیزی رو از من پنهون کنه -

بس که زن ذلیله -

بی‌ادب زن ذلیل چیه؟ آقامون همسرش رو دوست داره -

مامان از آشپزخونه بیرون اومد

!چی شده؟ هامین جایی میری این وقت شب؟ -

به طرفش برگشتم و با سر به هاله اشاره کردم

.اگه ایشون اجازه بده، میرم رستوران بهنام، یه قرار دارم -

.مامان نگاه متعجبی بهش انداخت

آره هاله؟ چکارش داری؟ -

:هاله پر حرص رو به مامان گفت

آخه این دو تا مشکوک میزنن، بهنام ایشون رو دعوت کرده -

رستوران میگه بیا کار مهمی باهات دارم. بهش میگم من هم

بیام؟ میگه نه عزیزم یه نفر می خواد با هامین ملاقات کنه حضور

.تو صورت خوشی نداره

با حرف های هاله، اخم های مامان کمی در هم گره خورد و سوالی

به من خیره شد

وای مامان این هاله از کاه کوه می سازه، دیشب بهنام باهام -

!تماس گرفت، گفت یه نفر می خواد من رو ببینه فقط همین

:هاله با حاضر جوابی گفت

!اون یه نفر کیه؟ مسئله اینجاست -

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم

شما که آقاتون چیزی رو ازتون پنهون نمی‌کنه، چرا ازش -
نپرسیدی؟

بله پنهون نمی‌کنه، اما نه تا وقتی پای جنابعالی وسط نیاد. از -
دیشب هرچی بالا و پایین پریدم یک کلمه نگفت قرار مهم
امشب با کیه؟

لحن مامان اینبار نگران بود

مامان جان با کی قرار داری؟ نکنه اون دوستای قدیمیت -
!دوباره سر و کلشون پیدا شده؟

با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و دستم رو دور شونه اش حلقه
کردم و روی موهایش رو بوسیدم

نه مامان جان، دوستای قدیمی کجا بوده؟ باور کن خودم هم -
هنوز خبر ندارم قرار چه کسی رو ببینم. ولی مطمئن باش آدم
بدی نیست، چون بهنام خودش اجازه دیدنش رو نمی‌داد. خودت

خوب می‌دونی که چقدر مواظب منه، قول میدم برگشتم خونه
همه ماجرا رو تعریف کنم.

مامان یک قدم ازم فاصله گرفت

.باشه برو، مواظب خودت باش -

.چشم عزیزم -

.نگاه توبیخ گری به هاله انداختم

بین با حسادت های بچگانه‌ات مامان رو نگران کردی، -

.مواظبت باش تا پیام

.چشم زیر لبی گفت و کنار مامان ایستاد

!از خونه بیرون اومدم، بعضی وقت‌ها هاله واقعا بچه میشد

نفس عمیقی کشیدم، هوا بعد از چند رو آلودگی امروز کمی بهتر

بود، نسیم خنک بهاری هوا رو دلپذیر تر کرده بود

قدم زنون به طرف ماشین جدیدم که هدیه بابا بود رفتم و سوار

شدم.

یه لندکروز مشکی خوشگل

در رو با ریموت باز کردم و از خونه بیرون اومدم

از اون روز صحبت من و بهنام توی کارخونه حدود نه ماه می‌گذره، بهنام چند روز بعد از طریق خانواده‌اش رسماً به خواستگاری هاله اومد

بابا با اینکه شناخت کافی از بهنام و خانواده اش داشت، با این حال زیاد راضی به این ازدواج نبود

بالاخره هاله تک دخترش بود، واسش کلی آرزوهای بزرگ داشت

اما هاله خیلی محکم پشت بهنام ایستاد و از عشقشون دفاع کرد، صحبت‌های گاه بی‌گاه من هم با بابا، کار خودش رو کرد تا بابا رضایت داد

اما به شرط اینکه حداقل دو سال نامزد باشند، هیچ کس نفهمید بابا چرا این شرط رو گذاشته؟! اما همه بهش احترام گذاشتند و قبول کردند

هاله و بهنام طی یه مراسم باشکوه نامزد شدند. در طول این چند ماه شاهد بودم که بهنام چقدر تلاش کرد که خودش رو به بابا ثابت کنه، البته تا حالا تا حدودی موفق بوده

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from (salari) بی رنگ]

پارت 229#

بعد از نامزدی بچه ها حس می کنم خیلی تنها شدم، آخه بعد از تغییر زندگیم هاله و بهنام تنها دوستان من بودند که یهویی ازم جدا شدند.

این چند ماه اخیر خیلی پیگیر ترنج شدم، تا شاید نشونه ای چیزی ازش پیدا کنم اما بی فایده بود

انگار این دختر یه قطره آب شده و به زمین فرو رفته

حتی یکی دوبار به شیراز سفر کردم تا شاید نشونه ای از خانواده‌اش پیدا کنم، هر بار ناامید تر از قبل به تهران برگشتم

جدیداً افکار گوناگون خیلی اذیتم می‌کنه

اگر توی این مدت ازدواج کرده باشه چی؟

حتی فکر کردن به این مسئله قلبم رو به درد میاره

یا اگر دیگه هیچ وقت نبینمش چی؟

از خدا خواستم اگر قرار من دیگه هیچ وقت ترنج رو نبینم، پس

عشق بزرگش رو هم از دلم بیرون بره

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون اومدم. بهنام بود

بله -

کجایی هامین جان؟ -

نزدیکم، تا پنج مین دیگه رستورانم -

باشه، پس رسیدی مستقیم بیا قسمت لژ خانوادگی، ما -

منتظریم

اوکی -

بدون حرف دیگه ای قطع کردم

چند دقیقه بعد به رستوران رسیدم بعد از پارک ماشین به داخل رفتم

مستقیم به طرف لژ خانوادگی رفتم، خیلی دوست داشتم زودتر این شخص مبهم رو ببینم

پشت در رسیدم، با انگشت ضربه‌ای به در زدم و داخل رفتم

بهنام و آقای که پشتت به در بود مشغول صحبت بودند

بهنام با لبخند سلام کرد، اما من تمام حواسم به شخصی بود که

با صدای من از روی صندلی بلند شد و به طرفم چرخید

خیره نگاهش کردم تا ببینم اشتباه نمی‌کنم

با دیدن لبخند معروفش مطمئن شدم که اشتباه نکردم

با همون لبخند به طرفم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد

سلام جناب پرتو سابق -

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم تا متوجه تعجبم نشه.

دستش رو به گرمی فشردم

سلام آقای یکتا حال شما؟ -

تشکر، این قیافه نشون میده که اصلا انتظار دیدار من رو -
نداشتی؟

به طرف بهنام رفتم و باهاش دست دادم، با تعارفش هرسه
نشستیم

نمی‌دونستم دلیل ملاقات امشبم با مجری معروف تلویزیون
محمد یکتا چیه؟ اما می‌دونم بهنام هیچ کاری رو بدون دلیل
انجام نمیده

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 230#

سوییچ ماشین و گوشی رو روی میز گذاشتم

باید اعتراف کنم خیلی غافلگیر شدم، بهنام گفته بود باید با -
کسی ملاقات کنم

فکر می کردم شاید یکی از دوستان دوران دبیرستانمون باشه،
اما شما؟ هرگز

یکتا نگاه کوتاهی به بهنام انداخت و رو به من گفت

اتفاقا وقتی من هم متوجه شدم، بهنام داماد خانواده شماست، -
همینقدر غافلگیر شدم

البته سر این موضوع بهنام گناهی نداره، خودم ازش خواستم تا
وقت ملاقات از هویت من چیزی لو نده، دروغ چرا ترسیدم فرار
کنی و امشب اینجا نبینمت

نه اختیار دارید، دیدار شما باعث افتخار ماست -

رو به بهنام کردم

!از آشناییت با جناب یکتا تا حالا چیزی نگفته بودی -

اینطور که فکر می کنی نیست، من چند شب پیش بعد از چند -
سال محمد رو اتفاقی خونه یکی از دوستانم دیدم

محمد کمی خودش رو روی میز خم کرد

البته از خوش شانسی بنده بوده -

بهنام با لبخند از کنار من بلند شد

تا شما کمی گپ بزنید، من برم یه سر به آشپزخونه بزنم -

بعد از رفتنش، محمد با لبخند بزرگی گفت

بهنام گفته بود تغییر کردی، اما فکر نمی کردم قرار با این -
حجم از تغییر روبه رو بشم، اصلا حس می کنم کس دیگه ای
!هستی نه حامی پرتو

دو دستم رو روی میز قلاب کردم

اینی که جلوی شما نشسته حامی پرتو نیست، حامی پرتو -
خیلی وقته تمام شده

!اما بزنم به تخته، این تغییر چی ازت ساخته -

با انگشت چند ضربه کوتاه به پایه میز که چوبی بود، زد
در باز شد، یکی از گارسون‌ها با دو لیست منو و یک تابلت به
داخل اومد.

تعظیم کوتاهی کرد و با احترام منو رو جلوی ما گذاشت
چی میل دارید؟ -

منتظر به محمد چشم دوختم تا سفارش بده

:بدون اینکه نگاه از منو بگیره گفت

من استیک با سس قارچ می‌خورم، مخلفاتش هم سالاد و -
نوشابه باشه.

گارسون سریع سفارش رو ثبت کرد و به من نگاه کرد. سفارش
من هم یه میگو پفکی بود

:بعد از رفتن گارسون، محمد بی‌مقدمه گفت

آقا چی شد؟ شما چرا یهو رفتی؟ این همه طرفدار، این همه -
!مشتاق رو تنها گذاشتی؟

.سعی کردم با آرامش برخورد کنم

دیگه از همه چیز خسته شده بودم -

خستگی که بهانه است، خسته شدی یه مدت می رفتی -
استراحت، بعد دوباره به سر کارت برمی گشتی

بله صد در صد دلایل دیگه ای هم داشت، خب من هنوز -
نمی دونم چی شده که افتخار دیدار با شما نصیبم شده؟
:خنده ای کرد و گفت

من هم اصلاً نفهمیدم خواستی بحث رو عوض کنی -

با حرفش خودم هم همراهش خندیدم، فکر نمی کردم اینقدر
!پسر سر زنده ای باشه

بعد از اینکه یک دل سیر خندید، با سرفه ای صداش رو صاف
:کرد و با لحن جدی گفت

بله حق داری دلیل این ملاقات غیر منتظره رو بدونی، من -
بهنام رو خیلی وقته می شناسم، یکبار به اینجا اومدم و این شد
باب آشنایی ما، اما حدوداً دو یا سه سال ازش بیخبر بودم

تا هفته پیش اتفاقی منزل یکی از دوستان مشترکمون دیدمش،
وقتی گفت با خواهر تو ازدواج کرده هم غافلگیر شدم، هم
!خوشحال

وقتی سراغت رو ازش گرفتم، اون هم یه چیزایی سر بسته از
.اتفاقاتی که برات افتاده تعریف کرد

روز بعد از دیدار ما یه فکری به سرم زد، سریع با بهنام تماس
گرفتم و باهاش درمیون گذاشتم

اون نه موافقت کرد و نه مخالفت، بهم گفت که باید خودت
تصمیم بگیری. این بود که ازش خواستم یه قرار ملاقات بذاره که
من باهات صحبت کنم

به اینجای حرفش که رسید، گارسون با چرخ حاوی غذا به داخل
.اومد، محمد هم حرفش رو ادامه نداد

.گارسون سفارشمون رو با سلیقه روی میز چید و بیرون رفت
ظرف غذام رو کمی جلوتر کشیدم، میگو سوخاری یک طرف
ظرف بود، سیب زمینی سرخ کرده و چند تکه لیمو هم طرف
.دیگه ظرف، دو نمونه سس هم وسط قرار داشت

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 231#

با چنگال سیب‌زمینی کوچکی برداشتم کمی با سس آغشته‌اش
کردم و قبل از اینکه به طرف دهنم ببرم گفتم

حالا در مورد چی باید با من صحبت کنید؟ -

بعد سیب‌زمینی رو داخل دهنم بردم

تو تا حالا برنامه گوی سرخ که هر هفته پنجشنبه‌ها پخش -

میشه رو دیدی؟

برنامه خودتون رو؟ -

آره -

!نه ندیدم، اما تعریفش رو شنیدم. چطور؟ -

.خنده بلندی کرد

!جونم، صداقت -

.بیخیال شونه ای بالا انداختم

!وقتی ندیدم، بگم دیدم -

.نه آقا ما درگیر صداقتتون شدیم -

!به لحن بامزه اش خندیدم، پسر جالبی بود

.کمی از نوشابه کنار دستم نوشیدم

بالاخره نگفتید با من چکار داشتید؟ -

خب ما در برنامه گوی سرخ از هنرمندان، پیشکسوتان و -

.ورزشکاران دعوت می کنیم و باهاشون گپ می زنیم

این کار رو که تقریبا همه برنامه ها انجام میدن، تفاوت برنامه -

شما با بقیه چیه؟

.دهنش رو با دستمال پاک کرد

تفاوت ما با بقیه برنامه‌های دیگه اینه که سوال‌های ما کمی -
بی‌پرده تر و صمیمی‌تر پرسیده میشه، البته مهمان برنامه با علم
از این موضوع به برنامه میاد، یعنی می‌دونه قرار چه سوال‌های
ازش پرسیده بشه. همین موضوع برنامه ما رو کمی جذاب‌تر
کرده.

چه عالی! اما من هنوز متوجه ربطش به خودم نشدم -
من امروز اومدم اینجا ازت دعوت کنم که مهمان برنامه ما -
بشی.

لحظه‌ای خیره و متعجب نگاهش کردم، اما اون خیلی خونسرد
:مشغول تکه تکه کردن استیکش بود. با تردید پرسیدم
!شوخی می‌کنی؟ -

نگاهی به من انداخت

معلومه که نه؟ چرا باید شوخی کنم؟ -

!من چه سنخیتی با برنامه شما دارم؟ -

اتفاقا تو برای ما خود جنسی، بذار بی تعارف بگم، تو حدود -
چهار سال یه رپر معروف بودی که زندگی پر از جنجالی داشته،
طوری که اگر یک هفته حاشیه نداشتی همه رو نگران می کردی.
اما یهو با یه کلیپ همه چیز رو بوسیدی و کنار گذاشتی، حالا هم
بعد از حدود یک سال نیم اینقدر تغییر کردی من که کنارت
نشستم مطمئن نیستم همون آدم قبل باشی، تو نه تنها از نظر
ظاهر تغییر کردی، بلکه اخلاقت هم عوض شده
این پسر ساکت و آروم کجا! اون حامی که با زبان سرخش همه
!رو می سوزند کجا
خب اینا همه برای مردم خیلی جالبه
آهان یعنی شما از من می خواهید پیام و در مورد گذشته ام -
صحبت کنم؟
یه همچین چیزایی -
نمی تونم قبول کنم -
!چرا؟ -

خودتون خوب می‌دونید زندگی قبل من پر از حاشیه بود که -
قابل بیان نیست، حداقل جلوی دوربین تلویزیون قابل پخش
نیست.

برای این هم راه حلی داریم، سوال‌هایی که قرار از شما -
پرسیده بشه قبل از پخش بهتون میدیم، هر کدوم رو دوست
...نداری می‌تونی حذف کنی. بین حامی جان
هامین -

بله؟ -

شرمنده اما با هامین راحت‌تر هستم -

اوکی بین هامین جان، تو توی برنامه می‌تونی از شرایط قبلت -
بگی، از انگیزه‌ات برای این تغییر، از سختی‌های اون دوران یا
حتی از عشق گمشده‌ات برامون تعریف کنی. باور کن برنامه تو
غوغا می‌کنه.

!از قرار معلوم بهنام همچین سر بسته هم براتون تعریف نکرده -
خب حالا کمی از سر بسته بیشتر تعریف کرده -

مهمترین هدفی که من از معروفیت کناره‌گیری کردم این بود -
که دیگه نمی‌خواستم انگشت نمای مردم باشم، خواستم مثل یه
.آدم عادی زندگی کنم

بعد از یک سال و نیم تازه حس می‌کنم بین مردم کمرنگ شدم و
.دیگه کسی کاری باهام نداره

اگر من این مصاحبه رو انجام بدم، تمام تلاشم در این مدت دود
.میشه و به هوا میره
...من از زندگی الانم

با ورود بهنام حرفم نا تمام موند، غدامون تقریبا به آخرش
.رسیده بود

:بهنام همینطور که سر جای قبلش می‌نشست گفت

چی شد حرف‌هاتون رو زدین؟ به کجا رسیدین؟ -

محمد با چنگال مشغول بازی با سبزیجاتی که به عنوان تزئین
.ظرف غذاش استفاده شده بود، شد

بهنام جان باید اعتراف کنم حامی جان خیلی تغییر کرده اما -
!هنوز اخلاق غُذش عوض نشده

!هرچی اصرار کردم حرفش فقط یک کلمه است، نه

:بهنام نگاهی به من انداخت و با خنده گفت

من که بهت گفته بودم، خودت اصرار کردی از نزدیک با -
خودش صحبت کنی.

.چنگال رو داخل بشقابش انداخت و از جاش بلند شد

من دیگه داره دیرم میشه، هامین جان نظرت عوض شد بهنام -
شماره من رو داره بهم خبر بده

.من هم به تبعیت ازش بلند شدم، دست دراز شده‌اش رو فشردم
بله حتما، از دیدارتون خرسند شدم -

.محمد بعد از خداحافظی با ما رفت

:بعد از رفتنش بهنام رو به من گفت

می‌دونستم قبول نمی‌کنی، اما خواستم جواب نه رو از خودت -
بشنوه

مردم چه حوصله‌ای دارن -

نیم ساعتی پیش بهنام بودم، با هم کمی گپ زدیم. بعد
خداحافظی کردم و به طرف خونه حرکت کردم، مامان و هاله
الان نگران و منتظرم بودند.

وقتی به خونه رسیدم، مامان و هاله هر دو همون جلوی در راهم
رو بستند و مجبورم کردند همه ماجرا رو همون جا براشون
تعریف کنم.

بعد از تمام شدن ماجرا تازه اجازه دادند به اتاقم برم تا کمی
استراحت کنم.

[به چشمانت مومن شدم, [03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 232#

با صدای پیام گوشی چشم از لپ تاپ گرفتم، نگاهی بهش
انداختم. هاله بود

« بیا پایین بهنام اومده »

خندیدم و تایپ کردم

« چی چی آورده؟ »

جوابم رو نداد، لپ تاپ رو خاموش کردم و برگه‌های روی میز رو
مرتب کردم، بعد از پوشیدن تیشرت به پایین رفتم

داخل سالن دور هم نشسته بودند

!پسر تو کار و زندگی نداری دائم اینجایی؟ -

:بهنام که متوجه شوخی من شده بود، خنده کوتاهی کرد و گفت

نه کجای دنیا بهتر از اینجا است؟ -

روی تک مبل نشستم

!حقا داماد سر خونه‌ای -

مامان لبش رو گزید

هامین نگو مامان، بهنام جان ناراحت میشه -

منم میگم که ناراحت بشه -

بهنام پای راستش رو روی پای چپش انداخت، و رو به هاله که با
:حرص به من خیره شده بود. گفت

زیاد تحویلش نگیر عشقم، این به عشق من و تو حسودی -
می‌کنه

دهن کجی کردم

!آره خیلی -

با ورود بابا به سالن، همه به احترامش ایستادیم. بعد سلام و
احوالپرسی با بهنام روی مبل کنار مامان نشست و باهاش
مشغول خوش و بش شد

کمی بعد مونس خانم با ظرف میوه داخل اومد و اون رو روی میز
گذاشت

از روی مبل کمی به طرف میز خم شدم و پرتغالی برای خودم برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم، با حرف بهنام نظرم بهش جلب شد.

محمد دیشب تماس گرفت خواست ببینه نظرت عوض نشده؟ -
!دست بردار هم نیست -
جریان چیه؟ -

بابا از پیشنهاد یکتا بیخبر بود، اون روز سفر کاری بود دیگه هم وقت نشد براش تعریف کنیم

مامان همون طور که موز رو داخل پیشدستی حلقه حلقه می کرد:
در جواب سوال بابا گفت

هیچی محمد یکتا از هامین دعوت کرده تا به برنامه‌اش بره و -
.باهاش مصاحبه کنه

محمد یکتا همون مجریه؟ -
.بله -

تو چی جواب دادی هامین؟ -

پرتغال داخل دهنم رو قورت دادم

قبول نکردم -

مامان پیشدستی رو روی میز جلوی بابا گذاشت و با دستمال

کاغذی دستش رو تمیز کرد

کار درستی کردی مامان، این مصاحبه فقط دردسر داشت -

هاله به پشتی مبل تکیه داد، باکارد میوه خوری دستش مشغول

بازی شد

اما به نظر من این مصاحبه یه موقعیت خوب بود -

همه متعجب به هاله نگاه کردند، به غیر از من که نگاهم خیره

فرش زیر پام بود

منظورت چیه؟ -

منظورم اینه اگر هامین به تلویزیون بره و مصاحبه کنه، امکان -

داره ترنج تغییرش رو ببینه و برگرده

بالاخره این فکری که یک هفته خواب و خوراک ازم گرفته بود

رو کسی به زبون آورد

چند دقیقه سکوت به جمع حاکم شد، نمی‌دونم بقیه توی چه
فکری بودند اما درون من پر از آشوب بود

صدای مامان سکوت رو شکست

حالا اگر به این مصاحبه هم تن داد و خودش رو مضحکه عام و -
خاص کرد اما دختره بازم پیداش نشد چی؟

:بهنام در جواب مامان گفت

کارش ریسک داره، امکان داره پیدا بشه امکان داره هم پیدا -
نشه

نظر خودت چیه مامان جان؟ -

:دستی به پیشونیم کشیدم و با صدای آرومی گفتم

نمی‌دونم، خیلی بهش فکر کردم اما به نتیجه نرسیدم -

:صدای مامان کمی شاد شد و رو به بابا گفت

حالا اون رو فراموش کنید، همایون جان برات تعریف نکردم -
عصری چی شد

!متعجب به مامان نگاه کردم، چرا یهوایی بحث رو عوض کرد؟

بابا تکه موزی داخل دهنش گذاشت و سرش رو به عنوان چی
تکون داد.

مامان وقتی تایید بابا رو دید با هیجان ادامه داد

بگو عصری استخر بودم کیو دیدم؟ -

:جای بابا هاله گفت

کیو دیدی که اینقدر ذوق کردی؟ -

خانم امامی -

!واه مگه اونم میاد استخر؟ -

نه یعنی قبلا ندیده بودم بیاد، خودش گفت برای تنوع اومده -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(saları) (بی رنگ)

پارت 233#

خب چی می گفتن بانو مفتخر الزمان؟ -

:بابا با لحن محکمی رو به هاله گفت

.ده بار گفتم روی مردم اسم نذار دختر -

هاله کارد دستش رو پیشدستی گذاشت و دست به سینه
نشست

چشم بابا، چی گفت خانم امامی عزیز؟ -

هیچی اولش کمی صحبت های متفرقه کرد تا صحبت کشید به -
...درسا

.هاله بین حرف مامان پرید

!وای چه شخص مهمی -

بس کن دختر اجازه میدی حرفم رو بزنی؟ -

.باشه ببخشید -

هیچی دیگه از خاستگارهای دکتر و مهندس و رنگارنگش -
تعریف کرد و بین حرف‌هاش صحبت رو برد سمت هامین، ازم
...پرسید هامین قصد ازدواج نداره و این حرف‌ها

صحبت‌های مامان برام جالب شده بود

!شما چی جوابش رو دادین؟ -

:هیچی من هم گفتم -

هامین فعلا درگیر کارش و به ازدواج و این حرف‌ها فکر -
نمی‌کنه، اونم گفت درسا از هامین خیلی خوشش اومده به من
گفته مامان اگر کسی مثل هامین خواستگاری من می‌اومد من
حتما قبول می‌کردم

با صدای قهقهه هاله مامان ساکت شد و متعجب نگاهش کرد

:هاله بین خنده اش رو به من گفت

هامین خودت رو آماده کن همین امروز و فردا برات میان -
خواستگاری

دوباره شروع به خندیدن کرد، نگاهی به بهنام انداختم صورتش سرخ شده بود، کاملاً مشخص بود بخاطر حضور بابا و مامان به سختی جلوی خنده اش رو گرفته

:مامان چشم غره‌ای به هاله رفت و با اخم گفت

اگر این ازدواج صورت بگیره چی میشه؟ درسا هم دختر -
خوبیه، هم سطح ما هم هستند

:هاله با تعجب گفت

!یعنی چی مامان؟ -

مامان خودش رو با پوست کندن سیب مشغول کرد بدون نگاه
کردن به کسی گفت

یعنی چی نداره، هامین که نمی‌تونه تا آخر عمرش مجرد -
بمونه. درسا هم دختر خوبیه و آشنایی کامل ازش داریم

.مطمئنم مامان امشب حالش خوب نیست

.پیشدستی دستم رو روی میز کوبیدم

.حتی شوخیش هم جالب نیست -

چرا جالب نیست مامان جان؟ تا کی می خواهی زندگیت رو -
پای دختری بذاری که نه می دونی کیه؟ نه می دونی کجاست؟
!حتی نمی دونی اون تو رو می خواد یا نه؟

بابا نگاهی به من که از عصبانیت سرخ شده بودم انداخت و رو به
مامان گفت

.بس کن خانم ما در مورد این موضوع قبلا صحبت کردیم -

مامان با بغض رو به بابا گفت

تا کی همایون هان؟ تا کی سکوت کنم و آب شدن پسر رو -
ببینم، تا کی باید زندگیش رو پای دختری بذاره که معلوم نیست
کجای دنیا مشغول زندگی خودش و حتی ممکن الان پسر من رو
!نشناسه

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز جدا کرد و اشک
.گوشه چشمش رو پاک کرد

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 234#

سعی کردم با نفس عمیق خودم رو آرام کنم.

هاله و بهنام آرام و سر به زیر به حرف های مامان گوش می دادند، نمی دونم شاید حرف دل اونها هم همین بود، ولی خجالت می کشند بازگو کنند.

باشه مامان جان اصلا گیرم اون من رو دوست نداره، یا حتی -
من رو فراموش کرده اما من چی؟ من که اون رو دوست دارم.
خودش با من نیست، اما خیالش که با من هست

یعنی می خواهی عمرت رو پای یه خیال بذاری، هامین جان -
پسرم تو یه اوکی به من بده یه جلسه با درسا صحبت کن،
مطمئنم ارزش خوست میاد، اون تو رو خوشبخت می کنه

من چی؟ به نظرتون من می‌تونم اون رو خوشبخت کنم؟ همین -
الان باهاش تماس بگیر و ازش بپرس که می‌تونه تمام عمرش رو
با مردی سر کنه که توی قلبش، توی مغزش، حتی ورد زبانش
اسم یه زن دیگه است؟ نه مامان، نه تنها درسا بلکه هیچ دختری
قبول نمی‌کنه.

باشه پسرم اصلاً دور درسا رو خط می‌کشیم، سوال من اینه تو -
تا کی می‌خواهی با خیال اون دختر خودت رو نابود کنی؟ هامین،
به جان خودت اگر پیداش می‌کردی اولین کسی برات پیش قدم
می‌شد خودم بودم.

اما نیست، خودت همه جا رو دنبالش گشتی نبود. تا کی باید
وضعیت زندگیت این باشه؟

دیگه تحمل این فضا رو نداشتم، از روی مبل بلند شدم

تا وقتی که قلب من به یاد اون دختر بتپه وضعیت زندگی من -
همینه، چون خودم این رو می‌خوام

با قدم‌های بلند از سالن خارج شدم نزدیک پله‌ها چند لحظه
مکث کردم، راه رفته رو دوباره برگشتم و رو به بهنام گفتم

با محمد تماس بگیر و بهش بگو هامین قبول کرده. زمانش رو -
خودت بهم خبر بده

بدون توجه به نگاه بهت زده بقیه به طرف اتاقم رفتم
بعضی وقتها حس می‌کنی تمام دنیا به اندازه حجم تن تو کوچک
شده! طوری که نفس کشیدن رو برات سخت می‌کنه
حال من هم امشب دقیقا همین بود

نمی‌دونم چند ساعت پشت پنجره ایستادم، سیگار دود کردم و
به گذشته فکر کردم که با صدای در به خودم اومدم
بفرماید -

صدام گرفته و خش دار شده بود
در باز شد و بابا به داخل اومد، جلو در لحظه‌ای ایستاد فکر کنم
حجم زیاد دود سیگار غافلگیرش کرده بود، اما به خودش نیاورد
و به داخل اومد

برق اتاق رو روشن کرد، چشم‌هام رو بستم و سرم رو پایین
انداختم

لطفا خاموشش کنید -

دوباره برق رو خاموش کرد و کنارم جلوی پنجره ایستاد، مثل
من به حیاط زل زد

از حرف‌های مادرت ناراحت نشو، اون فقط نگرانته، همه -
حرف‌هاش رو بذار پای نگرانی مادرانه‌اش. خودش هم پشیمونه
درکش می‌کنم -

از این کار اطمینان داری؟ -

بابا من نمی‌دونم قرار بعد از اون مصاحبه چه اتفاقی بیوفته، -
من ممکنه دیگه هیچ وقت ترنج رو نبینم اما نمی‌خوام ده سال
بعد حسرت بخورم که چرا از آخرین فرصتم استفاده نکردم

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت

من ندیده و نشناخته به اون دختر مدیونم، من داشتن دوباره -
تو رو مدیون اونم، شاید به قول خودت این تنها فرصت برای پیدا
کردنش باشه، پس جلوی راهت رو نمی‌گیرم. امیدوارم از کارت
نتیجه خوب بگیری

دستش رو کمی محکم تر روی شونه ام فشرد و بدون حرف دیگه
ای از اتاق بیرون رفت

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 235#

ترنج

بعد پوشیدن لباس هام حوله رو روی موهام انداختم و از حمام
بیرون اومدم، هوای تازه بیرون باعث شد راحت تر نفس بکشم
از پشت در اتاق صدای جیغ شهلا و نسرین شنیده میشد، در رو
باز کردم و به داخل رفتم

نیم نگاهی به سمتشون انداختم، نسرین انگشت اشاره اش رو به طرف شهلا گرفته بود و با عصبانیت چیزی بهش می گفت، شهلا هم دو دستش رو به کمر زده بود و با قلدری سرش رو بالا و پایین می کرد.

به طرف تختم که زهرا کتاب به دست روش نشسته بود رفتم، با دیدنم لبخند شیرینی زد.
عافیت باشه -

من هم متقابلاً براش لبخند زدم.
ممنون -

چهار زانو کنار تخت نشستم حوله رو از روی موهام برداشتم و باهاش آب نوک موهام رو گرفتم، اشاره ای به بچه ها که هنوز درگیر همدیگر بودند کردم و پرسیدم دوباره چی شده؟ -

زهرا کتابش رو بست و بدون نگاه کردن بهشون گفت

مثل اینکه شهلا شماره دوست پسر جدید نسرین رو پنهونی -
از گوشیش برداشته و باهاش تماس گرفته و آمار همه دوست
.پسرای قبلی نسرین رو بهش داده

.همین طور که می خندیدم حوله رو روی پاهام انداختم

امان از دست این دو دختر -

.زهرا کتابش رو روی تخت انداخت

موهات رو سشوار بکشم؟ -

.نه عزیزم خودش خشک میشه -

.گردنش رو کمی کج کرد

پس من بفافم؟ -

.لحن مظلومش لبخند به لبم آورد

باشه بیا -

سریع از روی تخت بلند شد و پشت سرم نشست و بُرس رو از
.دستم گرفت و با آرومی شروع به شونه کردن موهام کرد

خودت می‌دونی من چقدر موهات رو دوست دارم حالا هی ناز -
کن.

خیلی بلند شدن دوست دارم کمی کوتاهشون کنم، اما مامان -
اجازه نمیده

نه دیوونه حیف نیست کوتاه کنی -

صدای جیغ شهلا و نسرين بلندتر شد، نگاهشون کردم، شهلا با
دست موهای نسرين رو می‌کشید و نسرين با ناخون‌های بلندش
گردن شهلا رو چنگ زده بود. ديگه تقريباً به اين وضعيت عادت
کرده بوديم و برای رهايشون از هم تلاشی نمی‌کرديم

چون يه ربع بعد با هم مهربون می‌شدند و به دنبال راه چاره‌ای
برای گندکاریه شهلا بودند

صدای پر حرص زهرا رو از پشت سرم شنيدم

خدا رو شکر اين ترم داره تموم ميشه، ديگه از دست اين دو تا -
عجوزه راحت می‌شيم

هر ترم در خوابگاه هم اتاقیمون عوض میشه، با زهرا دو ترم
پیش آشنا شدم. یه دختر سبزه رو و بامزه

بعد از نگار صمیمی ترین دوستمه، البته نگار همیشه برای من یه
چیز دیگه است

زهرا بعد از شونه کردن موهام شروع به بافتنشون کرد. وقتی
کارش تمام شد، بُرس رو به دستم داد و از پشت سرم بلند شد
ازش تشکر کردم

یهو در با هول باز شد و نگار خودش رو به داخل انداخت
نفس نفس میزد، مثل کسی که مسیر زیادی رو دویده باشه
با عصبانیت نگاهی به من که متحیر نگاهش می کردم انداخت و
گفت:

چرا اون گوشی لعنتی تو جواب نمیدی؟ -

حتی شهلا و نسرين هم دست از دعوا کشیده بودند و با تعجب
نگار رو تماشا می کردند

حوله رو از روی پاهام برداشتم و به طرفش رفتم

!من تا الان حموم بود، متوجه تماست نشدم چی شده؟ -

:رو به زهرا با همون لحن عصبانی گفت

.اون ماسک تو هم که طبق معمول خاموش بود -

:زهرا بیخیال گفت

.خودت می دونی باتریش خرابه -

.نگار کیفش رو روی زمین پرت کرد و به طرف تلویزیون رفت

.بمیرید همتون، برنامه تمام شد -

سریع تلویزیون رو روشن کرد و بعد از سه بار کانال عوض کردن

.روی یکی ایست کرد

برنامه گوی سرخ بود که بعضی وقتها با بچه ها تماشا می کردیم،

.نگار سریع به طرفم اومد دستم رو کشید و جلوی تلویزیون برد

.بیا بین کی امشب مهمون برنامه است -

.دستم رو محکم گرفته بود، که مبادا فرار کنم

!وای نگار دستم شکست، مگه کیه؟ -

خودت ببین -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 236#

دوباره به تلوزیون نگاه کردم، دوربین روی صورت محمد یکتا
مجری برنامه بود، از طرف مقابلش سوالی پرسید
.یهو تصویر تلوزیون نمای کاملی از برنامه رو نشون داد
فقط نیم رخ از مهمان برنامه دیده میشد که تشخیص کمی
سخت بود.

یه پسر جوون و قوی هیکل بود، یه جلیغه شلوار خاکستری و
پیراهن سفید تنگ تنش بود.

هنوز نشناخته بودمش

شهلا مشتی به کمر نگار زد

مگه کیه که تو خودت رو می کشی؟ -

نگار که هنوز کمی از عصبانیش باقی مانده بود، به شهلا خفه

:شویی گفت و رو به من با لحن آرومتری پرسید

شناختی؟ -

همون لحظه دوربین تصویر کامل صورت مهمان رو نشون داد

ضربان قلبم کمی اوج گرفت، شناختمش مگه ممکن شناسم؟ رو

:به نگار که خیره نگاهم می کرد. گفتم

...این... این -

با ذوق سر تکون داد

!آره ترنج خودش این حامیه بین چقدر عوض شده؟ -

دست و پام سر شده بود، چیزی که می دیدم برام غیر قابل باور

!بود

اون که موهاش رنگ قهوه‌ای روشن بود، پس چرا الان مشکیه!
اون ریش بلند چی شده؟ نگاهم به دست‌هاش افتاد پس اون
خالکوبی‌ها کجا رفته؟

به جای تمام اون زیورآلات عجیب فقط یه ساعت زینت بخش
دست‌های مردونه‌اش بود

تمام مدت بدون لحظه‌ای پلک زدن خیره تماشاش کردم.
حتی یک کلمه از حرف‌هاش رو متوجه نشدم، چون تمام حواسم
به صدای بم و مردونه‌اش بود

زمان و مکان رو فراموش کرده بودم

اینقدر محو تلوزیون بودم تا برنامه تمام شد و آگهی بازرگانی
پخش شد

اما من هنوز خیره به تلوزیون بودم، انگار بهش دخیل بسته بودم

با کشیدن بازوم به خودم اومدم به نگار که دستم رو گرفت نگاه
کردم، نگار با دیدن صورتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت

!وای ترنج این چه رنگ و رویه حالت خوبه؟ -

بی توجه به سوالش زمزمه کردم

!یعنی خودش بود؟ -

وای دستات چه سرده! زهرا یه آب قند درست کن براش -

صداهاى اطرافم رو واضح نمیشنیدم، مثل کسی بودم که در
حجم زیادی از آب فرو رفته و قدرت نفس کشیدن ازم سلب
شده بود

با پاشیدن چند قطره آب توی صورتم از خلسه بیرون اومدم

صدای نگران نگار رو شنیدم

!ترنج قربونت برم چی شدی آخه؟ -

لیوانی رو به لبهام نزدیک کرد و جرعه‌ای از محتویات شیرینش
رو داخل دهنم ریخت

حس کردم حالم کمی بهتر شد. سرم رو از روی شونه‌ی نگار

برداشتم و نگاهی به اطرافم انداختم

شهلا و نسرين با تعجب نگاهم می کردند

فقط زهرا از ماجرای عشق من به حامی پرتو خبر داشت

شهلا وقتی چشم‌های بازم رو دید گفت

!یعنی اینقدر خاطرخواهش بودی که با دیدنش کپ کردی؟ -

.پس اون‌ها هم باخبر شدند

.نگار دستم رو بین دو دستش گرفت و محکم فشرد

ترنج عزیزم حالت بهتره؟ پاشو گلم بریم روی تخت دراز بکش -
تا کمی بهتر بشی

بغض گلوم اجازه صحبت نمی‌داد، دستش رو کمی فشردم و با
سختی لب زدم

.نه صبر کن -

جانم چیه؟ -

.نگار خودش بود مگر نه؟ بگو که اشتباه نمی‌کنم -

:نگار با لبخند گفت

!نه عزیزم خودش بود، حامی پرتو، همسایه سابق، عشقت -

.اشکم سرازیر شد

!پس چرا اینقدر تغییر کرده بود؟ -

ترنج جان تو از خیلی چیزها خبر نداری، یادته چند وقت بعد -
از رفتن تو از اون خونه، یه ویدیو از خودش منتشر کرد و من
خواستم بهت نشون بدم اما تو ندیدی و بعد قسمم دادی که
دیگه ازش حرفی نزنم؟

آره یادم بود، مگر میشه چیزی که مربوط به حامی باشه و من
فراموش کنم؟ در تایید حرفش سر تکون دادم

در اون ویدیو برای همیشه از دنیای خوانندگی خداحافظی -
کرد، کلی شایعه براش درست کردند اما دیگه کسی ازش خبر
درستی نداشت

تا امشب بعد از یک سال و نیم با ظاهری متفاوت جلوی دوربین
ظاهر شد

ترنج خودت الان که حرفهاش رو شنیدی، دیدی از تو گفت، از
عشقش به تو گفت، دیوونه یادته چقدر گفتم اونم تو رو دوست
داری اما تو باور نمیکردی؟ دیدی چه قشنگ جلوی کل مردم
ایران به عشق تو اعتراف کرد؟

نه من چیزی نشنیدم، من اینقدر محو خودش بودم که هیچ -
چیز نشنیدم

[به چشمانت مومن شدم، 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 237#

نگار با ذوق گفت:

وای ترنج چطور اون حرف‌هایی رو که در مورد تو گفت -
. نشنیدی؟ خیلی خوب بود، خیلی با احساس بود

.من الان کلی بهت حسودیم میشه

!چقدر قشنگه یکی دوست داشته باشه، اما تو بیخبر باشی

.دیگه تحمل نکردم و اشکم جاری شد

یعنی... یعنی... اونم من رو دوست داشته؟ یعنی عشق من -
!یکطرفه نبود؟

معلومه که نه، الکی این همه مدت تنهات گذاشتی، خودت و -
اون رو اذیت کردی

کاش پخشش تکرار داشت، تا یه بار دیگه حرفهات رو -
می شنیدم و دوباره می دیدمش

خیالت راحت فردا کل این مصاحبه جنجانی توی فضای -
مجازی پخش میشه

ترنجی دیدی چقدر تغییر کرده بود؟ صد برابر قبل جذاب تر شده
!بود

اشک های مزاحم روی صورتتم رو پاک کردم، اما اشک جدید
جایگزینشون می شد

.آره برای دل بی جنبه من بدجور دلبری می کرد -

.تازه متوجه زهرا که آروم و بی صدا کنارم نشسته بود، شدم

وقتی نگاه من رو روی خودش دید دستش رو روی بازوم
گذاشت آروم نوازش کرد و گفت

بالاخره جواب همه اون اشک‌ها و بی‌قراری‌ها رو گرفتی -

لبخند کمرنگی زدم، خبری از شهلا و نسرين نبود حتی متوجه
نشدم کی بیرون رفتند

نگار دو دستش رو به هم کوبید

خب الان که از عشق حامی مطمئن شدی دیگه نوبت توئه که -
یک قدم براش برداری و این دوری رو تموم کنی
با وحشت نگاهش کردم

یعنی چی؟ -

یعنی چی نداره، تو قبلا ترکش کردی و برای ترک کردنش صد -
تا بهونه آوردی، یه بار گفتی من رو دوست نداره، یه بار دیگه
گفتی بابام قبولش نمی‌کنه

الان که همه این مشکلات حل شده، حالا که فهمیدی اون تو رو دوست داره و به خاطر عشق تو حاضر شده از زندگی قبلش دست بکشه.

در ضمن فکر نکنم بابات دنبال شوهر بهتری از حامی برات باشه.
این پسر همه چیز تمومه

حالا که از اینها مطمئن شدی نوبت توئه

ترنج حالا تو باید اون رو پیدا کنی و بهش بگی که دوستش داری
و این جدایی عذاب آور رو تمام کنی

حتی تصور کاری که نگار ازم خواست لرز به تنم انداخت. خودم
رو بغل کردم و سرم رو به نشون نه تکون دادم
نه نگار این محاله من نمی‌تونم -

:نگار اول نگاه متعجبی به زهرا انداخت بعد رو به من گفت

!منظورت چیه؟! مگه تو دوستش نداری؟ -

:با گریه گفتم

بخدا دارم، من حامی رو بیشتر از جونم دوست دارم، اما این -
کار از عهده من خارج، من توانایی روبه‌رو شدن باهاش رو ندارم

نگار از کنارم بلند شد و کلافه شروع به قدم زدن کرد

ترنج، ترنج درکت نمی‌کنم، اصلا نمی‌فهمم چی میگی! تو -
میگی دوستش دارم ولی نمیتونم باهاش روبه‌رو بشم. آخه این
!حرف درسته؟

یادت رفته من با چه برخورد و حرف‌هایی ترکش کردم؟ حالا با -
چه رویی به سراغش برم و بهش بگم حالا که همه چیز درست
شد بیا با هم باشیم

ترنج چی میگی تو؟! یادت رفته حامی پرتو کی بود؟ اون -
بخاطر تو از کارش، از علاقه‌اش دست کشیده

بخاطر تو از دنیای معروفیت که همه آرزوش رو دارن کنار رفته،
فقط برای اینکه تو رو داشته باشه. اما تو حاضر نیستی براش یه
قدم کوتاه برداری؟

نگار چرا درکم نمی‌کنی، من حتی نمیتونم تصور این کار رو -
کنم.

نگار ایستاد و لحظه‌ای خیره نگاهم کرد، بعد از مدتی با لحنی که
دیگه اون محبت سابق رو نداشت گفت

آهان الان دردت رو فهمیدم، تو غرورت اجازه نمیده که -
دنبالش بری و از کارت عذر خواهی کنی

سری به چپ و راست تکون دادم

نه باور کن بحث غرور نیست -

چرا همینطور، همیشه فکر می‌کردم اون غرور داره، اما الان -
می‌بینم غرور تو سر به فلک کشیده تو حتی حاضر نیستی برای
عشقت تلاش کنی

اصلا می‌دونی چیه؟ حیف اون عشق پاک و بزرگی که اون پسر به
تو داره

در آخر مثل اینکه به یه موجود چندان نگاه می‌کنه، نگاهی بهم
انداخت

بی لیاقت -

عصبی کیفش رو از روی زمین چنگ زد و از در بیرون رفت

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 238#

رفت اما ندید قلبم با حرفاش هزار تیکه شد، نگاهی به زهرا
انداختم.

تو هم مثل اون فکر می‌کنی؟ -

زهرا بدون حرف من رو در آغوشش کشید و سرم رو روی سینه
اش گذاشت. از خدا خواسته شروع به گریه کردم، اون هم در
سکوت فقط کمرم رو نوازش می‌کرد.

اینقدر گریه کردم که توی بغلش بی‌حال شدم، به سختی من رو
به طرف تختم برد و کمکم کرد دراز بکشم.

کمی بعد شیء کوچک و گردی رو داخل دهنم گذاشت و لیوان
سردی رو روی لب هام نزدیک کرد. صدای آرومش رو شنیدم
آرامش بخشه، بخور -

به سختی قرص رو با کمی آب قورت دادم و به دنیای بی خبری
فرو رفتم

چشم هام رو باز کردم، همه جا تاریک بود

سرم سنگین بود و کمی درد می کرد

به عادت همیشه دستم رو زیر بالش بردم و گوشیم رو برداشتم.

روشنش کردم، نورش کمی چشم هام رو اذیت کرد. گوشی رو

کمی از صورتم دور کردم تا به نورش عادت کنم

بعد از چند دقیقه ساعت رو نگاه کردم، دو نصف شب بود

مگه من کی خوابیدم که الان بیدار شدم؟

یهو همه چیز مثل یه فیلم جلوی چشم هام ظاهر شد

دیدن حامی بعد از این همه مدت، تغییر ظاهرش، اعترافش در
!تلویزیون به عشق من، حرف های نگار

روی تخت نشستم، یادم اومد چه بر سرم اومده

اما دوباره دراز کشیدم و مثل یه جنین خودم رو بغل کردم،
خیلی احساس بی پناهی می کردم

دلم کسی رو می خواست، اما نه هر کسی دلم... دلم... حامی رو
می خواست

کاش پیشم بود، سرم رو روی پاش می گذاشتم و از دردی که
توی دلم بود براش می گفتم، از ترس هام می گفتم

اشک هام بی اراده جاری شدند

تمام این مدت خیلی دلم بهونه اش رو می گرفت. با توجه به
شخصیت قبلش سعی می کردم خودم رو راضی کنم که تفاوت
من با اون زمین تا آسمون، اما حالا چی؟

حالا که اون تغییر کرده برای دلم چه توجیهی بیارم؟

سرم رو زیر بالش بردم تا صدای هق هقم بچه ها رو بیدار نکنه

دستی بالش رو از روی سرم برداشت، زهرا بود. با صدای آرومی گفت:

چیه ترنج جان چرا گریه می کنی؟ -

بینیم رو بالا کشیدم و اشک روی صورتم رو پاک کردم

.چیزی نیست، ببخشید تو رو هم بیدار کردم -

نه بیدار بودم، با اون آرامش بخش فکر نمی کردم بیدار بشی -

حالم خوب نیست زهرا، حس می کنم قلبم درد می کنه نفس -

!کشیدن برام سخت شده

.آروم باش عزیزم، خودت رو اینقدر اذیت نکن -

من وقت رفتن حرفهای خوبی بهش نزدم، بهش گفتم ازش -

متنفرم الان چطور میتونم توی چشمهایش نگاه کنم؟ بخدا از

غرور نیست، وقتی اسم حامی باشه غرور برای من معنا نداره

من ازش خجالت می کشم، تو حرفم رو باور می کنی؟

در تاریکی به صورت زهرا زل زدم تا تاییدش رو ببینم، دستش

رو به صورتم نزدیک کرد. موهای توی صورتم رو کنار زد

من تا حالا عاشق نشدم پس نمی‌تونم درکت کنم، ولی متوجه -
میشم چقدر حالت بده

اما این زندگی توئه، من به خودم حق نمیدم در موردش تصمیم
بگیرم یا قضاوت کنم، تو آزادی هر تصمیمی که دوست داری
بگیری.

اما اگر نمی‌خواهی برگردی پیشش سعی کن خودت رو جمع جور
کنی اینجور پیش بری نابود میشی

صدای خواب‌آلود و عصبی شهلا ما رو از خلسه بیرون آورد
دهناتون رو ببندین بابا، مگه نمی‌بینید خوابیم؟ امشب دیگه -
عرعرشون گرفته

زهرا از شوک بیرون اومد و آهسته گفت

خواب به خواب بری الهی -

اما بلند در جوابش گفت

باشه بابا تو بخواب -

صورتم رو بوسید و آهسته گفت

تو هم سعی کن بخوابی و به چیزی فکر نکنی، فردا صحبت -
می‌کنیم

.باشه ممنون -

زهرا بدون حرف دیگه ای از تخت بالا رفت و روی تخت بالای
سر من خوابید، خوشبحالش الان بدون مشغله فکری می‌خوابه.
اما من می‌دونم نه تنها امشب، بلکه شب‌های زیادی رو باید بیدار
باشم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 239#

سیب زمینی های خلال شده رو داخل تابه ریختم و با قاشق همه
رو پخش کردم تا یک دست سرخ بشه

!مامان کجاست؟ -

با صدای خواب آلود طاها به عقب برگشتم، موهای فر به هوا
سیخ شده‌اش و چشم‌های سبز پف کرده‌اش که ناشی از خواب
زیاد بود ازش یه چهره بامزه و خوردنی ساخته بود. لبخندی
بهش زدم.

!ساعت خواب تیلی من -

صندلی رو عقب کشید و روش نشست، سرش رو روی میز
گذاشت بی حوصله جمله قبلش رو تکرار کرد.

!مامان کجاست؟ -

.سیب زمینی ها رو هم زدم تا نسوزه

.مامان با آبجی فاطمه خرید رفته زود میاد -

:سرش رو از روی میز برداشت، باناباوری گفت

!بدون من؟ -

به طرفش رفتم، دستم رو داخل موهایش بردم و باهاشون کمی ور
رفتم.

اول که تو خواب بودی، دوما اونجا همه خانم بودند، مگه تو -

همیشه نمیگی من مرد بزرگی شدم؟

.سرش رو به علامت مثبت تکون داد

.پس نمی تونست تو رو همراه خودش ببره -

چرا تو نرفتی؟ -

من موندم وقتی تو از خواب بیدار شدی کنارت باشم. حالا هم -

بدو برو یه آب به دست و صورتت بزن و بیا بهت سیب زمینی

بدم.

با شنیدن اسم سیب زمینی تمام غم و دلخوریش رو فراموش

:کرد و با خوشحالی گفت

راست میگی آبجی؟ -

بله، بدو -

.از روی صندلی پایین اومد و به طرف دستشویی دوید

بشقابی از داخل آبچکان بالای سینک برداشتم داخلش رو پر از

.سیب زمینی کردم

یکی از دوستای مامان هر چند ماه یکبار لباس زنونه و بچه گونه
میاره خونه، آشنایان و دوستان هم ازش خرید می کنند. یه جور
کسب و کار خونگی برای خودش راه انداخته

مامان و فاطمه هم امروز برای دیدن جنس های جدیدش رفته
بودند، مامان خیلی اصرار کرد که باهاشون برم اما من این روزا
حتی حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به مکان های شلوغ،
خواب بودن طاها رو بهونه کردم و همراهشون نرفتم

برای اینکه بیکار نباشم تصمیم گرفتم کمی سیب زمینی برای
طاها سرخ کنم، چون مطمئن بودم وقتی از خواب بیدار بشه
حسابی ازشون استقبال می کنه

نگار بعد از اون دعوا دیگه به طور جدی باهام قهر کرد، خیلی
تلاش کردم و کلی منت کشیدم اما بی فایده بود باهام آشتی
نکرد.

آبجی سیب زمینی های من کو؟ -

با صدای طاها به خودم اومدم و بشقاب دستم رو روی میز
جلوش گذاشتم

سس هم می خوام -

از یخچال سس کچاپ رو برداشتم، کنار دستش گذاشتم

خودم هم روی صندلی کنارش نشستم، دستم رو زیر چونه زدم

و به طاها خیره شدم، اما فکر و حواسم جای دیگه ای بود

نگار مسیح‌هایی که براش می‌فرستم رو اصلا جواب نمیده، از هر

ده تماسی هم که باهاش دارم شاید یکی رو جواب بده، اون هم

اینقدر سرد صحبت می‌کنه که از تماسم پشیمون میشم

فکر نمی‌کردم نگار اینطور جانب دار حامی باشه و با این کار من،

باهام قطع رابطه کنه

حامی... حامی... حامی... هنوز هم بعد این همه مدت اسمش مثل

یه داغ بزرگ دلم رو می‌سوزونه

سه ماه از شبی که دیدمش می‌گذره، اما برای من اندازه سی

سال گذشت. خیلی سخت‌تر و دردناک‌تر از اون یک سال و اندی

بود

اون وقتا خودم رو دلداری می‌دادم که رفتنم کار درستی بوده
اون من رو دوست نداشت، اما از وقتی اعترافش رو شنیدم
سخته طوری برخورد کنم که انگار اتفاقی نیفتاده
بعضی وقت‌ها اینقدر دلتنگ میشم که به این نتیجه میرسم حق
با نگار بود، من واقعا لیاقت اون فداکاری‌های حامی رو نداشتم
منی که جرأت ندارم قدم کوچکی برای رسیدن به عشقم بردارم
حقمه که تا آخر عمر از داغ عشقش بسوزم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(salari) بی‌رنگ)

پارت 240#

با صدای جیغ طاهای از فکر بیرون اومدم

از روی صندلی پایین پرید و از آشپزخونه بیرون دوید
صدای مامان رو از سالن شنیدم که با ذوق قربون صدقه‌اش
می‌رفت و طاهّا هم ازش گله می‌کرد که چرا اون رو با خودش
بیرون نبرده

بشقاب خالی رو داخل سینک گذاشتم و از آشپزخونه بیرون
اومدم

مامان پاکت‌های خریدش رو روی زمین گذاشت و طاهّا رو بغل
کرد

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه به تماشای عشق مادر به
پسرش نشستم

مامان پاکت زرد رنگی رو از روی زمین برداشت و به طرف طاهّا
گرفت:

ببین واسه گل پسرم چی خریدم -

طاهّا با شنیدن این حرف و دیدن پاکت چشم‌هاش درخشید و با
ذوق گفت:

واسه منه؟! چی هست؟ -

یه لباس قشنگ، برو بپوش ببین اندازه است -

پاکت رو از دست مامان کشید و به طرف اتاقش دوید

مامان بعد از رفتن طاهها تازه فرصت کرد چادرش رو از سرش برداره، به طرفش رفتم و چادر رو از دستش گرفتم

سلام خسته نباشید -

لبخندی زد

سلام مادر، زنده باشی -

خوش گذشت؟ -

بد نبود، اما هرکسی ما رو دید سراغت رو می گرفت -

!چه محبوب بودم و خودم خبر نداشتم -

رو سری سرش رو در آورد

خانم موسوی که کلی متلک بارمون کرد -

!چی گفت؟ -

می‌گفت ترنج خانم از وقتی پاش به تهران باز شده سر سنگین -
شده دیگه کسی اون رو نمی‌بینه، نکنه قصد داره عروس
تهرانی‌ها بشه؟

با حرف مامان انگار چیزی توی دلم تکون خورد، عروس
تهرانی‌ها شدن آرزویی بیش نیست، با کمی حرص گفتم
وای مامان امان از دست این خانم موسوی، به همه جای آدم -
کار داره! شما چی جوابش رو دادین؟
مامان خنده ریزی کرد و گفت

من که حرفی نزد، اما فاطمه در جوابش گفت: نه خانم -
موسوی اگر خواستیم عروزش کنیم اولین نفر به شما خبر
میدیم، آخه ترنج علاقه خاصی به شما داره

قهقهه ای زدم

آره فقط می‌میرم براش -

طاها از اتاقش بیرون اومد و جلوی ما چرخي زد

چطور شدم؟ -

یه تیشرت ترکیب از رنگ لیمویی و سفید بود با یه شلوار جین
مشکی.

به طرفش رفتم و لپش رو محکم بوسیدم

داداش من همیشه خوشتیپ بوده -

مامان هم بعد از بوسیدنش و تعریف از قد و بالای پسرش دوباره
فرستادش که لباس‌ها رو در بیاره

بعد از رفتن طاها خودش هم به طرف اتاق خواب رفت و اشاره
ای به یکی از پاکت‌ها کرد

برای تو هم یه چیزایی خریدم بپوش اگر اندازه نبود، فردا ببرم -
عوض کنم

باشه ممنون بعدا می‌پوشم، راستی چرا فاطمه نیومد اینجا؟ -

از همون داخل اتاق با صدای بلندتری گفت

شام دعوت بودند -

کجا؟ -

از اتاق بیرون اومد لباس‌هاش رو لباس راحتی عوض کرده بود

خونه خواهر شوهرش، بیکاری بیا کمک من شام درست کنیم -

چی درست کنیم؟ -

قیمه چطوره؟ -

عالی -

از کابینت ظرف لپه رو برداشت و مقداری داخل سینی ریخت

به طرف فریزر رفتم بسته گوشتی رو برداشتم

مامان این بسته؟ -

همینطور که درگیر لپه‌ها بود نگاهی به دستم انداخت

آره -

بسته گوشت رو داخل ظرف آب داغی گذاشتم تا یخش باز بشه

صدای نفس عمیق مامان رو شنیدم، کمی بعد گفت

ترنج چند روزی بود که می‌خواستم موضوعی رو بهت بگم اما -

فرصتش پیش نیومد

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 241#

پیار متوسطی رو از داخل سبد برداشتم و با کارد پوستش رو
گرفتم.

جانم چیزی شده؟ -

.حقیقتش یه خواستگار برات پیدا شده -

با حرف مامان دستم از حرکت ایستاد و بهش خیره شدم، یعنی

چی خواستگار پیدا شده؟! مگه من می‌تونم به مردی غیر از

حامی فکر کنم؟! سعی کردم واکنش بدی از خودم نشون ندم،

نگاه از مامان گرفتم و خودم رو به خرد کردن پیاز مشغول کردم

:و با همون آرامش قبل گفتم

خب مگه اولین باره برام خواستگار اومده؟ خودتون جواب رد -
بهش می‌دادین دیگه نیازی نبود به من بگید

بله خانم، قبلاً بابات بدون اینکه به خودت بگه خودش -
جوابشون می‌کرد

پس حالا مشکل چیه؟ -

دخترکم به همه که همیشه جواب رد داد، از قدیم گفتن دختر -
عین گل میمونه یه وقتی خاطر خواه زیاد داره، اون زمانش بگذره
دیگه خریدار نداره

:متعجب از حرف‌های مامان گفتم

وای مامان مگه من چند سال دارم که اینطور صحبت -
می‌کنید؟! در ضمن محض اطلاعاتتون من هنوز یکسال از درسم به
قول خودتون توی شهر غریب مونده. من الان به تنها چیزی که
فکر نمیکنم ازدواج، پس لطفاً خودتون از طرف من به حاج بابا
بگین که جواب من چیه

بین ترنج خودت خوب می‌دونی بابات روی زندگی شماها -
چقدر حساس، پس کاری نمی‌کنه که با آیندتون بازی بشه

دست از تفت دادن گوشت‌ها کشیدم

میشه لطفا منظور تون رو واضح بگید؟ -

من میگم این خواستگار هر کسی که هست، آدم قابل‌ی بوده که -
بابات مثل بقیه بدون اینکه به ما چیزی بگه جواب رد بهش نداده
و موضوع رو با ما در میان گذاشته، پس تو هم ندیده و نشناخته
سریع جواب نه نده

مامان جان اصلا برام مهم نیست این خواستگار کیه که -
تونسته رأی بابا رو بزنه و پاش به خونه ما باز شده، اما جواب من
همون که گفتم من با کسی که نه دیدمش و نه می‌شناسمش
ازدواج نمی‌کنم

خب دختر حرف من هم همین تو اجازه بده بیاد، ببینش و -
باهاش حرف بزن اگر بد بود بعد جوابش کن

قربونتون برم میشه دیگه این بحث رو ادامه ندیم من جواب -
خودم رو دادم، نصیحت‌های شما هم عوضش نمیکنه

مامان با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و به طرف من که
هنوز درگیر گوشت‌ها بودم اومد

من نمی‌دونم این سرتقی تو به کی رفته؟ اصلاً من چرا خودم -
رو اذیت می‌کنم؟ بابات ازم خواست باهات صحبت کنم من هم
جوابت رو بهش میگم. دیگه خودت می‌دونی و حاجی
گونه‌اش رو بوسیدم

.آی فداتون بشم، من هم از اولش همین رو گفتم -

.قاشق رو از دستم گرفت

.برو بیرون -

.خواستم کمک کنم -

.کمک نمی‌خوام -

.شونه ای بالا انداختم

.باشه هر طور راحتین -

از آشپزخونه بیرون اومدم، نگاهی به طاها که کارتن باب
.اسفنجی تماشا می‌کرد انداختم و مستقیم به طرف اتاقم رفتم
روی تخت نشستم، یعنی این طرف کی بوده که حاج بابا موافقت
کرده بیاد خواستگاری؟ امیدوارم مامان جواب نه من رو به حاج

بابا بگه و همه چیز ختم به خیر بشه، اصلا حوصله دردرس جدید ندارم.

گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم، نگاهی بهش انداختم هیچ خبری نبود، نه تماسی نه پیامی، هیچی... آهی کشیدم چقدر دلم برای نگار نامرد تنگ شده

روی تخت دراز کشیدم هنزفریم رو داخل گوش هام گذاشتم. همراه با آهنگ ادامه زمانی که از دیروز شروع کردم رو خوندم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from [salari]) (بی رنگ)

پارت 242#

با افتادن جسم سنگینی روی شکمم از عالم آهنگ و زمان بیرون اومدم.

هندزفری رو از گوشم در آوردم. طاهها بود که خودش رو روی شکمم انداخت، دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و به سختی از خودم جداش کردم.

چیه پکوندی شکمم رو؟ -

لبخندی زد که جای خالی دندون هاش نمایان شد.
مامان میگه بیا شام -

ای داد مگه ساعت چنده که وقت شام شده؟

سریع سر و وضعم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

وقتی وارد آشپزخونه شدم، مامان میز شام رو آماده کرده بود. با خجالت گفتم

چرا صدام نکردین کمک بدم؟ -

با لحن معمولی گفت

کار خاصی نبود -

حاج بابا حوله به دست داخل اومد، سلام کردم. وقتی من رو دید

با لبخند گفت

سلام، مادرت می‌گفت حالت خوب نیست می‌خواهی بریم -
دکتر؟

نگاه گنگی به مامان انداختم، اشاره نامحسوسی به سرش کرد،
متوجه منظورش شدم

نه ممنون یه سردرد ساده بود، الان بهترم -

سری تکنون داد حرف دیگه ای نزد و شام در سکوت صرف شد
بعد از شستن ظرف‌ها خواستم به اتاقم برگردم که با صدای حاج
بابا متوقف شدم

ترنج بابا؟ -

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و نگاهش خیره صفحه
تلویزیون که اخبار پخش می‌کرد بود، کمی نزدیک تر رفتم
بله -

بدون اینکه نگاهش رو از تلویزیون بگیره، با سر اشاره ای به مبل
کرد و گفت:

بیا بشین کارت دارم -

نگاهی به مامان که با چهره‌ای خنثی روی مبل کنار حاج بابا
نشسته بود انداختم، دلم گواه بد می‌داد حس می‌کردم خبرهای
خوبی در راه نیست.

آروم روی مبلی که بابا اشاره کرده بود نشستم
بفرمایید -

کنترل رو از روی میز برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد،
نگاهی به من انداخت

مامانت در مورد اون موضوع باهات صحبت کرد؟ -
دلم آشوب شد

کدوم موضوع؟ -
خواستگار -

حسم درست بود، اتفاقا خوبی در انتظارم نیست

:سرم رو پایین انداختم و با لحن آرومی گفتم
بله -

چرا جوابت نه بود؟ -

حاج بابا دیگه مامان نبود جواب تند و تیز بهش بدم. از طرفی هم خجالت می کشم در مورد این موضوع راحت باهاش صحبت کنم.

من... من دلایلم رو برای مامان گفتم -

دختر جان تو قبلا هم خواستگار زیاد داشتی، اما من بدون -
اینکه به خودت اطلاع بدم خودم بهشون جواب رد می دادم.
چون معتقد بودم برات مناسب نبودند

اما این آقا کمی شرایطش فرق داره، بهم ثابت کرده که توانایی
خوشبخت کردنت رو داره

از طرفی خانواده اش سرشناس و با اصالت هستند

در سکوت دامنم رو چنگ زدم تا کسی متوجه لرزش دست هام
نشه، با کلی خجالت و من من گفتم

اما... اما... من هنوز یک سال... از درسم باقی مونده -

من همه شرایطت تو رو برات توضیح دادم با هیچ کدومش -
مشکلی نداره، پسر امتحانش رو به من پس داده و قبول هم
شده.

من از طرف خودم بهشون جواب مثبت دادم.
با چشم‌های گرد شده به حاج بابا خیره شدم
!یعنی چی؟ -

دستش رو جلوم گرفت.

صبر کن، من از طرف خودم جواب مثبت دادم چون به نظرم -
واقعا پسر خوب و با لیاقتی هست. اما جواب نهایی با خودته،
برای آخر هفته قرار گذاشتم با خانواده‌اش میاد، می‌بینیش،
باهاش صحبت می‌کنی، اگر نخواستی جواب رد میدی. اما برای
جواب ردت یه دلیل درست حسابی می‌خوام، بهونه‌های الکی رو
دور بریز، یه بهونه قانع کننده می‌خوام.

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[salari]) (بی رنگ)

پارت 243#

در جواب حرف های حاج بابا فقط چشم گفتم، یعنی چاره
دیگه ای نداشتم

حاج بابا دوباره با استفاده از کنترل تلویزیون رو روشن کرد
این یعنی حرفش تمام شده

بدون نگاه کردن به کسی با شب بخیر آهسته ای که خودم هم به
سختی شنیدم، به طرف اتاقم رفتم

پشت در وا رفته روی زمین نشستم، دستی به مو هام کشیدم.
توی این اوضاع و احوال و دل مشغولی که داشتم، فقط همین
جناب خواستگار کم بود

شب رو به سختی به صبح رسوندم، هر وقت چشم بر هم
می گذاشتم که کمی بخوابم، با خواب های درهم از خواب بیدار
می شدم.

صبح بدون خوردن صبحانه به مامان اطلاع دادم که می خوام به
زیارت شاه چراغ برم

مامان کمی با تعجب نگاهم کرد، بهش حق دادم تعجب کنه آخه
وقت مناسبی برای زیارت نبود! اما برای آرامش دل ناآرومم بهش
نیاز داشتم

حداقل به فاطمه خبر بده با هم برید -

چادرم رو مرتب کردم

نه می خوام تنها باشم، تا عصر برمی گردم خداحافظ -

منتظر خداحافظی مامان نمودم و از خونه بیرون زدم

یه جورایی با مامان هم قهر بودم، همه دنیا خبر دارند رگ خواب
بابا دست مامان، اگر می خواست خیلی راحت می تونست با بابا

صحبت کنه و قضیه رو کنسل کنه اما بیرون از گود ایستاد و
هیچ کاری نکرد.

تمام امیدم به این بود که یه عیب حالا چه ظاهری و چه اخلاقی
ازش گیر بیارم جواب نه بدم

بالاخره هیچ کس بی عیب نیست

اما اگر عیب هم پیدا نکردم خیلی جدی با بابا صحبت می‌کنم و
ازش می‌خوام همه چیز رو تمام کنه، البته اگر جراتش رو پیدا
کنم.

آخه مگه میشه دلت پیش کس دیگه ای باشه و زیر یه سقف با
کس دیگه ای زندگی کنی؟

داخل صحن نذر کردم اگر جریان این خواستگاری ختم به خیر
باشه پیش حامی برگردم، دیگه دوری و جدایی کافی بود

عصر بعد از کلی زیارت و دعا به خونه برگشتم. با شنیدن صدای
خنده بلند از داخل خونه تعجب کردم

بی‌تعمل به داخل رفتم، با دیدن وضعیت خونه سر جام میخکوب
شدم.

یه سرویس مبل سلطنتی جدید با روکش کرم رنگ جای
مبل‌های قبلی قسمت پذیرایی رو گرفته بود

فاطمه، کامران، مهتاب و مائده با خنده مشغول جابجایی
دکوراسیون خونه بودند

:مائده چشمش به من افتاد با صدای بلندی گفت

!چه عجب تشریف آوردی خانم -

مبهوت بعد از در آوردن کفش‌هام به داخل رفتم و چادرم رو از
سرم برداشتم

!سلام چه خبره اینجا؟ -

:فاطمه دستی به مبل‌های جدید کشید و با لبخند گفت

حاج بابا یک ساعت پیش اینا رو فرستاده، فکر کنم می‌خواد -
برای آخر هفته سنگ تمام بذاره

انگار حجم قلبم ده برابر شده بود، سنگینیش رو حس می کردم!
بغض به گلوم نشست

اما به من گفت یه مراسم ساده است -

مامان از آشپزخونه بیرون اومد

درست گفته مادر آخر هفته فقط برای آشنایی شماست همین -

اشاره ای به مبل ها کردم

برای یه مراسم ساده این همه خرج می کنند؟! یعنی اینقدر از -
دستم خسته شدین که اینطوری می خواهید من رو سر خودتون
باز کنید؟ بابا من نخوام عروس بشم کیو باید ببینم؟

گریه کنان به طرف اتاقم دویدم، صدای مامان رو پشت سرم
شنیدم

خدا مرگم بده این چرا اینکار کرد؟ -

در رو باز کردم و محکم به هم کوبیدمش، خودم روی تخت
انداختم و از ته دل گریستم. انگار گریه هایی که از صبح زیارت
کردم کم بود، چون بازم با هر تلنگر اشکم آماده باریدن بود

در باز شد و کسی به داخل اتاق اومد، اما برنگشتم ببینم کیه،
برام مهم نبود

با پایین رفتن قسمتی از تشک تخت و بوی عطر مخصوصش
متوجه حضور کامران شدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 244#

پشت بهش نشستم و اشک هام آروم روی گونه هام می‌ریخت،
بعد از چند دقیقه با لحن مهربونی گفت

ترنج خانم چی شده؟ -

به طرفش برگشتم و با حق حق گفتم

نمی‌بینی می‌خوان به زور عروسم کنند؟ -

لبخندی زد

عروس چیه خوشگل من! فقط یه خواستگاری ساده است. عمه -
می گفت خانواده داماد خیلی متمول هستند حتما حاجی
می خواسته از شون کم نباشه

اصلا اینا از کجا یهو سر و کلشون پیدا شده شانس من؟ -

مثل اینکه آقا داماد خودش تو رو دیده و پسندیده -

من که دائم تهران بودم، این آقا من رو کی دیده؟ -

شونه‌ای به نشونه نمی دونم بالا انداخت و به من خیره شد

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم دستش رو گرفتم، با لحن

:ملتسمی گفتم

کامران خواهش میکنم کمکم کن، تو که از دل من خبر داری -

در کسری از ثانیه اخمش به هم پیوند خورد

مگه توی دلت چخبره؟ نکنه هنوز توی رویا سیر میکنی؟ -

حرفش اینقدر عصبیم کرد که حس کردم خونم به جوش اومده،

مطمئنم صورتم سرخ شده بود

دستش رو ول کردم، عصبی گفتم

- چیه نکنه ازم جداش کردی توقع داری فراموشش کرده باشم؟ -
نه آقا، حامی با جدایی فراموش نشد. بلکه عشقش پر رنگ تر
هم شد.

این جدایی فقط عذابمون داد هم من رو هم اون رو، حالا هم
توقع داری با وجود عشق اون توی دلم به کس دیگه جواب بده
بدم؟

.آروم باش عزیزم -

.خواست دستم رو بگیره، ازش فاصله گرفتم

- نمی‌خوام ولم کن برو بیرون، همینطور که این دو ساله ولم
کردی.

.کلافه دستی به صورتش کشید

.اما من هر کاری کردم برای خیر و صلاح خودت بود -

این خیرخواهی تو فقط من رو عذاب داد، از درون سوختم اما -
نه تو نه هیچ کس دیگه نفهمید. برو بیرون کامران خواهش
میکنم.

نگاه غمگینی به من انداخت و بیرون رفت

هر روز که می گذشت متوجه می شدم این مهمونی برای
خانواده ام به خصوص حاج بابا خیلی مهمه و امیدم برای جواب
رد بهشون کمتر میشد

روزا برخلاف خواسته من تند تند سپری شدند تا روز موعود
رسید.

صدای نامفهوم فاطمه رو شنیدم اما سعی کردم بی اعتنا باشم،
پتو با سرعت از سرم کشیده شد
پاشو دختر -

بی توجه بهش پتو رو روی سرم کشیدم، دیشب کل شب رو بیدار
بودم بعد از نماز صبح تازه خوابم برد
دوباره پتو رو از روی سرم کشید

پاشو دیگه امروز کلی کار داریم -

عصبی روی تخت نشستم

!وای چیه فاطمه کله سحری اومدی بالای سر من؟ -

کله سحری! خجالت بکش دختر، ساعت یازده -

خوب بدرک که ساعت یازده من می خوام بخوابم -

خواستم دراز بکشم که فاطمه با کشیدن بازو بهم اجازه نداد

ترنج این چند روز خیلی لوس شدی! هرچی هم سکوت -

می کنیم بدتر می کنی

کش شل شده رو از دور موهام باز کردم و سعی کردم مرتب تر

موهام رو ببندم

!نمی خوام به این اجبار تن بدم میشه لوس بازی؟ -

فاطمه متعجب کنارم نشست

اجبار چیه دختر! هرکسی از ماجرا خبر نداشته باشه فکر -

می کنه امشب مراسم عقد و ما می خواهیم به زور ازت بله

بگیریم

بابا یه خواستگاری ساده است فقط میان که تو جناب داماد رو ببینی.

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from (salari) (بی رنگ)

پارت 245#

:با لجبازی گفتم

.من نمی خوام ببینمش -

چرا خودت رو اذیت می کنی ترنج جان؟ شاید پسره خیلی هم -
خوب باشه، مگه بابا برای من شوهر انتخاب کرد بد شد؟ برای تو
هم همین طور

فاطمه خبر نداشت همه نگرانی من هم از این بود که پسره خیلی خوب باشه، اون وقت دیگه چه بهونه ای بیارم؟

عزیز دلم یه امروز رو لج نکن، بذار همه چیز با آبرومندی -
برگزار بشه اگر نخواستی قول میدم خودم طرف تو رو بگیرم.
مگه چاره دیگه ای داشتم، سری به عنوان تایید براش تکون
دادم.

با دیدن رضایتم خوشحال صورتم رو بوسید و به طرف کمد
لباس ها رفت، کاوری که به گیره کمد آویزون بود برداشت و
زیپش رو باز کرد.
چطوره؟ -

یه کت و شلوار شیری رنگ که روی سر آستین و یقه اش سنگ
دوزی شده بود، یه تاپ سفید یقه بسته هم زیر کت قرار داشت.
خیلی چشمگیر و زیبا بود

بی اختیار از تخت پایین اومدم و به طرفش رفتم دستی بهش
کشیدم همون طور که حدس زده بودم پارچه اش خیلی نرم بود

!چقدر قشنگه -

فاطمه با لبخند رضایتمندی گفت

باید هم قشنگ باشه، یک روز کامل با مامان برای خریدش -
وقت صرف کردیم

با یادآوری مراسم شب دوباره غمگین شدم، دیگه زیبایی لباس
هم به چشمم نیومد. با ناراحتی لب زدم

!حالا چرا سفید؟ نکنه واقعاً مراسم عقده خودم خبر ندارم -

نه خیالت راحت مراسم عقد نیست، اما دوست دارم تو امشب -
بهترین باشی البته سفارش حاج بابا هم هست. میگم ترنج کاش
قبول می کردی بری آرایشگاه دستی به صورت و ابروها هم
بکشی

:بی حوصله گفتم

ولم کن تو رو به قرآن -

.باشه چاره‌ای نیست خودم برات مرتبشون می کنم -

نهار سبکی خوردم دوباره به اتاقم اومدم، خوشبختانه مامان و فاطمه زیاد بهم گیر ندادند. شاید متوجه شدند حالم زیاد میزون نیست و من رو به حال خودم رها کردند.

عصبی و کلافه توی اتاق قدم می‌زدم، نمی‌دونستم کار درستی کردم که تن به خواسته مامان و حاج بابا دادم یا نه؟ دلم میخواست از ته دل گریه کنم تا شاید کمی از غم روی قلبم کم بشه.

کاش به حرف نگار گوش داده بودم، کاش حامی رو پیدا کرده بودم و بهش گفته بودم که من هم دوستش دارم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره نگار رو گرفتم. اما جواب نداد، دوباره شماره رو گرفتم و با انگشت به میز ضربه می‌زدم.

تو رو خدا جواب بده -

نمی‌دونم دفعه چندم بود که شماره‌گیری می‌کردم اما جواب نداد، تا در آخر خاموش کرد.

ناامید گوشی رو روی تخت پرت کردم

خدایا چکار کنم؟ کار درست چیه؟ کاش کسی بود که باهاش

صحبت می کردم. اما نبود، من امروز تنهای تنها بودم

عصر با اصرار فاطمه به حمام رفتم، بعد مثل یه ربات روی

صندلی نشستم تا برای امشب خوشگل بشم، تا آبروی حاج بابام

حفظ بشه

پس تکلیف دلم که جای دیگه گیره چی میشه؟

یعنی باید دلم رو با عشقش دفن کنم؟ ناخواسته اشک از چشمم

چکید

فاطمه که در حال مرتب کردن ابرو هام بود، دست از کارش

:کشید و با تعجب گفت

!چیه دردت میاد؟ -

دستی به چشمم کشیدم

نه زودتر تمامش کن -

بعد از تمام شدن کارش کمی عقب ایستاد و با لذت نگاهی بهم
انداخت.

!به به ببین چی ساختم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 246#

.خواستم از جلوی آینه کنارش بزنم

با یه خط چشم و رژ لب چی ساختی؟! خوبه آرایش عروس -
.نبوده! برو کنار خودم رو ببینم

.محکم سر جاش ایستاد

.اول لباس رو بپوش بعد خودت رو ببین خانم بداخلاق -

با کمک فاطمه لباسم رو پوشیدم، یه روسری سفید با
حاشیه‌های سبز کمرنگ هم روی سرم به مدل لبنانی بست، بعد
اجازه داد خودم رو ببینم

حق باهاش بود با همین خط چشم نازک و رژ لب کمرنگ چقدر
زیباتر شده بودم

فقط یه چیزی این وسط با تیپ و ظاهرم درست نبود.
اونم چشم‌های غمگینم بود، که متاسفانه راه حلی براشون
نداشتم

برای زحمتهای فاطمه ازش تشکر کردم، اون هم وقتی از من
خیالش راحت شد رفت که خودش آماده بشه
روی صندلی نشستم و خودم رو توی آینه تماشا کردم،
پوزخندی زدم چی می‌خواستم و چی شد

برای اینکه فکر و خیال بیشتر نکنم، صندل‌های سفیدم رو
پوشیدم و بعد از برداشتن چادر از اتاق بیرون رفتم
یه عروس به تمام معنا شده بودم، عروسی که دامادش اجبار بود

مستقیم به آشپزخونه رفتم، مامان و فاطمه هر دو لباس پوشیده
و آماده منتظر نشسته بودند

:مامان با دیدن من چشم‌هایم درخشید و با لبخند گفت

!ماشالله ماشالله مادر، چشمم کف پات چقدر خوشگل شدی -

.لبخند خجولی زدم و کنارشون نشستم

فاطمه خواست چیزی بگه با صدای زنگ در ساکت شد. مامان و

فاطمه با هول بلند شد و چادرشون رو سر کردند

.فاطمه بیرون رفت، مامان دستم رو گرفت

قربونت برم مادر تا وقتی حاجی صدات نزده از آشپزخونه -

بیرون نیا، وقتی هم صدات کرد فنجون‌ها رو آماده کردم یه

چایی خوشرنگ بریز و بیا

.خانم کجایی بیا بیرون -

.با صدای حاج بابا، مامان بیرون رفت

از استرس قلبم مثل ژله می‌لرزید، چادرم رو سر کردم و جلوی

در آشپزخونه ایستادم

در توسط آقا بهرام باز شد، حاج بابا رو خواست برای استقبال به
طرف در بره که چشمش به من افتاد

با دیدنم لبخند رضایتمندی زد

به من اعتماد کن بابا جان -

لبخندی بهش زدم و اون به طرف در رفت

کمی بعد صدای سلام مرد غریبه‌ای رو شنیدم

آشپزخونه با یک راهرو کوچک از سالن جدا می‌شد، از کنجکاوی
آهسته به راهرو رفتم، طوری ایستادم که من رو نبینند

یه آقای مسن اما خوشتیپ با آقا بهرام دست میداد و خانمی با
فاطمه روبوسی کرد. پشت سرشون یه دختر جوون خوشگل که
جعبه شیرینی دستش بود و آقایی حدود سی ساله داخل

اومدند، یعنی داماد این بود؟ کمی بعد یه نفر با سبد گل بزرگی
به داخل اومد صورتش پشت سبد گل پنهون بود. با حاج بابا و
آقا بهرام دست داد و به طرف مامان اومد و گل رو به طرف مامان
گرفت.

تازه صورتش مشخص شد، با دیدن داماد دستم شل شد و چادر
از سرم سر خورد و پایین پام افتاد
چیزی رو که می دیدم باور نمیکردم، یعنی... یعنی... داماد امشب
!حامی بود؟

!یعنی بعد از دو سال دوری بازم دیدمش؟

[به چشمانت مومن شدم، 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی رنگ

پارت 247#

تمام حواس پنج گانه ام در چشم هام خلاصه شده بود، تا محبوبم
رو بهتر ببینم

!در این کت شلوار زغالی چقدر برازنده و با شکوه شده بود

قلبم که در این چند روز افسرده و غمگین می‌تپید، حالا شادی
و هلهله سر داده بود.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم تا مبادا قلبم از شدت شوق
خودش رو از سینه به بیرون پرت کنه.

باز هم دوست داشتم گریه کنم، اما اینبار اشکم اشک شوق و
گریه‌ام گریه خوشحالی بود.

با عشق بهش زل زدم تا وجودش رو امشب در خونه پدرم اون
هم به عنوان خواستگارم درک کنم.

یعنی چطوری من رو پیدا کرده؟ چطور حاج بابا رو راضی کرده؟
وای یعنی پسری که حاج بابا می‌گفت بهش ثابت کرده توانایی
خوشبخت کردن من رو داره حامی بود؟! باورم نمیشه حامی که
روزی من ازش فرار کردم چون مطمئن بودم حاج بابا هیچ وقت
تاییدش نمی‌کنه، حالا اینقدر تغییر کرده که حاج بابا ازش
تعریف می‌کنه.

از خوشحالی دوست داشتم بالا و پایین بپریم و جیغ بزنیم.

بعد از حال و احوال اولیه با تعارف حاج بابا روی مبل های جدید
نشستند.

چادرم که پایین پام افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و به
داخل آشپزخونه رفتم

یه لیوان آب سرد سر کشیدم تا هیجانات درونم رو کنترل کنم
فاطمه داخل اومد، ثابت ایستادم نمی دونستم چه عکس العملی
نشون بدم

نگاه مرموزی به من انداخت

چه داماد خوش تیپی! چه داماد برازنده ای! چه داماد عاشقی! -
من که خیلی پسندیدم

متحیر لب زدم

!تو از همه چیز خبر داری؟ -

روزی که توی تلویزیون دیدمش و برای حرف هاش اشک -
ریختم، اصلا فکر نمی کردم معشوقه این پسر خواهر دیوونه
خودم باشه

خیلی نامردی پس تو می‌دونستی داماد امشب حامی اما به من -
نگفتی؟ ندیدی داشتم این چند روز دق می‌کردم؟

.خواست آقا داماد خودش بود، خواست سوپرایز بشی -

.خودم رو بغلش پرت کردم

وای فاطمه خیلی خوشحالم که اینجاست، حس میکنم روی -
.ابرا سیر می‌کنم

.من رو از خودش جدا کرد

!بی معرفت تو عاشق میشی و به خواهرت چیزی نمیگی -

.به چشم‌هاش زل زدم

فکر می‌کردم اون من رو دوست نداره، فکر می‌کردم باید به -
فراموشی سپرده بشه، برای همین ازت پنهون کردم. اما اون
اینقدر عشقش بزرگ بود که مردونه تا اینجا جلو اومد، من هم
حالا حاضرم به تو که هیچ، به همه‌ی دنیا داد بزنم و بگم آی
.مردم این داماد عشق منه

.انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت

هیس آرومتر دختر آبرمون رو بردی، همه صدات رو شنیدن -

با یادآوری موقعیتمون با خجالت لبم رو گزیدم

بخشید بخدا از بس خوشحالم اصلا نمیتونم خودم رو کنترل -

کنم، من سه ماهه فهمیدم که حامی من رو دوست داره و عشقم

یک طرفه نبوده، اما بازم توی خواب خرگوشی بودم و هیچ

حرکتی نکردم

از وقتی حاج بابا بهم گفت خواستگار داری انگار تازه از خواب

بیدار شدم، اون موقع بود فهمیدم خیلی راحت با دیوونه

بازی هام، خودم رو از عشقم محروم می کنم

فاطمه روزی که زیارت رفتم نذر کردم اگر این خواستگاری ختم

به خیر بشه برم دنبالش و این جدایی رو تمام کنم

...اما خدا خودش هوام رو داشت، خیلی خیلی ممنونشم

فاطمه خانم؟ -

با صدای بلند حاج بابا ساکت شدم، فاطمه سریع به طرف در

آشپزخونه رفت

بله بابا جان؟ -

به ترنج خانم بگو چند تا چایی بیاره -

چشم -

با حرف حاج بابا از جا پریدم، از وقتی حامی رو دیدم اینقدر خوشحال بودم که فراموش کردم باید با خانواده اش روبه‌رو بشم.

دستی به روسریم کشیدم رو به فاطمه که به طرف سماور می‌رفت گفتم:

من خوبم؟ لباسم زشت نیست؟ -

نگاه چپی بهم انداخت

از صبح با بداخلاقی‌ها ت می‌خواستی من رو درسته قورت بدی -
!حالا نگران لباستی؟

وای اگر مامان و باباش پسندم نکنند چی؟ -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 248#

فنجون‌های خالی رو یکی یکی پر از چایی کرد و داخل سینی گذاشت.

نگران نباش شما از قبل پسندیده شدی، حالا بیا چایی ببر که - همه منتظر هستند.

دست‌هام که از شدت استرس می‌لرزید رو جلوی صورتش گرفتم.

میشه تو چایی ببری؟ ببین چه میلرزه می‌ترسم کار دست - خودم بدم.

چادرم رو که روی میز انداخته بودم، مرتب روی سرم انداخت

مگه برای من اومدن خواستگاری که چایی ببرم؟ عین یه -
دختر خوب اون سینی رو ببر

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم، سینی رو برداشتم
همراه فاطمه بیرون رفتیم

از راهرو گذشتیم، فاطمه جلوتر از من به طرف مهمون ها رفت و
کنار آقا بهرام نشست

سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم، نه لرزش دست هام، نه
صدای بلند قلبم، تمام تمرکزم رو روی سینی دستم دادم
وقتی که در معرض دید قرار گرفتم با صدای آرومی، سلام کردم
همه جواب سلامم رو دادند

آهسته به جلو قدم برداشتم، سنگینی نگاه کل افراد حاضر در
جمع رو روی خودم حس می کردم

با نگاه کوتاه و کلی جایگاه هرکسی رو توی ذهنم ثبت کردم
به طرف مبل بزرگ سه نفره که صدر مجلس بود، حامی و پدر و
مادرش نشسته بودند رفتم

جلوی پدرش که مقتدر و با ابهت نشسته بود، کمی خم شدم و با
صدای آرومی تعارف کردم

بفرمایید -

فنجونی از سینی برداشت

تشکر دخترم -

نفر بعدی مامانش بود در جواب تعارفم لبخند مهربونی زد و
تشکر کرد

اچقدر برای مامان حامی بودن زیبا و جوان بود

نفر بعدی خودش بود، وقتی سینی رو جلوش گرفتم و تعارف
کردم، بعد از مکثی کوتاه دستش رو دراز کرد و فنجونی
برداشت

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم، اما نگاه مستقیم اون رو روی
خودم حس می کردم

مرسی خانم -

با شنیدن صدایش بعد این همه مدت دل تنگم مثل شکوفه گل باز شد. چقدر دلم برای این صدای بم و دوست داشتنی تنگ شده بود.

از کنارش گذشتم و به دختری که روی مبل تک نشسته بود رسیدم.

فنجونی برداشت و با صدای آروم و لحن شیطونی گفت:
!چه عروس خوشگلی داریم -

دختر زیبا و شیطونی بود، با لبخند کمرنگی از کنارش گذشتم.
نفر آخر هم یه آقا تقریباً هم سن حامی بود، نمی‌دونم چه نسبتی باهاشون داشت، اما هیچ شباهت ظاهری با هیچ کدوم از اعضای خانواده حامی نداشت.

بعد از تعارف چایی به خانواده خودم، چادرم رو مرتب کردم و سر به زیر کنار فاطمه نشستم.

خیلی دوست داشتم مثل همه‌ی دختر و پسر که توی
خواستگاری پنهونی و زیر چشمی به همدیگر نگاه می‌کردند به
حامی نگاه کنم.

اما خجالت مانع کارم میشد من در این جمع از حامی بیشتر از
همه خجالت می‌کشیدم

صدای محکم و پر صلابت پدرش من رو از فکر بیرون آورد،
نگاهی بهش انداختم، فنجون چایی خالی‌اش رو روی میز
گذاشت و گفت:

خب حاج آقا بعد از نوشیدن این چایی معروف، اجازه داریم -
بریم سر اصل مطلب؟

حاج بابا روی مبل تکون کوچکی خورد

خواهش میکنم جناب پرتو نیا خودتون صاحب اختیارید -

همه ما می‌دونیم امشب برای چه مناسبتی اینجا جمع شدیم، -
من و شما قبلا دیدارها و صحبت‌های زیادی با هم داشتیم و از
این به بعد هم وقت فراوانی برای این کار داریم. اما الان اگر

اجازه بدین این دوتا جوون برن حرف‌هاشون رو با هم بزنند.
چون این آقا هامین ما دیگه تحملش تمام شده

با حرفش صدای خنده جمع بلند شد، از خجالت سرم رو بیشتر
پایین انداختم

حق باشماست، ترنج جان آقا هامین رو به اتاقت راهنمایی کن -
لحظه‌ای به حاج بابا خیره شدم و بعد نگاهی به مامان انداختم، با
چشم اشاره ای بهم کرد

اینبار نه تنها دستام بلکه کل بدنم می‌لرزید، چادرم رو محکم‌تر
گرفتم

بله چشم -

از روی مبل بلند شدم، بلافاصله بعد از من حامی هم ایستاد،
جلوتر به طرف حرکت کردم

صدای حامی رو شنیدم که با اجازه‌ای گفت و حضورش رو پشت
سرم حس کردم

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 249#

هامین

امشب شب رویاهای من بود، من امشب رو هزار بار در ذهنم به
شکل‌های متفاوت مرور کردم

وقتی وارد خانه شدم، فکر اینکه محبوبم زیر همین سقف نفس
می‌کشد آرامش عجیبی رو در وجودم تزریق کرد

آرامشی که قبلاً فقط در حضور خودش داشتم. آرامشی که
نزدیک به دو سال گم کرده بودم

منتظر و مشتاق به انتظارش نشستم

وقتی سینی به دست دیدمش چیزی شبیه نسیم خنک
صبحگاهی در دلم وزید، من برای رسیدن به این لحظه از خودم
گذشتم، از حامی پرتو بودن گذشتم، تا اون رو داشته باشم حالا
از خودم و کارم راضی و خرسند هستم

وقت تعارف چایی با دلتنگی زیاد کل صورتش رو رصد کردم، اما
او در کمال بی‌انصافی حتی نیم نگاهی به من نکرد
بعد آروم و معصوم کنار خواهرش نشست

خیره نگاهش می‌کردم، قدرت اینکه نگاهم رو ازش بگیرم
نداشتم، اصلا مگه اینجا چیزی قشنگتر از اون برای دل عاشق
من بود؟

صدای آروم و شیطون هاله رو کنار گوشم شنیدم

بسه خوردی دختر مردم رو -

نیم نگاهی بهش انداختم، هاله این چند روز اخیر با شیطنتهای
ریز و درشتش خیلی اذیتم کرده اما بهش خرده نگرفتم، اون
نمیدونست دیدن معشوق بعد از دو سال دوری یعنی چه

وقتی حاج آقا اجازه داد تا تنها صحبت کنیم در دلم هیاهویی به پا شد.

خب ترنج خانم من و شما دوباره تنها شدیم.

با اجازه‌ای گفتم و با قدم‌های محکم پشت سرش به راه افتادم.

لرزش دستانش وقتی دستگیره در رو فشرد و در رو باز کرد از چشمانم دور نماند.

در اتاق رو کامل باز کرد و بفرمایید آهسته‌ای زمزمه کرد.

در کمال آرامش به داخل اشاره کردم.

شما بفرمایید -

بدون معطلی به داخل رفت و مستقیم روی تخت نشست.

قدم به داخل گذاشتم و در رو بستم، نگاه کلی به اتاقش

انداختم، همه چیزش عین شخصیت خودش ساده و آرامش

بخش بود.

پاهاش رو کنار هم جفت کرده بود و دستش رو روی زانوهایش

گذاشته بود.

دقیقا مثل دانش آموزی که خطایی انجام داده و منتظر تنبیه
!معلمش نشسته، استرس زیادی داشت

نفس عمیقی کشیدم و یه وری روی تخت با فاصله کمی ازش
نشستم.

نمی خواهی نیم نگاهی به فرهادت بندازی شیرین من؟ -

کمی بعد به طرف من چرخید و سرش رو بلند کرد و نگاهش رو
به نگاهم دوخت، اشک در چشم های خوشگلش حلقه زده بود
.حرف دلم رو به زبون آوردم

از روزی که گمت کردم هر روز به این موضوع فکر می کردم که -
اگر پیدات کردم، اولین حرفی که بهت بگم چی باشه؟ یه روز که
از دستت عصبی بودم پیش خودم گفتم باید سرت داد بزنم و باز
خواستت کنم که چرا من رو دیوونه خودت کردی و بعد رهام
کردی و رفتی؟ یک روز دیگه می گفتم باید بهت بگم نفس من
بند نفس های تو شده، لطفا دیگه ترکم نکن

اما الان که اون روز رسیده و تو بعد از این مدت دوری کنارم
نشستی، فقط دوست دارم نگاهت کنم

در سکوت اینقدر بهت زل بزنم تا این دلتنگی که این چند وقت
در وجودم خونه کرده پی کارش بره

دوست دارم اینقدر بهت زل بزنم، تا این دنیا به پایان برسه

بین حرف هام نفسی گرفتم

دختر دوری و دلتنگی تو من رو به جنون رسوند

اشک چشمش جاری شد

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

])بی رنگ

پارت 250#

به خودم جرات دادم دستم رو روی دستش گذاشتم،

عکس العملی نشون نداد فقط خیره به دستم اشک می ریخت

جراتم رو بیشتر کردم، دستش رو از روی پاش برداشتم و بین دو
دستم حبس کردم

جانم گریه نکن دیگه همه چیز تمام شد، برام صحبت کن دلم -
برای صدات پر میزنه

با دست آزادش اشک صورتش رو پاک کرد، صدای زیبا و
دلنشینش روحم رو نوازش کرد

هنوز باور نکردم اینجایی، خود واقعیت، نه رویا و خیال -

دستش رو به لبهام نزدیک کردم، روی نبضش رو بوسه آرومی
زدم

حالا باور کردی؟ -

از خجالت سرخ شد و سرش رو پایین انداخت، همون طور که
:سرش پایین بود گفت

من رو چطور پیدا کردین؟ -

دلم نگاهش رو می خواست

میشه نگاهم کنی؟ -

دوباره نگاهش رو بهم دوخت، لبخند زدم

اینطوری بهتر شد، در جواب سوالت جونم برات بگه که نگار -
خانم خیلی کمکم کرد

:متعجب پرسید

نگار؟! چطوری؟ -

:با یادآوری اتفاقاتی که این مدت افتاد گفتم

:جریانش طولانیه بعدا برات تعریف می کنم -

:کمی خودم رو بهش نزدیکتر کردم

یادته نزدیک به دو سال پیش حامی پرتو بهت پیشنهاد -
دوستی داد و تو واکنش بدی نشون دادی؟

:دوباره اشکش سرازیر شد و با حق هق کوتاهی گفت

:همه اون حرف های اون شبم دروغ محض بود -

:می دونم عزیزکم، اما رفتن تو حامی پرتو رو نابود کرد -

حالا بعد از دو سال هامین پرتونیا جلوی روت نشسته و می‌خواد
ازت درخواست ازدواج کنه

ترنج خانم حاضری ادامه زندگیت رو با من باشی یا هنوز قصد
ادامه تحصیل داری؟

:کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد لبش رو گزید و گفت
هرچی درس می‌خونم چیزی یاد نمی‌گیرم پس فکر کنم گزینه -
اول رو انتخاب کنم

خدای من ترنج و شیطنت؟! این دیگه برای دل بیتاب من زیاد
بود.

با سر خوشی لبم رو نزدیک گوشش بردم
دختر خانم من همینطور دیوونه شما هستم دیگه نیاز به -
دلبری نداری

دستش رو از دستم بیرون کشید و از روی تخت بلند شد و با
لبخند گفت:

فکر کنم صحبتمون زیادی طول کشید بهتره بریم بیرون -

من هم بلند شدم و کنارش ایستادم

موافقم، بریم بیرون شما جواب بله رو بده -

من هم بگم نامزدم رو بدین برم می خوام که قربونش برم

دستش رو جلوی دهنش گرفت و شروع به خندیدن کرد

از صدای خنده اش دلم شاد شد

ای جان قربون این خنده برم من -

خنده اش رو فرو خورد و با هول چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

بریم دیگه -

خواست به طرف در اتاق بره چادرش رو به طرف خودم کشیدم

کجا؟ صبر کن ببینم -

ایستاد و نگاه متعجبی بهم انداخت

گوشیم رو به طرفش گرفتم

اول شماره -

نامحسوس نفس آسوده‌ای کشید و گوشی رو از دستم گرفت و
شماره‌اش رو وارد کرد و دوباره بهم برگردوند
نگاهی به شماره انداختم و بعد از خاموش کردن گوشی داخل
جیبم گذاشتم و به در اشاره کردم
حالا بریم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 251#

با هم به سالن رفتیم و هرکسی سر جای خودش نشست
همه در سکوت و کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند

البته لبخندهای من و چهره سرخ از شرم ترنج خودش گویای همه چیز بود.

:بابا حرف دل همه رو به زبون آورد و رو به ترنج پرسید
خب دخترم ما منتظر نظر شما هستیم؟ -

چقدر این کلمه دخترم که بابا به ترنج نسبت میده رو دوست داشتم، بهم حس خوبی می داد

ترنج با حرف بابا سرش رو بلند کرد نگاه کوتاهی اول به پدر و مادرش بعد به من انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت و با صدای لرزونی گفت

نظر من نظر حاج باباست، اگر ایشون موافق هستند من هم -
حرفی ندارم

:حاج آقا هم با لبخندی رو به جمع گفت
.پس مبارک باشه -

صدای دست همه بلند شد

هاله با ذوق از روی مبل بلند شد و ظرف شیرینی که روی میز بود به همه تعارف کرد.

بعد از خوردن شیرینی بابا صحبت مهریه رو پیش کشید

من که اندازه تعداد سکه اصلا برام مهم نبود، اگر الان ده هزار سکه برای مهریه در نظر می گرفتند من بدون تردید قبول می کردم.

خب حاج آقا بعد از بله شیرینی که از عروسمون گرفتیم بهتره -

بریم سراغ سنت ها، شما برای مهریه نظرتون چیه؟

حاج آقا با انگشت اشاره کمی گوشه ابروش رو لمس کرد

جناب پرتونیا من اعتقاد زیادی به مهریه ندارم، به نظرم از -

مهریه عروس فقط مهرش مهمه اگر آقا پسر شما در زندگی ترنج

من رو خوشبخت کنه این برای من از صد هزار سکه طلا بیشتر

ارزش داره

اما خب این یه رسم و عرف در جامعه است و باید بهش عمل

بشه.

مهریه دختر بزرگم صد و ده سکه است من برای دختر کوچکم
هم همین تعداد رو در نظر گرفتم

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه مامان با تعجب گفت

اما حاج آقا این تعداد سکه خیلی کمه مبلغ مهریه باید در -
!شان عروس ما باشه

:صدای آروم و بغض آلود مامان ترنج در جواب مامان گفت

شان دختر من در زندگیش میزان احترام شما بهش مشخص -
می‌کنه، همه خانواده از علاقه زیاد من به ترنج خبر دارند این سه
سالی که برای درسش از من دور بود خیلی سخت گذشت، اما
انگار قسمت به اینه که این دختر برای همیشه از من دور باشه.
من هم با کلی امید اول به خدا بعد به شما می‌سپارمش اگر دختر
من در زندگی خوشحال باشه از همه چیز بالاتره

این زن رو دوشش داشتم چون همه رفتار و کارهاش شبیه ترنج
بود، همینقدر ساده و دوست داشتنی

مامان لبخند مهربونی زد

خیالتون راحت باشه حاج خانم، من اگر تا حالا یه دختر داشتم -
از امروز به بعد دو تا دختر دارم که هیچ فرقی بینشون نیست، از
پسرم هم خیالتون راحت باشه، هامین زندگیش به نفس‌های
دختر شما بسته است.

من اگر میگم تعداد سکه‌ها بیشتر باشه، ما می‌خواهیم خیال
خودمون راحت باشه.

نظر ما در همین تعداد سکه بود -

صدای مقتدر حاج آقا راه مخالفت رو به روی همه بست

قبول، هرچی خودتون صلاح می‌دونید -

بابا با قبول کردن حرف حاج آقا صحبت در مورد مهریه رو تمام
کرد.

بعد صحبت در مورد مراسمات شروع شد، اگر در این مورد کسی
از من نظر می‌پرسید در جوابش می‌گفتم که همین امشب یه عاقد

خبر کنیم خطبه عقد جاری بشه و ما مستقیم به سر خونه

زندگیمون بریم، اما مشکل اینجاست که کسی نظر من رو

نپرسید.

جالب بود ما دو آدم عاقل و بالغ ساکت نشسته بودیم تا بقیه
!برامون تصمیمات مهم زندگیمون رو بگیرند

[به چشمانت مومن شدم, 03:51 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
](بی‌رنگ

پارت 252#

مامان که همون اول گفت من همین یه پسر رو دارم با کلی امید
و آرزو، پس باید همه مراسمات انجام بشه. جالبیش اینجاست
همین حرف‌ها رو در مراسم خواستگاری هاله هم به خانواده
داماد گفت

بعد کلی صحبت و نظر در مورد مراسمات قرار بر این شد که در
چند روز آینده یه مراسم نامزدی کوچک برای اقوام ترنج اینجا
بگیریم تا همه از موضوع با خبر بشن و یه مراسم نامزدی بزرگ

که باب میل مامان بود هم تهران بگیریم و در همون مراسم
نامزدی خطبه عقد بین ما خونده بشه و اون یکسال باقی مانده
درس ترنج ما نامزد بمونیم و بعد از تمام شدن درسش مراسم
عروسی رو برگزار کنیم.

از این تصمیمات همه راضی بودند جز خود من دوست نداشتم
بعد از دوسال دوری هنوز ترنج ازم دور باشه و نصف و نیمه
داشته باشمش.

اما وقتی رضایت رو در چهره ترنج دیدم ترجیح دادم سکوت
کنم، اگر اون اینطوری دوست داره من چرا باید مخالف باشم
این چند روز کارهای زیادی داشتم باید همین شیراز برای انجام
آزمایشات اقدام کنیم تا از این مورد هم خیالمون راحت باشه
خرید لباس و وسایل هم باید انجام می شد.

حاج آقا پیشنهاد داد بعد از جواب آزمایشات تا روز عقد یه
صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا راحت به خرید و بقیه
کارهامون برسیم.

البته به نظرم با این صیغه محرمیت خواست خیال خودش راحت
باشد.

وقتی صحبت در مورد تعیین زمان مراسمات تمام شد، بابا
آهنگ رفتن زد و بعد کلی تعارفات خداحافظی کردیم و از خانه
بیرون اومدیم.

دوست داشتم خداحافظی مفصلی با ترنج داشته باشم، اما
می‌دونستم اون در جمع موزب می‌شد. پس مثل همه با یه
خداحافظی ساده از کنارش گذشتم. اما طوری که متوجه بشه
دستم رو مثل گوشی کنار گوشم به معنی اینکه باهات تماس
میگیرم گذاشتم.

اون هم با لبخند سر تکون داد.

چون این چند وقت اخیر رفت و آمدمون به شیراز زیاد شده بود
بابا یه خونه مبله سه خوابه اجاره کرد، اما معتقد بود که باید یه
خونه مناسب خریداری کنیم.

وقتی همه سوار ماشین شدند و بابا که راننده بود حرکت کرد،
مامان روی صندلی جلو کنار بابا نشسته بود با غورلند گفت

همایون خان چرا اون تعداد سکه رو قبول کردید؟ من فردا -
جواب در و همسایه و فک و فامیل رو چی بدم؟ بگم مهریه دختر
!من هزار سکه است اما از عروسم صدتاست

خانم شما هم بعضی وقتها چه حرف‌هایی می‌زنید؟ وقتی خود -
پدر عروس میگه من اعتقاد به مهریه زیاد ندارم، دیگه چرا باید
باهاش بحث کنم؟ به نظر من باید خدا رو شکر کنیم در حال
وصلت با خانواده ای هستیم که تنها چیزی که براشون مهم
نیست پول ماست، دلیل به هم خوردن مراسم نامزدی پسر
خواهر خودت رو فراموش کردی؟

بهنام که تقریباً کل مراسم رو سکوت کرده بود در تایید
:حرفهای بابا گفت

به نظر من هم اینکه پول رو ملاک خوشبختی دخترشون -
نمیدونند خودش یه حُسن بزرگه و مشخص بود نمیخواستن
فرقی بین دخترانشون قائل باشند، حالا شما اگر دوست دارید
می‌تونید بعد از یه طریق دیگه جبران کنید

.بابا از آینه نگاهی به بهنام که پشت سرش نشسته بود انداخت

آره خودم هم توی همین فکر بودم -

بعد از چند لحظه سکوت ماما کمی به طرف من که پشت سرش

نشسته بودم خم شد و گفت

چی شده هاین جان ساکتی؟ -

حرف دلم رو به زبون آوردم

کاش یکسال نامزدی رو قبول نمی کردیم -

اچرا ماما مشکلش چیه؟ -

دوست ندارم دیگه ازش جدا باشم -

بین عزیزم همینطور که بابای تو بنا به دلایلی خواست -

خواهرت نامزد باشه، حتما حاج آقا هم برای حرفش دلیلی

داشت. تازه به نظر من این مدت نامزد باشید هم خیلی خوبه،

درسش تمام میشه بعد انشاالله با شناخت کافی از همدیگه

میرید سر خونه و زندگی تون

در جواب حرف‌های مامان باشه کوتاهی گفتم بذار فکر کنه قانع شدم. با نیشگونی که هاله از دستم گرفت از اون حال بیرون
اومدم.

در ضمن آقا هامین کور خوندی اگر فکر کردی اجازه میدم تو -
زودتر من عروسی بگیری در اینجا حق الویت با ماست. افتاد؟
خندیدم.

بله افتاد -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 252#

ادامه مسیر با صحبت در مورد برگزاری هرچه بهتر مراسمات و
دلنگرانی‌های مامان گذشت

وقتی به خونه رسیدیم، با شب بخیر کوتاهی به طرف اتاقم رفتم
دیشب بخاطر استرس زیاد اصلا خوابم نبرد، امروز هم استراحتی
نداشتم

امشب که خیالم از وجود ترنج راحت شده بود خیلی احساس
خستگی می‌کنم

مشغول تعویض لباس بودم، صدای پیامک گوشیم بلند شد
تیشترتم رو مرتب کردم و روی تخت نشستم، از داخل جیب کتم
بیرونش آوردم و قفل صفحه رو باز کردم
نگار بود

« سلام چی شد؟ »

حوصله تایپ طولانی نداشتم، باهاش تماس گرفتم

بعد از سه بوق صداش توی گوشی پیچید

سلام -

سلام خوبین؟ -

ممنون، چی شد؟ -

با یادآوری مراسم امشب لبخندی زدم

همون طور که انتظار داشتیم همه چیز به خوبی برگزار شد -

یعنی ترنج بله رو داد؟ -

لبخندم تبدیل به قهقهه شد

مگه می تونست نده -

:کمی سکوت کرد و با نفس عمیقی گفت

خب خدا رو شکر تبریک میگم -

ممنون، اما نمی خواهی به دوستت تبریک بگی؟ -

امروز عصر خیلی باهام تماس گرفت از ترس اینکه با حرف هام -

چیزی رو لو بدم جواب تماس هاش رو ندادم و آخرش هم گوشی

رو خاموش کردم، الان با رویی باهاش تماس بگیرم؟

ترنج خبر داره من با کمک شما اون رو پیدا کردم، پس لطفاً -
دوباره مثل قبل دوستیتون رو ادامه بدید

خوشحالم بالاخره به عشقش رسید -

نگار خانم من و ترنج خیلی مدیون شما هستیم امیدوارم یه -
جای خوب فرصت جبران پیش بیاد

کاری نکردم ترنج کمتر از خواهر برام نیست، بازم تبریک -
میگم

تشکر -

با من دیگه امری ندارید؟ -

نه عرضی نیست، شب بخیر -

شب شما هم بخیر -

گوشی رو از گوشم پایین آوردم و تماس رو قطع کردم، در
فهرست تماسها روی شماره ترنج توقف کردم، دوست داشتم
باهاش تماس بگیرم و با هم کلی صحبت کنیم، اما نمی‌دونم در
چه حالی بود

شاید موقعیتش برای صحبت مناسب نباشه

اول از همه شماره رو به اسم ترنجم سیو کردم

به نظرم همین میم مالکیت از هرچی، عشقم، نفسم، جانِ من
زیباتر بود

دل رو به دریا زدم و تک بیتی رو که چند وقت پیش از بهنام
شنیدم و بهم گفت از مولاناست براش تایپ کردم

نیست مرا جز تو دوا «

» ...ای تو دواي دل من

با دست لرزون پیام رو سِند کردم، از کارهای خودم خندم گرفت
درست عین پسرای شانزده ساله شده بودم که می خواد برای
اولین بار به عشقش پیام بده، حالا درسته سنم از شانزده سال
بیشتر بود من در بقیه موارد باهاش اشتراک داشتم

چند دقیقه‌ای منتظر به گوشی خیره شدم ولی خبری نشد، از
روی تخت بلند شدم و برای اینکه زمان زودتر بگذره از اتاق
بیرون رفتم تا لیوان آبی بخورم

با ورودم به آشپزخانه قامت بابا رو کنار گاز دیدم

چکار می کنید؟ -

متوجه من شد به طرفم برگشت

نخوابیدی بابا؟ -

قهوه جوش دستی روی گاز بود

نه اومدم آب بخورم -

لیوانی از کابینت برداشتم و به طرف یخچال رفتم

!این موقع شب و قهوه؟ -

زیر گاز رو خاموش کرد

تو که می دونی عادتمه -

قهوه داغ رو داخل فنجان کوچک ریخت

برای تو هم بریزم؟ -

لیوان رو از آبسردکن پر کردم

نه ممنون -

فنجونش رو برداشت و پشت میز نشست، من هم صندلی رو
عقب کشیدم و نشستم

مامان خوابه؟ -

نه داره با تلفن گزارش اتفاقات امشب رو به خاله میده -

ریز خندیدم

مطمئنم تا الان از جنس روکش مبلمان خونشون هم صحبت -
کردند

بابا هم خندید

شک نکن -

بین خنده یهو یا اون شبی که توی پارتنی دستگیرم کردند و
حرف سرگرد افتادم

اون گفت پدرت مرد بزرگیه، اون شب از حرفش عصبی شدم اما
الان متوجه شدم درست میگه، پدر من روحش خیلی بزرگ، که
من رو با اون همه اشتباه بخشید

بابا -

نگاهی بهم انداخت

بله؟ -

خواستم ازتون بابت همه زحماتی که کشیدین تا بابای ترنج -

راضی بشه تشکر کنم

اگر شما نبودى حاج آقا هیچ وقت من رو به عنوان دامادی قبول
نمی کرد

لبخند پدرا نه‌ای به روم زد

هر کاری کردم برای خوشحالی میوه دلم بوده، -

هر کسی جای من بود همین کار رو می کرد

اما نه برای پسر خطا کاری مثل من -

هر خطایی بوده واسه گذشته است مهم اینه که دیگه هوس -

تکرارش به سرت نزنه

من الان اصلا دلم نمی خواد به اون روزا فکر کنم، چه برسه به -

تکرار دوباره

کمی از قهوه داخل فنجونس رو نوشید

اولی خوشم اومد در انتخاب همسر سلیقه‌ات مثل خودم عالیه -
شما هم پسندش کردید؟ -

آره دختر زیبا و نجیبی بود، از برخورد و وجناتش معلومه که -
سر سفره پدر مقتدری مثل حاج آقا بزرگ شده، فردا بچه‌ها
توی دامن زن پاکدامنی بزرگ میشن

از حرف بابا دلم قنچ رفت بچه؟ بچه من و ترنج؟ چه رویای
!شیرینی

همین اخلاق‌هاش من رو اسیر خودش کرد -

اما باباجان فراموش نکن، فرهنگ ما با اون کلی تفاوت داره -
خیلی باید مواظب باشی که همین موضوع توی زندگیتون به
مشکل برنخورد

فردا توی زندگیت سعی نکنی این دختر رو عوض کنی. تو اون رو
همینطور قبول کردی پس همینطور هم باهاش ادامه بده
لبخندی به نگرانی‌های پدرانه اش زدم

نگران نباشید، من ترنج همین طوری که هست دوستش دارم -
و خواهم داشت

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 254#

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم
بی اختیار ذهنم سفر کرد به سه ماه پیش، یک هفته از مصاحبه
ام در برنامه‌ی گوی سرخ گذشته بود، اما هنوز هیچ خبری از
ترنج نشده بود

دائم فکرم درگیر این سوال بود که آیا برنامه رو دیده؟

در جمع و جلوی خانواده سعی می کردم خودم رو عادی نشون بدم، اما وقت تنهایی حس افسردگی داشتم همه امیدم ناامید شده بود.

حدودا شش ماه قبل هاله با اصرار یه پیج شخصی با نام هامین پرتو نیا برام درست کرد.

فالوور زیادی نداشتم فقط دوستان نزدیک و اقوام بودند. البته خودم نمی خواستم زیاد شلوغ باشه.

آخر شب طبق عادت یه سر به اینستا زدم، هنوز خبرها در مورد من داغ بود و کلیپ هایی از مصاحبه ام به خصوص قسمت آخرش موجود بود. یه دختره هست که چند روزی بهم گیر داده. درخواست می داد، سعی می کردم بهش بی توجه باشم.

امشب باز هم درخواستش رو تکرار کرد.

این دیگه خیلی سمج بود، به درخواست فالوش جواب دادم و فالو بکش کردم.

بذار اینم توی این جمع خوش باشه اگر خطایی ازش سر زد. بلاکش می کنم.

به خاطر خستگی زیاد گوشی رو خاموش کردم و خوابیدم

فردا شب بعد از شام، هاله و بهنام به اتاقش رفتند، دوست

نداشتم مزاحمشون باشم

من هم به بهونه استراحت به اتاقم برگشتم، از سر بیکاری دوباره

وارد اینستا شدم

چون پیج خصوصی بود، پیام در دایرکت کم داشتم

اما در کمال تعجب دیدم همون دختری که دیشب فالوش کردم

!بهم پیام داده

با خوندن پیامش با هول روی تخت نشستم

سلام آقای پرتو، من نگار دوست و هم دانشگاهی ترنج «

هستم. به سختی و زحمت زیاد شما رو پیدا کردم

من از همه جریانات عشقی بین شما خبر دارم و قصد دارم

«کمکتون کنم تا شما ترنج رو پیدا کنید

از اتاق بیرون اومدم و بدون در زدن یا کسب اجازه به اتاق هاله

رفتم

بهنام و هاله در آغوش هم روی تخت لم داده بودند و از لپ تاپ
جلوشون چیزی رو تماشا می کردند

با حضور بی موقع من در اتاق هر دو خشک شدند و متعجب به
من نگاه می کردند

با دیدن وضعیتشون خنده ام گرفت، با صدای خنده من هر دو به
خودشون اومدند و از هم جدا شدند

هاله از روی تخت بلند شد، لپ تاپ رو بست. با عصبانیت و
اعتراض گفت

داداش در زدن بلد نیستی؟ -

ابرویی بالا انداختم

نترس من چیزی ندیدم -

بهنام هم روی تخت نشست و دو دکمه پیراهنش که باز بود رو
بست

حالا چکار داری خروس بی محل؟ -

با حرف بهنام دوباره یاد پیام افتادم، کنارش رو تخت نشستم و گوش‌ی رو سمتش گرفتم

اینو ببین -

گوش‌ی رو از دستم گرفت و پیام رو خوند و با تعجب گفت

!این خانم کیه؟ -

شونه ای بالا انداختم

نمی‌دونم، چند روزی گیر داده بود که فالوش کنم من هم -

!دیشب فالوش کردم ببین امروز چه پیامی داده

هاله صندلی داخل اتاق رو روبه‌روی ما گذاشت و گوش‌ی رو از

دست بهنام کشید و پیام رو خوند

یعنی این خانم دوست ترنجه؟ -

!نمی‌دونم خودش که اینطور ادعا می‌کنه -

داداش شاید کسی برنامه رو دیده الکی می‌خواه سر کارت -

بذاره

از هیجان و استرس پام رو به زمین می‌کوبیدم

بهنام در جواب هاله گفت:

درست هامين در مصاحبه از ترنج گفته، اما اسمش رو كه به -
زبون نياورده

هاله نگاهي به بهنام انداخت بعد انگشت اشاره اش رو به طرفش
گرفت.

!به نکته خوبي اشاره كردي، آفرين -

:چند لحظه‌اي بينمون سكوت شد، دوباره هاله گفت

شايد از طرف بن يا بقيه دوستاش باشه، اونا اسم ترنج رو -
مي‌دونستند؟

.نمي‌دونم، يعني يادم نيست -

:اينبار بهنام رو به من پرسيد

اون چند وقتي كه ترنج همسايهات بود ديدی دختری به خونه -
اش رفت و آمد داشته باشه؟

با سوال بهنام به فكر فرو رفتم و سعی كردم اون روزا رو به خاطر
بيارم.

ترنج بیشتر وقتها تنها بود، خیلی کم مهمون داشت و بیشتر -
...ارتباطش با خانواده زمانی بود

با یادآوری مسئله‌ای سریع گفتم

چرا یه چیزی یاد اومد، این اواخری که حضورش توی زندگیم -
جدی شده بود. همیشه رفت و آمدش رو کنترل می کردم، یه روز
که از دانشگاه به خونه اومد دختری همراهش بود

یکساعت بعد که خواستم از خونه بیرون برم صداهای گنگی از
پشت درش شنیدم احتمالا از چشمی در من رو نگاه می کردند
ببینید اینکه ترنج یه دوست در دانشگاه داشته باشه کاملا -
طبیعیه، خب اون اینجا تنهاست و مطمئنا از تو هم براش گفته

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی رنگ])

پارت 255 #

با سر حرفهای هاله رو تایید کردم

:بهنام که تا الان متفکر به هاله خیره شده بود گفت

می‌تونیم پیام بدیم به دختره و ازش بخواهیم یه نشونه‌ای که -

بن یا کس دیگه ای نمیدونه رو بهمون بگه

با شوق به طرفش برگشتم

!آره فکر خیلی خوبیه -

گوشی رو از دست هاله گرفتم و برای دختره نوشتم

« سلام از کجا باور کنم که شما دوست ترنج هستید؟ »

آنلاین نبود، پس باید صبر می‌کردیم تا پیام رو ببینه و جواب

بده

در انتظار و با فکری مشغول با گوشی به کف دستم ضربه

می‌زدم

چند دقیقه بعد هاله از داخل کمدش یه پفک بزرگ چی توز
بیرون آورد و بسته رو باز کرد و بینمون روی تخت گذاشت
بخورید تا گذر زمان رو کمتر حس کنیم، فقط این یه راز بین -
خودمون سه نفر بمونه، که اگر گیتی بانو بو ببره سر هر سه بالای
داره.

نگاهی به هاله که دهنش پر از پفک بود انداختم
تو چطور این رو وارد خونه کردی در صورتی که می‌دونی -
!مامان مخالف صد در صد اینطور تنقلاته؟

با همون دهن پر گفت

قاچاقی، البته با کمک ایشون -

انگشت اشاره اش رو به سمت بهنام گرفت، با تعجب رو به بهنام
گفتم:

!تو دیگه چرا؟ -

با بی‌خیالی خنده‌ای کرد و گفت

حرص نخور، پفک بخور -

والا پیش خودم می‌گفتم هاله زن تو بشه سر به راه میشه، اما -
!مثل اینکه برعکس شده، اون تو رو اغفال کرده

هر دو به حرفم با صدای بلند خندیدند

حدود نیم ساعت دیگه هم گذشت، اما خبری از دختره نشد

گوشی به دست طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم

هاله و بهنام هم حالا که پفک خوردنشون تمام شده بود، آهسته
کنار گوش هم پیچ می‌کردند

با صدای گوشی دوباره روی تخت نشستم و قفل صفحه رو باز
کردم.

!خودش بود

با ترنج عکس‌های دو نفره زیادی دارم اما وقتی دیدمتون «
». برای اثبات حرفم بهتون نشون میدم

بدون مشورت با بچه‌ها نوشتم

قبل از دیدار یه نشونه بده تا باور کنم که دوست ترنج هستی «
». و از همه موضوع با خبری

چند لحظه بعد جواب داد

شبی که مهمونش بودی برایش یه جعبه شکلات بردی که رنگ «
جعبه‌اش مشکی بوده

با خوندن پیام حس کردم همه بدنم داغ شد، با این حرفش دیگه
مطمئن شدم ترنج رو میشناسه

از جزئیات شب آخر من حتی به هاله و بهنام هم چیزی نگفتم
فقط خودم و خودش باخبر بودیم

هاله با دیدن حالم گوشی رو از دستم گرفت و پیامها رو خوند
بعد رو به من پرسید

درست می‌گه هامین؟ -

دستی به صورتم کشیدم

آره شب مهمونی به عنوان هدیه برایش یه جعبه شکلات گرفتم -
که هم رنگ جعبه هم رنگ پاکتش مشکی بود

هاله جیغ کوتاهی کشید

پس حرفه‌اش درسته، این دختر دوست ترنج، پس معطل چی -
هستی باهاش قرار بذار

با ناباوری زمزمه کردم

!یعنی پیدااش کردم؟ -

:هاله دوباره با شوق گفت

خودش رو نه، اما بهش نزدیک شدی. اصلاً بذار خودم جای تو -
بهش پیام بدم

بعد تند تند شروع به تایپ کرد

حدود یه ربع بعد گوشی رو به سمتم گرفت

بفرما برای پس فردا ساعت سه کافه شقایق باهاش قرار -
گذاشتم

همینطور که گوشی رو از دستش می‌گرفتم از روی تخت بلند
شدم

باشه بچه‌ها ممنون بابت کمکتون، من میرم اتاقم کمی -
استراحت کنم، شب بخیر

صدای شب بخیر هر دو نفر رو نصفه نیمه شنیدم و از اتاق بیرون
اومدم.

میدونم الان از برخوردم تعجب کردن

اما الان به تنهایی نیاز داشتم تا به قلب ناآرومم حالی کنم که
بعد از کلی انتظار و سختی دوباره دلدارش رو میبینم
پیامهایی که بین دختره و هاله رد و بدل شده بود رو خوندم.
هاله از زبون من گفته بود، با خواهرم میام سر قرار، خندهام
گرفت. دختره سرتق همه جا هم خودش رو می‌رسونه

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای)
[Forwarded from (بی‌رنگ)]

پارت 256#

دو روز کامل در تشویش و نگرانی گذشت، آروم و قرار نداشتم

هاله، مامان و بابا رو در جریان قرار داده بود

اونها هم مثل من آرزو داشتند اون دختر دوست ترنج باشه و به

واسطه اون جدایی ما تمام بشه

روز موعود با هاله هر دو آماده شدیم تا به سر قرار بریم، مامان و

بابا بدرقمون کردند، بابا با لبخند کمرنگی گفت

منتظر خبرهای خوبت هستیم -

اینقدر درونم آشوب بود که حتی نتونستم در جواب بابا لبخند

ساده‌ای بزنم، فقط سر تکون دادم و از خونه خارج شدیم

مسیر خونه تا کافه در سکوت سپری شد، من که حال و روزم

مناسب صحبت کردن نبود، هاله هم متوجه اوضاع من شده بود

سکوت رو ترجیح داد

ماشین رو پارک کردم، پیاده شدیم و به طرف کافه رفتیم

در رو باز کردم کمی عقب ایستادم هاله اول وارد شد، پشت

سرش من به داخل رفتم

زیاد شلوغ نبود فقط دو تا از میزها پر بود

یکی از میزها دو تا پسر جوان و میز دیگری دختر و پسری بودند.

هاله اشاره ای به میز کنار پنجره کرد و با هم به طرف میز رفتیم و روبه روی هم نشستیم

نگاهی به اطرافم انداختم، فضای زیبا و دلنشینی داشت

برخلاف کافه های امروزی که نور کمی داشتند، این کافه از نور پردازی مناسبی برخوردار بود

روی تمام دیوارها گل شقایق نقاشی شده بود

ساعت ایستاده بزرگی که کنار در ورودی قرار داشت، ساعت سه و ده دقیقه رو نشون می داد

:رو به هاله که با گوشیش مشغول بود گفتم

پس چرا نمیاد؟ -

متعجب نگاهم کرد

!هنوز که دیر نکرده -

ده دقیقه از سه گذشته -

نگران نباش میاد، بهنام مسیج داد گفت می ره خونه بابا و -
اونجا منتظر ما می مونه

سری تکنون دادم

باشه -

گارسون که دختر جوانی بود، با لباس فرم مانتو شلوار سرمه‌ای،
شال و پیشبند قرمز به سر میز ما اومد

با لبخند از هاله سفارشش رو پرسید، اما هاله بهش گفت منتظر
کسی هستیم و بعدا سفارش می دیم

دختر هم با گفتن باشه‌ای از کنارمون دور شد

چشمم به در بود، که در باز شد دختری حدود بیست تا بیست و
سه ساله داخل اومد

خودش بود، از عکس‌هایی که در پیجش گذاشته بود،
شناختمش

نگاهی به محیط کافه انداخت وقتی چشمش به ما افتاد دستی به شالش کشید و به طرفمون حرکت کرد

:آهسته به هاله گفتم

.او مد -

.هاله با حرفم گوشیش رو خاموش کرد و داخل کیفش گذاشت
.وقتی به ما رسید و سلام کرد

در نگاه اول دختر ساده و معمولی بود، پوست گندم‌گون و چشم‌های درشت مشکی، اما از ترنج کمی قد بلندتر و هیکل
.پرتری داشت

جواب سلامش رو با صدای آرومی دادم، اما برخلاف من هاله با شوق از روی صندلی بلند شد گرم و صمیمی باهاش حال و احوال کرد، در آخر هم صندلی کنارش رو عقب کشید و بهش
.تعارف کرد

.اون هم کیفش رو میز گذاشت و کنار هاله نشست

ساکت به هاله و دختر زل زده بودم، طوری با هم صحبت می کردند که انگار چند ساله با همدیگر آشنا هستند

هاله که طبق معمول وقتی از یه دختر خوشش میاد سریع باب دوستی رو باهاش باز می کنه و صمیمی میشه، الان هم انگار به کل فراموش کرده ما برای چه کاری به اینجا اومدیم. باهاش گرم گرفته

گارسون دوباره سر میزمون حاضر شد، هاله و دختر بستنی سفارش دادند، اما من برای خودم آب پرتغال سفارش دادم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی رنگ])

پارت 257#

بعد از رفتن گارسون دیگه تحمل نکردم، انگشت اشاره ام رو کمی خم کردم و باهاش ضربه کوتاهی به شیشه میز زدم

خب خانم شما به ما گفتید از ترنج باخبری، من منتظرم -
با ضربه انگشتم و حرفم توجهش به من جلب شد، نگاه کوتاهی
به‌م انداخت دوباره سرش رو پایین انداخت، انگار از حضور من
معذب بود

کیفش رو از روی میز برداشت و زیپش رو باز کرد. گوشی
سامسونگ سفیدی از داخلش در آورد و کیف رو دوباره روی میز
گذاشت

با صدایی که کمی لرزش داشت شروع به صحبت کرد
همون طور که قبلاً گفتم من نگار دوست صمیمی ترنج هستم، -
فکر نکنم شما به مدرکی بالاتر از این عکس نیاز دارید تا حرفم
رو باور کنید

بعد گوشی رو به سمت من گرفت

نگاه ناباورم رو به عکس دوختم، خودش بود، ترنج من
ترنج و همین خانم روی دو تا صندلی کنار هم نشسته بودند،
مثل همیشه حجابش کامل و چادر به سر داشت

از دخترها و پسرهای پشت سرشون معلوم بود که داخل کلاس هستند.

بقیه عکس‌ها رو هم دیدم، چندین عکس با ژست‌های متفاوت از ترنج داخل گوشی بود.

عکس‌هایی که هر کدوم برای تند تر شدن تپش قلب من کافی بود.

با قرار گرفتن دستی روی دستم به خودم اومدم و موقعیتم رو درک کردم، هاله دستش کمی به دستم فشارد و با نگرانی گفت: خوبی داداش؟ -

نمی‌دونم چقدر از اطرافم غافل شده بودم که حتی وقتی گارسون سفارش‌ها رو آورده من متوجه نشدم.

گوشی رو به سمتش گرفتم و گفتم:

ترنج کجاست؟ -

گوشی رو از دستم گرفت و روی میز کنار ظرف بستنیش گذاشت.

خدا رو شکر که باور کردید من دوست ترنج هستم و دروغ -
نگفتم

میشه لطفاً بدون حاشیه آدرسش رو بهم بگید، من الان حدود -
یکسال و نیم دنبال این دختر هستم

می دونم من هم برای همین اینجام، می خوام هم به شما و هم -
به ترنج کمک کنم، برای پیدا کردن شما هم خیلی زحمت
کشیدم

قبل از هر چیز باید حرف های من رو درمورد ترنج بشنوید
کمی از آب پرتغال رو نوشیدم تا خشکی گلووم از بین بره

نگاهی به هاله که در سکوت به ما خیره شده بود انداختم و رو به
دختر یا نگار گفتم

بفرمایید می شنوم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ]

پارت 258#

من با ترنج همون هفته اول شروع دانشگاه آشنا شدم، دختر -
آروم و مهربونی بود

روز به روز صمیمیت بینمون بیشتر می شد

توجه بعضی از پسرهای کلاس و حتی دانشگاه رو به خودش
جلب کرده بود، اما اون اصلا به این مسائل فکر نمی کرد، فقط
درسش براش مهم بود

یه روز بطور اتفاقی عکس شما رو توی گوشی من دید کلی
تعجب کرد، وقتی بهش از شهرت و آوازه شما گفتم تعجبش
بیشتر شد

دلیل تعجبش رو پرسیدم، در جوابم گفت که شما همسایه اش
هستید، اما شما رو نمی شناخت و نمیدونست که آدم معروفی
هستید

چند وقتی بود حس می کردم حالش خوب نیست. اما ازش علتش
رو نپرسیدم، پیش خودم فکر کردم شاید دوست نداره از
ناراحتیش به من چیزی بگه

تا اینکه روز آخرین امتحان ترم، با گریه بهم اعتراف کرد که
عاشق شما شده

اون روز عجیب ترین و غیر قابل باورترین حرف عمرم رو
!شنیدم، عشق بین شما غیر ممکن بود

سعی کردم نصیحتش کنم و با زبان خوش متقاعدش کنم که این
عشق رو فراموش کنه، اما اون فقط اشک می ریخت و می گفت
نمیتونه فراموشتون کنه

ایام تعطیلات باعث جدایی ما از هم شد و ما فقط از طریق تلفن
با هم در ارتباط بودیم

ترنج یه پسر دایی به اسم کامران داره که برادر رضاعیش هم
هست

یه روز پشت تلفن بهم گفت جریان عشق شما رو به کامران
گفته، اون هم بعد از کلی دعوا و داد و بی داد بهش گفته باید

اون آپارتمان رو ترک کنه، نمی‌دونم چطوری حاج آقا پدر ترنج
!رو راضی کرده بود تا اون به خوابگاه بره

.حتی خودش براش خوابگاه مناسب پیدا کرد

ترم جدید شروع شد، ترنج می‌گفت باید هرچه زودتر به خوابگاه
بره، اما نمیدونست این موضوع رو چطور با شما درمیان بذاره

تا اون مهمونی و پیشنهاد شما بهونه رو به دستش داد و
.آپارتمان رو ترک کرد

روزای اول حالش خیلی بد بود، اما کم کم تونست خودش رو
.جمع و جور کنه و به زندگی برگرده

به من، به آقا کامران گفت شما رو فراموش می‌کنه یعنی مجبوره
که فراموش کنه، اما نکرد. اون بعد از ترک شما دیگه هیچ وقت
ترنج سابق نشد، همیشه یه غم بزرگ در چشمه‌هاش دیده
می‌شد.

.روزی که شما از دنیا معروفیت خداحافظی کرده بودید

رفتم پیشش خواستم کلیپ رو بهش نشون بدم اما راضی نشد
کلیپ رو ببینه

از حرف‌هاش متوجه شدم اون فکر می‌کنه شما در اون کلیپ
خبر نامزدیتون با یگانه رو دادید، نمی‌دونم قبل از من از بین
حرف‌های دوتا از همکلاسی هامون چی شنیده بود که این فکر
رو می‌کرد

خواستم بهش توضیح بدم اما گوش نکرد و در آخر قسم داد که
از شما هیچ خبری بهش ندم

از اون روز دیگه هیچ وقت از شما بین ما حرفی زده نشد
اما از چشم‌هاش می‌خوندم که عشق شما رو فراموش نکرده و
هنوز به یادتونه

تا روزی که اتفاقی شما رو در برنامه گوی سرخ دیدم

به سرعت خودم رو به خوابگاهش رسوندم، تا اون برنامه رو از
دست نده

وقتی شما رو دید حالش بد شد، با آب قند حالش رو جا آوردیم

این همه تغییر رو باور نمی‌کرد

وقتی بهش گفتم باید برگرده پیش شما ترسید، مخالفت کرد،
گفت می‌ترسه شما اون رو پس بزنید، بخاطر حرف‌های آخرش از
شما خجالت می‌کشید

از اینکه راضی نمیشد به سراغتون بیاد، خیلی عصبی شده بودم،
دیگه تحمل نکردم و با کلی حرف نامربوط ترکش کردم
فردا وقتی با تماس تلفنی از زهرا که هم‌اتاقیشه سراغش رو
گرفتم گفت شب مجبور شده با آرام بخش آرومش کنه، اما بازم
نصف شب بیدار شده و بی‌قراری می‌کرده
برای همین نتونستم بی‌تفاوت بمونم فکر کردم اگر موضوع رو با
شما در میون بذار شاید شما کاری کنید

[به چشمانت مومن شدم, 19.02.20 03:52]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناى [Forwarded from
](بی‌رنگ

با هر حرفی که از دهن نگار بیرون می آمد روح از تن من خارج می شد.

آب پرتغال گرم شده ام رو لاجرعه سر کشیدم، اما از التهاب درونیم چیزی کم نشد. دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم و دستم رو روی سینه ام کشیدم تا کمی قلب بی قرارم رو آرام کنم، اما! مگه فایده ای داشت

سرم رو بین دستهام گرفتم، هضم حرف های این دختر برام سخت بود.

صدای نگران هاله رو شنیدم.

خوبی داداش؟ -

:سری به عنوان تایید برای هاله تگون دادم و رو به نگار گفتم

این مدت همش فکر می کردم اون من رو دوست نداشته که -
ترکم کرده، باورم نمی شه مجبورش کردند، ترنج من رو مجبور
کردند از عشقش دست بکشه و من رو ترک کنه
داداش آروم باش -

چطور آروم باشم هاله، شنیدی چی میگه؟ اون با اینکه من رو -
دوست داشته ترکم کرده

این مدت فکر می کردم راحت زندگیش رو می کنه اما اونم مثل
من تمام مدت زجر کشیده

جناب پرتو ترنج رفت چون نمیدونست شما دوستش دارید، -
فکر می کرد قرار ازش استفاده کنید در آخر هم ترکش کنید.
حتی اگر رابطه بین شما جدی میشد پدرش هیچ وقت شما رو
قبول نمی کرد

دستی به شقیقه ام کشیدم تا شاید این سردردی که یهو به
سراغم اومد کمتر بشه

باشه قبول قبلا رفت چون میدونست ما با هم آینده ای نداریم -
و پدرش من رو نمیپسنده، اما الان که فهمیده من بخاطر عشق

اون عوض شدم چرا بر نمیگرده چرا حاضر نیست این جدایی رو
!تمام کنه؟

به جلو خم شد و دست‌هاش رو روی میز به هم گره زد
از روی شما خجالت می‌کشید، همیشه می‌گفت وقتی اون -
حرف‌ها رو به شما می‌گفته قلب خودش بیشتر به درد اومده
اما اینطور برخورد کرد که همون شب بین شما همه چیز تمام
بشه.

دستی به موهام کشیدم نگار درست می‌گفت با شناختی که از
شخصیت ترنج داشتم الان می‌تونستم به راحتی صورت خجالت
زده‌اش رو تصور کنم

اما من که از حرف‌های اون شبش چیزی به دل نگرفتم و خیلی
زود همه رو فراموش کردم

فکر کنم باید قدم آخر رو هم خودم بردارم

:صاف روی صندلی نشستم، خیره به نگار گفتم

باشه من که تا اینجا به خاطرش اومدم، آخرین راه رو هم میرم -

!یعنی چی داداش؟ -

نگاهم رو از نگار گرفتم و به هاله دادم، دست به سینه گره زدم

.آخرین راه یعنی میرم خواستگاریش -

:نگار با چشمهایی گرد شده گفت

!واقعا؟ -

.بله، فقط به کمک شما نیاز دارم -

.در کسری از ثانیه تعجبش تبدیل به شوق شد

.هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم -

فقط می‌خوام یه زحمت بکشید و شماره پدرش رو برام پیدا -
کنید.

.حتما، خیلی زود شماره رو به دستتون می‌رسونم -

- هر طور شده پدرش رو راضی میکنم تا اجازه خواستگاری بهم
بده، فقط شما یه لطف کن از این جریان چیزی به ترنج نگو،
نمی‌خوام تا روز خواستگاری از این موضوعات با خبر بشه

خنده ریزی کرد

خیالتون راحت، من که از اون روز باهاش قهر هستم و ارتباطی -
باهاش ندارم. به نظرم کمی تنبیه بشه براش بد نیست

بعد از گرفتن شماره نگار برای هماهنگی کارها ازش خداحافظی
کردیم و بیرون اومدیم

وقت برگشت به خونه دیگه از نگرانی و استرس خبری نبود، اما
ذهنم درگیر فکرهای جدید شده بود

نگاهی به هاله که در سکوت به روبه‌رو خیره شده بود انداختم
چی شده چرا توی فکری؟ -

به طرفم چرخید

داداش تو از این کار مطمئنی؟ -

کدوم کار؟ -

همین که یهویی تصمیم گرفتی بری خواستگاری -

آره مشکلت چیه؟ -

من نخواستم پیش این دختره نگار حرفی بزنم، اما به این فکر -
کردی شاید نگار از طرف خود ترنج اومده باشه، شاید میخواد
اینطوری غرور خودش شکسته نشه و به تو هم برسه

نگرانیش برام همیشه لذت بخش بود

نه خواهر عزیزم اینطور نیست، این کارا از عهده ترنج برنمیاد -
اون ساده تر از این حرفاست

اصلا گیرم که اینطور باشه و اون قصد داشته باشه برای من ناز
کنه، چه اشکالی داره بذار ناز کنه

من این همه سختی کشیدم و با آبروی خودم بازی کردم، حالا
نمی خوام بخاطر یه غرور الکی پا پس بکشم

دست به سینه زد

می دونی چیه؟ -

چی؟ -

هر روز بیشتر به ترنج حسودی می کنم -

!چرا؟ -

خوش شانسی از این بالاتر که کسی اینطوری عاشقت باشه؟ -

شما هم که یه عاشق سینه چاک داری -

!اونکه بله قربونش برم، اما عشق شما چیز دیگريست -

به حرفش خندیدم، اما برای خودم هم باور این همه عشق به اون
دختر سخت بود

[به چشمانت مومن شدم، 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ])

پارت 260#

وقتی به خونه رسیدیم هاله تحمل نکرد، از همون جلوی در
شروع به تعریف ماجرا برای مامان بابا و بهنام کرد

به طوری که وقتی همگی روی مبل های سالن نشستیم دیگه حرفی برای گفتن نداشت

بعد تمام شدن حرف های هاله، مامان با جدیت و اخم رو به من گفت:

!هامین تو واقعا می خواهی بری خواستگاری؟ -

!عیبش چیه؟ -

- تا کی می خواهی خودت رو بخاطر اون دختر کوچک کنی؟ اون -

.اگر برای تو ارزش قائل بود که خودش پیشت برمی گشت

دستی به چشم هام کشیدم، فکر نمی کردم کسی با تصمیمم

!مخالف باشه

مامان قبلا برای خطاهای من خیلی اذیت شده، نمی خوام دوباره

.اون روزا تکرار بشه

من ترنج رو در کنار خانواده ام می خواستم، پس باید راضی شون

.می کردم

مامان جان من قبلا چرا دنبال ترنج بودم؟ -

با سوالم اخمش کمی باز شد و متفکر نگاهم کرد

منظورت چیه؟ -

من اگر تغییر کردم، از حامی دوباره تبدیل به هامین شدم، -
فقط به این امید بود که روزی ترنج رو پیدا کنم اون رو عاشق
خودم کنم و بعد باهاش ازدواج کنم مگه غیر از این بوده؟
اما حالا که فهمیدم اون هم من رو دوست داره و این مدتی که از
هم جدا بودیم اون هم مثل من زجر کشیده چرا باید پا پس
بکشم؟

عزیزم من می‌دونم تو ترنج رو خیلی دوست داری و برای -
داشتنش بی‌قراری، اما به این فکر کن اون دختر وقتی الان پشت
تو و عشقش در نیومده و خودش رو از دست تو پنهون کرده،
پس فردا چطور می‌خواد توی مشکلات زندگی با تو هم قدم
باشه؟

برخلاف شما من اصلا از دستش ناراحت نیستم که چرا پیش -
من برنگشته، چون با اخلاق و طرز فکرش آشنا هستم اون طور
دیگه تربیت شده و مثل ما فکر نمی‌کنه

حرف من هم همین‌ه گیرم که باهاش ازدواج کردی، اما اگر پنج -
سال بعد یا ده سال بعد با هم به بن بست رسیدین اون وقت
چی؟

آره مامان حق با شماست، شاید ما ازدواج کردیم، ده سال بعد -
فهمیدیم مناسب هم نبودیم و بعد از هم جدا شدیم، ولی من
نمی‌خوام همین ده سال زندگی خوش رو با کسی که برای اولین
بار باهاش عشق رو تجربه کردم از دست بدم
بابا دستش رو دور شونه های مامان حلقه کرد و کمی اون رو به
خودش فشرد.

گیتی جان پسرت بعد اون همه سختی می‌خواد به خواسته -
قلبیش برسه من فکر می‌کنم ما باید به جای حرف‌های ناامید
کننده کمکش کنیم.

مامان با انگشت اشک زیر چشمش رو پاک کرد.

باور کن قصدم این نیست با حرف هام و کارهام اذیتش کنم، -
اما نگران آینده هامینم تمام ترسم از اینکه عشق کورش کرده

باشه، پس فردا چشم‌هاش رو باز کنه بینه دیگه هیچی از این
عشق آتشین باقی نمونده

از روی مبل بلند شدم و به طرف مامان رفتم جلوی پاش روی
زانو نشستم، دستش رو محکم توی دستم گرفتم و بوسه‌ای
بهش زدم

الهی قربونتون برم می‌دونم نگرانم هستین اما من از عشق -
خودم نسبت به اون دختر مطمئنم و هیچ وقت پشیمون نمیشم
ولی برای رسیدن بهش به کمک شما نیاز دارم، اگر شما پشتم
باشید با خیال راحتتری توی این راه قدم می‌زارم
مامان جان می‌دونم الان ذهنیت خوبی نسبت به ترنج ندارید، اما
بهتون قول میدم وقتی باهاش آشنا بشید شما هم مثل من
عاشقش میشین

من اون رو بدون شما نمی‌خوام

مامان دستش رو روی دستم گذاشت و با لبخند محوی سر تکون
داد

باشه مامان جان به قول بابات ما اگر الان تو رو داریم فقط به -
خاطر وجود اون دختر، بی انصافیه اگر حالا که داری بهش نزدیک
میشی من بخوام سد راهتون بشم

دوباره دستش رو بوسیدم و از جلوش بلند شدم

قربون مامان مهربون خودم برم -

[به چشمانت مومن شدم، 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی رنگ)

پارت 261#

:هاله دست به سینه گره زد و به شوخی گفت

بیا مثل مامان ناز من رو هم بخر، تا کمکت کنم -

:سر جای قبلم نشستم و با خنده گفتم

تو برام ثابت شده‌ای، بدون نازکشی یار خودمی -

:پر حرص گفت

!من اگر شانس داشتم که الان شمس خانم بودم نه هاله -

:بهنام با خنده سرش رو بوسید و گفت

.خودم ناز تو می کشم همسر -

از تعجب ابرو هام بالا پرید، اولین بار بود می دیدم جلو ما اینطور

!با هاله صحبت می کنه

.هاله هم با ذوق مثل گربه ملوس خودش رو لوس کرد

من به فدای شما، آره بابا این داداش من از همون اولش آدم -

.بیخودی بود

در ظاهر به حرف های بچه ها می خندیدم اما از درون دل نگران

بودم، نمیدونستم عاقبت این عشق چی میشه؟

بابا پیپ قهوه ایش رو از روی میز کنار مبل برداشت و رو به من

:پرسید

خب هامین خان حالا از کجا می خواهی شروع کنی؟ -

نفس عمیقی همراه با آه کشیدم.

فعلا که به نگار سپردم شماره باباش رو برام گیر بیاره -

سعی کن آدرس یا اسم و رسمی از باباش هم بگیری -

چرا؟ -

درسته خیلی علاقه دارم تو به عشقت برسی ، اما دلیل نمیشه -

ندیده و بدون هیچ شناختی از خانواده‌اش پا جلو بذارم

اول باید در مورد خانواده اش تحقیق کنیم، اگر تحقیقات رضایت

بخش بود، خودم برات قدم جلو میذارم به نظرم سنتی جلو بریم

بهتر باشه

خوشحال روی مبل صاف نشستم

اینکه عالیه! چشم حتما -

با فندک مخصوص پپ رو روشن کرد

اما از حالا گفته باشم در مورد گذشته‌ات همه چیز رو میگم -

بادم خالی شد و ناامید روی مبل ولو شدم

این طوری که شاید هیچ وقت قبول نکنه -

شونه ای بالا انداخت

گذشته تو از کسی پنهون نیست، بالاخره از هرکجا باشه -
متوجه میشه. از همین اول با صداقت قدم جلو بذاریم نتیجه
بهتر می گیریم

نگرانم -

نگران نباش بسپرش به خودم، انشالله دست ترنج رو توی -
دستت می گذارم

با حرف بابا دلم قرص شد، خوشحالم که دوباره بابا رو دارم با
وجودش حس میکنم یه کوه بزرگ پشتمه و ازم حمایت می کنه
دو روز بعد نگار باهام تماس گرفت و گفت با کلی گانگستر بازی
با کمک زهرا شماره حاج آقا رو از گوشی ترنج کش رفتند
ازش نام و نشانی پدرش رو پرسیدم، اونا رو خودش می دونست و
بههم گفت، دیگه احتیاجی به گانگستر بازی مجدد نبود

در آخر هم برای رفع دلتنگی آدرس دانشگاه و خوابگاه ترنج رو
ازش پرسیدم

اسم و آدرس رو به بابا دادم، یک هفته بعد تحقیقاتش در مورد
زندگی و خانواده ترنج با کمک یکی از دوستانش تکمیل شده
بود.

شکر خدا خانواده خوب و زندگی آبرومندی داشتند همین باعث
رضایت بابا شد

یه عصر حدود ساعت چهار بابا برای اولین بار با حاج آقا تماس
گرفت، وقتی صحبتش به پایان رسید رو به من گفت خدا به
دادمون برسه با مرد سرسختی طرف هستیم

چند روز بعد بلیط برای شیراز تهیه کرد و به شیراز رفت تا
حضورى با حاج آقا صحبت کنه

فرداش که برگشت در مورد ملاقاتش و حرف‌هاشون هیچ چیز به
ما نگفت فقط گفت صبر کن و بسپار به خودم درستش می‌کنم

دو بار دیگه هم به تنهایی به شیراز رفت و برگشت اما بازم
حرفی به ما نزد

من هم به اجبار در برابرش سکوت کرده بودم و سوالی
نمیپرسیدم.

این چند وقت فقط سه بار جلوی دانشگاه از راه دور ترنج رو
دیدم و رفع دلتنگی کردم.

نمیدونم چه سری وجود داشت؟ من که قبلاً آرزوم بود یه آدرس
از ترنج پیدا کنم تا ببینمش، حالا که آدرسش رو دارم صبرم
اینقدر زیاد شده که با از راه دور دیدنش هم راضی میشم.

شاید امید به وصال که صبورم کرده

دفعه بعد که بابا خواست به شیراز بره بهم گفت همه ماجراهای
من و ترنج رو برای حاج آقا تعریف کرده و این چند جلسه رو
درگیر راضی کردن حاج آقا بوده.

حالا حاجی راضی شده من رو ببینه، باید همراهش به شیراز برم.

تمام عمرم اندازه اون روز استرس نداشتم، مرد محکم و مقتدری
بود به ترنج حق دادم ازش بترسه و من رو ترک کنه.

وقتی کنارش نشسته بودم و با بابا صحبت می کرد از اینکه خبر داشت من چه کسی بودم و به خاطر دخترش به چه کسی تبدیل شدم کمی خجالت کشیدم.

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ]

پارت 262#

بابا به بهونه کاری بیرون رفت و ما رو تنها گذاشت

بعد از رفتن بابا نگاه سنگینی بهم انداخت

- پدرت همه ماجرا زندگیت و عاشقیت رو برام تعریف کرده، این -
همه تغییر فقط کاریه معجزه است
!از من هم معجزه بود، معجزه عشق -

پدرت ادعا می‌کنه عشق دختر من باعث عوض شدن زندگیت -
شده، حالا اگر من رضایت دادم و تو به دختر من رسیدی، بعد از
مدتی دلت رو زد و برگشتی به زندگی سابقت تکلیف دختر من
چی میشه؟

عشق دختر شما باعث تغییر زندگی من نشد، عشق اون باعث -
شد من چشمم به زندگی باز بشه و متوجه گندآب اطرافم بشم و
تازه بفهمم تا حالا فقط یه شخصیت پوچ بودم

من زندگیم رو عوض کردم تا از خودم راضی باشم، عشق دختر
شما یه تلنگر بزرگ به زندگی من بود
الان از زندگیت راضی هستی؟ -

به شدت -

پس دیگه دختر من رو برای چی می‌خواهی برو به زندگیت -
برس

زندگی من بدون دختر خانم شما یه خلع بزرگ داره، من برای -
ادامه زندگی به وجود دختر شما نیاز دارم

از هر طریقی شما بخواهید حاضرم بهتون ثابت کنم که دخترتون
رو دوست دارم و تمام سعی خودم رو برای خوشبختیش می‌کنم
هیچ وقت بین من و ترنج رابطه صمیمی پدر و دختری نبود، -
همیشه ازم دوری می‌کرد

اما می‌شناسمش از تک تک اخلاق‌هاش آگاه هستم
از وقتی که از آپارتمان به خوابگاه رفت، دیگه هیچ کدوم از
اخلاق‌هاش مثل قبل نشد

چشم‌هاش برق شادی سابق رو نداشت و خنده‌هاش دیگه از ته
دل نبود

همون وقت بود فهمیدم چیزی شده، اما نخواستم به حرف زدن
وادارش کنم

در این چند جلسه ای که با پدرت ملاقات کردم و تحقیقاتی که
در موردتون داشتم، فهمیدم مرد با شرافت و آبرو داری هستید
تو هم درسته در گذشته اشتباهات بزرگی داشتی، اما مهم حال
که کارات دست کشیدی

من اجازه میدم به خواستگاری ترنج بیایی اما فقط به خاطر خودش، اگر اون یک درصد دوست داشته باشه، نمی‌خوام با رد کردن بی‌موردت باعث جدایش از عشقش من باشم.

تنها شرطم برای ازدواجتون رضایت ترنج، اگر اون راضی بود که مبارکتون باشه.

اما اگر راضی نبود و جواب نه داد، دیگه هیچ وقت نباید توی زندگیش پیدات بشه، قبول؟

شرطش کمی ریسک داشت، اما دستم رو روی چشمم گذاشتم.

اون روز حاج آقا بعد از سه ماه رفت و آمد بابا راضی شد من به خواستگاری دخترش برم، آخرش با کمی خجالت ازش خواستم به ترنج نگه که خواستگارش کیه، اون هم با لبخند محوی قبول کرد.

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

با صدای جیغ هاله که اسمم رو پشت سر هم تکرار می کرد سرم
رو از روی بالش برداشتم و چشم های نیمه بازم رو به اطراف
چرخوندم.

با سکوتش، سرم رو دوباره روی بالش گذاشتم و خواستم
چشم هام رو ببندم که جیغش بلند شد.

روی تخت نشستم، دستی به گردنم که کمی درد گرفته بود
کشیدم.

ملحفه سفیدی که دور پاهام پیچیده شده بود رو باز کردم، با
همون سر و شکل آشفته از اتاق بیرون اومدم و به طرف
دستشویی رفتم.

بین راه صدای هاله که نمی دونم با کی صحبت می کرد رو
شنیدم.

شیطونه میگه برم با یه پارچه آب بیدارش کنم -

دوباره صدایش رو بلند کرد

هامین -

:با همون صدای گرفته و خواب آلود گفتم

بیدار شدم خوش صدا -

خنده ریزی کرد

دیدید گفتم بالاخره بیدارش می کنم -

در دستشویی رو بستم و ادامه صحبتش رو نشنیدم

بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی به اتاقم رفتم

شلوارکم رو با تیشرت و شلوار ست طوسی عوض کردم و موهام

رو با شونه زدن سر و سامون دادم

گوشیم رو از روی تخت کنار بالش برداشتم، خواستم داخل

جیبم بذارمش که متوجه پیام روی صفحه شدم

مجدد روی تخت نشستم و رمز رو باز کردم

!خدای من ترنج بود

با عجله پیام رو باز کردم

تو میتونی قشنگ ترین دلیل «

!واسه تند زدن قلب من باشی

» ...سلام صبح بخیر

ای جان! مگه میشه با این پیام قشنگ صبحم بخیر نباشه؟

نگاهی به ساعت ارسال پیام انداختم، ده دقیقه قبل بود در

جوابش نوشتم

« صبح تو هم بخیر جانانم »

از اتاق بیرون اومدم، همه داخل آشپزخونه جمع شده بودند و

مشغول خوردن صبحانه بودند

به همه با خوش رویی سلام و صبح بخیری گفتم و رو به هاله که

بعد از دیدن من چشمکی زد و لقمه کره مربا رو داخل دهنش

گذاشت

چیه اول صبحی سر آوردی؟ -

صندلی رو عقب کشیدم و کنار بهنام نشستم

با همون دهن پر گفت

چقدر می خوابی؟ مثل اینکه امروز کلی کار داریم -

دیشب اینقدر به گذشته فکر کردم که یادم نمیاد چه ساعتی

خوابم برد؟ مامان لیوان شیری رو به سمتم گرفت، با تشکر

کوتاهی ازش گرفتم و کمی نوشیدم

ساعت چند پرواز دارین؟ -

روی سوالم با بابا بود، با آرامش چایی داخل فنجونس رو با قاشق

کوچک هم زد

دو ساعت دیگه -

کی برمیگردین؟ -

یک یا دو روز قبل از مراسم همه با هم برمی گردیم -

کی قراره همراهتون به شیراز بیاد؟ -

مامان لقمه نون و پنیری به طرفم گرفت

فقط اقوام درجه یک، نمی خوام شلوغش کنیم -

انشالله مراسم تهران سنگ تمام می‌داریم

:بابا دوباره رو به من گفت

تا ما برمیگردیم با هاله ترتیب همه کارها رو بده، آزمایش، -

خرید حلقه نامزدی و لباس سعی کنید بهترین باشه

برای هرکارت هم با حاج آقا مشورت کن، مشکلی هم پیش اومد

با من تماس بگیر

باشه چشم -

بعد از خوردن صبحانه، آماده شدم همراه هاله، مامان بابا و بهنام

رو به فرودگاه رسوندیم تا به تهران سفر کنند

ترنج دیگه جواب پیامم رو نداد، نمی‌دونم خجالت کشید یا کار

براش پیش اومد؟

بعد از فرودگاه با هاله دنبال کارهای آزمایش قبل از ازدواج

رفتیم و برای فردا نوبت گرفتیم

همین موضوع بهونه دستم داد تا باهاش تماس بگیرم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(بی‌رنگ]

پارت 264#

وقتی به خونه برگشتیم، هاله کمی دپرس بود، بدون اینکه ازش
سوالی بپرسم دلیل ناراحتیش رو می‌دونستم
علتش دوری این چند روز از بهنام بود، اگر مسئله من و تنهاییم
نبود خیلی دوست داشت همراه بقیه به تهران برگرده
اما مثل همیشه در حقم خواهری کرد و دلش نیومد من رو در
این چند روز تنها بذاره
به محض رسیدن به خونه مستقیم به حمام رفت. من هم از
فرصت پیش اومده استفاده کردم به اتاقم رفتم و با ترنج تماس
گرفتم.

نمی‌دونم بوق پنجم یا ششم بود که جواب داد

بله؟ -

!نفس نفس میزد، به طوری که انگار مسافتی رو دویده باشه

چرا نفس نفس میزنی؟ -

سلام -

سلام به روی ماهت -

در جواب حرفم سکوت کرد و چیزی نگفت، لبخندی روی لبهام نشست، به راحتی می‌تونستم صورت سرخ شده از خجالتش رو تصور کنم.

اون به شنیدن اینطور حرف‌ها عادت نداشت، شاید اول باید کمی به خودم عادتش بدم، بعد اینطور راحت باهاش صحبت کنم.

اما چه کنم که دل خودم خیلی کم طاقته، من دو سال بی‌صبرانه برای این لحظه‌ها انتظار کشیدم.

حالا که به دستش آوردم خودداری برام خیلی سخت شده

برای اینکه از این حال بیرون بیایم دوباره سوالم رو تکرار کردم.

نگفتی چرا نفس نفس میزدی؟ -

.گوشی داخل اتاق بود، خودم بیرون بودم؛ دویدم تا قطع نشه -

.نباید خودت رو اذیت می کردی، فوقش دوباره تماس می گرفتم -

اذیت نشدم، چه خبر؟ -

کارهای آزمایش رو انجام دادم، فردا صبح زود آماده باش میام -

...دنبالت بریم آزمایشگاه

.با هول وسط حرفم پرید

تنهایی؟ -

لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده ام رو نشنوه، هنوز از اینکه سر

.به سرش بذارم نهایت لذت رو می بردم

!آره تنهایی، مشکلت چیه؟ نکنه هنوز از من می ترسی؟ -

.نه نه نمی ترسم، اما فکر نکنم حاج بابا اجازه بده -

رضایت حاج آقا با من دیگه چی؟ -

.مطمئنم اجازه نمیده چون ما هنوز محرم نیستیم -

تمام گیرت به دو کلمه عربیه؟! ترنج خانم وقتی دو نفر -

همدیگر رو دوست داشته باشند، دلشون از هر صیغه و عقدی به هم محرم تره.

کی گفته من شما رو دوست دارم؟ -

دوباره شد همون ترنجی که من دوست دارم، شیطون و ساده!

.این وقت ها مثل عسل شیرین می شد

:من هم مثل خودش با شیطنت گفتم

احتیاج ندارم کسی بهم بگه خودم از چشمت می خونم دیوونه -
منی.

صدای خنده بلندش روحم رو نوازش داد، خیلی شانس آورد که

.کنارم نیست و گر نه حتما بغلش می کردم

:با صدایی که ته مانده خنده داشت گفت

!خیلی خودت رو تحویل می گیری آقا -

باید هم خودم رو تحویل بگیرم، کی توی این دنیا از من -
خوشبخت تره؟

!چطور؟ -

به نظرت چه چیز توی دنیا زیباتر از اینکه کسی که دوستش -
داری، اون هم دوستت داره؟ برای همین میگم من در حال حاضر
!خوشبخت ترینم

سکوت کرده بود، اما صدای نفس هاش نشون دهنده این بود که
داره به حرف هام گوش میده

باشه ترنج خانم فعلا دور دور شماست تا دلت می خواد ناز کن، -
بالاخره نوبت من هم میشه. فقط منتظرم رسماً و شرعاً همسرم
...بشی، اون وقت من می دونم با تو

من... من... دیگه باید برم -

!خنده ای کردم فکر کنم دوباره ازم ترسید

کجا با این عجله داریم با هم صحبت می کنیم؟ -

نه آخه... آخه مامان کارم داره -

باشه برو، فقط قبلش یه چیزی بهت بگم اما قول بده ناراحت
نشی.

چی؟ -

اول قول بده -

خب چیه؟ -

خیلی دوستت دارم -

صدای نفس عمیقی که آهسته کشید رو به راحتی شنیدم

!دیوونه ترسیدم -

حرفم جواب نداشت؟ -

خنده ریزی کرد

من هم، همه چیز رو موکول کردم به بعد از محرمیت -

جوون، پس لحظه شماری میکنم براش -

من دیگه برم؟ -

برو عزیزم، برای فردا هم نگران نباش هاله باهامون میاد. -
خودم هم تماس می گیرم به حاج آقا اطلاع میدم

باشه مواظب خودتون باشید -

معلومه که هستم، من حالا دیگه برای زنده موندن کلی انگیزه -
دارم

!چه خوب -

دیگه برو، خیلی هم مواظب عشق من باش -

شما هم همین طور، خدانگهدار -

هنوز هنگ حرفش بودم که تلفن رو قطع کرد

خندیدم، دخترک دوست داشتنی من

با حاج آقا هم تماس گرفتم و جریانات آزمایش و فردا رو بهش

گفتم و بعد از کمی صحبت متفرقه خداحافظی کردیم

بعد از قطع تلفن تازه یاد هاله افتادم، حالش زیاد مناسب نبود،

من هم سرگرم صحبت با ترنج شدم به کل فراموشش کردم

!از اتاق بیرون رفتم تا ببینیم کجاست

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 265#

ماشین رو جلوی خونه حاج آقا خاموش کردم و با تک زنگی به
.گوشی ترنج بهش اعلام کردم که پشت در منتظرش هستم
هاله صندلیش رو به حالت اولیه برگردوند و صاف نشست، در
.آینه بغل مشغول مرتب کردن شالش شد
حتما باید من رو از خواب نازم بیدار می‌کردی تا باهاتون پیام؟ -
!وای چقدر غر میزنی دختر -
.خوابم میاد -

اوکی تو الان خودی نشون بده، از همین جا مستقیم می برمت -
خونه بخواب، من از خدومه تنها باشیم

عمرا، حاج آقا به اعتماد من دخترش رو همراه توئه دراکولا -
می فرسته

به لحن بامزه اش خندیدم

پس غر زدن ممنوع -

ترنج و مامانش از خونه بیرون اومدند، با دیدنشون از ماشین
پیاده شدیم بعد از سلام و احوال پرسی در عقب رو باز کردم و
ترنج سوار شد

بعد از خداحافظی با حاج خانم سوار شدیم و حرکت کردم
حال و احوال رسمی در حضور حاج خانم اصلا به دلم ننشست
آینه رو روی صورتش تنظیم کردم

حال عشق من چطوره؟ -

لبخند شیرینی زد

ممنون، شما چطورید؟ -

خندیدم.

حال عشق شما هم خوبه -

خنده کوتاهی کرد و سرش رو پایین انداخت

هاله از به طرف عقب چرخید

میگم عروس خانم دستشویی که نرفتی؟ -

ترنج با چشم‌هایی گرد شده خیره به هاله نه آرومی گفت و از

خجالت سرخ شد، متعجب اسمش رو صدا زدم

هاله؟ -

نگاه شیطونی به ترنج انداخت و با خنده گفت

هامین چقدر زنت خجالتیه -

والا اینطور تو پرسیدی من هم خجالت کشیدم -

خجالت نکشید، می‌خوام تجربیات خودم رو در اختیارتون -

بذارم، روز آزمایش ما، من صبح زود رفتم دستشویی، وقت

آزمایش هر کاری کردم دستشویی نداشتم. بیچاره بهنام هر پنج

دقیقه یه بار میومد پشت در می‌گفت خبری نشد

خنده بلندی کردم.

دیوونگی هات رو همه جا باید نشون بدی؟ -

!تجربه بود دیگه -

وقتی به آزمایشگاه رسیدیم و خواستیم از ماشین پیاده بشیم،
هاله به بهونه خواب همراه ما نیومده و ازمون خواست تنها بریم

.می دونستم خواب بهونه است، می خواست ما تنها باشیم

با هم به داخل رفتیم، بعد از گرفتن نوبت روی صندلی در سکوت
کنار هم نشستیم

نگاهم به زوج جوانی که رو به روی ما نشسته بودند افتاد،

.آهسته با هم پچ پچ می کردند و ریز ریز می خندیدند

بی اختیار آهی کشیدم، توقع داشتم الان من و ترنج هم

همینطور باشیم. اما نمی دونم چرا ازم دوری می کرد؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، سرش رو پایین انداخته بود و

با انگشت های دستش ور می رفت

!مگه من رو دوست نداره؟ مگه برای داشتنم شاد نیست؟

خودم رو کمی بهش نزدیک تر کردم و سرم رو نزدیک گوشش
بردم.

به چی فکر می کنی؟ -

با سوالم سرش رو بلند کرد و مستقیم به چشم هام خیره شد
!به خیلی چیزا -

مثلا؟ -

دستی به روسریش کشید.

اگر بخوام رو راست باشم، باید بگم من هنوز این اتفاقات رو -
درک نکردم.

از اینکه خودش صحبت رو شروع کرد خوشحال شدم.
کامل به طرفش چرخیدم.

کجای این اتفاقات رو درک نمی کنی؟ -

آخه... آخه همه چیز یهوایی اتفاق افتاد، من وقتی آپارتمان رو -
ترک کردم فکر می کردم همه چیز تمام شده، فکر می کردم دیگه

هیچ وقت قرار نیست ببینمتون، فکر می‌کردم من براتون یه
هوس زودگذر هستم که قرار خیلی زود ازم خسته بشید
اما وقتی توی برنامه تلویزیونی با این ظاهر متفاوت دیدمتون
!باور نکردم

.لبخندی زدم

.آره نگار خانم گفت با دیدنم از حال رفتی -

.چشم‌هاش به سرعت گرد شد

.نگار نامرد، من از حال نرفتم -

.لبخندم تبدیل به خنده شد

باشه، اصلا من از حال رفتم خوبه؟ -

خواست چیزی بگه که با اعلام شماره نوبتمون صحبتمون رو
ناتمام گذاشتیم و از روی صندلی‌ها بلند شدیم

[به چشمانت مومن شدم، 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 266#

بعد از انجام آزمایش از آزمایشگاه بیرون اومدیم و به طرف
ماشین حرکت کردیم بین راه رو به ترنج گفتم

بهت حق میدم که گیج باشی و نتونی درست موقعیت رو درک -
کنی، این دو سالی که ازت دور بودم خیلی خیلی بهم سخت
گذشت، برای داشتنت خیلی زحمت کشیدم که سر فرصت
مناسب همه رو برات تعریف می‌کنم

فقط می‌خوام ازت یه خواهش کنم، این روزا رو باور کن و اجازه
بده به بهترین خاطره های عمرمون تبدیل بشه

همه این روزا، روزی رویایی دست نیافتنی من بودند. باشه؟

چشم -

قربون چشم گفتنت برم من -

خدا نکنه -

هاله راحت نشسته بود و با گوشیش درگیر بود

در رو برای ترنج باز کردم سوار شد، خودم هم ماشین رو دور
زدم و سوار شدم

هاله با صدای درهای ماشین متوجه حضور ما شد، کمی جم و
جور تر نشست

تمام شد؟ -

کمربندم رو بستم و با سر جواب مثبت دادم

!چه زود -

زیاد شلوغ نبود -

رو به ترنج پرسید

دستشویی به مشکل بر نخوردی؟ -

ترنج که وسط صندلی نشسته بود، اینبار بدون خجالت خندید و
گفت:

نه تجربیات شما خیلی موثر بود -

عینکم رو روی چشمهام گذاشتم

خب خانمای عزیز و محترم صبحانه چی میل دارند؟ -

با حرفم هاله دستی به شکمش کشید

وای گفتم من که هلاکم -

شما چی ترنج جان؟ -

فرقی نداره -

ما که اینجا غریبه هستیم، شما خودت آدرس یه رستوران -

خوب رو بده تا بریم شکم هاله خانم رو پر کنیم

هاله پر حرص گفت

این چند روز من رو اذیت کن، همه این کارهات رو به بهنام -

گزارش میدم

ای جان، برو فردا با والدینت بیا جو جو -

ترنج با خنده گفت

بخشید اون آقای که شب خواستگاری باهاتون بودند -
همسرتون هستند؟

هاله با ذوق رو ترنج گفت

.آره دیدی چه خوشتیپ بود؟ الهی فداش بشم -

بیچاره بهنام دوست من بود، برای اینکه این خواهرمون -
نترشه، بهش قالبش کردیم

.هاله با مشت ضربه‌ای به بازوم زد

حقت بود حاج آقا بهت دختر نده تا تو روی دست مامان پیر -
پسر بشی

ترنج همینطور که به کل کل ما دو نفر می‌خندید، آدرس یه
سفره خونه ستنی رو داد که برای صرف صبحانه به اونجا رفتیم

اون روز در حضور ترنج و در کنار شوخی‌های هاله یه صبحانه
فوق‌العاده رو تجربه کردم

بعد از صرف صبحانه ترنج رو به خونه باباش رسوندم، دوست داشتم تمام روز رو با هم باشیم اما نمی خواستم حالا که حاج آقا بهم اعتماد کرده به اعتمادش خدشهای وارد کنم.

قرار بر این شد بعد از گرفتن جواب آزمایشات صیغه محرمیتی بین من و ترنج خونده بشه تا به دنبال خرید و کارهای مراسم بریم.

برای روز محرمیتمون لحظه شماری می کردم، این چیزا که برای من مهم نبود اما دوست داشتم ترنج باهام راحت باشه. اینجوری با هر حرف و برخورد من خیلی معذب بود

[به چشمانت مومن شدم, [03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی رنگ]

پارت 267#

آروم و بی صدا روی صندلی نشسته بودم تا کار شنیون موهام تمام بشه و به این چند وقت که عین یه خواب قشنگ گذشت فکر می کردم.

بعد از اینکه هامین جواب آزمایشات که شکر خدا هیچ مشکلی نداشتند رو گرفت، حاج بابا برای شام خونه دعوتشون کرد با هاله خواهرش تنها اومدند، حاج بابا صیغه محرمیت بین ما رو خودش خوند.

از فرداش برای کارها و خرید اقدام کردیم.

بعد از محرمیت دائم نگران وقت هایی که با هم تنها هستیم بودم، نمی دونستم هامین قرار چه عکس العملی نشون بده، مخصوصاً با تهدیداتی که پشت تلفن کرد.

اما اون خیلی راحت و معمولی برخورد می کرد، فقط چند بار دستم رو گرفت.

چقدر من بخاطر این کارش ممنونش بودم، با این کار بهم فرصت داد تا وجودش رو بهتر در کنارم درک کنم و بپذیرم.

!به نظرم هامين صبور ترين عاشق دنياست

هنوز از گذشته و جداييمون هيچ حرفي نزديم، بعد از اين
مراسمات خودم بايد اين موضوع رو باز كنم و ازش بپرسم بعد از
من چه بر اتفاقي افتاد كه اين مرد از حامى شرور تبديل شد به
!هامين آروم و دوست داشتني؟

.عزيزم پاشو لباست رو بپوش -

با صدای خانم اصلانی آرایشگر از فكر بيرون اومدم. از روی
.صندلی بلند شدم

تمام شد؟ -

.بله -

با كمك ترانه شاگرد خانم اصلانی، لباسم يه پيراهن بلند نقره‌ای
دكلته بود؛ كه بالا تنه‌اش توسط يه تور مثل شل هم‌رنگ لباس
روی قسمت باز سينه‌هام و دست‌هام تا آرنج رو می‌پوشوند، روی
.تور سنگ دوزی شده بود

خودم دوست داشتم لباس ساده تری انتخاب کنم، اما به انتخاب
هاله احترام گذاشتم

فقط قسمت یقه تا سرشونه لباس باز بود، مراسم امشب زنانه و
مردانه جدا بود و نامحرمی من رو نمی‌دید

اما هامین برای اولین بار من رو اینطور بدون حجاب می‌دید و
این برای من خیلی سخت بود

بعد از پوشیدن کفش‌های پاشنه بلندم که هم‌رنگ لباسم بودند،
بی حرکت ایستادم

خانم اصلانی با دیدنم چشم‌هایش برق زد و با ذوق رو به ترانه
گفت:

برو به خانم پرتونیا بگو بیاد، تا ببینه چه عروسی تحویلش -
دادم

استرس به دلم چنگ زد، گیتی جون با همه مهربونیش خیلی
مشکل پسند بود

به لباس و حلقه‌ام چند ایراد کوچک گرفت اما وقتی دید خودم
دوستشون دارم دیگه حرفی نزد

خانم اصلانی رو از بین کلی آرایشگر شیرازی با وسواس انتخاب
کرد و با کلی سفارش برای آرایش من ما رو تنها گذاشت

در باز شد گیتی جون و هاله لباس پوشیده و آماده به داخل
اومدند

با دیدنم هر دو لحظه‌ای بهم خیره شدند، تا هاله زود به خودش
اومد سوت بلندی زد

ای جان چی شدی ترنج! میگم مامان به نظر من تا آخر مراسم -
ترنج رو از هامین پنهون کنیم وگرنه اون رو حتما وسط مهمونی
می دزده

با حرف هاله خجالت زده سرم رو پایین انداختم

خانم اصلانی رو به گیتی جون گفت

بفرمایید خانم پرتونیا اینم عروس زیباتون -

گیتی جون سری تکون داد و آهسته ازش تشکر کرد

خانم اصلانی با ترانه از در بیرون رفتند

گیتی جون در سکوت و بدون حرف به طرفم قدم برداشت و به نرمی من رو در آغوش کشید

همیشه فکر می کردم آرزوی دیدن این روز رو باید به گور -
ببرم، اما تو ندیده و ندانسته پسر من رو بهم برگردوندی تا آخر
عمر مدیونتم، امیدوارم خوشبخت بشین

جعبه قرمز رنگی رو از دست هاله گرفت و بهم داد

اینا رو هم بپوش از تهران برات گرفتم -

جعبه رو باز کردم، یه نیم ست مشکی خیلی زیبا بود

خیلی قشنگه ممنون -

گردنبند رو از جعبه برداشت و دور گردنم انداخت

قابل نداره دخترم، ارزش تو خیلی بیشتر از اینهاست -

بعد هم نوبت گوشواره ها بود

با تمام تلاشی که داشت، قطره اشکی از چشمش چکید

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
](بی‌رنگ

پارت #268

هاله دستمالی از روی میز برداشت و به طرف مامانش گرفت
آهسته اشکتون رو پاک کنید تا آرایشتون رو خراب نکرده -
گیتی جون دستمال رو گرفت و همین‌طور که با احتیاط زیر
چشمش رو پاک کرد، با لبخند گفت
!خیلی زیبا شدی -
ممنون -

بغض گلوم اجازه صحبت بیشتر بهم نداد، مامان و فاطمه وارد
اتاق شدند، مامان هم مثل گیتی جون با دیدنم اشکش جاری
شد.

به عقیده خودش فکر نمی کرد دردونه اش رو به این زودی عروس
کنه.

وقتی اشک و گریه مامان به اصرار فاطمه و گیتی جون تمام شد،
با لحن مظلومی گفتم

میشه اجازه بدین خودم رو ببینم؟ -

با حرفم تازه همه متوجه شدند من هنوز خودم رو ندیدم و
شروع به خندیدن کردند

هاله سریع پارچه رو از روی آینه برداشت و خودم رو دیدم، باور
کردن این شخصی که درون آینه است خودم باشم خیلی سخت
!بود، بیشتر از اینکه فکرش رو می کردم زیباتر شده بودم

هاله با خنده گفت

!خودش دیده هنگ کرده، دیگه وای به حال داداش بیچاره من -

واقعا هامین من رو ببینه خوشش میاد؟

چند دقیقه بعد مامان رفت پایین تا پیش مهمون‌ها باشه، گیتی
چون و هاله هم سراغ هامین رفتند تا اگر آماده است بیاد تا با
هم پایین بریم.

روی مبل کنار فاطمه نشستم، استرس و دل آشوب داشتم، برای
:اینکه حواس خودم رو پرت کنم رو به فاطمه گفتم
مهمونا اومدن؟ -

.آره تقریبا همه اومدن -

حاج بابا برای مراسم امشب یه باغ گرفته بود، خانم‌ها در
.ساختمان و آقایون در باغ قرار داشتند

:دست فاطمه رو فشردم و با نگرانی گفتم

.خیلی استرس دارم فاطمه، میترسم همه چیز خراب بشه -

.نترس گلم امشب همه چیز عالی پیش میره -

.در باز شد و هاله سرش رو به داخل آورد

.اجازه داریم بیاییم داخل؟ یه داماد خوشتیپ براتون آوردیم -

از روی مبل بلند شدم و چنگی به لباسم زدم، کاش لباسم اینقدر
تنگ و باز نبود

هاله از جلو در کنار رفت و در رو کامل باز کرد

هامین با لبخند جلوی در نمایان شد

!در کت و شلوار مشکی چقدر نفس گیر شده بود

اینقدر محو این تندیس زیبا شده بودم که به کل فراموش کردم
بدون حجاب جلوش ایستادم

با همون لبخند مغرورش قدم زنون جلو اومد و روبه روم ایستاد

گیتی جون، هاله و فاطمه با شوق و کنجکاوی به ما خیره شده
بودند

با نگاهش قد و بالام رو رصد کرد

به خودم اومدم و از شرم و خجالت سرم رو پایین انداختم

سلام خانم زیبا، ببخشید من اینجا یه نامزد زشت داشتم شما -
نمیدونید کجاست؟

لحن طنز و بامزه اش خنده به لبم آورد

نه نمی‌دونم کجاست -

خب اشکال نداره، میشه از شما تقاضا کنم من رو همراهی -
کنید؟

:با خنده کوتاهی گفتم

.با کمال میل -

.گیتی جون کمی بهمون نزدیکتر شد

.بچه‌ها ما میریم بیرون، شما هم زود بیایید -

.چشم -

فاطمه و هاله هم پشت سر گیتی جون بیرون رفتند، هاله قبل از

:اینکه در رو ببنده با شیطننت گفت

.داداش فقط مواظب آرایشش باش -

.بدون اینکه منتظر حرفی از ما باشه بیرون رفت

سرم رو پایین انداخته بودم و خیره زمین رو نگاه می‌کردم،

.صدای بلند قلبم رو به راحتی می‌شنیدم

دست گرمش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

چشمم رو به یقه پیراهنش دوختم جرأت نگاه کردن به

چشم‌هایش رو نداشتم

صدای گرم و لحن مهربونش دلم رو زیر رو کرد

!چه زیبا شدی دخترک رویاهای من -

بی‌انصافی بود وقتی اون این همه احساسات خرج من می‌کرد و

من بهش بی‌اعتنا باشم

به چشم‌هایش خیره شدم

!تو هم خیلی خوشتیپ شدی مرد من -

لبخند روی لباش عمیق‌تر شد

دست سردم رو در دستش گرمش گرفت، با صدای آرومی زمزمه

کرد.

!چقدر یخی -

!تو خیلی داغی -

با دست آزادش نوازش وار روی صورتم کشید

این حرارت عشق توئه که در وجودم شعله می کشه -

خودش رو بهم نزدیک کرد و پیشونیم رو بوسید

چشم هام رو بستم تا حرارت عشقی که از وجودش بهم تزریق

میشد رو بهتر حس کنم

ازم جدا شد و خندهای آرومی گفت

تا اختیار خودم رو از دست ندادم و آرایشتم به هم نریخته -

بهتره بریم پایین

چشم هام رو باز کردم و با خجالت گفتم

باشه بریم -

چشمکی زد و بازوش رو به سمتم گرفت، دستی به موهام

کشیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم از در بیرون

رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[بی‌رنگ]

پارت 269#

آهسته از پله‌ها پایین اومدیم، فاطمه با دیدنمون شروع به کل کشیدن کرد، با صدای کل فاطمه همه متوجه حضورمون شدند نگاه همه مجلس روی ما زوم بود، با وجود استرس زیاد سعی کردم لبخند به لب داشته باشم.

بعد از اینکه به پایین پله‌ها رسیدیم یکی از خدمه با ظرف اسپند و ذغال به سراغمون اومد.

هامین ظرف اسپند که جام کوچکی بود رو برداشت دور سرم چرخوند و بعد مقداری روی ذغال‌های روشن ریخت.

من هم به تقلید ازش جام رو برداشتم، خواستم دور سرش بچرخونم که دستم به بالای سرش نمی‌رسید.

با خنده کمی سرش رو خم کرد تا کارم راحت تره بشه، با وجود
کفش‌های پاشنه بلند هنوز خیلی ازش کوچک تر بودم
اینکارش باعث خنده افرادی که دورمون جمع شده بودند شد
مامان با ذوق چیزی زیر لب زمزمه می کرد و به طرفمون فوت
کرد.

به طرف جمعیت رفتیم و با همه سلام و حال احوال کردیم
همه اقوام با کنجکاوی به هامین نگاه می کردند، بعضیا از
جریانمون با خبر بودند، اما خلیا از اینکه می دیدند پسری که یه
روز توی تلوزیون از عشق بزرگش به دختری اعتراف کرده، حالا
به عنوان داماد حاج آقا حاضر شده تعجب می کردند
شاید به قول فاطمه هیچ وقت فکر نمی کردند اون دختر من
باشم!

سعی می کردم از کنار نگاه‌ها بی توجه و با لبخند گذر کنم

تا اینکه به خانم موسوی و خواهرش رسیدیم، از اول دوست
نداشتم دعوتش کنم، اما مامان گفت اگر دعوتش نکنیم از فردا
همین رو دست میگیره و هر کجا ما رو ببینه متلک می‌گه

جلوش ایستادم و با لبخند سلام کردم و خوش آمد گفتم، نگاه
:معنا داری به هامین انداخت و با لحن طعنه آمیزی گفت

ترنج جون از همون روزی که شنیدم دانشگاه تهران قبول -
شدی به همه گفتم که همونجا برای خودت یه شوهر دست پا
می‌کنی، اما باید اعتراف کنم که اصلا فکر نمی‌کردم که اینطور
!شاه ماهی رو تور کنی آفرین

اخم‌هام درهم رفت، علنا داشت بهم توهین میکرد، من اگر قصد
داشتم هامین رو تور کنم دیگه دو سال خودم و اون رو عذاب
.نمی‌دادم

هامین با دست آزادش دستی که دور بازوش حلقه کرده بودم و
ناخواسته هر لحظه فشارش رو بیشتر می‌کردم رو نوازش کرد و
:با لبخند مهربونی گفت

نه خانم محترم اشتباه نکنید، باید بگم من اینقدر خوشبخت -
...بودم که خدا فرشته‌ای مثل ترنج نصیبم کرده. بریم عزیزم
بعد بدون توجه به دهن باز خانم موسوی از کنارش گذشتیم و رو
مبل جایگاهمون نشستیم

هاله و چند تا از دخترهای فامیلشون وسط مجلس می‌رقصیدند
نگاهی به مائده و مهتاب انداختم که با حسرت به رقصندها نگاه
می‌کردند، مطمئن بود الان آرزو می‌کردند که کاش هامین زودتر
از مجلس بیرون می‌رفت، تا آنها هم به جمع رقصندها اضافه
باشن.

تا به خودم اومدم دیدم دستم توسط هاله و دختر خاله اش
کشیده شده و من رو به وسط مجلس بردند
سریع دورم حلقه زدند و شروع به رقص کردند. هاج و واج نگاه
می‌کردم نمیگم رقص بلد نبودم، اما رقصیدن در حضور این جمع
سخت بود.

هاله از حلقه جدا شد و به طرفم اومد، دو دستم رو گرفت و
شروع به رقصیدن کرد.

با لبخند روی لبش آهسته زمزمه کرد

!برقص دیگه -

خجالت میکشم جلوی این همه آدم -

فکر کن هیچکس اینجا نیست و داری تنها برای خودت -
میرقصی، بذار فامیلامون ببینند چه دختر نازی سهم داداشم
شده.

سعی کردم به توصیه هاله گوش بدم و با آهنگ هماهنگ بشم،
کم کم یخم باز شد و بهتر با شرایط کنار اومدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای)
[Forwarded from (بی رنگ)]

پارت 270#

کمی گذشت متوجه شدم دست و جیغ‌ها بلندتر شد، به عقب
برگشتم هامین رو جلوی خودم دیدم که با لبخند جذابی نگاهم
می‌کرد.

در جواب لبخندش با شیطنت چشمکی زدم و ناز و عشوه
بیشتری به رقصم دادم

دسته پولی از جیبش در آورد و روی سرم ریخت، با این کارش
صدای کل همه بلند شد

دوباره دخترها دورمون حلقه زدند من و هامین بینشون
می‌رقصیدیم، مردونه و سنگین می‌رقصید

گیتی جون هم به جمعمون اضافه شد و با ذوق باهامون همراه
شد.

بعد از کلی رقصیدن خسته روی مبل نشستیم اما دخترها هنوز
در حال تخلیه انرژی خودشون بودند

فاطمه با دوتا شربت آب آلبالو به سراغمون اومد، چقدر به موقع
بود.

بعد از نوشیدن شربت، از هامین به طوری که ناراحت نشه
خواستیم از مجلس بیرون بره تا اقوام عروس هم کمی تخلیه
انرژی کنند، اون هم با کمال میل قبول کرد

بعد از رفتن هامین همه دخترای کشف حجاب کردند و به وسط
اومدند

نزدیک شام هامین باز هم به مجلس اومد، اما اینبار حاج بابا،
طاها، کامران و بابای هامین هم همراهش بودند
کامران آخر از همه من رو محکم بغل کرد و بهم تبریک گفت،
یادمه روز بعد از خواستگاری باهاش تماس گرفتم و بابت
حرفهای روز قبلم ازش عذر خواهی کردم، حالا که هامین رو
داشتم دوست داشتم رابطه‌ام باهاش مثل قبل بشه
اما هامین باهاش برخورد گرمی نداشت و این مسئله من رو به
فکر فرو برد

آقایون بعد تبریک و عکس یادگاری بیرون رفتند
وقتی که همه برای صرف شام رفتند و ما تنها شدیم دیگه تحمل
نکردم

هامین جان -

دستم رو از روی پام برداشت و بوسه‌ای بهش زد

جانم دلم؟ -

یه سوال بپرسم؟ -

جان؟ -

چرا با کامران برخورد گرمی نداشتی؟ -

به چشم هام خیره شد

دوست داری راستش رو بشنوی؟ -

!معلومه -

از همون روز اولی که تو رو توی ماشینش دیدم اصلاً ازش -
خوشم نیومد، در ضمن اینو هم فراموش نکردم که عامل اصلی
جدایی ما ایشون هستند

اما هامین اون داداشمه، هر کار کرده برای خیر و صلاح خودم -
بوده، من دوست ندارم بین شما کدورت باشه

دوباره دستم رو بوسید

عزیز دلم من فقط یه برادر خانم دارم اونم طاهاست، اون آقا -
فقط پسر دایی شماست لطفا بحث رو هم ادامه نده

با ناباوری و تعجب اسمش رو صدا زدم

هامین -

دو انگشتش رو روی لبهام گذاشت

هیش عزیزم امشب شب ماست، پس با این حرفهای الکی -
خرابش نکن

ترجیح دادم سکوت کنم، شاید حل این مشکل رو باید به زمان
واگذار کنم. شاید هامین در آینده با کامران برخورد بیشتری
داشته باشه بهتر اون رو بشناسه و در برابرش کوتاه بیاد

بعد از شام دوباره فامیل‌های داماد شروع به رقصیدن کردند،
البته دست از سر ما هم برنداشتند

امشب برای اولین بار در زندگیم احساس غرور کردم، از وجود
هامین با اون همه جذابیت احساس غرور کردم

نمی‌دونم ساعت چند بود که مهمون‌ها رضایت دادند مراسم رو
تمام کنند و با خداحافظی باغ رو ترک کردند

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی‌رنگ

پارت 271#

بابای هامین برای فامیل‌هاشون در هتل اتاق رزرو کرده بود
فردا صبح همه به تهران برمی‌گشتند و هامین هم همراهشون
بود.

یک هفته بعد ما هم به تهران می‌رفتیم تا برای مراسم عقد
خودمون رو آماده کنیم

از همین حالا دلم براش تنگ شده بود

آخر شب با هم به خونه برگشتم، دوست داشتم ازش خواهش کنم این یک هفته رو شیراز بمونه و با ما به تهران برگرده اما اینطوری خیلی خودخواه می شدم

می دونستم این چند وقت رو هم شیراز مونده از کارش افتاده بهم قول داد فردا قبل از رفتن حتما به دیدنم بیاد تا با هم خداحافظی کنیم

سر سری ازش خداحافظی کردم و به داخل خونه اومدم، می دونستم بیشتر بمونم اشکم جاری میشه

شب بخیری به مامان و حاج بابا که روی مبل ها نشسته بودند و در مورد مراسم صحبت می کردند گفتم و به اتاقم رفتم روی تخت نشستم کیفم رو کنار دستم گذاشتم، کفش هام رو از پام در آوردم و پاهای دردناکم رو کمی ماساژ دادم

چشمم به حلقه نامزدیم که در دستم می درخشید افتاد، از دستم درش آوردم و کف دستم گذاشتمش و بهش خیره شدم. رینگش شکل یه گل لاله بود که نگین وسطش قرار می گرفت

!خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود

.بوسیدمش و دوباره به انگشتم انداختمش

.گوشی رو از داخل کیفم برداشتم و براش نوشتم

شب اگر نبود من بی‌شک دق می‌کردم، «

»!...در انتظار تو خوابیدن هم رویایی زیباست

بعد از سند پیام گوشی رو روی تخت انداختم، لباسم رو با

.احتیاط از تنم در آوردم و داخل کاور قرار دادم

بعد از پوشیدن لباس راحتی موهام رو باز کردم و به دستشویی

رفتم و آرایشم رو شستم، دوست داشتم یه دوش بگیرم تا از

دست این موهای پر از چسب و تافت راحت بشم اما خیلی

.خسته بودم پس دوش رو به فردا موکول کردم

.به تختم رفتم و گوشیم رو چک کردم، پیامی داشتم

اما من رویاهای زیباتری در سر دارم، رویای من شبی است که «

» .در کنار تو سحر شود

از پیامش دلم لرزید، واقعا خواب در آغوش هامین چه لطفی
داره! از خودم و افکارم خجالت کشیدم در جوابش شب بخیر
. کوتاهی نوشتم و سعی کردم بدون فکر اضافه‌ای بخوابم

با حرکت دستی روی موهام از عالم خواب بیدار شدم، اما دوست
نداشتم چشم‌هام رو باز کنم

چرخیدم و به پهلو خوابیدم، اما حرکت اون دست روی موهام
متوقف نشد، در همون عالم خواب و بیداری از اینکه کسی
. موهام رو نوازش میکرد لذت می‌بردم

با فکر اینکه اون شخص مامانه، مصرانه چشم‌هام رو بسته بودم
تا به کارش ادامه بده

با دستش موهام رو پشت گوشم داد و لاله گوشم رو دست
. کشید، بعد آروم به طرف گردنم رفت

با این کارش کمی هوشیارتر شدم، مامان هیچ وقت دست به
!گوش یا گردنم نمی‌کشید

تازه بوی عطر سرد و دلپذیری رو استشمام کردم، این عطر... این عطر... سریع چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن هامین که روی تخت نشسته بود با هول به عقب پریدم.

هامین -

لبخند بزرگی زد

جان؟ -

تو اینجا چکار می‌کنی؟ -

نگاه مشتاقی به همه جای بدنم غیر از صورتم انداخت و بدون توجه به حرفم گفت:

اچقدر از خواب بیداری میشی خوردنی میشی -

با حرفش نگاهی به خودم انداختم، با دیدن لباسم که یه تاپ شل دو بنده سفید رنگ بود و همه دار و ندارم رو نشون می‌داد، جیغ کوتاهی کشیدم و پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و با عصبانیت گفتم:

خیلی بی معنی هستی هامین برو بیرون -

جیغ زن عشقم الان مامانت فکرهای بدی در مورد من -
می کنه

!پسره پررو -

چی رو ازم پنهون می کنی؟ همه وجودت مال منه -

با عجز نالیدم

خواهش میکنم برو بیرون تا لباس مناسب بپوشم، خجالت -
می کشم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
])بی رنگ

پارت 272#

روی تخت چرخید و پشتش رو بهم کرد

باشه نمی خوام اذیتت کنم، من نگاهت نمیکنم برو لباس بپوش -

سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد رفتم

نگاه نکنی ها -

باشه -

مانتوی نخی صورتی کمرنگی از کمد برداشتم و پوشیدم، با

شلوار قرمز گل گلی عجب تیپی شده بود

دستی به موهام کشیدم تا مرتب بشه اما بی فایده بود روی تخت

کنارش نشستم

دیگه هیچ وقت اتاق دختری که خوابه نرو با وحشتناک ترین -

قیافه اش رو به رو میشی

:به طرفم چرخید، نگاهی بهم انداخت و با لبخند مرموزی گفت

چشم از این به بعد حتماً به توصیه‌ات عمل می‌کنم -

تازه متوجه حرفم شدم، ای بمیری ترنج با این حرف زدنت

می‌کشمت اگر بخواهی اتاق دختر دیگه ای بری -

قهقهه بلندی زد، بعد از کلی خندیدن دستی به چشم‌هاش کشید.

!به من چه خودت میگی -

:برای رفع و رجوع گفتم

.منظورم خودم بودم -

- من دیگه احتیاجی ندارم این وقت صبح به اتاق تو پیام، چون -
از این به بعد تو با خودم از خواب بیدار میشی

.از حرفش سرخ شدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم

.سرش رو کمی نزدیک تر آورد

- دیوونه وقت‌هایی هستم که از حرف‌هام خجالت میکشی و -
سرخ میشی

.سرم رو بالا آوردم و لبخندی بهش زدم

.دستش رو بلند کرد و روی چال گونه‌ام گذاشت

یه اعتراف کنم؟ -

سری به عنوان تایید تکنون دادم

قبلا هر وقت برام میخندیدی آرزو می کردم کاش می تونستم -
این چال رو ببوسم

بعد صورتش رو خم کرد و روی چالم رو بوسید

به خودم جرات دادم

من هم یه اعتراف کنم؟ -

جانم؟ -

من هم قبلا می دیدمت آرزو می کردم کاش می تونستم سرم رو -
روی سینهات بذارم

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم

دستهاش رو دورم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید

کافی بود به خودم بگی، من متعلق به خودت بودم -

آهی کشیدم

نه هامین تو اون وقت‌ها مال من نبودی، متعلق به یگانه بودی، -

متعلق به همه مردم بودی. دلیل رفتنم هم همین بود من

نمی‌تونستم تو رو با کس دیگه ای تقسیم کنم.

من رو محک‌تر به خودش فشرد و دوباره روی موهام رو بوسید

دیگه همه چیز تمام شد، فراموش کن. همه‌ی اون‌ها فدای تو -

شدند، همه کنار رفتند تا فقط تو باشی

چند دقیقه‌ای رو در سکوت توی بغلش بودم بعد ازش جدا شدم

نگفتی چی شد که این وقت صبح اومدی اینجا؟ -

تا یکساعت دیگه پرواز داریم، مامان و بابا تماس گرفتند -

خدا حافظی کردند؛ اما من دلم نیومد با تلفن ازت خدا حافظی

کنم.

دلم گرفت، من چطور یک هفته نبودنش رو تحمل کنم؟

:مثل دختر بچه‌ها با بهونه گفتم

!دلم برات تنگ میشه -

.لبخند غمگینی زد

اما نه به اندازه من، ولی حتما باید برم این مدت همه کارهای -
کارخونه به عهده بابا بوده خیلی اذیت شده

در ضمن این ناراحتی نداره، تمام یک هفته رو می‌تونیم با هم
تماس تصویری داشته باشیم

سر تکون دادم

باشه درک می‌کنم -

چند دقیقه‌ای خیره نگاهم کرد، یک دفعه از روی تخت بلند شد

هرچی بیشتر بمونم دل‌کندن برام سخت‌تر میشه -

من هم از روی تخت بلند شدم

پس قول بده مواظب خودت باشی و به دخترهای تهرانی هم -
نگاه نکنی

با خنده سری به چپ و راست تکون داد

دیوونه‌ای به خدا -

کنار در دوباره خم شد و گونه‌ام رو بوسید

تو هم مواظب دلم رو که بهت سپردم باش -

در رو باز کرد

دیگه بیرون نیا، خدانگهدار -

همین طور که خیره رفتنش بودم به سختی خداحافظی زمزمه

کردم، رفت بیرون و در رو بست

صدای خداحافظی کردنش با مامان شنیدم و بعد از خونه بیرون

رفت

به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم و با خودم زمزمه کردم

خدا جونم خودت شاهی ما با چه سختی به هم رسیدیم، «

» پس لطفاً خودت مواظب عشقمون باش

[به چشمانت مومن شدم، 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

])بی رنگ

پارت 273#

همون طور که مشغول پوست گرفتن خیار بودم، نگاهی به دست
مامان که با مهارت و تندی میله و کاموا رو در دستانش پیچ و
تاب می داد، انداختم. از دیروز بعد از چند وقت دوباره بساطش
رو راه انداخته بود.

مامان این برای کیه؟ -

:بدون اینکه نگاه از دستش بگیره در جوابم گفت

.می خوام برای آقا بهرام پلیور ببافم -

نگاه پرسشی به فاطمه که کنار گاز ایستاده بود و خورشت رو هم
میزد انداختم، در جواب نگاهم سر تکون داد

آره از دیروز صبح بدون خبر من کاموا گرفته و شروع کرده، -
میگه میخواد تا تولدش آماده بشه

مامان ما دور روز دیگه باید بریم تهران، نکنه میخواهی با -
خودت بیاریش و اونجا تمامش کنی؟

نگاه مواخذه گری از بالای عینکش بهم انداخت

نترس خانم، نمیارم تهران اما این دو روز که میتونم بیافم؟ -

اینبار با دقت بیشتری بهش نگاه کردم، رنگ کاموا قهوه‌ای بود،

خیار پوست کنده رو داخل ظرف انداختم و یه خیار دیگه

:برداشتم، با دودلی گفتم

مامان این تمام شد، برای هامین هم می‌بافی؟ -

فاطمه خنده کوتاهی کرد

حسودیت شد؟ -

ئه حسودی چیه؟! خب مامان پلیورهای قشنگی می‌بافه، گفتم -

یکی هم برای هامین ببافه

البته که می‌بافم مادر، خودم قصد داشتم بعد از این بهت بگم -

اندازه‌اش رو بگیری تا بافتش رو شروع کنم، حالا که خودت

:پیشنهاد دادی با سلیقه خودت هم براش کاموا بگیر

تشکر کوتاهی کردم، باید فردا که بیکار شدم به سرچ توی اینترنت کنم تا به مدل خوشگل پیدا کنم. چطور اندازه شو بگیرم؟

با سوال فاطمه به خودم اومدم و نگاهش کردم

میگم چی شده گوشی دستت نیست؟ -

حق داشت تعجب کنه، از روزی که هامین به تهران رفته، یا دائم توی اتاقم باهاش صحبت می‌کنم، یا گوشی به دست اس‌ام‌اس می‌دم.

رفته باشگاه، گفت بیاد بیرون خودش تماس می‌گیره -

!چه عجب بهش فرصت نفس کشیدن دادی -

خندیدم.

بدجنس نشو فاطمه، خوبه اون خودش دائم با من تماس -

می‌گیره.

این چند روز که ندیدیش دلتنگش هم شدی؟ -

وای خیلی، امیدوارم زود این دو روز تمام بشه -

در قابلمه رو گذاشت و صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست

!ولی معلومه خیلی دوستت داره -

:از حرفش قند توی دلم آب شد، با ذوق گفتم

.این دوست داشتن دو طرفه است -

.تکه کوچک گوجه‌ای داخل دهنش گذاشت

!ترنج تو واقعا عاشق اون سر و شکل قبلش شده بودی؟ -

.نفس عمیقی کشیدم

.می‌دونم خیلی عجیبه، ولی آره -

.رو به مامان ادامه دادم

مامان یادته وقتی برای اولین بار حامی رو کنار آقای نبی زاده -

دیدم در موردش چی گفتم؟

:مامان سری تکون داد و با لحن جدی گفت

بله، مگه میشه یادم بره؟ از همون طرفداری هایی که ازش -

!می‌کردی باید می‌فهمیدم چه خبره

نه مامان اون موقع هنوز توی دلم خبری نبود -

مامان عینکش رو از روی چشمش برداشت و از روی صندلی بلند شد و زیر لب « آره جون خودتی » برای من زمزمه کرد. فاطمه نگاهش کرد و پرسید:

!کجا؟ -

میرم نمازم رو بخونم -

کاموا و عینکش رو از روی میز برداشت و بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت، بعد از رفتن مامان رو به فاطمه پرسیدم: تو حامی رو وقت معرفیتش می شناختی؟ -

نه ولی یه بار رفته بودیم خونه نرگس خواهر بهرام، پسرش -
علیرضا یه آهنگ عجیب گوش می داد، دیگه آخرش نرگس اعصابش خرد شد و با هم بحثشون شد

علیرضا هم در جوابش گفت مامان این آهنگ حامی پرتوئه می دونی چقدر طرفدار داره؟

نرگس هم با شنیدن اسمش کلی بد و بیراه بهش گفت، می‌گفت
!پسره شیطون پرسته

کنجکاو شدم ببینمش، وقتی علیرضا عکسش رو نشونم داد
!ازش ترسیدم

بعد از مراسم عکس‌های شما رو بهش نشون دادم، وقتی بهش
گفتم این همون پسره شیطون پرسته مگه باور می‌کرد! کلی
براش قسم خوردم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[بی‌رنگ])

پارت 274#

از حرف‌های فاطمه خنده ام گرفت و با یاد گذشته شروع به
صحبت کردم

من هم وقتی برای اولین بار دیدمش خیلی ازش ترسیدم، -
مخصوصاً باهام برخورد بدی هم داشت، سعی می‌کردم به خودش
و حرفهایش بی‌توجه باشم. تمام تلاشم این بود که سر راهش
آفتابی نشم، اما یه وقتی شانس باهام یار نبود و همدیگر رو
اتفاقی می‌دیدیم. اون بهم می‌گفت جوجه کلاغ و من هم توی
دل بهش رمال می‌گفتم

اما کم کم از برخوردهایی که باهام داشت فهمیدم برخلاف چهره
ترسناک و عبوسش قلب خیلی مهربونی داره و اگر خودش
بخواد می‌تونه خوب باشه. هر روز که می‌گذشت می‌دیدم دیگه
کمتر ازش می‌ترسم و بیشتر دوست دارم شخصیتش رو کشف
کنم، تا به خودم اومدم دیدم توی دام عشقش گرفتار شدم. حالا
!من مونده بودم و یه عشق ممنوعه

از عشقم به کامران گفتم غوغا به پا کرد، گفت حتما باید از اون
خونه برم، خودش هم برام خوابگاه پیدا کرد

اون روزا خیلی وحشتناک بودند و من باید تنهایی باهاشون
مبارزه می‌کردم، با دعوا از حامی جدا شدم که اگر علاقه‌ای از من

توی دلش هست دل ببره؛ اما نمی‌دونستم این جدایی برای
!حامی نتیجه عکس میده

نگاهی به فاطمه که با کنجکاوی و دقت نگاهم می‌کرد، کردم.
اشک هام رو که نمی‌دونم کی جاری شده بودند رو پاک کردم
وقتی توی تلویزیون دیدمش باور نمی‌کردم که خودش باشه، -
اینم با این ظاهر متفاوت! شاید باور نکنی اما حتی یک کلمه از
مصاحبه رو نفهمیدم، چون فقط محو خودش بودم

نفسی بین حرفم گرفتم و دوباره ادامه دادم

اما الان خیلی خوشحالم که دوباره دارمش و اون فقط برای -
منه، من هنوز نمی‌دونم در نبود من چی به سرش اومده که این
تحول عظیم رو به وجود آورده؟ ولی این رو درک می‌کنم که
خیلی اذیت شده تا به اینجا رسیده، اونم فقط به خاطر من! برای
همینه که ده برابر از قبل عاشقش شدم

:بعد از تمام شدن حرفم فاطمه لبخند محوی زد و گفت

یادته چهارده یا پانزده ساله بودی همیشه می‌گفتی دوست -
دارم یه عشق پر دردسر رو تجربه کنم؟

آره فکر کنم خدا می خواست من رو به آرزوم برسونه که این -
عشق رو توی قلبم گذاشت

اما حیف شد حرف هایی که در موردت زد رو نشیدی چون -
واقعا شنیدنی بود

خیار رو ریز ریز خرد کردم

آره خیلی حیف شد، اما هامین گفت قسمت های مهمش رو -
داره، وقتی تهران رفتیم میبینم

خب چه کاریه بگو برات بفرسته -

نمی فرسته، میگه باید با خودم ببینی -

صدای بلند طاها ما رو به خودمون آورد

آبجی ترنج؟ -

من هم مثل خودش بلند داد زدم

بله؟ -

بیا گوشیت خودش رو کشت -

فاطمه با شیطنت خندید

!چه حلال زاده هم هست -

از روی صندلی بلند شدم و دست‌هام رو زیر شیر آب شستم و
نگاهی به ساعت کوچک داخل آشپزخونه انداختم و با تردید
گفتم:

فکر نکنم با این سرعت کارش توی باشگاه تمام شده باشه! -
احتمالا نگاره

سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و به سالن رفتم، گوشیم رو از
روی میز کنار تلویزیون برداشتم

با دیدن اسم هامین روی صفحه گوشی، ذوق زده داد زدم
!خودشه، آقامونه -

فاطمه هم مثل خودم در جوابم گفت

باشه حالا پس نیوفتی -

چرخیدم که پشتم به طاهها باشه تا با خیال راحت جوابش رو بدم،
که با دیدن حاج بابا هین کوتاهی کشیدم

وای یعنی از کی اینجا ایستاده؟ حرفم رو شنید؟

با لکنت که ناشی از خجالت بود سلام کردم

س... سلام -

کمی جلوتر اومد، با لبخند روی لب جوابم رو داد

سلام بابا جان -

گوشی توی دستم هنوز در حال زنگ زدن بود، اشاره ای به

گوشی کرد و با خنده گفت

جواب آقاتون رو بده، منتظره -

وای شنیده، سرم رو پایین انداختم، دیگه روم نمیشد توی

چشم‌هاش نگاه کنم

ببخشید آرومی گفتم و به طرف اتاقم دویدم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salar) (بی‌رنگ)

بعد از تحویل چمدون‌ها به طرف در خروجی فرودگاه حرکت کردیم، با چشم دنبال هامین می‌گشتم، بهم گفته بود برای استقبال به فرودگاه میاد.

فاطمه زودتر از من دیدش، به طرف قسمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

با دیدنش نفسم سنگین شد، پیراهن جین آبی و شلوار هم رنگش رو به تن داشت، چقدر این یک هفته دوری بهم سخت گذشت.

تمام دلخوشیم تماس‌های تصویری و پیام‌های که بینمون رد و بدل می‌شد، بود.

با قدم‌های بلند خودش رو به ما رسوند، کاش می‌شد مثل فیلم های خارجی ساک دستم رو وسط سالن رها کنم و خودم رو به بغلش برسونم!

دسته ساکم رو محکم تر توی دستم فشردم تا مبادا کار
احمقانه‌ای ازم سر بزنه

به ما رسید، اول با حاج بابا دست داد و روبوسی کرد، بعد با
مامان و فاطمه گرم حال و احوال کرد. طاها رو در آغوش گرفت و
سرش رو بوسید و آخرین نفر نوبت من بود، دستش رو به سمتم
دراز کرد.

خوش آمدی عزیزم -

از این کارش خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم و بدون
نگاه کردن به کسی دستم رو در دست بزرگش گذاشتم
ممنون -

سرم رو بلند کردم، نگاهم به نگاهش گره خورد، چشم‌های اون
هم مثل من داد از دلتنگی داشتند

لبخند مهربونی زد دستم رو رها کرد و چرخ‌کی که داخلش
چمدون‌ها بودند رو از دست حاج بابا گرفت و همقدم باهاش به
طرف در رفت

من هم با قلبی لرزون، کنار فاطمه و مامان پشت سرشون حرکت کردیم و از سالن بیرون اومدیم.

باد نسبتاً گرمی صورتم رو نوازش کرد، اواخر روزهای شهریور بود و دیگه خبری از اون داغی هوای تیر یا مرداد نبود، تا چند روز دیگه ترم جدید شروع می شد.

مراسم عقدمون درست دو روز قبل از شروع ترم جدید بود:
جلوی در رو به بابا گفت:

چند لحظه صبر کنید تا من ماشین رو بیارم -

سریع از ما دور شد، بهش خیره شدم و در دل قربون صدقه اش رفتم.

کمی بعد ماشین مشکی بزرگی که اسمش رو نمیدونستم جلومون ترمز کرد.

:پیاده شد و در عقب رو باز کرد و رو به مامان گفت:
بفرمایید -

مامان با لبخند سرتکون داد و آروم سوار شد، بعد فاطمه و من سوار شدیم، حاج بابا و طاها هم روی صندلی جلو نشستند. هامین هم بعد از اینکه ساک‌ها و چمدون‌ها رو داخل صندوق عقب گذاشت، پشت فرمون نشست و حرکت کرد، رو به حاج بابا گفت:

بابا خیلی دوست داشت باهام به فرودگاه بیاد، اما برای راحتی - خودتون دیگه نیومد، خونه منتظرتون هستند. حاج بابا تسبیحش رو توی دستش جابه‌جا کرد. نه خواهش می‌کنم بابا جان، شما رو هم توی زحمت انداختیم - لبخند زد.

زحمت چیه؟ وظیفه است -

مامان دستی به روسریش کشید

پسرم لطفا جلوی یه گل فروشی نگه دار -

از اینکه مامان و حاج بابا مثل آقا بهرام، هامین رو پسرم صدا می‌زدند حس خوبی داشتم

هامین از آینه نگاهی به عقب انداخت

گل فروشی برای چی؟ -

:جای مامان حاج بابا گفت

.یه دسته گل برای خانواده بگیریم -

.احتیاجی به گل نیست -

.هست پسرم، لطفا نگهدار -

.باشه چشم -

ماشین رو جلوی یه گل فروشی نگه داشت، بابا به عقب چرخید
:و رو به فاطمه گفت

.با خواهرت پیاده شو و یه دسته گل مناسب بگیر -

فاطمه سری تکون داد و چشمی گفت، دستگیره در رو فشردم
در باز شد، هامین هم در سمت خودش رو باز کرد و رو به بابا
گفت:

.با اجازتون من هم باهاشون برم -

برو پسر م -

در رو باز کردم و با فاطمه پیاده شدیم، ماشین رو دور زدیم و با هم به طرف گل فروشی رفتیم

کمی که از ماشین فاصله گرفتیم، هامین باهامون هم قدم شد و رو به فاطمه گفت

این خواهر شما نمی خواد یه نگاه به ما بندازه؟ دلمون پوسید - بخدا

فاطمه ریز خندید و در جواب گفت

!فکر کنم جلوی ما خجالت می کشه -

هامین در سکوریت مغازه رو باز کرد، اول فاطمه بعد من و در آخر خودش به داخل رفتیم

فاطمه بدون توجه به ما به طرف فروشنده رفت تا دسته گل رو سفارش بده

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 276#

ما هم با قدم‌های آروم به طرف سبد های بزرگ گل که گوشه
:مغازه بودند، رفتیم. همینطور که که گلهای رو تماشا می کرد گفت

!اوف دختر، اگر این عشق تو آخر من رو نکشت -

با حرفش قلبم مچاله شد، سریع به طرفش چرخیدم و با خشم
:گفتم

!خدا نکنه این چه حرفیه؟ -

.خنده کوتاهی کرد

!جون، قربون این خشم -

:رو ازش گرفتم و با ناراحتی گفتم

.خیلی لوسی هامین -

کمی نزدیکتر بهم ایستاد

خانمم قهر کرد؟ -

بی توجه به حرفش گفتم

خواهش می کنم دیگه این حرف رو زن، حتی شنیدنش هم -
برام سخته

تو هم کم محلی نکن، این هم برای من سخته -

خب جلوی حاج بابا خجالت می کشم، مخصوصا با اون سوتی -
وحشتناکی که اون روز جلوش دادم

برعکس همیشه که یاد این موضوع می افتاد کلی شوخی می کرد
و می خندید، اینبار با جدیت گفت

ترنج خانم، عزیز من، شما الان نامزد و محرم من هستی و تا -
چند روز دیگه شرعا و عرفا همسرم میشی پس لطفا کمی این
خجالت رو کنار بذار و به من فکر باش

بدون حرف دیگه ای به طرف فاطمه که دسته گل رو تحویل
می گرفت، رفت

غمگین رفتنش رو تماشا کردم، یعنی از من خسته شده؟
بعد از حساب پول دسته گل بدون توجه به من با فاطمه به طرف
در رفتند، نمی دونم چی به فاطمه گفت که فاطمه خنده آرومی
کرد!

وقتی به در ورودی رسیدند فاطمه رو به من که هنوز سر جام
ایستاده بودم گفت
پس چرا نمیایی؟ -

در یک دقیقه تمام ذوقم کور شد و دلم گرفت
به طرفشون رفتم و از در خارج شدیم و سوار ماشین شدیم
تمام طول راه بی توجه به من مشغول صحبت با حاج بابا بود،
شاید حق با هامین باشه و من زیادی خجالت می کشم
اما جای من نیست تا موقعیتم رو درک کنه، منی که تا حالا
جلوی حاج بابا حتی یه بار لباس باز نپوشیدم چطور نامزد بازی
کنم!

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که رسیدیم، ماشین رو جلوی یه
در بزرگ و مشکی متوقف کرد و با ریموت کوچکی در رو باز
کرد.

در باز شد و ماشین به داخل رفت، با دیدن حیاط خونه همه غم
یادم رفت.

خیلی بزرگ و زیبا بود

ماشین رو جلوی یه عمارت بزرگ نگه داشت
بفرمایید خیلی خوش آمدید -

همه از ماشین پیاده شدیم، فاطمه دسته گل رو به طرفم گرفت و
آروم گفت:

نمی‌دونم توی گلفروشی چی بهت گفت که پکر شدی، اما -
امروز اولین باره پا به این خونه میزاری پس سعی کن شاد باشی،
اینم دست تو باشه بهتره

تازه متوجه دسته گل که ترکیبی از گل قرمز و سفید رز بود،
!شدم. قشنگ بود

لبخندی زدم و دسته گل رو از دستش گرفتم

باشه -

همایون خان، گیتی جون و هاله بالای پله‌های جلوی در ورودی
منتظرمون ایستاده بودند

از پله‌ها بالا رفتیم، با هاله و گیتی جون رو بوسی کردم و دست
گل رو به طرف گیتی جون گرفتم، با مهربونی تشکر کرد
به همایون خان سلام کردم، اون هم با لحن صمیمی باهام حال
احوال کرد

به داخل رفتیم، داخل خونه ده برابر بیرونش شیک و قشنگ
!بود

به طرف سالن رفتیم سعی کردم نگاهم رو از در و دیوار بگیرم تا
فکر نکنند ندیده هستم

با تعارف گیتی جون روی مبل‌ها نشستیم و همه گرم صحبت
شدند، اما من حواسم پی غیبت هامین بود. یعنی کجا رفت؟

با سوال هاله که کنارم نشستہ بود و از سفرمون پرسید، سعی کردم لحظه‌ای فکر هامین رو از سرم بیرون کنم.

خانمی حدود چهل ساله که فکر کنم مستخدم بود با سینی چای وارد شد و به همه تعارف کرد.

مشغول نوشیدن چاییم بودم که گوشی هاله زنگ خورد با دیدن شماره رو به جمع عذرخواهی کرد و از سالن بیرون رفت چند دقیقه بعد هامین به داخل سالن اومد، بخاطر غیبتش عذرخواهی کرد و کنار من جای هاله نشست.

تیشرت و شلوار سفید ست پوشیده بود، نم کم موهایش و بوی خوب شامپو نشون می‌داد حمام بوده.

:آروم طوری که کسی نشنوه گفتم

چرا موهایت رو خشک نکردی؟ -

:نگاهی بهم انداخت، با لبخند مثل خودم آروم گفت

هوا سرد نیست؛ خودش خشک میشه. نخواستم زیاد تنها باشی.

نفسم رو به آسودگی بیرون دادم، لحنش مثل همیشه بود پس
یعنی از دستم دلگیر نیست. برای جبران پرتغالی از ظرف جلوم
برداشتم و پوستش رو گرفتم بعد شکل گل درستش کردم و به
طرفش گرفتم، با دیدن پرتغال لبخند بزرگی زد

!زحمت کشیدی خانم -

نوش جان -

دستم رو با دستمال کاغذی تمیز کردم، من که طعم محبت‌های
هامین رو چشیدم، حالا قهرش برام خیلی سنگین و سخته
اون برای داشتن من خیلی جنگیده، پس بی‌انصافیه با این
اخلاقم از خودم برنجونمش

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 277#

از وقتی هامین به جمعمون اضافه شده بود، احساس صمیمیت بیشتری با خانواده‌اش داشتم. حضور من در اینجا با هامین معنی پیدا می‌کرد و بدون اون یه غریبه بیش نبودم.

بعد از اینکه پرتغالش رو تمام کرد، براش خیار و سیب هم پوست گرفتم، اون هم با خنده فقط تشکر کرد. جوگیر شده بودم دیگه:

همایون خان رو به فاطمه پرسید:

آقا بهرام ما رو قابل ندونستند؟ -

فاطمه کمی سرخ شد و با لحن آرومی گفت:

نه اختیار دارید، کمی گرفتار بود اما برای مراسم عقد حتماً -

میاد.

بعد از پذیرایی گیتی جون رو به مامان گفت:

حاج خانم اگر دوست دارید بریم بالا تا هم لباس عوض کنید و -

هم استراحتی داشته باشید؟

بعد از موافقت مامان با راهنمایی هاله و گیتی جون از پله‌ها بالا رفتیم، اما آقایون همون پایین بودند

طبقه بالا هم مثل پایین قشنگ بود، اولین چیزی که به چشم می‌اومد ویتترین بزرگ با وسایل آنتیک داخلش بود. کنار ویتترین گلدونی بزرگ پر از گل‌های مختلف قرار داشت

یه طرف سالن متشکل از چند اتاق بود و اون طرفش هم یه در بزرگ قرار داشت، هیچ ایده‌ای که ممکنه پشت اون در چی . باشه نداشتم

گیتی جون به طرف دو اتاق آخر رفت و کنارشون ایستاد یکی از درها رو باز کرد و رو به مامان گفت
بفرمایید حاج خانم این اتاق رو برای شما و حاج آقا در نظر -
گرفتیم

و بعد در اتاق کناریش رو هم باز کرد

اینم برای فاطمه خانم و آقا طاها تا وقتی که همسرشون -
تشریف بیارن

فاطمه لبخندی زد و تشکر کرد، در نگاه همه یه سوال موج میزد
!اینکه اتاق من کجاست

فکر کنم هاله متوجه سوال همه شده بود، به طرفم اومد و
:دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و رو به مامان گفت
حاج خانم اجازه میدین ترنج این چند روز توی اتاق من باشه؟ -
.مامان با لبخند سری تکون داد اما چیزی نگفت
هاله همون طور که دستش دور شونه های من حلقه بود من رو به
.طرف اتاقش هدایت کرد
.الانم با اجازه ببرمش که استراحت کنه -

ساکی که وسایلم داخلش بود رو برداشتم و با هاله به اتاقش
رفتیم

نگاهی به اتاق انداختم، رنگ کاغذ دیواری ها صورتی بود و لوازم
هم همگی به رنگ سفید بودند، تخت بزرگ دو نفره سفید با
روتختی صورتی، قسمت جالب اتاقش کمد پر از عروسک و تاب
!بزرگ گردی که از سقف آویزون شده بود، بودند

به سمتش چرخیدم و چادرم رو از سرم برداشتم

!اتاق قشنگی داری -

روی کاناپه سفید که پر از کوسن بود نشست

مرسی عزیزم، فکر کن اتاق خودته راحت باش -

ممنون -

روسریم رو از سرم برداشتم که تپه‌ای به در زده شد، هاله که

همینطور لم داده بود بفرماید گفت

در باز شد و هامین به داخل اومد و با لبخند به من نگاه کرد

هاله با دیدن هامین گوشیش رو از روی میز برداشت و رو به ما

گفت:

من برم یه زنگ به بهنام بزنم ببینم کجاست؟ -

سریع از اتاق بیرون رفت، با اینکه کمی استرس داشتم اما سعی

کردم عادی برخورد کنم

چادرم رو تا زدم و روی تخت گذاشتم، خواستم روسریم رو تا
بزنم که به طرفم اومد روسری رو از دستم گرفت و روی تخت
پرت کرد.

نگاهش کردم، با لبخند و محبت نگاهش رو روی صورتم چرخوند
:و بی مقدمه گفت

لبخند -

:متعجب گفتم

!چی؟ -

لبخند -

خواسته نا معقول و یهویش برام خنده دار بود! لبخند دندون
نمایی زدم، خم شد و روی چالم رو محکم بوسید

بعد بی طاقت من رو در آغوش کشید و سرش رو توی گردنم برد
و شروع به بوسیدن و بوسیدن کرد

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 278#

حس کردم حالش دست خودش نیست، با تردید دستم رو روی
بازوش گذاشتم
!هامین -

سرش رو از بالا آورد و بهم خیره شد
!با دیدن چشم‌هایش تعجب کردم، قرمز و تبار بودند
جان هامین، عمر هامین چیه؟ -

بی اختیار با کف دستم بازوش رو نوازش کردم
!خوبی؟ -

دوباره به آغوشم کشید و محکم به خودش فشرد
معلومه که خوب نیستم، نمیدونی چقدر دلتنگت بودم -

اعترافش لبخند به لبم آورد، دو دستم رو به کمرش رسوندم و
نوازش کردم

من هم خیلی دلم برات تنگ شده بود -

من رو کمی از خودش فاصله داد و به چشم هام زل زد

امیدوارم این چند روز زود تمام بشه و خیالم از بودنت راحت -
بشه

برای من هم انتظار سخته -

نفس عمیقی کشید و کامل ازم جدا شد، فقط دستم توی دستش
بود

حیف که باید برم چون قاچاقی اومدم؛ الان همه متوجه غیبتم -
میشن، تو هم استراحت کن سر میز شام می بینمت
باشه -

یه بار دیگه بخند -

متوجه منظورش شدم، از شیطنتش خنده‌ای کردم

ئه دیوونه -

چند بار لپم رو بوسید و بعد عقب عقب به طرف در رفت
تو که نمی‌دونی اون چاله کوچک برای من چقدر دوست -
داشتنیه

از در بیرون رفت و فرصت نداد بهش بگم تمام وجود اون هم
برای من دوست داشتنیه

بعد از رفتن هامین، هاله به داخل اتاق اومد. ازش خجالت
می‌کشیدم من همین الان با برادرش توی اتاقش خلوت کرده
بودم.

اما اون اصلاً چیزی به روم نیاورد، خیلی مهربون قسمتی از
کمدش که برام خالی کرده بود نشونم داد که لباس هام رو بذارم
بعد هم راحت لباسش رو جلوی من عوض کرد و گفت با بهنام
قرار داره و خودش رو قبل از شام می‌رسونه
با خداحافظی هول هولی از در بیرون رفت

روی تخت نشستم و رفتنش رو تماشا کردم، هاله خیلی دختر
مهربونی بود و غرور هم نداشت

!این برای دختری با شرایط هاله خیلی عجیب بود
در کل اصلا فکر نمی کردم خانواده هامین قشر مرفهی باشند،
فکر می کردم خانواده اش معمولی یا مذهبی هستند که هامین
!ازشون جدا شده

ساکم رو باز کردم و لباس هام رو داخل کمد چیدم، بعد لباس
بیرونم رو با لباس مناسبی عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم
به طرف اتاق فاطمه رفتم و بدون در زدن به داخل رفتم
اتاق ساده اما با امکاناتی بود

طاها روی تخت دراز کشیده بود و از تلویزیون اتاق برنامه کودک
می دید، فاطمه هم کنار پنجره اتاق ایستاده بود و با تلفن صحبت
می کرد. هیچ کدوم متوجه من نشدند

روی تخت کنار طاها نشستم و با دستم موهایش رو به هم ریختم
خوش میگذره توپولی من؟ -

:طاها که تازه متوجه من شد، با هیجان گفت

وای ترنج عجب خونه‌ای دارن! فضای سبز حیاطش جون میده -
برای گل کوچک

به هیجانش خندیدم

آره من هم موافقم -

ذوقش بیشتر شد

وای چه خوب که تو موافقی، وقتی این حرف‌ها رو به فاطمه -
گفتم دعوام کرد

!چرا؟ -

میگه اینا رو بگی آبرومون رو می‌بری و فکر می‌کنند ما ندید -
بدید هستیم

صدام رو کمی پایین آوردم

من هم مثل تو وقتی خونشون رو دیدم کلی تعجب کردم، ولی -
به فاطمه چیزی نگي ممکنه من رو هم دعوا کنه

ریز ریز خندید

باشه قول میدم -

فاطمه بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کرد و به طرف ما اومد

!چیو نباید به من بگید؟ -

پس خیلی هم حواسش پرت نبوده، چشمکی به طاهها زدم و با
خنده گفتم

هیچی صحبت خواهر برادری بود -

بعد با خنده مشت هامون رو به هم کوبیدیم

نمی دونم چقدر با فاطمه سرگرم صحبت بودیم که خدمتکار
بهمون اطلاع داد که شام آماده است و خانم دستور داده به
پایین بریم

فاطمه و طاهها هم لباس مناسب پوشیدند و بعد از سر کردن
چادرهامون به پایین رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(saları) (بی رنگ

همه داخل سالن جمع بودند، هامین کنار حاج بابا نشسته بود و

از داخل لپ تاپ چیزی رو براش توضیح می داد

:سلام کردیم، گیتی جون با دیدنمون گفت

خب اینم از دختر خانما اگر موافقید بریم شام؟ -

.صدای هاله رو از پشت سرم شنیدم

.من هم اومدم، سلام -

.به طرفش چرخیدم

سلام کی اومدی؟ -

چشمکی زد

.نیم ساعت پیش -

همه به طرف آلاچیق کنار استخر بزرگ داخل حیاط رفتیم،
هوای خنک و دلپذیری بود به همین دلیل میز آلاچیق رو برای
شام آماده کرده بودند.

با تعارف همایون خان همگی سر میز نشستیم، چند نوع غذا،
دسر و نوشیدنی روی میز موجود بود.

بین هامین و هاله نشستیم، نگاه زیر چشمی به حاج بابا انداختم،
اصلا حواسش به من نبود، شاید دیگه من زیادی سخت می گیرم.
همگی در سکوت مشغول شام خوردن بودیم، فقط گاهی گیتی
جون چیزی به کسی تعارف می کرد.

هامین همه حواسش به من بود و از هر چیزی که روی میز بود در
اختیارم می گذاشت.

سوال گیتی جون سکوت جمع رو شکست.

از کی کارها رو شروع می کنید؟ -

روی سوالش با هامین بود.

از همین فردا، کار زیاد داریم -

گیتی جون رو به من گفت

عزیزم ما همه چیز مثل تالار، آرایشگاه رو هماهنگ کردیم اما -
باز خودت باید ببینی و نظر بدی، در مورد لباس هم مزون یکی از
دوستانم لباسهای پوشیده شیک و متنوعی داره، انتخاب رو
براتون راحت می‌کنه.

خیالم از بابت لباس راحت شد، نگرانیم از این بود؛ با توجه به
مختلط بودن مراسم یه لباس باز برام انتخاب کنند
نه به خاطر این امکانات، بلکه بخاطر این درک ازش تشکر کردم
فکر کنم هامین متوجه نگرانیم شد، آهسته کنار گوشم گفت
نگرانی‌های بی‌مورد نداشته باش عزیزم، مامان حواسش به -
همه چیز هست.

من هم آهسته مثل خودش گفتم

یه چیز بگم؟ -

جان؟ -

گیتی جون اصلاً بهش نمیداد مامان تو باشه -

با حرفم بلند خندید و حواس همه رو به خودش جمع کرد،
:خجالت زده سرم رو پایین انداختم اما هامین بیخیال گفت
مامان می‌دونی ترنج چی می‌گه؟ -

.گیتی جون با دستمال دور دهنش رو پاک کرد

چی عزیزم؟ -

!می‌گه به شما نمیداد مامان من باشی -

گیتی جون با این حرف چشم‌هاش درخشید و با لبخند بزرگی
گفت:

.ترنج جان لطف داره -

هاله کمی از پارچ روی میز نوشابه داخل لیوانش ریخت و با خنده
گفت:

ترنج خانم با این حرف خودت رو یک عمر در برابر مادرشوهر -
بیمه کردی

.با حرف هاله صدای خنده جمع بلند شد

بعد از صرف شام دوباره به سالن برگشتیم و در مورد کارهای
مراسم عقد و خرید برنامه ریزی کردیم

حاج بابا و همایون خان خودشون رو کامل کنار کشیدند و گفتند
کارهای مهمتری دارند و این کارها چی بودند هیچکس
نمیدونست

حدود ساعت دوازده شب بود که همه برای خواب آماده شدند و
هر کسی بعد از گفتن شب بخیر به اتاقش رفت، هامین هم با
شب بخیر کوتاهی از کنارم گذشت

کمی دلم از کارش گرفت شب‌هایی که از هم دور بودیم پشت
تلفن رفتار گرم تری داشت

با ضربه‌ای به شونه‌ام به خودم اومدم رو به هاله که لباسش رو با
لباس خواب ساتنی که تا روی زانوهایش بود عوض کرده بود و
روی تخت کنارم نشسته بود گفتم

جانم چیزی گفتی؟ -

کجایی؟ می‌گم لباس راحتی داری یا بهت بدم؟ -

من که هنوز حواسم پیش رفتار هامین بود با حرفش به خودم
اومد به طرف کمد رفتم

نه ممنون لباس دارم -

لباس راحتی که همراهم آورده بودم رو از کمد در آوردم و
پوشیدم، بافت موهام رو باز کردم خواستم با کش شل
ببندمشون که هاله دستم رو گرفت

وای ترنج چه موهای خوشگلی، چه اندام قشنگی! به به چه -
!سری عجب دمی

از تعریف بامزه‌اش هم خنده‌ام گرفت هم کمی خجالت کشیدم و
آهسته تشکر کردم

دستم رو گرفت و هر دو روی تخت نشستیم

بیا بشین که کلی حرف دارم -

کنارش نشستم خواستم موهام رو ببندم که کش رو از دستم
گرفت

بده ببندمشون اینطوری اذیت می‌شم -

دلت میاد؟ به این قشنگی! حالا بذار یه کم باز باشه -

هر دو کنار هم به پشت دراز کشیدیم و نگاهمون رو به سقف
:دوختیم، بعد از چند لحظه سکوت هاله گفت

از اینکه چند روز دیگه عقدته چه حسی داری؟ -

نفس عمیقی کشیدم

- نمی دونم چطوری بیانش کنم، چند حس رو همزمان به سراغم
میاد، اول از همه خوشحالم خیلی هم خوشحالم که به عشقم
رسیدم اما بعد استرس می گیرم من در برابر هامین خیلی نابلدم
اون توی همه چیز کار بلده

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salar) (بی رنگ)

پارت 280#

هاله به حرفم خندید

نگران نباش تو رو هم حرفه‌ای می‌کنه، ولی من برای عقدم -
فقط شاد بودم به چیز دیگه ای فکر نمی‌کردم

به طرفش چرخیدم

شما چند وقت عقد هستید؟ -

اون هم مثل من چرخید و بهم نگاه کرد

حدود یک سال و چند ماه -

چرا عروسی نمی‌گیرد؟ -

می‌دونی بابا زیاد با ازدواج ما موافق نبود، با اصرارهای من -
قبول کرد. اما شرطش این بود که حداقل باید دو سال نامزد
باشیم، ما هم چاره‌ای نداشتیم و قبول کردیم. اما دارم روی
مخش کار می‌کنم که اجازه بده عید نوروز عروسیمون رو برگزار
کنیم.

پس از قبل دوستش داشتی؟ -

!اوه خیلی زیاد -

چطوری آشنا شدین؟ -

بهنام از زمان دبیرستان با هامین دوست بود، این دوستی تا -
دانشگاه و بعدش هم ادامه پیدا کرد

بعد از اینکه هامین از خونه بیرون زد و با همه قطع رابطه کرد، ما
دیگه هیچ خبری ازش نداشتیم تا اینکه متوجه شدم گهگاهی با
بهنام در ارتباط با مامان به سراغش رفتیم و باهاش صحبت
کردیم قبول کرد هر خبر جدیدی از هامین شد بهمون خبر بده

اینطوری ارتباط ما شروع شد، اوایل فقط موضوع هامین برام
مهم بود، اما کم کم بهش وابسته شدم؛ وقتی بهم اعتراف کرد که
دوستم داره از ذوق دوست داشتم پریم ماچش کنم

وقتی هامین به خونه برگشت رابطه ما یه شکل دیگه به خودش
گرفت، اما بهنام خجالت می کشید به هامین بگه من رو دوست
داره، تا اینکه هامین خودش اتفاقی متوجه موضوع شد و بهنام و
خانواده اش به خواستگاری اومدن

!چه جالب -

اوهوم -

با صدای پیام گوشیم توجهم بهش جلب شد، از روی عسلی کنار
!تخت برداشتمش و پیام رو باز کردم. هامین بود

« بیداری؟ »

با خوندن پیامش یاد شب بخیر وقت خوابش افتادم، اما سعی
کردم چیزی به دل نگیرم در جوابش نوشتم

« بله »

چند لحظه بعد جواب داد

« میتونی بیایی حیاط؟ »

با خوندن پیام سر جام نشستم، نگاهی به ساعت گوشی انداختم
!یک و سی دقیقه شب بود

« چکار؟ »

هاله از عکس‌العملم تعجب کرد

!چی شده؟ -

هامين پيام داده ميگه بيا بيرون -

نفسش رو به آسودگي بيرون داد

!ديوونه اينطور كه از جا پریدی فكر كردم چي شده؟ -

پيام جديد اومد

« بيا کارت دارم »

چي ميگه؟ -

ميگه بيا کارت دارم -

خب منتظر چي هستي پاشو برو، گناه داره داداشم منتظره -

واي هاله اگر كسي بينه چي آبروم مي ره -

از روي تخت بلند شد و به طرف كمدش رفت

نترس الان همه خوابن كسي نمي بينه، اصلا بينن مگه خلاف -

!شرع مي كنيد نامزدته

مي خواد باهات حرف بزنه، براش بنويس كه ميايي

موهام رو پشت گوشم زدم

یعنی برم؟ -

دلت میاد منتظرش بذاری و نری؟ -

.خب نه -

پس دل دل کردنت برای چیه؟ -

سر تکون دادم و گوشی رو از روی تخت برداشتم و براش
.نوشتم

«.الان میام»

هاله بعد از کمی گشتن داخل کمدش یه پانچو جلو باز مشکی به
.طرفم گرفت

.بیا -

!اینو بپوشم؟ -

!نه میخواهی این وقت شب با مانتو شلوار برو -

نگاهی به لباسم انداختم، تاپ آستین حلقه‌ای سفید که روی
قسمت سینه‌اش یه قلب بزرگ بنفش بود و شلوارم هم هم‌رنگ
:قلب بنفش بود. با تردید گفتم

.آخه یه کم تنگه -

.به طرفم اومد خودش به زور پانچو رو تنم کرد

!وای ترنج چقدر سخت می گیری، مگه نامحرمته -

.حداقل بذار موهام رو ببندم -

کل موهام رو جمع کرد و روی شونه راستم ریخت بعد کلاه پانچو
رو سرم کرد

.نه اینطوری خوشگل تری -

سریع دستم رو کشید و از اتفاق بیرون رفتیم، تمام خونه غرق
در تاریکی و سکوت بود

پاورچین پاورچین از پله ها پایین اومدیم و به در ورودی
:رسیدیم، هاله آهسته در رو باز کرد و با صدای آرومی گفت

.برو خیالت راحت باشه، من حواسم به همه چیز هست -

از هیجان زیاد آدرنالین خونم بالا رفته بود، صدای کوبش قلبم
رو می شنیدم

.نور مهتاب همه ی حیاط رو روشن کرده بود

از پله‌ها پایین رفتم، هامين رو ديدم چند قدم عقب‌تر دست به جيب ايستاده بود.

با لباسهای سفيد زير نور مهتاب مثل مرواريد می‌درخشید، دلم برای قد و قامتش ضعف رفت.

سرش رو بلند کرد، با دیدنم دستش رو به سمتم دراز کرد تا پیشش برم.

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حناي [Forwarded from (salari) (بی‌رنگ)

پارت 281#

به طرفش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم، این کار کاملاً غیر ارادی بود. خنده کوتاهی کرد و من رو محکم به خودش فشرد.

.عزیزم -

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و عطرش رو با تمام وجود بو کشیدم، سرم رو از روی سینه اش برداشتم و به چشم هام خیره شد.

می‌خوام بدزدمت آماده‌ای؟ -

از هیجان دیگه حتی صدای قلبم رو هم نمی‌شنیدم، من الان برای هر چیزی آماده بودم، فقط سری تکون دادم

.پس بزن بریم -

همون‌طور که دستم توی دستش بود به جلو حرکت کرد، من هم باهاش همقدم شدم

کجا میریم؟ -

.یه جای خوب -

.ساختمان رو دور زدیم، روبه روم ایستاد و جلوی دیدم رو گرفت

.چشم‌هات رو ببند -

برای چی؟ -

.گفتم ببند -

.چشمهام رو روی هم گذاشتم

.بفرما بستم -

.باز نکنیا -

.چشم -

.حضورش رو کنارم حس کردم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد

.حالا حرکت کن به طرف جلو -

.من جایی رو نمی بینم -

.برو خودم مواظبت هستم -

چند قدم جلو رفتیم، صدای آب شنیدم شاید هم اشتباه

.می کردم

.حالا باز کن -

چشمم رو باز کردم، با دیدن صحنه روبه روم دهنم از حیرت باز

.موند

فکر کنم اینجا پشت ساختمون بود، یه آبگیر مصنوعی و پل
چوبی روش، یه کلبه خوشگل کنارش قرار داشت

!اینجا چه قدر خوشگله -

نه به اندازه تو -

برای کیه؟ -

برای ما، دوست داری داخل کلبه رو ببینی؟ -

معلومه که دوست دارم -

پس بیا -

پاش رو روی پل گذاشت، با تردید نگاهش کردم

میگم این پل محکم هست؟ -

خندید

آره بیا -

با هم از روی پل گذشتیم و به در کلبه رسیدیم

هامین با دست درش رو هول داد و در باز شد، قدمی به داخل گذاشتم.

لامپ یا چراغی روشن نبود، کلبه فقط به واسطه ریشه‌های ال ای دی که دور تا دور کلبه کشیده شده بود و شمع‌های کوچک و بزرگی که کف کلبه قرار داشتند روشن بود.

کلبه خالی از هر وسیله‌ای بود، فقط کفش رو با شمع‌های روشن پوشش داده بودند.

از جلوی در با شمع یه راه باریک درست کرده بودند تا وسط کلبه که به یه قلب بزرگ می‌رسید.

نگاهی به هامین انداختم.

!اینجا خیلی رویایی -

به راه اشاره کرد.

برو جلو -

با احتیاط قدم جلو گذاشتم، اون هم بعد از بستن در پشت سرم اوامد.

نزدیک قلب رسیدم، وسطش یه فرش خز دار گرد سفید، با کلی
کوسن خز کوچک و بزرگ قرار داشت

.چرا ایستادی بشین راحت باش -

وسط کوسن ها جایی باز کردم و نشستم، خودش هم کنارم
نشست. نگاهی به دور و اطرافم انداختم

باورم نمیشه پشت اون ساختمون شیک اینطور جای بکری -
!درست کرده باشید

اینجا رو وقتی شونزده یا هفده سالم بود بابا برام درست کرد، -
بیشتر اوقات میومدم اینجا و درس می خوندم. اما از وقتی که این
خونه رو ترک کردم دیگه کسی سراغ این کلبه هم نیومد
تا اینکه خودم برگشتم و دوباره رو به راهش کردم

تمام مدتی که اینجا رو تعمیر می کردم فقط به فکر تو بودم،
اینجا رو برای هر دو مون می خواستم

واسه همین خالی گذاشتمش، که خودت بیایی و هر طور که
دوست داری دیزاینش کنی

چقدر شنیدن این حرف‌ها از زبون کسی که دوستش داری لذت
بخش بود

کی وقت کردی این شمع‌ها رو اینجا بذاری؟ تو که دائم پیش -
ما بودی

خندید

همه اینا کار هاله است، همون موقعی که به بهونه قرار با بهنام -
بیرون رفت

متعجب نگاهش کردم

!واقعاً -

چشمکی زد

آره قربون خواهرم برم که می‌دونست داداشش چقدر دلتنگ -
یارش، خواست یه شب با هم تنها باشیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 282#

برای لحظه ای دلم به روزهایی که همسایه بودیم، پرواز کرد

حامی تو از کی فهمیدی من رو دوست داری؟ -

از سوالم جا خورد و چند لحظه نگاهم کرد، شاید بخاطر اینکه

اون رو حامی صدا زدم

درسته این شخصیت هامین رو خیلی دوست دارم اما من روزی

عاشق حامی شدم، همون پسر شرور پر از خالکوبی، گاهی وقتها

دلم براش تنگ میشه

خب نمیتونم یه زمان خاصی براش مشخص کنم، تو کم کم به -

دلم نشست. اما فکر کنم جرقه اش روزی که برام سوپ آوردی

زده شد

دستم رو بلند کردم و روی صورتش گذاشتم و ته ریش کوتاهش
:رو نوازش کردم، خیره به چشم‌هاش گفتم

روزی که برای اولین بار توی آسانسور دیدمت و ازت ترسیدم، -
هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشقت بشم

دستم رو از روی صورتش برداشت و بوسید
من هم اصلا فکر نمی‌کردم یه جوجه کلاغ روز بشه همه دنیام -
با یادآوری وقتی‌هایی که بهم می‌گفت جوجه کلاغ و من حرص
خوردم، مشتی به سینه اش زدم
خیلی بدجنسی من کجام شبیه جوجه کلاغ بود؟ -
خندید

قبول کن شبیهش بودی -

بعد نگاه دقیقی بهم انداخت

نمی‌خواهی اینو در بیاری؟ گرم شد -

منظورش به پانچو هاله بود

واه این تن منه بعد تو گرمت میشه؟ -

کمی بهم نزدیک تر شد و پانچو رو از تنم در آورد و گوشه‌ای گذاشت، از اینکه با این ظاهر کنارش نشستم کمی خجالت کشیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم برای اینکه همه چیز رو عادی جلو بدم، موهام که توی صورتم ریخته بود رو عقب دادم.

شما خواهر برادر هر دو زورگو هستید، اون به زور تنم می‌کنه -
تو به زود در بیار.

بی توجه به حرفم دستش رو پشت گردنم برد و موهام رو به هم ریخت.

!چه موهایی داری -

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم، دستش رو عقب کشید.

دوست داری فیلم مصاحبه رو ببینی؟ -

با شوق نگاهش کردم.

میشه؟ -

روی کوسن ها لم داد

بله که میشه، اما شرط داره؟ -

!شرط؟ چه شرطی؟ -

به سینه اش اشاره کرد

شرط اینکه بیا توی بغلم ببینی -

چشم غره‌ای بهش رفتم

سواستفاده می کنی؟ -

بله -

بهش نزدیک شدم و به سینه اش تکیه دادم

حیف که فیلم خیلی برام مهمه -

این غر غرها ساختگی و الکی بود که فکر نکنه پرو هستم، خودم

هم از خدام بود توی بغلش باشم

دو دستش رو دور حلقه کرد و بازوی برهنه‌ام رو بوسید

آفرین چه دختر خوبی، اما اول باید به چیز دیگه بهت نشون -
بدم.

!چی؟ -

گوشیش رو برداشت و رمزش رو باز کرد، بعد از روشن شدن
صفحه، گوشی رو جلوی صورتم گرفت
اینو دیدی؟ -

گوشی رو از دستش گرفتم و به عکسی که روی صفحه گوشی
بود نگاه کردم. نیم رخی از صورت من بود، سرم پایین بود و به
روسی نارنجی سرم بود

این عکس منه؟ -

بله عکس شماست -

اینو کی ازم گرفتی که یادم نیست؟ -

نفس عمیقی کشید

وقتی گرفتم که حواست نبود، این عکس نزدیک به دو سال -
همدم من بود

خواستم از بغلش بیرون بیام که اجازه نداد، دوباره به حالت قبل برگشتم

یعنی این عکس رو قبل از اون اتفاقات ازم گرفتی؟ -

اوهوم -

کی؟ -

یادته یه روز توی بالکن مشغول عوض کردن خاک گلدونا -
بودی؟ همون روز شکار لحظه‌ها کردم

آره یادم بود، همون روزی که اصلا متوجه نشدم کی روی
بالکنش ظاهر شد. با عصبانیت گفتم

فکر نمیکنی یواشکی عکس گرفتن از دختر مردم کار -
پسندیده‌ای نباشه؟

برعکس من که عصبی بودم، خیلی ریلکس گفتم

نه، غریبه که نبود، عشقم بودی -

با حرص دست به سینه زدم

واقعا که -

.سرش رو بالا آورد و صورتم رو بوسید

.حالا قهر نکن، گذشته‌ها گذشته -

.از حالت قهر بیرون اومدم

.پاکش کن خیلی زشت شده -

.گوشی رو ازم گرفت

.عمرا -

هامین من که الان پیشتم، میتونی ازم هزارتا عکس بگیری. -

.اما این رو پاک کن

:کمی اخمش در هم گره خورد و با لحن جدی گفت

.عزیزم اصلا حرفشم نزن، من این عکس رو خیلی دوست دارم -

.شونه ای بالا انداختم

.هر طور دست داری، حالا فیلم رو بیار -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[salari]) (بی رنگ)

پارت 283#

- سری تگون داد و کمی با گوشی ور رفت
- من فقط قسمت های مهمش رو بهت نشون میدم، بقیه اش مثل -
- همه مصاحبه ها دیگه حرف های معمولی بود
- گوشی رو از دستش گرفتم و فیلم رو پلی کردم
- با شروع فیلم تصویر محمد یکتا رو نشون داد، معلوم بود چند دقیقه ای از شروع برنامه گذشته
- هامین جان من میتونم سوال هام رو راحت بپرسم؟ چون -
- مطمئناً خیلی از بیننده های عزیز در مورد شما کنجکاو شدند
- بلافاصله تصویر هامین رو نشون داد، که کمی توی مبل جابه جا شد.

بله راحت باشید -

شما چهار سال با نام هنری حامی پرتو در زمینه خوانندگی -
موسیقی رپ فعالیت داشتی با کلی طرفدار و مخاطب، اما یهو با
یه ویدیو از همه چیز خداحافظی می کنی و دیگه هیچ خبری
ازت نمیشه، این جریان در فضای مجازی خیلی سر و صدا به پا
کرد.

نظرها متفاوت بود، خیلیا معتقد بودند که عاشق شدی و برای
همین از همه چیز کنار کشیدی این شایعه حقیقت داره؟
چند لحظه بعد از سکوت یکتا صدای محکم هامین بلند شد
بله، یکی از دلایلی که من از دنیای معروفیت و رپری -
خداحافظی کردم عاشق شدنم بود

چرا شرط اون خانم این بود؟ -

نه اصلا، این تصمیم با خواست خودم انجام شد -

در همینجا فیلم به پایان رسید، هامین بدون حرف همین طور که
گوشی دست من بود فیلم دیگه ای پلی کرد

فیلم جدید بازم با تصویر یکتا که در حال صحبت بود، شروع شد.

هامین جان تو تایید کردی که عاشق شدی؟ -
بله -

اول بپرسم چطور آشنا شدید؟ -
همسایه‌ام بود -
چی شد؟ -

عشق من از نفرت شکل گرفت، یعنی وقتی برای اولین بار -
دیدمش ازش خوشم نیومد. چون مثل من نبود کاملاً با من و
افکارم تفاوت داشت

کم کم متوجه شدم در موردش اشتباه می‌کنم و اخلاق‌های
خاصش بود که توجهم رو بهش جلب کرد؛ اما بعد از رفتنش پی
به عشقم بردم

دلیل رفتنش چی بود؟ -
یه اشتباه از طرف من -

نمیخوام ازت بپرسم که اشتباهت چی بوده چون ممکن خیلی -
خصوصی باشه؛ اما سوالم اینه چی باعث این تغییر شد؟

من زندگی پر از جنجالی داشتم، یکی از دلایلی که من جذبش -
شدم آرامش عجیبش بود من در کنارش آروم بودم، اما وقتی
رفت اون آرامش رو هم با خودش برد.

بعد از رفتنش بود که فهمیدم وقتی اون پیشم بوده، بدون اینکه
خودم متوجه بشم از همه چیز فاصله گرفتم.

دیگه شخصیت حامی پرتو برام بی ارزش شده بود و حباب مثل
یه حباب واقعی جلوی چشم هام نابود شد. دنیای معروفیت برام
رنگ باخت، آرزو می کردم کاش من هم مثل همه مردم این شهر
یه زندگی آروم داشتم.

به همین دلایل تصمیم گرفتی عوض بشی؟ -

بله -

چند وقت از روزی که ترک کردی می گذره؟ -

حدود یکسال و نیم -

در این مدت هیچ خبری ازش نداری؟ -

نه، خیلی هم دنبالش گشتم اما بی فایده بود. همینطور که -

یهویی وارد زندگیم شد یهویی هم رفت

اینکه میگن از دل برود هر که از دیده برفت برای تو چقدر -

صدق می کنه؟

هیچی، این عشق، عشقی بود که چشم من رو به دنیا و -

کارهایی که می کردم باز کرد

شاید به همین دلیل این شخص برای من خیلی عزیز و محترم

شده و با ندیدنش عشقش هر لحظه توی قلبم بزرگتر میشه

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from

(saları) (بی رنگ)

پارت 284#

در اینجا هامین لحظه‌ای سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت
به راحتی می‌شد متوجه ناراحتیش شد. یکتا کمی نگاهش کرد
وقتی دید صحبت نمی‌کنه، خودش رشته سخن رو در دست
گرفت.

هامین تو خیلی شجاع هستی که خودت و زندگیت رو پای -
عشقت گذاشتی، عشقی که این روزا کمرنگ شده و کمتر کسی
بهش بهاء میده.

اما تو پای کسی که رفت موندی و بخاطرش عوض شدی این
!واقعا قابل ستایش

می‌دونم دارم با سوال‌هام اذیت می‌کنم ولی قول میدم این
آخرین سوال باشه، چون خودم به شخصه دوست دارم جوابش
رو بدونم و می‌دونم خیلیا هم مثل من هستند

فکر کن اون خانم الان پای تلویزیون نشسته و داره تو رو تماشا
می‌کنه، چه حرفی براش داری؟

وقتی شروع به صحبت کرد آثار بغض در صداش مشهود بود،
بغضی که حالا در گلوی من هم بود

شب آخر بهم گفתי ازم متنفری، نمی‌دونم این حرفت راست -
بود یا دروغ؟

اما دل من خیلی خوشبینانه اون حرفت رو دروغ تلقی کرد،
می‌دونم اگر ازت بخوام برگردی خیلی خودخواه می‌شم

شاید جایی دیگه ای با کسی غیر از من خوشبخت تر زندگی
کنی، نمی‌خوام این فرصت رو ازت بگیرم

فقط می‌خوام بدونی در بین این هشتاد میلیون جمعیت، یکی
هست که همه دنیاش تویی

نمی‌دونم فیلم تموم شد یا نه، اما گوشی رو خاموش کردم و از
بغلش بیرون اومدم اون هم مخالفتی نکرد. رو به روش نشستم
همین‌طور که خیره نگاهش می‌کردم اشک‌هام هم سرازیر شدند

هامین هم مثل خودم در سکوت نگاهم می‌کرد، دلیل سکوت
اون رو نمی‌دونستم اما سکوت من از شرمندگی بود، من در برابر

عشق بزرگ هامين شرمنده بودم، مي دونستم دوستم داره اما
عمقش رو الان درک مي کردم

بغض گلوم اجازه صحبت زياد نمي داد، به زحمت زمزمه کردم
ببخشيد -

مثل من نشست

چرا عذر خواهي مي کنی؟ -

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم، صدای هق هقم بلند شد.
با همون هق هق گفتم

ببخشيد که من براي عشقمون ننگيدم، ببخشيد که من مثل -
ترسوها خودم رو پنهون کردم. اما به جان عزيز خودت من هم
خيلي دوستت دارم، من هم از نبودن تو خيلي درد کشيدم. فقط
مثل تو اينقدر شجاعت نداشتم که عشقم رو به همه دنيا داد
بزنم

همه این حرف‌ها رو با گریه بهش می‌گفتم، بازوم رو گرفت و به آغوشش کشیدم، چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و با دستش پشت کمرم رو نوازش کرد.

هیش آروم باش عزیزم، خودت رو اذیت نکن همه چیز تمام - شد. ببین الان بعد از اون همه جدایی و سختی ما پیش هم هستیم و تا چند روز دیگه قرار برای همیشه مال همدیگر بشیم با هر کلمه از حرف‌های سرم رو بیشتر به سینه‌اش می‌فشردم، انگار دوست داشتم توی وجودش حل بشم. فشار بازوهاش رو دورم بیشتر کرد و موهام رو بوسید.

جانم، جان دلم، دیگه گریه نکن همه چیز واسه گذشته بود، - باید توی همون گذشته بمونه و فقط گاهی به عنوان یه خاطره ازش یاد کرد.

سرم رو کمی از سینه‌اش فاصله دادم و به صورتش خیره شدم. دیگه گریه نمی‌کردم اما پوست صورتم از اشک‌های به جای مانده می‌سوخت.

دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرش رو کمی نزدیک صورتم آورد و نگاهش بین چشمهام و لبهام در گردش بود، آهسته زمزمه کرد

دیگه هیچ وقت اینطوری گریه نکن حتی برای من، قلبم پاره -
میشه

آخرین نگاهش رو به چشمهام انداخت و چشمهایش رو بست و سرش رو بهم نزدیکتر کرد و از طریق لبهایش به همه وجودم رو آتیش زد

من هم چشمهام رو بستم تا از عشقی که بهم می داد سیراب بشم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[salari]) (بی رنگ)

پارت 285#

وقتی از هم جدا شدیم تازه متوجه کارم شدم، از خجالت خودم
رو توی بغلش گوله کردم تا مجبور نشم به چشم‌هاش نگاه کنم
خنده بلندی کرد و از روی زمین گوشیش رو برداشت

خب ترنج خانم دیگه غم و غصه تمام شد، می‌خوام کمی با هم -
شاد باشیم

آهنگ شادی از گوشیش پخش شد، من رو از خودش جدا کرد و
همین‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد، شروع به هم خونی با
آهنگ کرد

عشق یعنی روزای طلایی، یه شب خوب دوتایی من کنارت -
بی‌قرارم، بی‌قرارم

عشق خودتی با موی مشکی، نگم از تو خود عشقی، نگم از حالی
که دارم بی‌قرارم

ای وای از تو دلشو ندارم بری من مگه میزارم بری امشب
ای وای از تو دلمو کجا می‌بری کاشکی تو بمونی نری امشب

صدای بم و دلنشینی داشت، با لبخند گفتم

!صدای قشنگی داری -

:ابرویی از تعجب بالا انداخت، با لحن سرخوشی گفت

بچه پرو تا قبل از اینکه تو بیایی و من رو اسیر خودت کنی، -

!من به واسطه همین صدا برای خودم یه سلبریتی بودم

.آهنگ‌های قبلت که فقط داد میزدی -

.پس گوش دادی -

فقط یکی، اونم از بس یگانه قشنگ باهات همخونی کرد تحمل -

.نکردم تا آخر گوش بدم

ای جان حسادت کردی؟ -

خیلی، از وقتی به عشقت در دلم پی بردم؛ کار شب و روزم -

.حسادت به یگانه بود

.دستی به گونه‌ام کشید

.مهم حالاست که تو پیروز میدون شدی -

دلت برای روزایی که حامی پرتو بودی تنگ نمیشه؟ دوست -
نداری به گذشته برگردی؟

اصلا، من روزای با تو بودن رو با دنیا عوض نمی کنم -

اما من بعضی وقتها دلم برای اون روزا تنگ میشه، درسته -
روزای اول ازت می ترسیدم، اما وقت فهمیدم پشت اون ظاهر
قلب مهربونی داری خیلی برام با ارزش شدی

دقیقا از کی پی به این موضوع مهم بردی؟ -

با یادآوری اون روزا لبخند زدم

از روزی که کوله‌ام رو پس گرفتی -

نفس عمیقی کشید

اینقدر از اون روزا دور شدم، که حس می کنم چندین سال -
گذشته

بعد نگاهی به ساعتش انداخت

فکر کنم بهتره بریم تا کسی از خواب بیدار نشده -

دوست نداشتم این مکان دوست داشتنی رو ترک کنم، با بهونه
گفتم:

!به همین زودی -

عزیز دلم اگر به من بود دوست داشتم سه شبانه روز همینجا -
پیش هم باشیم، اما مگه بابات برای نماز صبح بیدار نمیشه؟
سری تکنون دادم

.آره -

پس بهتره بریم، نمی خوام اگر متوجه چیزی شد؛ در مورد من -
فکر بد کنه. اونوقت میشه آش نخورده و دهن سوخته
حرف هاش کاملا درست بود، از روی فرش بلند شدم و نگاهی به
اطرافم انداختم

با این همه شمع چکار کنیم؟ -

.باید خاموش کنیم دیگه -

!چطوری؟ -

:لحظه ای متفکر به شمع ها نگاه کرد بعد رو به من گفت

با یه مسابقه چطوری؟ -

!چه مسابقه‌ای؟ -

من از این قسمت کلبه و تو هم از اون قسمت شروع به -
خاموش کردن شمع‌ها می‌کنیم هر کس شمع بیشتری فوت کرد
برنده است.

.پیشنهادش خیلی هیجان انگیز بود

باشه قبول، فقط جایزه چی باشه؟ -

.لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و با شیطنت خنده‌ای کرد

.یه جایزه خوب براش پیدا کردم -

!چی؟ -

هرکس بازی رو باخت، سر میز صبحانه باید جلوی همه با -

.صدای بلند به شخص برنده بگه دوستت دارم

.متحیر نگاهش کردم

!شوخی می‌کنی؟ -

نه كاملا جدی بودم -

هامین این برای من خیلی سخته -

بی خیال شونه‌ای بالا انداخت و به طرف قسمت خودش رفت

پس سعی کن برنده بشی -

بعد بدون توجه به من شروع به خاموش کردن شمع‌ها کرد

وقتی دیدم خیلی جدی مشغول کارش شده، سریع خودم رو به

قسمتی که برای من بود رسوندم و با هول شروع کردم

نمی‌دونم چند تا شمع خاموش کرده بودم دیگه نفسم گرفته بود،

اما دوست نداشتم کنار بکشم

نگاهی به هامین انداختم همچنان مشغول بود

بالاخره تمام شمع‌ها خاموش شد، هامین با زدن کلید برق کلبه

رو روشن کرد

با ناامیدی به قسمتی که اون خاموش کرده بود نگاه کردم، دقیقا

دو برابر من شمع خاموش کرده بود

نگاهی بهش انداختم و با عجز نالیدم

.بگو که شوخی کردی -

به طرفم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف در
هدایتم کرد

.خودت رو اذیت نکن عزیزم شوخی کردم، حالا بریم -

بعد از برداشتن پانچو هاله از کلبه بیرون رفتیم، نسیم خنکی که
می‌وزید لرزی به تنم انداخت. پانچو رو روی شونه هام انداختم

با هم آروم به داخل رفتیم، محیط ساکت خونه نشون می‌داد
.هنوز همه خواب هستند

با اشاره بهش گفتم که می‌خوام برم بالا، لبخند مرموزی زد و
.ابرویی بالا انداخت

خودش رو نزدیکم کرد، تند و سریع بوسه‌ای به لبم زد، آروم و با
.شیطنت زمزمه کرد

.حالا میتونی بری -

.خندیدم

!دیوونه‌ای بخدا -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 286#

سریع از پله‌ها بالا رفتم، در اتاق رو آهسته باز کردم و به داخل رفتم.

نگاهی به هاله که دمر روی تخت خوابیده بود انداختم، سعی کردم سر و صدا نکنم که بیدار نشه.

پانچو رو در آوردم و روی کاناپه گذاشتم، به طرف تخت رفتم. خواستم دراز بکشم که صدایش بلند شد.

اومدی؟ -

چهار زانو روی تخت نشستم.

بیدارت کردم؟ -

نگاهی بهم انداخت، بعد مثل من نشست

نه بیدار بودم، خوش گذشت؟ -

جای شما خالی -

خندید

عمرا اگر جای من خالی بود -

محکم گونه‌اش رو بوسیدم

!مرسی هاله جون تو خیلی خوبی -

من یا داداشم؟ -

ئه اذیتم نکن -

دوباره دراز کشید

حالا کی قرار عمه بشم؟ -

چند لحظه طول کشید تا متوجه منظورش شدم، مشتی به

بازوش زد

!خیلی بی حیایی -

.دستی روی بازوش کشید

اینطوری که لپ‌های تو گل انداخته، پیش خودم گفتم صد در -

.صد قرار به زودی عمه بشم

.لب گزیدم

.خجالت بکش -

هان چیه نکنه می‌خواهی بگی این چند ساعت داداشم فقط -

نگاهت کرده؟

کنارش دراز کشیدم و رو انداز رو تا کمر روی خودم کشیدم و با

:آه گفتم

.نه این چند ساعت یاد گذشته‌ها کردیم -

.با حرفم لبخند هاله از روی صورتش محو شد و با غم نگاهم کرد

ترنج فکر نکن چون هامین داداشمه این حرف رو میگم نه -

.اصلاً، اما قدرش رو بدون خیلی دوستت داره

.آره می‌دونم یعنی امشب همه چیز بهم ثابت شد -

!چطور؟ -

همه‌ی اتفاقات رو با سانسور براش تعریف کردم، بعد از نماز صبح تازه فرصت کردم کمی بخوابم، که ساعت نه صبح مامان به اتاق اومد و بیدارمون کرد.

سر میز صبحانه هامین روبروم نشسته بود و با اخم و جدیت مشغول خوردن صبحانه بود. برای لحظه‌ای شک کردم این همون پسر مهربان دیشب باشه.

از وقتی که نماز صبح رو خوندم یه فکری به سرم افتاده، نمی‌دونم جرات انجامش رو دارم یا نه؛ اما از ته دل دوست دارم انجامش بدم.

ترنج جان عسل بخور خیلی مقویه -

با حرف هاله که کنارم نشسته بود لقمه نون و پنیر داخل دهنم به گلوم پرید و شروع به سرفه کردن کردم.

با دست آهسته به کمرم زد و لیوان آبمیوه رو به لبهام نزدیک کرد و با همون لحن شیطنت آمیز گفت:

.چی شدی آخه؟ کاش بهت عسل تعارف نمی کردم -

با چشم‌هایی که بخاطر سرفه اشک درونشون حلقه زده بود

.چشم غره‌ای بهش رفتم، اما اون بیخیال خندید

.در جواب نگرانی مامان و گیتی جون و فاطمه لبخندی زدم

چی شد خوبی؟ -

با سوال هامین نگاهش کردم، چقدر نگرانی صدا و نگاهش رو

.دوست داشتم. لبخندی زدم

.آره خوبم -

:همایون خان با خنده گفت

دخترم بیشتر مواظب خودت باش، این پسر ما تو رو راحت به -

.دست نیاورده

برای حرفم کمی تردید داشتم، اما دل رو به دریا زدم؛ نفس

عمیق نامحسوسی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. در جواب

:همایون خان گفتم

.زندگی بدون پسر شما هم دیگه برای من ممکن نیست -

همین‌طور که سرم پایین بود با نون توی دستم ور می‌رفتم
برای لحظه‌ای سکوت جمع رو فرا گرفت، اما از کار و حرفم
پشیمون نبودم

هامین عشق من رو جلوی تمام مردم ایران داد زد. اگر من نتونم
جلوی این چند نفر از عشقم بگم که خیلی بی‌عرضه هستم
اما کمی نگران عکس‌العمل حاج بابا بودم، صدای خنده همایون
خان سکوت جمع رو شکست، بعد از کمی خندیدن رو به من
گفت:

انشالله به پای هم پیر بشین بابا جان -

صدای انشالله گفتن همه بلند شد، کمی به خودم جرات دادم و
سرم رو بلند کردم و با حاج بابا که با لبی خندون خیره نگاهم
می‌کرد چشم تو چشم شدیم

حاج بابا کمی بعد نگاهش رو ازم گرفت

بریم همایون خان؟ -

همایون خان دور دهانش رو با دستمال پاک کرد

.بله بریم -

کمی عذاب وجدان گرفتم یعنی حاج بابا ناراحت شد؟ از روی
.صندلی بلند شد و به طرفم اومد

خشک شده روی صندلی نشسته بودم قدرت هر حرکتی ازم
.سلب شده بود

.وقتی کنارم رسید خم شد و روی سرم رو بوسید
.خوشبخت بشی بابا -

بدون اینکه فرصت حرف یا عکس‌العملی به من بده با یه
.خدا حافظی کلی به طرف در رفت

.خیالم راحت شد که بابا از کارم ناراحت نشده

:بعد رفتن حاج بابا گیتی جون گفت

.آخی حاج آقا احساساتی شدند -

:فاطمه با لبخند گفت

!خیلی کم پیش میاد حاج بابا احساساتی بشه -

بعد رو به من پرسید

حالا چی شد که تو جلوی جمع ابراز احساسات کردی؟ -

نگاهی به هامین که با لبخند بزرگی دست به سینه تماشا می کرد، انداختم

یه بازی رو باختی بودم -

!چی؟ -

قبل از اینکه من حرفی بزنم هامین با هول گفت

ترنج جان فکر کنم بهتره شما هم زودتر آماده بشی تا بریم -

هاله با شیطننت گفت

این یعنی سریع بریم یه جای خلوت که کارت دارم -

صدای خنده همه بلند شد، تنها کاری که از دستم بر می اومد
ترک سالن بود

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 287#

هامین

بعضی لحظه ها در زندگی هستند که حتی رویا بافی هم در
!موردشون خیلی کار سخته

دقیقا مثل حالا، اینکه ترنج با لباس زیبای سفید کنارم نشسته،
قرآن به دست گرفته و در حالی که آهسته از آیه هاش زمزمه
می کنه، منتظره عاقد برای بار سوم ازش سوال بپرسه
من خیلی وقت ها اینقدر ترنج رو از خودم دور می دیم که تصور
این لحظه برام ناممکن بود

صدای عاقد برای بار سوم بلند شد

سرکار خانم ترنج امیری آیا بنده وکیل شما رو به عقد دائم -
آقای هامین پرتو نیا در بیارم؟

تمام مجلس غرق در سکوت بود و همه چشم به ما دوخته بودند
تا جواب بله عروس رو بشنوند

ترنج با آرامش قرآن رو بست و بعد از بوسیدن به سینه اش
فشرد، با صدای لرزون و آهسته‌ای گفت
با اجازه حاج بابا و بزرگان جمع بله -

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو به آسودگی بیرون دادم
عاقدهمین سوال رو از من هم پرسید، که با تمام وجود بله
دادم

هاله که بالای سرمون مشغول قند ساییدن بود، با صدای بلندی
شروع به کل کشیدن کرد

دست ترنج رو گرفتم و محکم فشردم، بالاخره بعد از دو سال
سختی این جوجه کلاغ خوشگل برای من شد
سرم رو بهش نزدیک کردم

به زندگیم خوش آمدی جوجه کلاغم -

:اون هم مثل خودم آهسته گفت

.اما من بهت خوش آمد نمیگم -

!نمی دونم منظورش از این حرف چی بود

چرا بیمعرفت؟ -

.چون تو خودت زندگیم هستی -

از حرفش روح و روانم شاد شد، اما دفتر بزرگی که بابا جلومون

.گذاشت اجازه نداد جوابش رو بدم

ترنج خودکار مشکی که روی بدنش مروارید کوچک کار شده بود

رو از دست بابا گرفت و هر کجا که بابا دست می گذاشت رو امضا

.می کرد

با تمام شدن کارش، خودکار رو به طرف من گرفت، با شوق

.شروع به امضا کردم

بعد از اتمام امضاء ها عاقد به هر دو ما تبریک گفت و بیرون

.رفت، مجلس دوباره پر از شور شد

هاله با رقص عسل رو جلومون گرفت

هر دو با هم انگشت در عسل‌ها کردیم و همزمان به دهن هم گذاشتیم.

بعد از عسل نوبت به حلقه بود، حلقه‌هامون رو دوست داشتم

روی هر حلقه نیمی از قلب بود، به طوری که وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند قلب کامل میشد و روی حلقه ترنج چند نگین کار شده بود.

حلقه رو به انگشتش انداختم و دستش رو بوسیدم، صدای دست و جیغ دخترا بلند شد.

ترنج هم حلقه من رو به دستم انداخت

مامان و بابا اولین نفراتی بودند که برای تبریک پیشمون اومدند، بابا بعد از روبوسی و تبریک با من به سراغ ترنج رفت، به گرمی ترنج رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید و تبریک گفت، ترنج هم خجالت زده تشکر کرد.

خانمی که از کارکنان تالار بود، هدیه بابا رو بلند اعلام کرد.

سند شش دانگ یه ویلا در شمال، هدیه پدر آقا داماد به -
عروس خانم

این کار بابا نه تنها ترنج بلکه من رو هم متعجب کرد، توقع این
کار رو نداشتم

هر دو ازش تشکر کردیم، البته سند به نام خود ترنج بود
هدیه مامان هم یه سرویس طلا بود

بعد از مامان و بابا، مامان بابای ترنج پیشمون اومدند

هدیه اونها هم یه سرویس طلا بود، بعد به نوبت همه اعضای
فامیل برای تبریک به سراغمون اومدند، تنها کسی که از دیدنش
خوشحال نشدم و سرد جوابش رو دادم کامران بود، به خصوص
وقتی که ترنج رو محکم بغل کرد و گونه اش رو بوسید. دست
مشت شده ام رو داخل جیب شلوارم گذاشتم تا کار ناشایستی
ازم سر نزنه. هدیه اش هم یه دستبند بود، هامین نیستم اگر
!اجازه بدم ترنج اینو دستش بندازه

به درخواست فیلم بردار همه اتاق عقد رو ترک کردند و به سالن
رفتند تا ما راحت عکس بگیریم

بعد از کلی عکس که با ژست‌های جالبی بودند، عکاس هم ما رو تنها گذاشت.

پارت 288#

دست ترنج رو گرفتم و با اشاره ازش خواستم از روی مبل بلند بشه. با لبخند بلند شد، چند قدم عقب رفتم و وسط اتاق ایستادم، اون هم کنارم ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

چشم‌هاش رو ببند -

دوباره چه خوابی برام دیدی؟ -

تو ببند -

چشم‌هاش رو بست و بی حرکت ایستاد، دستش رو رها کردم و دورش شروع به قدم زدن کردم.

یه لباس سفید ساده که پشتش یه شل بلند داشت و فقط دور کمر و روی شونه‌هاش کار شده بود به تن داشت. آرایش کمرنگ

اما زیبایی روی صورتش نشسته بود؛ که خیلی باعث تغییر
چهره‌اش شده بود، موها و گردنش کاملاً حجاب داشت

برای بار هزارم آرزو کردم، کاش امشب شب عروسی‌مون بود و با
!خیال راحت سر خونه زندگیمون می‌رفتیم

من چطور این یک سال رو تحمل کنم، به خصوص باید برای
زندگی به خوابگاه بره، این دیگه خیلی سختم بود، ترنج الان زن
منه ولی باید ازم جدا باشه

هامین خسته شدم چکار می‌کنی؟ -

با صدای ترنج از فکر بیرون اومدم و جلوش ایستادم

!دورت می‌گشتم، جان من -

چشم‌هاش رو باز کرد و خندید

خدا نکنه -

جلو رفتم و پیشونیش رو بوسیدم

!یادم رفت بهت بگم خیلی خوشگل شدی -

اما من یادم بود بهت بگم خیلی خوشتیپ شدی -

فکر کنم بهتر باشه بریم بیرون، می ترسم اختیارم رو از دست -
بدم و همینجا قورت بدم.

سری تگون داد و با هم بیرون رفتیم

با ورودمون به سالن همه شروع به دست زدن کردند، به طرف
جایگاهمون رفتیم و نشستیم

مامان برای همه چیز سنگ تمام گذاشته بود، تقریباً نصف مردم
تهران رو به جشنمون دعوت کرده بود، دلیل کارش رو
می دونستم

این آدما همونایی هستن؛ وقتی که من ترکشون کردم، زخم
زبون زیادی زدند. حالا دعوت کرده که به همه بگه با چشم
خودتون ببینید پسرم برگشته

تعداد کمی از فامیل های ترنج هم در میان مهمون ها بودند،
تفاوت بین دو فامیل زمین تا آسمان بود

اما مامان و بابا اینقدر با احترام باهاشون برخورد می کردند، که
کسی اجازه برخورد بد به خودش نمی داد

مراسم از هر نظر به بهترین نحو برگزار شد و آخر شب مهمان‌ها بعد از خداحافظی و تبریک مجدد تالار رو ترک می‌کردند. بابا برای اقامت فامیل ترنج یه خونه در نظر گرفته بود تا همه راحت باشند.

پدر و مادر ترنج هم امشب برای میزبانی از مهمانها باهاشون به همون خونه می‌رفتند.

وقتی برای خداحافظی کنارمون اومدند، حاج آقا دستم رو فشرد: و محکم و جدی گفت

این حرف‌ها رو قبلاً به بهرام گفتم حالا هم به تو میگم، روزی - که اجازه خواستگاری بهت دادم از کارم دو دل بودم. نمی‌دونستم کار درستی انجام دادم یا نه، اما فردا خواستگاری وقتی چشم‌هاش رو چراغونی و لبخند واقعی روی لبش رو دیدم، فهمیدم کارم درست بوده.

ما این دختر رو به امید تو، توی این شهر غریب تنها میزاریم. مبادا اذیتش کنی، هامین خان به سر خودش قسم کوچکترین نامهربونی باهاش داشته باشی داغ دیدنش رو به دلت میزارم.

پس به این عقد دلخوش نباش، ترنجم رو با کلی امید به دستت
می‌سپرم، پس خیلی مواظبش باش

من هم دستش رو فشردم و با لبخند در جواب همه خط و نشون
های پدرنش با آرامش گفتم

چشم خیالتون راحت، ترنج زندگی منه، باید خیلی مریض -
باشم که زندگیم رو اذیت کنم

لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و دوباره در آغوشم کشید

خوشبخت بشین -

ممنون حاج بابا -

ازم جدا شد و به حاج بابا گفتمم لبخند زد، دستی به گردنم
کشیدم

آخه ترنج خیلی بامزه بهتون حاج بابا میگه، من هم دلم -
خواست بگم

دستی به بازوم زد

راحت باش بابا جان تو هم حالا دیگه پسرم هستی، اون خط و -
نشون چند دقیقه قبل هم برای اطمینان خودم بود

من رو رها کرد و به طرف ترنج که با مامانش صحبت می کرد
رفت، حالا می فهمم این پا فشاری که برای دوران نامزدی داشت
!واسه چیه

پارت 289#

نگاهم به سمت ترنج بود، که دستی جلوم قرار گرفت

.آقا داماد انشالله با آبجی ما خوشبخت بشید -

:کوتاه دست دادم و در جوابش سرد گفتم

.تشکر، خوشحال شدیم از حضورتون -

.وظیفه بود، من برای خوشبختی خواهرم هر کاری می کنم -

:همین طور که خیره چشم هاش بودم گفتم

.بله شاهد تمام تلاش هاتون بودم -

خیلی زود متوجه منظورم شد و اون هم خیره به من با لحن جدی گفت:

هر کاری کردم برای خوشبختیش بوده و پشیمون نیستم -

پوزخندی زدم

دیروز وقتی شناسنامه حاج آقا رو دیدم اسمی از تو به عنوان فرزند نبود، پس دفعه آخرت باشه به زن من میگی خواهر، نسبت تو از این به بعد فقط به پسر دایی ساده است متوجه شدی؟

لحظه‌ای یکه خورده نگاهم کرد، ولی خیلی زود به خوش اومد و با پوزخندی گفت

بذار دو ساعت از مهر سند ازدواجت بگذره بعد ذات واقعی -
!خودت رو، رو کن. چه زود از خانواده‌اش جداش می‌کنی

با انگشت به سینه‌اش زدم

از خانواده‌اش نه؛ اما از تو آره، بذار رک بهت بگم حضورت رو -
توی زندگیم دوست ندارم، پس نباش. نگاه به تغییر و مهربونیم

نکن، پاش بیوفته برای زندگیم از صد تا حامی پرتو قبل بدتر
میشم.

چی شده بچه‌ها؟ -

با صدای ترنج به خودم اومدم و نگاه از کامران گرفتم، در کسری
از ثانیه اخم‌هام باز شد.

چیزی نیست عزیزم، با آقا کامران صحبت می‌کردیم -

ترنج نگاهی به کامران انداخت.

خوبی کامران جان؟ -

اخمش باز شد و رو به ترنج دستش رو دراز کرد.

خوبم خانمی، انشاالله خوشبخت بشی -

ترنج به گرمی دستش رو فشرد.

ممنون که اومدی -

وظیفه بود، شب خوش -

بدون نگاه کردن به من سریع از ما دور شد، بعد از رفتنش ترنج
با عصبانیت به طرفم برگشت

چی بهش گفتمی که ناراحت شد؟-

بی خیال جواب دادم

یه سری حقایق رو -

هامین اصلاً درک نمیکنم چرا برای کامران گارد می گیری؟ -

!چون ازش خوشم نمیاد، از این واضح تر...؟ -

آخه چرا؟ -

دستی به پیشونیم کشیدم و با لحن آروم تری گفتم

دلیلش رو خودت خیلی خوب می دونی قربونت برم، پس لطفاً -
ادامه نده

نگاه غمگینی بهم انداخت اما سکوت کرد، بعد از رفتن همه

مهمون ها به بابا گفتم که ما شب دیر به خونه بر می گردیم و

منتظرمون نباشند

با هم سوار ماشین شدیم و به طرف مقصد مورد نظر حرکت
کردم.

ترنج آروم و ساکت نشسته بود و به روبرو خیره شده بود، دستم
رو روی پاش گذاشتم

کجایی خانم؟ -

انگار با حرکت دستم و صدام تازه به خودش اومد، دستی به
چشمه‌هاش کشید

خیلی خسته‌ام، دوست دارم بخوابم -

خندیدم

خواب؟ امشب خواب رو فراموش کن عشقم، من و تو امشب -
کارهای زیادی داریم

از جا پرید و صاف روی صندلی نشست

!چکاری؟ -

صدای خنده ام بلندتر شد

عجله نکن کم کم متوجه میشی -

با یه چشمک ادامه دادم

حالا محکم بشین که می‌خوام ببرمت یه جای خوب -

سرعت ماشین رو بالاتر بردم

بعد از اینکه به پاتوق تنهایی‌هام رسیدم، ماشین رو متوقف کردم.

پیاده شو ترنج خانم که رسیدیم -

خودم از ماشین پیاده شدم و در قسمت ترنج رو باز کردم

پیاده شو دیگه -

با تردید نگاهی به اطراف انداخت

!اینجا کجاست؟ -

دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا پیاده بشه و با هم به طرف

لبه پرتگاه رفتیم

جونم برات بگه اینجا چند ساله پاتوق تنهایی های منه و تو -

اولین کسی هستی که با خودم به اینجا آوردم

!واقعاً؟ -

.اوهوم -

.نگاهی به پشت سرش انداخت

.لباسم کثیف شد -

.فدای سرت -

.با وجود نور ماه دیگه نیازی به چراغ ماشین نبود

.با هم لبه پرتگاه ایستادیم و به شهر زیر پامون خیره شدیم

!چقدر نمای شهر از اینجا قشنگه -

از پشت سر به آغوش کشیدمش و سرم رو روی شونه‌اش
گذاشتم

- اوهوم، چند ساله هر موقع ناراحتم میام اینجا و به طرز عجیبی -
آروم میشم، اما امشب که خیلی خوشحالم بازم دوست داشتم
.بیام، اونم با تو

دستم رو که دورش حلقه شده بود رو بدون حرف نوازش کرد، چند دقیقه بعد توی بغلم چرخید و صورتم رو به احاطه دست‌هاش در آورد.

پارت 290#

بیا همینجا یه قول بهم بده -

چه قولی؟ -

از این به بعد اگر از چیزی یا کسی ناراحتی بودی به جای این -

دره، بیایی پیش من و با من آروم بشی

!اومم، چه پیشنهاد اغفال کننده‌ای -

خنده آرومی کرد

!هامین من جدی بودم -

من هم جدی هستم خانم -

بعد خم شدم و بوسه کوتاهی به لبش زدم

پس زودتر بریم خونه، که به مرحله اول آرامش من برسیم -

دستش رو کشیدم و به طرف ماشین رفتیم، در سکوت سوار

ماشین شدیم و حرکت کردم

اگر خوابت میاد بخواب، رسیدیم خونه بیدارت می کنم -

کمر بندش رو بست

نه خوبه -

وقتی به خونه رسیدیم، همه خواب بودند، ترنج جلوی در

کفشش رو درآورد که وقت بالا رفتن از پله ها سر و صدا نکنیم

به بالا که رسیدیم رو بهم گفت

خب... من دیگه برم بخوابم، شب بخیر -

خواست به طرف اتاق هاله بره که بازوش رو گرفتم

کجا؟ بیا ببینم -

به طرف اتاقم رفتم، در اتاق رو باز کردم و به داخل رفتیم.

بازوش رو از دستم بیرون کشید

چرا اذیت می کنی؟ بذار برم دیگه -

دست انداختم و با احتیاط شالش رو باز کردم

کجا بری؟ مگه ماشین بهنام رو توی حیاط ندیدی؟ -

لبش رو گزید

یعنی آقا بهنام پیش هاله بود؟ -

بله -

حالا من چکار کنم؟ -

:کتم رو از تنم در آوردم و با چشمک گفتم

یه امشب رو با ما بد بگذرون -

آخه نمیشه -

همین طور که پاپیون دورگردنم رو باز می کردم به طرفش

برگشتم

چرا نمیشه؟ نکنه هنوز نامحرمتم؟ -

...نه ولی -

بعد از پاپیون نوبت به دکمه‌های سر آستینم بود، اون‌ها رو هم در آوردم و روی میز توالت گذاشتم دکمه‌های پیراهنم رو. باز کردم به طرفش رفتم و جلوش ایستادم. ولی چی؟ خجالت میکشی یا میترسی؟ -

بدون حرف در سکوت نگاهم کرد، پیراهنم رو در آوردم و با بالاتنه برهنه جلوش ایستادم. وقتی چشمش به بالاتنه‌ام افتاد، سرش رو پایین انداخت.

بهش نزدیکتر شدم و با انگشت سرش رو بلند کردم، به چشم‌هام خیره شد.

آره ترنج، تو از من میترسی؟ -

باز هم به سکوتش ادامه داد.

روزی که دوستت نداشتم دلم نمیومد اذیتت کنم، چه برسه به - حالا که جونمی و نفسم به نفست بسته است. نه از چیزی بترس نه خجالت بکش، امشب فقط می‌خواهیم پیش هم بخوابیم نه چیز دیگه‌ای، باشه؟

سری تکون داد

باشه -

حالا لباست رو عوض کن و آرایش رو پاک کن -

نگاهی به اطرافش انداخت

لباسام اتاق هاله است -

به طرف کمد رفتم و پاکت لباسی که خیلی وقت پیش براش

خریده بودم رو روی تخت گذاشتم

این لباس رو چند وقت پیش خودم برات خریدم میتونی -

امشب بپوشیش، اما فردا همه خریدهایی که کردی رو به اتاق

خودم بیار

بعد شلوارک خودم رو هم برداشتم و برای اینکه از کارم معذب

نشه به طرف حمام رفتم. شلوارم رو با شلوارک عوض کردم و

بیرون اومدم

روی تخت کنار پاکت نشسته بود و به لباس که توی دستش

خیره شده بود

.چرا بهش دخیل بستی؟ پاشو برو عوض کن دیگه -

از روی تخت بلند شد و لباس رو طوری که من کامل بینمش بالا
:آورد و با حرص گفت

!من اینو بپوشم؟ -

.لباس یه پیراهن خواب حریر بود که قدش تا بالای زانو بود

کت و شلوارم رو داخل کاور گذاشتم، لبم رو گزیدم تا به قیافه با
.مزدهاش نخندم

چه مشکلی داره؟ -

.لباس رو روی تخت انداخت

.سر تا پاش مشکله، من این رو نمیپوشم -

.کاور لباس رو آویزون کردم و با بی خیالی شونه‌ای بالا انداختم

.هر طور راحتی، لباس دیگه ای ندارم، میتونی بی لباس بخوابی -

.جیغ کوتاهی زد

.خیلی نامردی هامین -

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و با هم روی تخت نشستیم

بین ترنج خانم گل شما الان همسر من هستی، پس هر کاری -

!که بخوام کنم کسی نمیتونه جلوم رو بگیره، چون تو حقمی

اما بهت گفتم امشب فقط می خوابیم، پس می خوابیم حالا چه

این لباس پوشیده تنت باشه، چه اون لباس حریر، یعنی اینقدر

!بهم بی اعتمادی که حرفم رو باور نمیکنی؟

تند تند سرش رو تکون داد

نه باور کن من بهت اعتماد دارم -

:موهایش رو نوازش کردم و با لبخند گفتم

این خیلی خوبه، پس پاشو برو لباست رو عوض کن و بیا که هر -

دو مون خیلی خسته هستیم

لباس رو برداشت و به طرف حمام رفت، تا وقتی که در حمام رو

بست با چشم تعقیبش کردم. وقتی که از دیدم پنهان شد، خودم

رو به پشت روی تخت انداختم

راه سختی رو در پیش دارم تا ترنج در مورد مسائل خصوصی
زندگیمون بهم عادت کنه و ترسی ازم نداشته باشه

بلند شدم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوباره روی تخت
دراز کشیدم، به تاج تخت تکیه دادم و رو انداز رو تا بالای
شکم بالا کشیدم

مشغول نگاه کردن سلفی‌هایی که امشب در مراسم انداختیم
بودم، که صدای در حمام خبر از آمدنش داد
بدون اینکه نگاهش کنم با لحن معمولی گفتم
لطفا چراخ رو هم خاموش کن -

چند دقیقه بعد چراغ رو خاموش کرد و به طرف تخت اومد و رو
انداز رو کنار داد و آروم اون سمت تخت خوابید
گوشی رو خاموش کردم و روی پا تختی گذاشتم

به طرفش چرخیدم و دست دراز کردم و به آغوش کشیدمش.
همون طور که به خودم می‌فشردمش محکم لپش رو بوسیدم
!دخترک چموش حالا دیگه از من می‌ترسی -

(بی‌رنگ)

خنده ریزی کرد، اما حرفی نزد

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بدون توجه به چیزی بخوابم، تا
ترنج هم در آرامش کنارم بخوابه

پارت 291#

با صدای در، بدون اینکه چشمم رو از روی برگه زیر دستم
بردارم، بفرمایید گفتم

در باز شد و خانم مولایی داخل اومد، امضایی زیر برگه زدم و
داخل پرونده کنار دستم گذاشتمش

خانم مولایی فلش مموری کوچک و مشکی رنگی روی میز
گذاشت

بخشید جناب پرتو نیا، آقای سبحانی عجله داشتند از من -
خواستند این رو بیارم خدمتتون

باشه بذار روی میز بعدا چک می کنم -

پرونده آماده شده رو هم به سمتش گرفتم

این پرونده هم تکمیل شده، بفرستینش برای بایگانی -

سری تکون داد

باشه چشم -

بخشید جناب رئیس، اجازه هست پیام داخل؟ -

با شنیدن صدای لطیف و آشنایی سریع به طرف در نیمه باز اتاق
چرخیدم و ترنج که سرش رو داخل اتاق آورده بود و با لبخند
نگاهم می کرد، دیدم

:مولایی با دیدنش با اخم و تشر گفت

کجا خانم؟ مگه نگفتم منتظر بمونید؟ -

:اینبار به داخل اومد و با خنده کوچکی رو به خانم مولایی گفت

آخه خیلی طول کشید، خسته شدم -

یعنی چی خانم بفرما بیرون -

حضورش سوپرایزم کرد، از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم

خوش آمدی عزیزم -

کنارش رسیدم دستم رو دورش حلقه کردم و رو به مولایی که با
تعجب نگاهم می کرد گفتم

خانم، ایشون همسرم هستند -

مولایی با شنیدن این حرف کمی خودش رو جمع و جور کرد
ببخشید من نمی دونستم -

ترنج یک قدم بهش نزدیک شد و دستش رو به سمتش دراز
کرد

اشکال نداره مقصر خودم بودم که معرفی نکردم، ترنج هستم -

مولایی با تردید دستش رو گرفت

خوشبختم، آزاده مولایی هستم -

به همچنین عزیزم -

:مولایی لبخندی به ترنج زد و رو به من گفت

با من امری ندارید؟ -

نه، می‌تونید تشریف ببرید -

سری تگون داد و با گفتن با اجازه کوتاهی بیرون رفت و در رو

بست.

تو اینجا چکار می‌کنی دختر؟ چرا خبر ندادی میایی؟ -

:نگاهش رو از در بسته گرفت و رو به من با لحن شادی گفت

.سلام، خسته نباشید. خواستم سوپرایزت کنم -

به طرف مبل‌های چرم اداری راهنمایش کردم

واقعا هم سوپرایز شدم. مگه کلاس نداشتی؟ -

.چادرش رو از سرش برداشت و کنار کیفش روی مبل گذاشت

.کنسل شد -

نگاه دقیقی به صورتم انداخت، بعد سریع گوشیش رو از کیفش برداشت.

.هامین یه ژست خوشگل بگیر، می خوام ازت عکس بگیرم -

.از تعجب ابرویی بالا انداختم

!چی؟ -

.عکس بگیرم دیگه -

!مگه تو ازم عکس نداری؟ -

چرا ولی این مدلی ندارم، با عینک مطالعه خیلی خوشتیپ -
شدی، فدات شم

.به دیوونه بازی هاش خندیدم، که همون لحظه عکس رو گرفت

!ای جان چه عکسی شد -

.عینکم رو برداشتم و روی میز گذاشتم

- بس کن دختر، حالا که برای اولین بار اومدی اینجا از من -

.عکس می گیری؟ نترس تا آخر عمر کنارتم

بی توجه به حرف‌هام از روی مبل بعد شد و کنارم نشست

یه سلفی با هم بگیریم بعد تمامش می‌کنم -

همین‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم، دستش رو دور گردنم
انداخت و عکس گرفت

از کنارم بلند شد و همین‌طور که عکس‌ها رو نگاه می‌کرد، روی
مبل قبلش نشست، بعد از چند لحظه گوشیش رو کنارش
گذاشت و با لبخند ژکوندی رو بهم گفت
تمام شد -

لحظه‌ای خیره نگاهش کردم، این دختر چه جادویی داره که من
!اینطور دیوانه وار می‌خوامش

با اینکه چهار ماه از عقدمون می‌گذره، اما یک درصد از عشقم
بهش کم نشده. چه بسا با گرمتر شدن رابطه مون بیشتر هم
شده.

مرسی، سوپرایزت خوشحالم کرد -

لبخند زد و از روی مبل بلند شد و چرخی توی اتاق زد

!اتاق دلبازی داری آقای رئیس -

.قابل شما رو نداره بانو -

.برازنده صاحبشه -

یهو انگار چیزی یادش اومد، ای وای گفت و به طرف کیفش رفت.

پاکت قهوه‌ای رنگی که کنار کیفش بود رو برداشت و کنارم

نشست، فکر کنم وقت اومدن زیر چادرش بود که ندیدمش،

:پاکت رو به طرفم گرفت

.بفرمایید این برای شماست -

.متعجب پاکت رو از دستش گرفتم

!این چیه؟ -

.یه هدیه کوچک از طرف من به شما -

.جعبه رو از داخل پاکت در آوردم

این کارا چیه خوشگلم؟ تو خودت بهترین هدیه هستی برای -

من.

.خندید

این هدیه برای شما نیست، برای اینجا خریدم -

پارت 292#

در جعبه رو باز کردم و شیء داخلش رو با احتیاط بیرون آوردم،
یه آونگ تزئینی مربع شکل بود. به توپ اولش ضربه‌ای زدم،
بقیه توپها هم شروع به حرکت کردند

!چه خانم خوش سلیقه‌ای دارم -

با ناز تابی به گردنش داد

شک داشتی؟ اگر بد سلیقه بودم که تو رو انتخاب نمی کردم -

خندیدم و بعد از بوسیدن گونه‌اش، از روی مبل بلند شدم

!عزیز دل کی بودی تو؟ -

خندید

تو -

آونگ رو داخل یکی از قفسه‌های کتابخانه کنار میزم گذاشتم

خوبه به نظرت؟ -

.آره. قشنگ شده -

.به طرف تلفن رفتم

با چایی موافقی؟ -

.نه مرسی، چیزی میل ندارم -

...قهوه، نسکافه، آبمیوه، -

:با خنده گفت

نه دیوونه مگه کافی شاپه؟ -

.نگاهی به ساعت انداختم، سه عصر بود

نهار خوردی؟ -

آره دانشگاه یه چیزی با بچه‌ها خوردم، اینجا کی تعطیل -

میشه؟

حدود یکساعت دیگه چطور؟ -

.همینطوری پرسیدم -

دوست داری محیط کارخونه رو ببینی؟ -

از پیشنهادم استقبال کرد

.آره، خیلی -

کتم رو از رخت آویز جدا کردم و پوشیدم، ترنج چادرش رو سر کرد و با هم از اتاق بیرون رفتیم. تقریبا به تمام قسمت‌های کارخونه سر زدیم. کارگرها با تعجب و کنجکاوی نگاهمون می‌کردند، البته همه از ازدواجهم با خبر بودند، شاید از طرز! پوشش ترنج تعجب کرده بودند

بعد از اینکه بازدید تمام شد، با ماشین از کارخونه بیرون اومدیم، همین‌طور که با پخش ماشین ور می‌رفت با ذوق گفت
هامین چه شغل جالبی داری! کلا بهت خوش می‌گذره -

البته به این خوبی که تو فکر می‌کنی نیست، اما اگر خیلی -
خوشت اومده، دانشگاهت تمام شد بیا پیش خودم

نه قربونت، من کار خودم رو بیشتر دوست دارم -

خب بالاخره کارخونه ما هم نیاز به یه وکیل داره، کی بهتر از -
شما، بعد از اتمام درست خوشحال میشیم در خدمتون باشیم
تشکر از پیشنهادتون جناب پرتونیا، اما باید بهش فکر کنم -

لپش رو کشیدم

!بچه پرو -

خندید و صورتش رو کنار کشید

امشب بیا پیش ما -

اتفاقا به خانم غفوری خبر دادم که امشب خوابگاه نمیرم -

خوبه، خب الان کجا برم؟ -

نمی‌دونم -

با یه خرید کوچک موافقی؟ -

چیزی نیاز ندارم -

حالا بریم، شاید چیزی پسندیدی -

باشه بریم -

دقیقاً چهار ماه از روز عقدمون می‌گذره، روزای اول دائم به گشت گذار و خوشگذرونی می‌گذشت. به طوری که ترنج ده روز اول مهر رو دانشگاه نرفت، اما بعد از اینکه به دانشگاه برگشت، اعلام کرد که قصد داره به خوابگاه بره.

همه‌ی خانواده اصرار کردند خونه ما بمونه، خودم هم دوست داشتم پیشم باشه. اما وقتی دیدم خودش دوست داره خوابگاه بمونه بهش اجازه دادم، نمی‌خواستم سر این جریانات کوچک دلخوری پیش بیاد.

البته خودش با مسئول خوابگاه صحبت کرده و هر چند شب یه بار میاد خونه ما و پیشم می‌مونه.

هنوز از تصمیم با ترنج حرفی نزدیم، اما قصد دارم با حاج بابا صحبت کنم که بعد از عید مراسم عروسیمون رو برگزار کنیم تا راحت بشیم.

درسته از جدا زندگی کردنمون شکایتی نمی‌کنم، اما این دلیل نمیشه که اذیت نشم.

بعد از اینکه به یک مرکز خرید رسیدیم، ماشین رو پارک کردم
و با هم به داخل رفتیم

با آرامش در کنار هم قدم می‌زدیم و ویتترین مغازه ها رو تماشا
می‌کردیم

ترنج کنار یه بوتیک ایستاد و به ژاکت کرم رنگی که تن مانکن
پشت ویتترین بود اشاره کرد

!هامین ببین چه خوشگله -

نگاهی بهش انداختم

بله دیدم، خب که چی؟ -

:با شیطنت گفت

مطمئنم وقتی تن تو بره خیلی جذاب میشی -

نه ترنج جان من صد تا ژاکت و پلیور دارم دیگه به این نیاز -
نیست

دستم رو به طرف مغازه کشید

حالا با این میشه صد و یکی، بیا بریم بپوش جون من -

نگاه تندی بهش انداختم

اگر دفعه بعد بخاطر این چیزای بی ارزش جون خودت رو قسم -

بدی من می دونم و تو

باشه ببخشید -

با هم به مغازه رفتیم و ژاکت رو تنم کردم، حق با ترنج بود خیلی

به تنم نشسته بود. خودم هم پسندیدم کردم و خریدیمش

از بوتیک بیرون اومدیم دو تا مغازه بالاتر یه مانتو سفید چشمم

رو گرفت، بدون حرف چادر ترنج رو کشیدم و به داخل رفتیم.

سر رگال مانتوها رفتم و مانتو رو از بینشون جدا کردم و به

طرفش گرفتم

اینو بپوش بینم توی تنت چطوره؟ -

نگاهی بین مانتوها انداخت و مانتویی به همین مدل از بینشون

بیرون آورد

!بین همین مدل مشکی هم داره -

نگاهی به مانتو دستش انداختم، درست می‌گفت تفاوت شون فقط در رنگشون بود. اما رنگ مشکیش زیاد به دلم نشست.
آره، اما سفید قشنگتره -

!مشکی هم خوشگله -

اول این رو بپوش، خوست نیومد مشکی رو هم امتحان کن -

چرا اول مشکی رو نپوشم؟ -

پوف کلافه‌ای کشیدم

چرا لج کردی عزیزم؟ -

خواست در جوابم چیزی بگه که با شنیدن صدای نازک خانمی ساکت شد

حامی جان خودتی؟ وای باورم نمیشه بعد از این همه مدت -
!می‌بینمت

هر دو به طرف صدا برگشتیم، متحیر به شخص روبروم خیره

پارت 293#

از اینکه تینا رو در اینجا اون هم بعد از این همه مدت می دیدم،
واقعا شوکه شده بودم. چند قدم به طرفم نزدیک شد و دستش
رو جلوی صورتم تکون داد.

حامی جان کجایی؟ -

به خودم اومدم و با خوشحالی گفتم

تینا خودتی؟ باورم نمیشه می بینمت -

خنده بلندی کرد.

من هم باورم نمیشه! چقدر تغییر کردی! چقدر خوشتیپ -

!شدی

لبخندی زدم.

مرسی لطف داری -

لطف چیه؟ از قدیم گفتن چیزی که عیان است چه حاجت به -

بیان است.

تینا همیشه برام قابل احترام و عزیز بود، حتی وقتی که از همه چیز دل بریدم؛ احترام تینا از بین نرفت، اشاره ای به کنار دستم کرد.

معرفی نمی کنی؟ -

نگاهی به ترنج که با اخم به تینا خیره شده بود انداختم. با خنده گفتم:

دیدنت از بس خوشحالم کرد همه چیز رو فراموش کردم -
معرفی کنم، ایشون ترنج خانم همسر عزیز بنده هستند

بعد رو به ترنج گفتم

عزیزم ایشون هم تینا خانم یکی از دوستان قدیمی من -

تینا با شوق گفت

حامی ایشون همون عشق معروفته؟ -

سری به تایید تکون دادم، دستش رو به سمت ترنج دراز کرد

خوشبختم عزیزم -

ترنج کوتاه سر انگشتان تینا رو لمس کرد و آروم گفت

به همچنین -

بعد رو به من به کنایه ادامه داد

! فکر می کردم همه دوستای قدیمی رو کنار گذاشتی -

:تینا با لبخند گفت

.آره دیگه حامی جان به خاطر شما همه ما رو پس زد -

.نگاهی به اطرافش انداختم، کسی رو ندیدم

تنها اومدی خرید؟ -

.شونه ای بالا انداخت و بیخیال خندید

.آدم تنها، تنها میاد خرید دیگه -

پس بن؟ -

.اون که خیلی وقته، رفته به درک -

.از حرفش تعجب کردم

کات کردین؟ -

.بی توجه به حرفم نگاهی به اطراف انداخت

وقت داری کمی با هم حرف بزنیم؟ -

آره حتما! طبقه اول یه کافی شاپ بود. موافقی بریم اونجا؟ -

.آره خوبه بریم -

خودش جلوتر حرکت کرد و من هم دست ترنج رو گرفتم و به
دنبالش حرکت کردیم

چند دقیقه بعد هر سه پشت یه میز نشسته بودیم، برای خودم و
ترنج چایی سفارش دادم، اما تینا قهوه سفارش داد. با رفتن
:گارسون تینا با خنده گفت
هنوز عشق چایی هستی؟ -

آره دیگه، بعضی عادت‌ها رو همیشه ترک کرد. خب تعریف کن -
.چی شد از بن جدا شدی؟ اون که در موردت قصد جدی داشت
:نگو که از مدارک بن بی خبری -

نه بیخبر نیستم، تارا همه رو به دست خودم سپرد و بهم گفت -
که تو هم دیدیشون

آره، وقتی اونا رو دیدم تمام عشقم تبدیل به تنفر شد و ازش -
جدا شدم. اوایل خیلی پیگیرم بود که دوباره برگردم پیشش، با
تهدید، با زبان خوش، اما زیر بار نرفتم تا دیگه کم کم بیخیالم
شد. چند وقت بعد یگانه برام چند تا عکس از خودش و بن
فرستاد که نشون می داد با هم دوست شدند

فکر می کرد برای من مهمه، من هم در جوابش نوشتم جفتون
برید به درک که عین هم هستید
دست به سینه به صندلی تکیه دادم

که اینطور...! آره شک کرده بودم. یه بار رفتم خونه بن، براش -
خیلی عشوه گری می کرد. گروه حباب چی شد؟
پیگیرش نیستی؟ -

نه بابا -

دو تا آهنگ با صدای متین و یگانه بیرون اومد، اما اصلا -
استقبال چندانی نشد. خب اونا رو ول کن از خودت بگو هنوز
!باورم نمیشه این همه تغییر کردی

خندیدم و دست ترنج رو که ساکت نشسته بود رو بوسیدم

!همه اینها معجزه عشق دیگه -

بچه‌ها گفتن رفتی برنامه تلویزیونی اما من ندیدم متاسفانه، -
!چقدر خانمت ساکته

.آره، فکر کنم یه کم خجالت می‌کشه -

.خیلی بهم می‌آید، امیدوارم خوشبخت بشین -

مرسی عزیزم، انشالله مردی که لیاقت مهربانی‌های تو رو -
.داشته باشه، سر راحت قرار بگیره

خندید

فعلا عجله‌ای ندارم، می‌خوام از تنهایی لذت ببرم. خب دیگه -
.من برم، داره کم کم دیرم میشه

از روی صندلی بلند شد و خریدهاش رو از روی زمین برداشت،
.دستش رو به سمتم گرفت

از دیدنت خوشحال شدم حامی جان -

.از روی صندلی بلند شدم و دستش رو فشردم

من هم همین طور -

بعد دستش رو به طرف ترنج دراز کرد

از آشنایی با شما هم خیلی خوشحال شدم -

بعد با چشمکی اضافه کرد

مواظب این آقاتون هم باش، خیلی جنتلمن شده -

ترنج این بار هم کوتاه دستش رو لمس کرد و ممنون خیلی

سردی زمزمه کرد

تینا با لحن سرد ترنج لبخندش محو شد، اما چیزی نگفت و با یه

خداحافظی از ما دور شد

پارت 294#

از ترنج توقع این برخورد رو نداشتم، اما بعد از رفتن تینا رو

بهش گفتم

خب بریم مانتو رو بخریم؟ -

نه نمی خوام، فقط از اینجا بریم -

بدون نگاه کردن به من به طرف در کافی شاپ رفت، متعجب از
کارش صورت حساب میز رو پرداخت کردم و دنبالش بیرون
اومدم.

توی ماشین هم با اخم ساکت نشسته بود و به روبرو زل زده بود،
!چش شد یهو؟
!ترنج من چرا ساکته؟ -

با حرفم اخمش پررنگ تر شد و رو ازم گرفت
خریدمون که ناتمام موند، الان کجا برم خونه؟ -
بدون نگاه کردن بهم با لحن سردی گفت
من رو ببر خوابگاه -

خوابگاه برای چی؟ قرار شد بیایی خونه -

گفتم من رو ببر خوابگاه کار دارم -

دیگه صبرم تمام شد

چته تو؟ این چه طرز برخورد که داری؟ چرا نگاهم نمی کنی؟ -

پوزخند تلخی زد، پوزخندش روی اعصابم نشست اما سعی

کردم به خودم مسلط باشم

!چی شده؟ بخاطر تینا ناراحتی؟ -

:با همون لحن سرد گفت

نه چرا باید ناراحت باشم؟ شوهرم دوست دختر قدیمیش رو -

دیده و گل از گلش شکفته به طوری که دائم عزیزم عزیزم بهش

!میگه، اینکه ناراحتی نداره

.خنده ریزی کردم

!قربون این حسادت برم، دوست دختر کجا بوده -

.خواستم دستش رو بگیرم که پسم زد

.ولم کن، دست به من زن -

.این کارش بهم برخورد، اخم کردم

این اداها چیه؟ تینا یه دوست قدیمی بود که دیدنش -

.خوشحالم کرد

من رو برسون خوابگاهم بعد برو راحت به دوستان قدیمیت -
برس و حسابی باهاشون رفع دلتنگی کن

!ترنج دیگه داری چرت و پرت میگی -

حالا دیگه چرت و پرت میگم؟ کامران راست می گفت آدم با -
عوض کردن ظاهرش نمیتونه تفکرش رو هم عوض کنه، تو اگر
هزار بار هم خودت رو عوض کنی بازم همون حامی پرتو هستی،
...با همون طرز فکر و اعتقادات

هر کلمه از حرف هاش مثل تیری به قلبم اصابت می کرد.
جوشش خون رو تو سرم احساس کردم، ضربان قلبم شدید شده
بود، اختیارم از دست دادم و داد زدم
ساکت شو -

از دادم ترسید و از روی صندلی بالا پرید، ترسیده نگاهم کرد.
دیگه حتی صدای نفس کشیدنش رو هم نمی شنیدم، ماشین رو
به کنار خیابون هدایت کردم و یهو روی ترمز زدم
بخاطر نبستن کمربند به جلو پرت شد، ولی زود خودش رو جمع
و جور کرد، دست انداختم بازوش رو گرفتم به طرفم چرخید.

نگاهش پر از وحشت بود، لب‌هایش می‌لرزید. دلم برای ترسش رفت، دوست داشتم بغلش کنم و ازش در برابر ترس از خودم مواظبت کنم. اما پس تکلیف این خنجری رو که با حرف‌هایش به دلم زده چی میشه؟ خدایا من چقدر در برابر این دختر ناتوان هستم.

به چشم‌هایش که دو دو میزد خیره شدم و با لحنی دلخور و کمی عصبی گفتم:

نمی‌دونم چی بهت بگم؟ فقط میتونم بگم متاسفم! آره برای -
خودم متاسفم که تو هنوز باورم نداری

اشکش جاری شد و آهسته اسمم رو زمزمه کرد، بازوش رو رها کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم تا اشک‌هایش کار دست دلم نداده

با تمام سرعت به سمت خوابگاه می‌رفتم، سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم اما سعی کردم بی‌اعتنا باشم. جلوی خوابگاه ترمز زدم و بدون حرف به خیابون زل زدم و منتظر شدم. پیاده بشه، اما از جاش تکون نخورد صدای آرومش رو شنیدم

...هامی -

حتی بهش اجازه ندادم اسمم رو کامل ادا کنه، به طرفش خم
شدم و در سمتش رو باز کردم

برو پایین -

نمی‌دونم چند دقیقه طول کشید که رضایت داد پیاده بشه، در
هنوز کامل بسته نشده بود که ماشین رو به حرکت در آوردم و
ترنج رو پشت سرم جا گذاشتم

سنگینی یه کوه رو روی دلم حس می‌کردم، نمی‌دونستم کجا برم
که آروم بشم؟ خودش گفت هر وقت از کسی یا چیزی ناراحت
بودی بیا پیش من آروم شو، اما بی‌انصاف نگفت وقتی از خودم
ناراحت بودی کجا برو که آروم بشی

پارت 295#

ترنج

نمی‌دونم بار چندم بود، که توی گوشی روی اسم «هامین من»
برای تماس ضربه می‌زدم و جمله «دستگاه مشترک مورد نظر
خاموش می‌باشد.» رو می‌شنیدم

گوشی رو روی تخت انداختم و کتاب رو برداشتم تا کمی خودم
رو سرگرم کنم. نگاهم به مطالب کتاب بود، اما همه حواسم پیش
هامین بود

دو روزی بود که ازش بیخبر بودم، این برای من که هر دو ساعت
!یه بار سراغش رو می‌گرفتم، یعنی فاجعه

گوشی رو روشن کردم، عکسش که روی صفحه گوشی بود بهم
لبخند زد

با انگشت روی صورتش دست کشیدم، چقدر دلم تنگش بود!
چقدر از حرف‌هایی که بهش گفتم پشیمون بودم

روی تخت به دیوار تکیه دادم، سرم رو روی پاهام گذاشتم و
خودم رو تاب می‌دادم. یعنی اینقدر از دستم ناراحته که
گوشیش رو خاموش کرده؟! اون که می‌گفت تحمل بی‌خبری از
من رو نداره! پس چطور این دو روز رو تحمل کرده؟

با صدای باز شدن در اتاق به خودم اومدم و سرم رو از روی پاهام برداشتم، در کمی گیر داشت، شخص پشتش دوباره محکم تر فشار داد و باز شد.

نگار بود، با کف دست ضربه محکمی به در زد و با عصبانیت گفت:

!تو چرا نمی‌شکنی من راحت بشم از دستت -

نگاهش رو توی اتاق چرخوند تا به من رسید روی من مکث کرد، با دیدنم لبخندی زد و در رو بست و بعد از در آوردن کفش‌هاش به طرفم اومد.

احوال خانم گلی؟ -

لبخند بی‌رمقی زدم.

سلام -

دکمه‌های پالتوش رو باز کرد و کنارم روی تخت نشست.

بقیه کجان؟ -

گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم با شنیدن جمله تکراری
قطع کردم، برای نگار شونه ای بالا انداختم

نمی‌دونم، بیرون -

چه خوب شد گفתי بیرون هستند، فکر می‌کردم همه داخل -
کمد قایم شدن

اینقدر دل‌نگران بودم که حتی رغبت نکردم لبخند بزنم، گوشیم
رو از دستم در آورد و باهاش مشغول شد

یادمه نگار دو ساعت بعد از خواستگاری بهم زنگ زد و تبریک
گفت. مجبورش کردم همون شب همه ماجرا رو که چطور هامین
رو پیدا کرده برام تعریف کنه، بعد از اون شب دوباره رابطمون به
صمیمیت قبل شد

برای مراسم نامزدیم در شیراز که نتونست بیاد و دو روز قبل از
مراسم عقد هم عمه باباش که شمال زندگی می‌کرد، فوت شد.
مجبور بود به اونجا بره و نتونست در هیچ کدوم از مراسم‌های
من شرکت کنه

با صداش به خودم اومدم

هوم چی گفتی؟ -

کجایی؟ میگم این عکس رو کی از هامین گرفتی؟ -

عادت داشت هر وقت من رو می دید، گالری گوشیم رو شخم بزنه

تا عکس های جدیدم رو ببینه، با دیدن عکسی که همون روز

توی کارخونه ازش گرفتم آهی کشیدم

توی کارخونه گرفتم -

نگاه دقیقی بهم انداخت

چته پنچری؟ -

دوباره آه کشیدم

با هامین قهرم -

اوه گفتم چی شده دختره لوس! نترس الان زنگ میزنه تو هم -

خر کیف میشی و قهرت رو فراموش می کنی

زنگ نمیزنه، دو روزه که ازش بی خبرم -

دو روز! پس عجایب هفتگانه جهان به عجایب هشتگانه -

تبدیل شد

دستی به صورتم کشیدم

نگار چرت نگو حوصله ندارم -

راست میگم خوب، شما هر دو ساعت یه بار با هم جیک تو -
جیک بودین، بعد حالا دو روز ازش بی خبری عجیب نیست! بحث
کردین؟

اوهوم -

چرا؟ -

همه داستان رو بی کم و کاست براش تعریف کردم، بعد از
شنیدن حرف هام با دست ضربه ای به سرم زد که کمی به جلو
پرت شدم

خاک تو مخت، دستی دستی شوهرت رو پروندی، الان توی -
بغل دختره داره به ریشتم می خنده

با کتاب کنارم، محکم به پهلوش زدم

لال بشی انشاالله -

دستی به پهلوش کشید

.خیلی وحشی شدی ترنج! شوخی کردم -

!آخه الان من روی مُد شوخی‌ام؟ اینم از این شوخیا -

:چند دقیقه ساکت نگاهم کرد، بعد با لحن جدی گفت

.تند رفتی ترنج -

نگار خواهش می‌کنم طرفداریشو نکن، تو که نمی‌دونی وقتی -
اون دختره ایکبیری رو دید چقدر خوشحال شد، کلا یادش رفت
من پیشش هستم

.وای وقتی بهش گفت عزیزم، دلم می‌خواست خفش کنم

نمیگم برخورد هامین درست بوده، اما تو هم بد صحبت کردی، -
از دستش ناراحت بودی باید درست بهش بگی، نه تحقیرش
کنی.

به نظرت خیلی ناراحت شده؟ -

هامینی که از گل بهت نازک‌تر نمی‌گفت، از ماشین بیرون رفت -
!کرده، اون وقت میگی خیلی ناراحت شده؟

.وای نگار یه داد سرم زد، خواستم قبض روح بشم -

.حقش بوده -

.بغض کردم

چرا حق رو به من نمیدی، خودت رو جای من بذار عشقت با -
کس دیگه ای بگو و بخند کنه چه حالی میشی؟

.شونه ام رو نوازش کرد

قربونت برم، می دونم چی میگی تو کاملاً حق داری نسبت به -
هامین حساسیت نشون بدی. اما یه چیزی رو فراموش نکن،
هامین روز اول آشناییتون کی بود؟ یه پسر عیاش خوشگذرون
که توی دنیا هیچ چیز براش مهم نبود، جز خودش و
خوشی هاش... همین دست دادن و عزیزم گفتن که تو رو از
دستش ناراحت کرده، روزی براش کوچکتترین مسئله بوده. اگر
به جای اون حرف ها براش توضیح داده بودی، الان این دلخوری
.پیش نمیومد

پارت 296#

اشکم سرازیر شد

بخدا اینقدر عصبی بودم که اصلا نفهمیدم چی میگم، سریع -
هم پشیمون شدم

حالا دیگه گذشته، سعی کن جبران کنی -

چطوری؟ دارم دیوونه میشم -

از کی خاموش؟ -

از دیروز که باهاش تماس گرفتم خاموش -

از هاله یا مامانش سراغش رو گرفتی؟ -

نه، حقیقتش جرات نکردم -

چرا؟ -

آخه اگر هامین بهشون از دعوامون چیزی گفته باشه چی؟ -

این حرفا چیه؟ مگه هامین بچه است بره همه چیز رو به -

خانواده‌اش بگه! همین الان با هاله تماس بگیر ازش سوال بپرس

مردد گفتم

مطمئنی؟ -

نه نامطمئنم، زود باش -

با هاله تماس گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد

!به به عروس خوشگلمون چه عجب -

نفس عمیقی کشیدم، خدا رو شکر که برخوردش مثل همیشه
خوب بود

سلام هاله جون خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟ -

فدات جیگرم، همه خوبیم تو چطوری؟ -

ممنون بد نیستم -

از پشت تلفن صدای صحبت چند نفر رو می شنیدم، فکر کنم
جای شلوغی بود

کجایی اطرافت شلوغه؟ -

هیچی بابا، مامان بهنام هوس مهمونی به سرش زده، همه اقوام -
رو دعوت گرفته اونجام

آهان، مزاحم نباشم؟ -

نه عزیزم مراحمی -

نگار که صدای هاله رو از طریق اسپیکر می شنید، آهسته پرس
رو زمزمه کرد، سری تگون دادم و گوشی رو به دهنم نزدیک تر
کردم.

میگم هاله جون تو از هامین خبر نداری؟ -

صداش کمی رنگ نگرانی گرفت

چطور چیزی شده؟ -

نه... نه چیزی نشده فقط من از دیروز ازش بی خبرم، خواستم -

ببینم تو خبر نداری؟

بحثون شده؟ -

نگاه عاجزی به نگار انداختم

بحث که نه... یه دلخوری کوچک پیش اومده -

دو شب پیش با مامان یه تماس کوتاه داشت و گفت رفته خونه -
خودش، ما هم فکر کردیم تو هم پیشش هستی، دیگه پیگیر
نشدیم.

!خونه خودش؟ خونه خودش دیگه کجاست؟ -

!ترنج خوبی؟ خونه خودش، آپارتمان دیگه -

.آهان، باشه ممنون که کمکم کردی -

خواهش می‌کنم، فقط ترنج مطمئن باشم مشکل بزرگی نیست؟ -

.خنده الکی کردم

.آره عزیزم، خیالت راحت -

.باشه فقط دیدیش به من هم خبر بده -

.چشم حتما، به همه سلام برسون خداحافظ -

.باشه خدانگهدار -

گوشی رو قطع کردم و به نگار خیره شدم، با قیافه حق به جانبی
گفت:

دیدی گفتم؟ -

چکار کنم؟ -

.بشین من رو نظاره کن، خب پاشو برو پیشش دیگه -

یعنی برم آپارتمان؟ -

ببین عزیزم اگر می خواهی این کدورت بزرگتر نشه، همین -
الان برو آشتی کن

اگر توی خونه راهم نداد چی؟ -

.با کف دست ضربه ای به پیشونیش زد

.پاشو گمشو لباس بپوش، خودم می رسونمت -

.سر در گم به طرف کمد رفتم

.یه چیز خوشگل بپوش -

!چرا؟ -

.چشمکی زد

.در روند آشتی تاثیر به سزایی داره -

به طرف کمد برگشتم، همه لباس های خوشگل من اتاق هامین بود، اینجا فقط چند دست لباس معمولی داشتم. از بینشون یه تاپ قرمز گردنی و شلوار لی مشکی تنگ انتخاب کردم و پوشیدم، موهام رو بالای سرم محکم دم اسبی بستم. روسری بزرگ مشکی و پالتوی کوتاه مشکیم رو هم پوشیدم. چادرم رو از داخل کمد برداشتم و بعد از اینکه گوشیم رو داخل کیف گذاشتم، رو به نگار اعلام آمادگی کردم.

من آماده ام بریم -

سرش رو از روی گوشی بالا آورد و نگاهی بهم انداخت.

پوشیدی؟ -

چادرم رو توی آینه مرتب کردم.

بله بریم -

آرایش نمیکنی؟ -

نه، من کی آرایش کردم که حالا دفعه دومم باشه؟ -

بعد از بستن دکمه‌هاش، کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و به طرف در رفت.

من نمی‌دونم هامین عاشق چی تو شده؟ -

نیم بوت های جیر مشکیم که بالاش خز داشت رو پوشیدم

در جوابت باید بگم، یه روز پادشاه که قصه عشق لیلی و -
مجنون رو شنیده بوده، دستور میده لیلی رو به خدمتش بیارن،
وقتی لیلی رو می‌بینه تعجب می‌کنه و می‌گه: از دگر خوبان که
افزون نیستی؟ لیلی هم در جوابش می‌گه: خاموش چون تو
مجنون نیستی

از در بیرون رفتیم، نگار ابرویی بالا انداخت

!نه بابا -

خندیدم

بله اینجور یاس -

به خانم غفاری بگو که امشب خوابگاه نمیایی، شاید مراسم -
آشتی کنان طول کشید

.باشه -

بعد از اطلاع دادن به خانم غفاری از خوابگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. استرس داشتم، نمی‌دونستم هاین قرار چه برخوردی باهام داشته باشه. با نگرانی بند انگشت‌هام رو می‌شکستم، نگار که از این کار متنفر بود نوچی کرد و دست هام رو از هم جدا کرد.

نکن، چیه؟ -

استرس دارم نگار، اگر خدایی نکرده برم اونجا اون دختره هم - اونجا باشه چی؟

!این فکرها چیه می‌کنی دختر؟ -

.وای نگار من اگر با این صحنه رو ببینم بخدا میمیرم -

مگه این همه مدت چیزی زیر سر هاین دیدی؟ -

.نه -

.پس حرف الکی نزن -

نگار ماشین رو جلوی برج نگه داشت، وقتی پیاده شدم. آرزوی
موفقیت برام کرد و بعد رفت

نگاهی به برج انداختم و با قدم‌های که سعی می‌کردم لرزون
نباشه به داخل رفتم

پارت 297#

بعد از عقدمون، وقتی هامین بهم گفت خانم زمانی بابت بی خبر
رفتم گله داشته، از کارم خیلی خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم
یه روز به دیدنش برم. اما وقتی از آقای نبی زاده شنیدم از این
خونه رفتند، خیلی ناراحت شدم و ناامید برگشتم
از وقتی این خونه رو ترک کردم این بار دوم بود که پا به اینجا
میدارم. نگاهی به اتاق نگهبانی انداختم کسی نبود، به طرف
آسانسور رفتم

دکمه‌اش رو فشردم و منتظر شدم تا پایین بیاد

سرم رو پایین انداخته بودم و با نوک کفش به زمین ضربه
می‌زدم

خانم کجا؟ -

سرم رو بالا آوردم و آقای نبی زاده رو که به طرفم می‌اومد دیدم،
با دیدنم اخمش تبدیل به لبخند شد. راست ایستادم، سعی
کردم چهره مضطربم رو زیر لبخندم پنهون کنم.

سلام آقای نبی زاده وقت بخیر -

کنارم رسید.

سلام دخترم خوبی؟ ببخشید نشناختم بابا جان -

نه خواهش می‌کنم، فکر کردم کسی نیست وگرنه برای عرض -
سلام خدمتون می‌رسیدم

محبت داری دخترم، خانواده خوبن؟ -

سلام دارن خدمتون -

همون لحظه در آسانسور باز شد، نگاهی داخلش انداختم خالی
بود.

سلامت باشند، می‌خواهی بری خونه شوهرت؟ -

بله با اجازتون -

برو به سلامت دخترم -

پس فعلا خدانگهدار -

سری تکنون دادم و به داخل رفتم، در بسته شد. نگاهی به در و دیوار آسانسور انداختم، تک تک خاطراتی که در این اتاقک آهنی با حامی پرتو داشتم زنده شد

آهی کشیدم، نمی‌دونم برای اون روزا دلتنگی کنم یا برای تمام شدنشون خداروشکر کنم؟

وقتی بالا رسیدم، نگاهی به در بسته آپارتمان انداختم، یعنی همینجاست؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به طرف در رفتم. توی دلم صلواتی فرستادم و با دست لرزون زنگ رو فشردم، کمی منتظر موندم، اما خبری نشد

تپش قلبم بالا رفته بود، چرا باز نمی‌کرد؟

عرق کف دستم رو با چادرم تمیز کردم و دوباره زنگ رو
فشردم، کاش از آقای نبی زاده پرسیده بودم که خونه هست یا
نه؟

توی همین فکرها بودم که در باز شد و قامت بلندش جلوی
چشمم نمایان شد.

نگاهی مملو از دلتنگی بهش انداختم، موهایش به هم ریخته
بودند، ته ریشش از همیشه کمی بلندتر بود، همون لباس های
!دو روز پیش تنش بود اما آشفته
س... سلام -

کمی خیره نگاهم کرد، بعد بدون حرف دو قدم عقب رفت، این
کارش یعنی اجازه داد به داخل برم
از خدا خواسته به داخل اومدم کمی بعد صدای بسته شدن در رو
شنیدم.

نگاهی به محیط خونه انداختم، دکوراسیون اسپرتی داشت که
دقیقا مناسب یه پسر مجرد بود.

بی توجه به من، روی یه مبل تک نفره نشست، چادرم رو از سرم برداشتم، با کیفم روی کاناپه جلوی تلویزیون گذاشتم و به طرفش رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

تازه متوجه عکسی از حامی پرتو که رو مبل روبروش گذاشته بود شدم، روی میز جلوش پر از فیلتر سوخته سیگار بود. این دو! روز چه بر مرد من گذشته، که این حال و روزش شده؟ صدای بم و خشدارش دلم رو لرزوند. چرا اینجایی؟ -

کمی روی مبل جابجا شدم و خودم رو بهش نزدیکتر کردم و با زبان لبهام رو خیس کردم. هامین باید با هم صحبت کنیم -

بدون نگاه کردن بهم سری تکون داد

آره باید صحبت کنیم، حرفهای زیادی با هم داریم -

لحنش گرمای همیشگی رو نداشت، اما سرد هم نبود، یه جور بی تفاوتی خاص که دوستش نداشتم

از داخل جعبه فلزی کوچک روی میز سیگاری برداشت و بین لب‌هاش گذاشت بعد با فندک استیل طلایی رنگی روشنش کرد، برای اولین بار بود که به یک سیگار حسادت می‌کردم

پارت 298#

نگاهی بهم انداخت و پک محکمی به سیگار زد. دودش رو توی صورتم فوت کرد، بوی سیگارش رو دوست داشتم

زیر نگاه خیره‌اش داغ شدم، اما من هم کم نیاوردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود، وقتی نگاه من رو دید به عکس اشاره کرد از روزی که از تو جدا شدم، اومدم اینجا با خودم و این عکس - خلوت کردم، تا ببینم چه خصوصیتی از این شخصیت در وجود من باقی مونده

...هامین من بابت -

اجازه نداد حرفم رو کامل بیان کنم

حامی پرتو اخلاق مزخرف و گند زیاد داشت، اهل همه جور -
...کثافت کاری بود، مشروب، قمار، مهمونی های آنچنانی

توی این دنیا چیزی نبود که امتحانش نکرده باشه، کارهایی که
از وقتی هامین شد دیگه طرفشون نرفت

حامی اهل حرف زور شنیدن نبود، اما از وقتی که هامین شد
هرکسی هر چیزی گفت بدون اعتراض فقط جوابش چشم بود
!می بینی کاری با من کردی که همه چیزم عوض شده

حامی پرتو با اون همه اخلاق گندیه اخلاق خوب هم داشت، اون
تک پر بود، یعنی اگر به کسی دست دوستی می داد تا آخرش
فقط با اون بود

ترنج من وقتی عاشق تو شدم، به احترام عشقت دست از همه
چیز و همه کس کشیدم تا به تو نه، به عشق خودم وفادار باشم
دو سال نبود، دو سال به یاد تو وفادار بودم. حالا چطور میتونم
به زخم، به عشقم خیانت کنم؟

اشک‌هام رو که دوباره بدون اختیار من سرازیر شده بودند رو با دست پاک کردم.

- هامین باور کن از حرف‌هام منظوری نداشتم، فقط عصبی بودم -
 - نه عزیزم تو حرف‌های دلت رو که در حالت عادی نمیتونستی -
- به‌هم بگی توی عصبانیت گفتی

از روی مبل بلند شدم و جلوش ایستادم

- همین عزیزم گفتنات، هامین این کلمه فقط برای منه، وقتی به -
- اون دختره گفتی دیوونم شدم

اونم از روی مبل بلند شد و سینه به سینه من ایستاد

- تینا دوست دختر سابق بن بود، تنها دختری که توی اون جمع -
- به یه چشم دیگه‌ای می‌دیدمش. همیشه برام عین هاله بود،
- وقتی توی پاساژ دیدمش واقعا غافلگیر شدم

- اصلا هر خری که بود، حق نداشت با شوهر من نازدار صحبت -
- کنه.

اون هر طور كه دوست داشته باشه مي تونه صحبت كنه، مهم -
اينه دل من براي ناز كي ضعف بره

آره از اون چشمهاي ستاره بارونت معلوم بود كه دلت براي كي -
ضعف رفت

مگه دل احمق من به جز تو كس ديگه اي رو مي بينه؟ -

از طرز صحبتش كه ديگه مثل سابق نبود كمی جرات گرفتم،
دستم رو به كمرم زدم و كمی عشوہ چاشنی لحنم كردم
بايد هم فقط من رو ببينه -

سرش رو كمی به صورتم نزديك كرد، به چشمهام خيره شد و با
لحني كه يهو جدی شد گفت

اما خوب كه فكر كردم، متوجه شدم حق با تو بود يه اخلاق از -
حامی پرتو در من مونده. اون هرگز اجازه نمی داد کسی توی
زندگیش دخالت كنه، مثل اينكه توی زندگي من هم يه موش
پيدا شده، كارهاي زيادي باهاش دارم

با وحشت نگاهش كردم

منظورت چیه؟ -

یک قدم بهم نزدیک شد، دستش رو به سمتم دراز کرد و دکمه اول پالتوم رو باز کرد.

خب دیگه آقا کامران چی در مورد من زیر گوشت میخونه و -
توی ساده هم باور می کنی؟

همین طور با آرامش مشغول باز کردن بقیه دکمه ها شد، اما من
پر از آشوب شده بودم

هامین باور کن عصبی بودم، یه چیزی گفتم -

بعد از باز کردن آخرین دکمه ام، پالتو رو از تنم در آورد و روی
مبل انداخت، بعد از پالتو نوبت روسری بود. حالا با تاپ باز و
شلوار تنگ جلوش ایستاده بودم، یک قدم عقب رفت و با لذت
نگاهی بهم انداخت

با کمال تأسف این دل احمقم خیلی تنگت بود -

پارت 297#

جمله‌اش شیرین بود؛ اما به دلم نشست حتی نگرانی‌ام رو بیشتر کرد. سردرگم کرده بود، لحظه‌ای مهربون بود اما کمی بعد جدی می‌شد و تهدید می‌کرد.

دست بزرگش رو بین دو دستم گرفتم و هر دو روی مبل نشستیم.

منظورت از اون حرف چی بود؟ -

نگران‌شی؟ -

تو نگرانم کردی -

دستش رو از دست هام جدا کرد و پشت سرم برد و با فشاری کش رو از موهام باز کرد.

نگران نباش فقط یه تذکر کوچک نیاز داره تا حد خودش رو - بدونه

افت فشارم رو حس می‌کردم، این خونسردیش وحشتناک تر بود، کاش داد میزد یا دعوا می‌کرد.

حرف‌های من درست نبود؛ قبول دارم برای همین هم اومدم -
عذر خواهی کنم، دیگه با اون چکار داری؟

اون حرف‌ها برای تو نبود گلم، اونا رو کس دیگه ای بهت -
دیگته کرده بود

بغض کردم

هامین دو روز گوشیت خاموش بود، من ازت بی خبر بودم، -
نگرانت شده بودم، با کلی زحمت پیدات کردم و اومدم پیشت.
حالا چرا می‌ترسونیم؟

دستی به موهام که روی شونه ام ریخته بود کشید

این دو روز به من هم خیلی سخت گذشت، دلتنگی امونم رو -
بریده بود، اما خیلی ازت دلگیر بودم. هیچی سخت‌تر از این
نیست، برای کسی که همه دنیات شده بجنگی تا اون رو به
دست بیاری، اما اون هنوز حتی تو رو باور نکرده باشه
ببخشید، قصد نداشتم ناراحت کنم -

می‌دونی ترنج تو اگر روزی ده بار هم من رو ناراحت کنی دم -
نمی‌زنم چون عاشقم، چشمم کور دندم نرم باید بسازم

من حتی دلم نمیاد به تو غضب کنم، پس خودم رو اذیت می‌کنم،
خود خوری می‌کنم تا به تو آسیبی نزنم

همه در و دیوار این خونه شاهد هستند من چه سختی کشیدم،
تا از از حامی پر تو شرور تبدیل بشم به اینی که کنار تو نشسته،
کاش جان داشتند و به تو می‌گفتند تا شاید باورم می‌کردی
همه این حرف‌ها رو با بغض می‌گفت، هر لحظه بیشتر شرمنده
می‌شدم. خودم رو به بغلش رسوندم و سرم رو روی سینه اش
گذاشتم و از ته دل گریستم

بخشید که اینقدر ناراحت کردم، من باورت دارم بیشتر از -
همه دنیا، من بیشتر از خودم تو رو دوستت دارم

اینقدر دوستت دارم که همه تو رو برای خودم می‌خوام، این
دستان فقط باید من رو نوازش کنه، اون لب‌ها فقط باید من رو
ببوسه، من می‌خوام از این دنیای بی‌کران فقط تو سهمم باشی

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و به پشتی مبل تکیه داد، هر لحظه فشار دست‌هاش رو بیشتر می‌کرد و من رو محکم‌تر به خودش می‌فشرد.

در سکوت بهش تکیه داده بودم و عطرش بدنش رو بو می‌کشیدم.

یه جا خونده بودم، کسی که عاشق باشه برای معشوقش از همه دل‌نازک‌تر میشه، این حال هامین درست بودن حرف رو بهم ثابت کرد، من با برخورد بد و حرف نسنجیده‌ام اون رو بد از خودم رنجوندم و با آوردن اسم کامران همه چیز رو بدتر کردم، من که می‌دونستم به کامران حساسه نباید اسمی ازش می‌بردم، امیدوارم همه چیز همین‌جا تمام بشه.

ازش جدا شدم اون هم مخالفتی نکرد، دستم رو توی موهای نامرتبش بردم.

!این چه حال و روزیه؟ -

دستم رو از روی موهایش گرفت و بوسید.

این دو روز حتی حوصله خودم رو نداشتم -

متاسفم، نمی‌دونستم اینقدر از دستم دلگیر میشی ببخشید -

به طرفش خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم، دستش رو دور کمرم

حلقه کرد و اجازه نداد ازش دور بشم

فکر کنم دوباره حوصله ام داره میاد سر جاش -

با شیطنت لبخندی زدم

چه خوب! پس پاشو برو یه دوش بگیر که از حال هپلی بیرون -

بیایی

روی چالم رو بوسید

با یه حمام دو نفره چطوری؟ -

چشم‌هام از تعجب گرد شد و با مشت به بازوش کوبیدم

خیلی بی‌حیایی -

ازش جدا شدم و از روی مبل بلند شدم، اون هم بلند شد و

همین‌طور که دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کرد گفت

خواستم کار خیری کرده باشم و ببرمت حمام بی‌حیا شدم؟ -

با حرص گفتم

نمی‌خواد واسه من خیر بشی -

سرش رو به طرف سقف گرفت

خدا جون میبینی من چقدر مشتاق کار خیرم ولی بقیه اجازه -
نمیدن

میری یا جیغ بزنی؟ -

همین‌طور که به طرف حمام می‌رفت گفت

باشه بابا رفتم، پس تا من میام بیرون زنگ بزن به رستوران -
غذا بیاره من خیلی گرسنمه، شماره توی گوشیم هست، پول هم
از توی کیف پولم بردار

منتظر حرفی از من نشد به داخل حمام رفت و در رو بست

پارت 298#

بعد از رفتنش روی دسته مبل نشستیم و به در حمام خیره شدم،
من و هامین مایع حیات هم بودیم، جدایی برای ما غیر ممکن
بود و اگر همدیگر رو اذیت می کردیم انگار خودمون رو اذیت
کردیم.

چشم هام رو بستیم و توی دلم زمزمه کردم
خدایا از اینکه این عشق بزرگ رو در قلبم گذاشتی -
سپاسگزارم، لطفاً قدرتی هم بهم بده تا از پس نگهداریش بر
بیام.

از روی مبل بلند شدم و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.
دو تا میس کال داشتم و دو تا پیام، میس کال ها هر دو از هاله
بود، پیام ها هم از هاله و نگار بودند، از هاله رو باز کردم

« چی شد پیداش کردی؟ »

براش تایپ کردم

« .آره عزیزم، من الان پیش هامینم نگران نباش »

بعد پیام نگار رو باز کردم

« .موقعیت رو برام شرح بده »

« .شکر خدا به خیر گذشت »

گوشی رو داخل کیفم برگردوندم و دور و اطراف رو برای پیدا کردن گوشی هامین نگاه کردم، روی مبل ها یا کنار تلویزیون نبود. روی میز نهار خوری و کانتر هم نبود، برای پیدا کردنش به هر جایی سرک کشیدم تا بالاخره روی جاکفشی کنار سوییچ و کیف پولش دیدمش.

بعد از روشن کردن گوشی، سیل پیام ها و میس کال ها جاری شد، که تعداد قابل توجهی از خودم بود.

مستقیم به قسمت مخاطبین رفتم و بعد از پیدا کردن شماره رستوران غذا رو سفارش دادم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

فقط یک ظرف یکبار مصرف روی میز صبحانه خوردی بود، یعنی این دو روز فقط همین قدر غذا خورده؟

ظرف رو داخل سطل زباله انداختم و شروع به تمیز کاری کردم.

سرگرم شستن سینهک ظرفشویی بودم که دستش دورم حلقه
شد، موهای روی شونه ام رو کنار داد و گردنم رو بوسید در
همین حین چند قطره آب از موهایش روی شونم چکید

به طرفش چرخیدم، فقط یه حوله دور کمرش بسته بود، آب از
موهایش روی سینه و شونه‌هایش می‌چکید. لبخندی به تندیس
زیبای روبروم زدم

چرا خودت رو خشک نکردی؟ سرما می‌خوری -

اون هم با لبخند گفت

خواستم برات دلبری کنم -

با انگشت روی سینه اش که بخاطر قطرات آب شفاف تر شده
کشیدم

شما برای من گونی هم بپوشی دلبری -

سرش رو توی گودی گردنم برد و بوسید

!واقعاً؟ -

خندید

هامین برو کنار خیس شدم -

هیس بذار کمی آروم بشم، این دو روز خیلی سخت بود -

با صدای زنگ در ازم جدا شد و نگاه سوالی بهم انداخت، در جوابش شونه‌ای بالا انداخت

حتماً غذا رو آوردند -

سری تکون داد

تو بیرون نیا، خودم می‌گیرم -

متعجب نگاهش کردم

با این سر و شکل؟ -

مگه چمه؟ -

از آشپزخونه بیرون رفت، بعد از چند دقیقه با دو پرس غذا و

مخلفاتی که سفارش داده بودم برگشت

پاکت‌ها رو از دستش گرفتم

تا من میز رو می‌چینم تو هم برو لباس بپوش -

بدون مخالفت از آشپزخونه بیرون رفت، با صدای گوشیش مکثی
کرد و بعد به طرف میز رفت و نگاهی بهش انداخت. رو به من که
:منتظر نگاهش می کردم گفت
مامانه -

سلام برسون -

همین طور که به طرف اتاق می رفت، جواب گوشی رو داد
میز رو چیدم و منتظر نشستم، بعد از چند دقیقه لباس پوشیده،
موهای سشوار کشیده و خوشبو به آشپزخونه بیرون اومد
چشمک شیطونی زدم

!چه آقای خوشتیپی دارم من -

صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست، زیتون پروده‌ای از ظرف
برداشت و گاز کوچکی ازش زد

ادا نیا یک دفعه دیدی جای غذا تو رو خوردم -

خندیدم و بشقاب برنج رو بینمون گذاشتم

شوخی کردم، چه آقای زشتی دارم من -

تکه جوجه کباب شده‌ای روی برنج گذاشت و لقمه‌ای درست کرد و قاشق رو طرف دهنم گرفت. متعجب بهش نگاه کردم!

خودم بلام بخورم -

بخور تا راحت از گلوی من پایین بره -

دهنم رو باز کردم، قاشق غذا رو داخل دهنم گذاشت و بعد خودش مشغول خوردن شد

نیمی از غذا رو در سکوت خوردیم، دستم رو دراز کردم تا نوشابه رو از روی میز بردارم و کمی داخل لیوان دستم بریزم، که با حرفش لیوان از دستم رها شد و کف آشپزخونه به هزار تکه تبدیل شد.

پارت 299#

بعداً شماره کامران رو بهم بده، باهاش کار دارم -

با صدای شکستن لیوان از بهت بیرون اومدم و نگاه خیره‌ام رو
ازش گرفتم، خواستم از روی صندلی بلند بشم که دستش رو
روی زانوم گذاشت

تو بشین من جمع می‌کنم -

جارو و خاک انداز پلاستیکی رو برداشت و با دقت مشغول جمع
کردن خرده شیشه‌ها شد. موهام رو از توی صورتم کنار دادم و با
شرمندگی گفتم

ببخشید حواسم پرت شد، افتاد زمین -

فدای سرت عزیز من -

بعد از جمع کردن خرده شیشه‌ها، دست‌هایش رو با دقت شست
و دوباره روی صندلی کنارم نشست

از حرفی که می‌خواستم بزنم تردید داشتم؛ اما حتما باید
می‌گفتم، این قضیه همین امشب باید تمام می‌شد

با کامران چکار داری؟ -

بدون نگاه کردن به من، با چنگالش کلم کوچکی از ظرف سالاد برداشت و داخل دهانش گذاشت و با خونسردی گفت:

کار خاصی ندارم، فقط می‌خوام چند کلمه حرف حساب باهاش - بزنم.

چرا بی‌خیال نمیشی؟ من که عذرخواهی کردم -

ربطی به تو نداره عزیزم، می‌خوام باهاش دو کلمه مردونه -

حرف بزنم، می‌خوام ببینم مشکلش با من چیه

باور کن اون با تو مشکلی نداره -

پس این خزعبلات چیه توی گوش تو می‌خونه؟ ترنج من سر -

زندگیم با کسی شوخی ندارم، مخصوصاً اگر پای تو وسط باشه

که دیگه دیوونه میشم

صندلیم رو جلوتر کشیدم و کمی بهش نزدیک شدم، دستم رو روی پاش گذاشتم

باور کن اون با تو مشکلی نداره، اتفاقاً خیلی خوشحاله که من -

به عشقم رسیدم؛ اما بعد از مراسم عقد بهم سفارش کرد که به

رفتارهای تو بیشتر دقت کنم، چون ممکنه تو بعضی رفتارها
هنوز عوض نشده باشه

نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت

کدوم عشق؟ همون که خودش باعث جداییمون بود؟ -

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم

خواهش می کنم یه کم واقع بین باش -

صورتش رو بهم نزدیک کرد

ترنج من تو رو راحت به دست نیاوردم، پس راحت هم از -

دستت نمیدم، دو سال برای به دست آوردنت جنگیدم؛ اما اگر

نیاز باشه صد سال هم برای داشتنت می جنگم حتی با خودت،

پسر دایی عزیزت که چیزی نیست

حرفش ترس به دلم ریخت، طوری که دون دون شدن پوست تنم

رو حس می کردم

یه وقت های ازت می ترسم -

از چی می ترسی ناز من؟ قرار نیست برم با چاقو ساطوریش -
کنم! فقط می خوام چند کلمه باهاش حرف بزنم. می دونم الان
نگران زندگی توئه حق هم داره، می خوام بهش اطمینان بدم که
تنها قصدم خوشبخت کردن عشقمه

نمی تونستم به آرامش یک دفعه اعتماد کنم، شاید این حرفها
رو برای اینکه من رو گول بزنه میگه
پس کنار خودم باهاش صحبت کن -
باشه قبول -

اینکه بدون فکر و تعامل قبول کرد، کمی دلم آروم شد. بعد از
حاج بابا، دو مرد زندگی من هامین و کامران هستند، هر دو رو
دوست دارم؛ اما به صورت متفاوت و دوست ندارم هیچ کدوم رو
از دست بدم، باید هر طور که شده رابطه بینشون رو درست
کنم.

بعد از شام، با هم میز رو جمع کردیم و ظرفها رو شستیم. چای
ساز رو روشن کردم تا یه چایی تازه دم بخوریم، هامین گوشی به
دست به آشپزخونه اومد

اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمیشه، می‌خوام یه کم میوه و -
خوراکی سفارش بدم، تو هم چیزی می‌خواهی؟

به طرفش چرخیدم، دست راستم رو به کمر زدم و انگشت
اشاره دست چپم رو به لبم زدم و ژست فکر کردن گرفتم

هوم، پف فیل، چیپس سرکه نمکی، لواشک، آهان پاستیل هم -
می‌خوام.

با دو قدم خودش رو به من رساند، پیشونیش رو به پیشونیم
چسبوند.

دیگه چی؟ -

هیچی -

فکر هزینه‌اش رو کردی؟ -

بله، از جیب آقامون -

هزینه آقاتون چی میشه؟ -

مگه تو هم هزینه داری؟ -

بله خیلی هم سنگینه -

اوه نمی‌دونستم، حالا چقدر هست؟ -

ازم جدا شد و چشمکی زد

نگران نباش از پشش بر میایی -

بعد از آشپزخونه بیرون رفت، کاش همیشه همینطور مهربون
بود، از عصبانیتش می‌ترسم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
[salari]) (بی‌رنگ)

پارت 300#

هامین

بعد از سفارش اقلام خوراکی مورد نظرم، روی مبل جلوی
تلویزیون نشستم، چند دقیقه بعد ترنج با سینی که دو فنجان

چایی داخلش بود از آشپزخونه بیرون اومد. کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت، یکی از فنجون ها رو جلوی من گذاشت و فنجون بعدی رو هم خودش به دست گرفت

خیره نگاهش می کردم، تمام دلخوری که ازش داشتم با دیدن چشم هاش از بین رفت و اینقدر دلتنگ بودم که قهرم دوام زیادی نداشت

وقتی نگاه خیره ام رو دید، نگاهی به خودش انداخت و با تعجب گفت:

!چیزی شده؟ -

نه چطور؟ -

!آخه یه جور خاصی نگاهم می کنی -

.فنجونم رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم

اوه خانم رو باش، من دو ساله هر وقت تو رو می بینم یه جور -
خاص نگاهت می کنم، اونوقت تو تازه متوجه شدی؟

لبخند قشنگی زد و نگاهی به اطراف خونه انداخت، بی مقدمه گفت:

با توجه به شخصیت شلوغ قبلت، فکر می کردم خونه ات باید -
خیلی عجیب و غریب باشه؛ اما الان می بینم اشتباه کردم

قند کوچکی داخل دهنم انداختم

همچین اشتباه هم نکردی، بعد از رفتن تو یه بار همه وسایل -
این خونه به خرده خاکشیر تبدیل شد؛ اما بعد هاله کم کم اینجا
رو به سلیقه خودش درست کرد

چرا وسایل خونه رو شکستی؟ با کسی دعوا کردی؟ -

آره، اون شب بعد از چند سال هامین خودش رو از اسارتی که -
براش درست کرده بودم، آزاد کرد و با حامی پرتو دست به یقه
شد.

متعجب خیره ام شد

!من متوجه منظورت نشدم -

مهم نیست، هرچی بوده مربوط به گذشته بوده و باید فراموش -
بشه.

میگم، بعد از مراسم عروسی باید اینجا زندگی کنیم؟ -

معلومه که نه، من فقط به خاطر اینکه شاید روزی تو به اینجا -
برگردی این خونه رو نفروختم، الان که تو رو پیدا کردم، دیگه
بهش نیاز ندارم

بعد از اینکه خریده‌ها به دستمون رسید، ترنج به آشپزخونه رفت
تا میوه‌ها رو بشوره

کشوی میز تلویزیون رو باز کردم، با دیدن آرشیو فیلم‌هام با
صدای بلند، طوری که راحت به گوش ترنج برسه گفتم
موافقی یه فیلم ببینیم؟ -

با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد
آره فکر خوبیه -

ظرف رو روی میز گذاشت و دوباره به آشپزخونه رفت
چی ببینیم حالا؟ -

.نمیدونم -

با دیدن فیلم ترسناک فکر خبیثی به سرم زد، اینبار با
.پیشدستی و دو ظرف دیگه بیرون اومد

ترسناک چطوره؟ -

.متعجب نگاهم کرد

ترسناک؟ -

آره نکنه می ترسی؟ -

.با شجاعت دست به سینه شد

من و ترس؟ عمراً -

.لبخندی زدم

.اوکی پس همین رو می بینیم -

.باشه -

سی دی فیلم رو داخل دستگاه گذاشتم و از جلوی تلویزیون
بلند شدم و تمام برق‌ها رو خاموش کردم، ترنج که مشغول خالی

کردن چپس‌ها داخل ظرف بود، با خاموش شدن محیط دست از کار کشید.

!چرا خاموش کردی؟ -

.تمام لذت فیلم ترسناک دیدن به تاریک بودنشه -

بعد با خیال راحت روی مبل نشستم، ترنج هم بعد از اینکه همه خوراکی‌ها رو روی میز گذاشت با کمی فاصله از من روی مبل نشست.

.فیلم با آهنگ ترسناکی شروع شد

نگاه کوتاهی بهش انداختم، کوسن رو از روی مبل برداشت و روی پاش گذاشت. پف فیللی از ظرف برداشتم و داخل دهنم گذاشتم و رو بهش گفتم

.تا فیلم شروع نشده یه پیشنهاد سخاوتمندانه ای برات دارم -

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
[salari] (بی رنگ

پارت 301#

نگاهم کرد

چی؟ -

بیا بغل من فیلم ببین تا وقتی ترسیدی ازت محافظت کنم -

نگاه عصبی بهم انداخت

مرسی از این همه سخاوت؛ اما من راحتم و از چیزی نمی ترسم -

از من می شنوی پل های پشت سرت رو خراب نکن بانو، بعداً -

ترسیدی راه برگشتی نیست

اجازه میدی فیلم ببینم؟ -

بله حتماً -

اوایل فیلم معمولی و بدون هیچ نکته ترسناکی گذشت، داستان در مورد چند دختر و پسر بود که یه شب بارونی داخل خونه یکی از دوستانشون جشن گرفته بودند، تا اینکه یه پیرزن فرتوت در خونه رو میزنه و ازشون خواهش می‌کنه که برای چند ساعت توی خونه بهش پناه بدن. اما کم کم متوجه میشن این پیرزن مثل پیرزنای دیگه عادی نیست، تا اینکه پیرزن به طرز وحشتناکی شروع به کشتن همه می‌کنه.

من قبلاً این فیلم رو دیده بودم؛ اما تمام حواسم پیش ترنج بود، نگاهش کاملاً به فیلم بود و از فشارهایی که به کوسن می‌آورد ترسش کاملاً مشخص می‌شد. ظرف چیپس رو از روی میز برداشت و یه تیکه چیپس کوچولو از داخل ظرف به دهنش گذاشت.

آروم طوری که متوجه نشه، دستم رو از پشت کمرش به طرف پهلوش بردم و با انگشت قلقلکش دادم، از جا پرسید و جیغ بلندی زد، ظرف دستش بر روی زمین افتاد و همه محتویات داخلش پخش شد.

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم، از خنده من فهمید کار
من بوده؛ عصبانیت جای ترس رو گرفت، کوسن دستش رو به
طرفم پرت کرد.

من تو رو می کشم -

به طرفم حمله کرد، خودش رو روی من که پخش مبل شده بودم
انداخت و با مشت به سینه ام می کوبید، یه دستم رو دور کمرش
حلقه کردم و با اون یکی دستم دو دستش رو مهار کردم.

آخه قربونت برم، وقتی می ترسی مجبوری فیلم ببینی؟ -

سعی کرد موهای روی صورتش رو با فوت کنار بده؛ اما فوتش به
صورت من رسید، حق به جانب گفت

کی گفته من ترسیدم؟ -

من -

شما واسه خودت گفتی -

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم و به دروغ گفتم

اوه پیرزنه داره سر دختره رو میبره -

صدای جیغ دختر داخل فیلم باعث شد حرفم رو باور کنه، وایی
گفت و سرش رو توی سینه ام پنهون کرد، خندیدم و دستی به
موهایش کشیدم

!تو که نمی ترسیدی -

میشه خاموشش کنی؟ -

جرات همین قدر بود؟ ما رو بگو با کی می خواستیم فیلم -
ببینیم

مشتی به بازوم زد

اذیتم نکن -

خندیدم و موهایش رو بوسیدم

باشه، از بغلم بیا بیرون فیلم رو عوض کنم -

همین طور پشت به تلوزیون نشست تا فیلم رو عوض کردم

برگرد وضعیت سفید شد -

برگشت و نفسش رو به آسودگی بیرون داد، سیبی از میز

برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد

با لحن قلدری گفت

من که نمی ترسیدم، بخاطر خودت گفتم خاموش کنی -

کنارش نشستم

آره جون خودت -

تکه سیبی به طرف دهنم گرفت

حالا این یکی ژانرش چیه؟ نکنه بازم ترسناکه؟ -

نه این عاشقانه است -

اچه خوب -

پاهام رو روی میز دراز کردم و با دست ضربه‌ای رو روی پام زدم،
متوجه منظورم شد، روی مبل دراز کشید و سرش رو روی پاهام
گذاشت

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ]

پارت 302#

خم شدم و محکم پایین گوشش رو بوسیدم

ای جان چه چسبید -

خندید

اذیت کنی بلند می‌شم ها -

کجای این دنیا برای تو بهتر از اینجا است؟ -

هیچ کجا -

پس بخواب -

با شروع شدن فیلم هر دو ساکت شدیم، من که علاقه زیادی به

اینطور فیلما نداشتم؛ اما به احترام ترنج ساکت ماندم تا اون

راحت فیلمش رو ببینه

پایان فیلم خیلی غمگین تمام شد، به طوری که وقتی سرش رو از روی پام برداشت و چراغ‌های خونه رو روشن کردم. رد اشک رو روی گونه‌اش دیدم، کنارش نشستم و با انگشت روی گونه‌اش کشیدم.

چرا گریه کردی؟ برای یه فیلم؟ -

دستش رو روی دستم گذاشت

بخاطر فیلم نبود، به این فکر کردم اگر عاقبت من و تو هم مثل -

این فیلم نرسیدن بود چی می‌شد؟

صورتش رو به احاطه دستم در آوردم

دیوونه برای چیزی که گذشته گریه می‌کنی؟ -

:خیره به چشم‌هام گفت

از روزی که از این ساختمان رفتم، سعی کردم به دلم حالی -

کنم که تو سهم من نبودی و فکرت رو از سرم بیرون کنم؛ اما

این نشدنی بود. تو گوشه قلبم خونه کرده بودی، مطمئنم اگر

بهت نمیرسیدم همیشه داغ داشتنت دلم رو می‌سوزوند

.پیشونیش رو بوسیدم و سرش رو روی سینه‌ام فشردم

فدات بشم، من و تو از دوری هم خیلی سختی کشیدیم؛ اما -
تمام شده قشنگ من، همه اون مشکلات تمام شد و ما الان کنار
هم هستیم. دیگه نمی‌خوام سر هر چیز کوچکی یاد گذشته‌ها
کنی و خودت رو اذیت کنی.

دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و زمزمه کرد

.من دیگه تو رو به خدا هم پس نمیدم -

:به خودم فشردمش و با خنده گفتم

تو هم بخواهی پس بدی کسی پس نمی‌گیره، جنس فروخته -
شده پس گرفته نمی‌شود

.سرش رو بالا آورده و لبخند غمگینی زد

.دیوونه -

.بوی خوب موهایش رو به ریه‌هام دعوت کردم

...معلومه دیوانه‌ام، دیوانه تو -

ازم جدا شد و با دستمال کاغذی اشک روی صورتش رو پاک کرد، تلوزیون رو خاموش کردم.

بخوابیم؟ -

مگه ساعت چند؟ -

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم

یازده و نیم -

از روی مبل بلند شد

اوه چه زود گذشت! من اینا رو جمع کنم -

دستش رو گرفتم و به طرف اتاق خواب رفتیم

ولشون کن فردا جمع می کنی، بریم مسواک بزنیم بعد بخوابیم -

که حسابی به یه خواب نیاز دارم

من با چی مسواک بزنم؟ -

مسواک من هست دیگه -

چینی به بینیش داد

.چندش نباش لطفا -

چقدر از اینکه سر به سرش بذارم و اونم حرص بخوره لذت
می بردم

خیلی هم دلت بخواد، من مسواکم رو به هرکسی تعارف -
نمی کنم
خندید

.ارزونی خودت -

دختر خوب چرا نگفتی برات مسواک سفارش بدم؟ -
.یادم نبود، حالا اشکال نداره یه امشب رو مسواک نمی زنم -
جلوی در دستش رو رها کردم و به طرف دستشویی رفتم
پس بیا از بین لباس های من یه لباس راحتی بپوش تا من -
مسواک میزنم

از لباس های تو بپوشم؟ -

.جلوی دستشویی ایستادم و خیره نگاهش کردم

از لباس‌ها هم چندشت میشه؟ -

کمی هول شد.

نه این چه حرفیه، منظورم اینه لباس‌های تو اندازه من نیست، -

خیلی زشت میشم.

خندیدم و به داخل دستشویی رفتم.

اشکال نداره، من زشت هم قبولت دارم -

بعد از مسواک زدن از دستشویی بیرون اومدم؛ اما ترنج هنوز

جلوی در ایستاده بود. متعجب نگاهش نکردم.

!چرا نمیایی داخل؟ -

:نگاهی به تخت انداخت و مردد گفت

اینجا بخوابیم؟ -

.نگاهی گیجی به تخت انداختم

آره مشکلتش چیه؟ -

این تخت از کی اینجاست؟ -

...این سوالات برای -

تازه متوجه منظورش شدم، اون نمیخواست روی تختی بخوابه
که قبلاً من با دیگران بودم

قدمی به طرفش برداشتم

عزیزم یکساله که کسی روی این تخت نخوابیده -

چند لحظه خیره نگاهم کرد و لبش رو گزید

حس خوبی بهش ندارم -

از نگاهش خجالت کشیدم، ترنج همه حس های خوب با هم
بودنمون رو با من تجربه کرده، در صورتی که من از قبل با
کسانی که غریبه بودند تجربه کردم

باشه، روی تخت نمی خوابیم -

به طرف کمد دیواری داخل اتاق رفتم

موافقی داخل سالن رختخواب بندازیم؟ -

ذوق زده سر تکون داد

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 303#

بعد از اینکه رختخواب رو داخل سالن پهن کردیم ترنج به اتاق رفت تا لباس عوض کنه، ساعت و تیشرت رو در آوردم و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها دراز کشیدم.

با صدای بسته شدن در نگاهم رو به سمتش چرخوندم، فضای خونه با چند دیوار کوب رنگی روشن بود.

ست تیشرت و شلوارک مشکیم رو پوشیده بود، قد تیشرت تا کمی بالاتر از زانوهاش رسیده بود و شلوارک هم که برای من تا روی زانوهام بود، برای اون خیلی پایین تر از زانوهاش بود.

خندیدم.

بخشید خانم اجازه هست با این تیپ قربونتون برم؟ -

همین طور که مشغول بستن بند شلواک بود با لحن تهدید

:آمیزی گفت

.اگر مسخره کنی می کشمت -

!مسخره چیه دختر؟ تو که نمی دونی چه جیگری شدی -

بند کمر شلوارک رو بست و کنارم دراز کشید، یک دستم رو زیر

.صورتم گذاشتم و با اون یکی دستم موهایش رو نوازش کردم

:اون هم دقیقاً عین من خوابید، با کنجکاوی پرسید

به چی فکر می کنی؟ -

.نگاهی به چشم های خوشگلش انداختم

.به تو -

اینو که می دونم، به چی من فکر می کردی که اینقدر عمیق -

بود؟

.لبخند زدم و دستم رو باز کردم تا به بغلم بیاد

به چیزای خوب خوب -

چشم‌هاش رو به طرز بامزه ای گرد کرد

!خیلی بی ادبی -

قهقهه بلندی زدم

والا من منظور بدی نداشتم، تو خودت برداشت بد کردی؛ اما -

اگر تو منظور بی ادبی داری در خدمتیم

سرش رو روی بازوم جابجا کرد

فکر کنم بهتره بخوابیم -

:خم شدم لبش رو بوسیدم و زمزمه وار گفتم

دلت میاد این شب قشنگ رو بخوابیم؟ در ضمن هنوز هزینه -

خوراکی‌ها رو حساب نکردی

با آوردن اسم خوراکی‌ها لبخند شیرینی زد، که تأمل نکردم و

اینبار طولانی لبخندش رو بوسیدم

+++++

ترنج

سرم رو روی بالش جابجا کردم و پلک‌های سنگین از خوابم رو باز کردم، کمی تار می‌دیدم، چرخیدم و به روی کمر دراز کشیدم، دو دستم رو روی چشم هام کشیدم تا تاری دیدم از بین بره.

پتو رو روی بدن برهنه‌ام کشیدم و نگاهی به جای خالی هامین انداختم، یعنی کجا بود؟

با یادآوری اتفاقاتی که دیشب بین من و هامین افتاد لبخندی به لبم نشست، درسته به قول خودش تا آخر راه رو نرفتیم؛ اما همون تجربه نصف و نیمه فوق‌العاده بود. اون دیشب طوری با من و تنم برخورد کرد که حس یه ملکه رو داشتم.

چرخیدم و دستی روی بالشش کشیدم، با تصور اینکه خودش کنارم دراز کشیده گفتم:

هر لحظه‌ای که از عمر با هم بودنمون می‌گذره، بیشتر از قبل -
!احساس می‌کنم عاشقتم

با صدای باز شدن در هراسون نگاهم رو به در دوختم؛ اما با دیدن قامت هامین توی درگاه در نفسم رو به آسودگی بیرون دادم.

نیم خیز شدم و تنم رو زیر پتو پنهون کردم،
به طرفم چرخید و با دیدنم لبخند شادی زد
ای بیداری؟ -

موهای توی صورتم رو کنار دادم و با صدای گرفته ای که از
خواب زیاد بود گفتم
سلام صبح بخیر -

دو پاکت دستش رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد، کنارم دو
زانو نشست و پیشونیم رو بوسید
ظهر بخیر خانم -

متعجب گفتم
!مگه ساعت چنده؟ -
یک ظهر -

!چقدر خوابیدم -

دستش رو روی پتو گذاشت

بخوابی، مگه چی شده؟ -

خواست پتو رو پایین بیاره که محکم توی دستم گرفتمش و

بدون حرف بهش زل زدم، نگاهی به چشم هام انداخت

غذا گرفتم، لباس بپوش بیا نهار بخور -

لبم رو گزیدم و با خجالت گفتم

فکر کنم اول باید دوش بگیرم -

با انگشت شصت لبم رو از حصار دندونام آزاد کرد و خیره به لب

هام نفسش رو بیرون داد

باشه برو، زود بیا -

از کنارم بلند شد، پشت بهم پالتوش رو از تنش در آورد و روی

مبل انداخت، بدون نگاه کردن به من به طرف آشپزخونه رفت

از فرصت پیش اومده استفاده کردم، سریع تیشرتش که روی زمین افتاده بود رو پوشیدم و به طرف حمام دویدم، خدا رو شکر از اتفاقات دیشب چیزی نگفت وگرنه از خجالت آب می شدم بعد از یه دوش حسابی که احساس سبکی می کردم، لباس های خودم رو پوشیدم و حوله کوچکی رو دور موهام پیچیدم و به آشپزخونه رفتم

✿@romanhaeh_fatemeh✿

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salar) (بی رنگ)

پارت 304#

با دیدنم لبخندی زد و صندلی کنارش رو عقب کشید
عافیت باشه خانمم -

روى صندلى نشستيم

ممنون -

قاشق و چنگال رو از کنار بشقاب برداشتم، با ديدن غذا كه
باقالى پلو با گوشت بود و مخلفات زيادش نگاه قدردانى بهش
انداختم

!مرسى، چقدر زحمت كشيدى -

:كمى برنجهاى داخل بشقاب رو زير و رو كرد و با خنده گفت
من زحمتى نكشيدم، همه زحمتش پاى آشپز رستوران بوده -
چپ چپ نگاهش كردم

بامزه خان، منظورم اين بود زحمت كشيدى غذا گرفتى -
خب منظورت رو درست بگو عشقم، نوش جان -

نمى دونم غذا خوشمزه بود، يا من زيادى گرسنه بودم؟ در هر
صورت خيلى دوستش داشتم
مامانت باهام تماس گرفت -

قاشق پری که خواستم به طرف دهنم ببرم، وسط راه متوقف شد.

!چکار داشت؟ -

هیچی سراغ تو رو گرفت، مثل اینکه با گوشیت تماس گرفته -
بودن و خاموش بوده نگرانت شدن

.قاشق رو داخل بشقاب گذاشتم

وای از دیروز که اومدم پیش تو همه چیز رو فراموش کردم، -
.الهی بمیرم حتماً ماما کلی غصه خورده

با یادآوری چهره همیشه نگران ماما قلبم گرفت، هامین با اخم
نگاهم کرد

خدا نکنه، این حرفا چیه؟ من بهشون اطمینان دادم که پیش -
.منی و حالت خوبه، نهار خوردی خودت باهاشون تماس بگیر

دستم رو دراز کردم و با انگشت اخم بین ابروهاش رو صاف
کردم.

.وقتی اخم می کنی دلم می گیره، همیشه برام بخند -

در کسری از ثانیه اخمش از بین رفت و لبخند زد

چشم شما جون بخواه، دیگه چی؟ -

اول اینکه گوشیت رو بده و در ضمن اینقدر هم لوسم نکن -

سرش رو کنار گوشم آورد

دوست دارم اینقدر لوست کنم که هیچ کس جز خودم تحملت -
رو نداشته باشه

سرم رو عقب بردم و بهش نگاه کردم

امیدوارم روزی از این حرفت پشیمون نشی -

دوباره نزدیکم شد

هیچ وقت نمیشم خیالت راحت -

دستم رو روی دستش گذاشتم

از وقتی مال من شدی از همه چیز خیالم راحت شده -

گونه‌ام رو بوسید

جانمی تو -

گوشیت کجاست؟ -

چه عجله‌ای داری؟ نهارت رو بخور بعد -

بشقاب رو کمی به عقب هول دادم

نه مرسی سیر شدم -

داخل جیب پالتومه برو بردار -

تند از آشپزخونه بیرون اومدم و از داخل جیب پالتو گوشی رو
بیرون آوردم، رمز گوشی که اسم خودم بود رو وارد کردم و
شماره شیراز رو گرفتم

بعد از حدود بیست دقیقه صحبت، وقتی مامان از همه نظر
خیالش از من راحت شد، رضایت داد گوشی رو قطع کردم و به
طرف هامین که به مبل تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد،
رفتم

❀@romanhaeh_fatemeh❀

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) بی رنگ]

پارت 305#

کنارش ایستادم

من دیگه برم خوابگاه -

با شیطنت ابرویی بالا انداخت

نه نمیشه -

چرا؟ -

آخه مامان خودم هم زنگ زد -

خب؟ -

تکیه اش رو از روی مبل برداشت و دستش رو دور شونه هام

حلقه کرد و سرم رو بوسید

امشب خانواده یکی از دوستان بابا مهمان ما هستند -

!خب این چه ربطی به من داره؟ -

این خانواده عزیز، روز جشن ما ایران نبودن تا توی مراسم -
شرکت کنند، حالا دوست دارند امشب عروس خانم، یعنی شما
رو ببینند

درمونده نگاهش کردم

واقعا؟ -

بله -

من امروز اینجا بودم به هیچ کدوم از کلاس هام نرسیدم، اگر -
امشب هم پیام خونه شما، فردا هم همه رو از دست میدم

دستش رو نوازش وار پشت کمرم کشید

نه عزیزم نگران نباش، فردا صبح اول وقت خودم به خوابگاه -
می‌رسونمت

لبخندی زدم

باشه ممنون -

پس برو آماده بشو که بریم -

بعد از مرتب کردن وسایل خونه و جمع آوری خوراکی‌هایی که از
دیشب باقی مونده بود، لباس پوشیدیم و از آپارتمان بیرون
اومدیم.

بین راه هامین خوراکی‌ها رو به خانمی که بچه‌ی کوچکش رو با
چادر پشت کمرش بسته بود و سر چهارراه گدایی می‌کرد، داد

وقتی به عمارت رسیدیم فقط گیتی جون که به درخواست
خودش از خیلی وقت پیش مامان گیتی صداش می‌زد و هاله
خونه بودند، هاله همون جلوی در اجازه نداد چادر رو از سرم
بردارم با شوق بغلم کرد

وای ترنج بابا اجازه داد روز سوم عید، جشن عروسیمون رو -
برگذار کنیم

:متعجب و خوشحال گفتم

راست میگی؟ -

.آره بخدا -

.پس تبریک میگم -

مرسی عزیزم -

مامان گیتی هاله رو ازم جدا کرد

بیا عقب خفه‌اش کردی -

بعد رو به من ادامه داد

تو رو خدا کارهای این دختر رو می‌بینی؟ هرکس ندونه فکر -
می‌کنه چند سال توی خونه باباش ترشیده و الان به شوهری
رسیده که اینقدر ذوق داره

هاله خنده بلندی کرد

معلومه که خوشحالم، مگه کسی هم هست برای عروسی با -
عشقش خوشحال نباشه؟

نه والا -

:خنده هاله بلندتر شد و رو به مامان گیتی گفت

دیدی فقط من شوهر ندیده نیستم؟ -

مامان گیتی با افسوس سری تکون داد

نگاهم به هامین که لباسش رو عوض کرده بود، شیک و با وقار از پله‌ها پایین اومد افتاد. کی از ما جدا شد که من نفهمیدم؟ وقتی نزدیکمون رسید حرف دل من رو مامان گیتی ازش پرسید کجا؟ -

با ژست قشنگی که دلم رو می‌برد، نگاهی به ساعتش روی دستش انداخت.

یه سر میرم کارخونه و زود برمی‌گردم، برای شب چیزی نیاز - ندارید؟

مامان گیتی یقه پالتوی کرمش رو مرتب کرد.

نه قربونت برم همه چیز هست، برای اومدن هم عجله نکن، - چون خانم امامی و دخترش از عصر میان، مرد خونه نباشه بهتره.

سوییچ ماشین رو توی دستش جابجا کرد.

چرا از عصر؟ -

هاله شکلکی در آورد و با لحن بامزه‌ای گفت

آخه خانم امامی و دختر لوسشون ترجیح دادند یه دورهمی -
زنانه تشکیل بدیم تا عروسمون رو بهتر ببینند

مامان گیتی نگاه پر از اخمی به هاله انداخت

کی یاد می گیری مثل یه خانم متشخص برخورد کنی؟ -

:هاله هم با حاضر جوابی گفت

...در مورد این مادر و دختر هیچ وقت -

هامین بین حرف هاله اومد

بس کنید حالا، پس من از کارخونه یه سر میرم پیش بابا با هم -
می آییم خونه

بعد به طرف من چرخید

شما کاری نداری بانو؟ -

لبخندی بهش زدم

نه مواظب خودت باش -

صورت هر سه نفرمون رو بوسید و از خونه بیرون رفت، بعد از رفتن هامین، هاله دستم رو گرفت

ما هم بریم برای مهمانی عصر آماده بشیم -

:مامان گیتی نگاهی بهمون انداخت و گفت

هاله خانم مثل همیشه ساده باشید -

به طرف پله‌ها رفتیم

چشم -

سری برای مامان گیتی تکون دادم و دنبالش از پله‌ها بالا رفتم، هاله در اتاق هامین رو باز کرد و به داخل رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from (salari) (بی‌رنگ)

پارت 306#

بوی عطرش هنوز در هوای اتاق پخش بود، چشم‌هام رو بستم و
با لذت نفس عمیقی کشیدم

با صدای هاله از خیال بیرون آمدم

خب تعریف کن -

چادرم رو از سرم برداشتم

!چیو؟ -

به تاج تخت تکیه داد و دست به سینه گره زد

دیروز چی شده بود؟ -

چادرم رو تا زدم و روی مبل گذاشتم

آهان اون رو میگی، اتفاق خاصی نبود، یه سوء تفاهم کوچک -

پیش اومده بود که شکر خدا حل شد

می دونم حل شده که الان با هم هستید، می خوام بدونم اون -

سوء تفاهم چی بوده؟

لبخندی زدم

به قول هامین خواهر شوهر بازی در میاری؟ -

از ژست جدی که برای خودش گرفته بود بیرون اومد و با خنده گفت:

!آره اینقدر کیف میده -

همین طور که لباس هام رو عوض می کردم همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم، بعد از اینکه حرف هام تمام شد، دست هاش رو از عصبانیت مشت کرد و با لحن پر حرصی گفت

خوب کردی محلی به دختره ندادی، من جای تو بودم همون -
وسط پاساژ موهایش رو دونه دونه می کندم. چرا دست از زندگی داداشم بر نمی دارند؟ پنج سال از ما دورش کردند بس نبود؟

کنارش روی تخت نشستم و نفسم رو بیرون دادم

امیدوارم این اتفاق دیگه هیچ وقت تکرار نشه -

تکیه اش رو از تخت گرفت و دستم رو محکم توی دستش گرفت

خب تکرار بشه، از چی می ترسی؟ مگه هامین به جز تو به زن -
دیگه ای نگاه می کنه؟

آره می ترسم، ترس از دست دادن هامین ثانیه به ثانیه با من -
هست، من تحمل اینکه دوباره از دستش بدم رو ندارم

نترس ما هامین رو بهت دادیم و دیگه هم پس نمی گیریم تا -
آخر عمر واسه خودت

با حرفش بین بغض، خنده کوتاهی کردم

اتفاقا خودش هم همین رو می گفت -

از روی تخت بلند شد و به طرف کمد رفت

جدی؟ -

آره -

خب این نشون میده دل ما خواهر و برادر چقدر به هم نزدیکه، -
خب فعلا اینا رو فراموش کن. امروز می خوام طوری خوشگلت
کنم که جلوی خانم امامی و دختر پر افاده اش بدرخشی
ول کن بابا، این چیزا که برای من مهم نیست -

وقتی بفهمی این دختر خانم قبلاً خاطر خواه هامین بوده، حتی -
کلی چراغ سبز نشون داده که بریم براش خواستگاری برات مهم
میشه.

هوشیار رو تخت نشستم

!راست میگی؟ -

نه پس کج میگم -

یعنی چطوری چراغ سبز نشون داده؟ -

هیچی خانم امامی رفته پیش مامان گفته درسای ما از هامین -
خوشش میاد گفته اگر کسی مثل هامین بیاد خواستگاریم قبول
می‌کنم، خب این یعنی چی؟

لبم رو گزیدم

!یا خدا چه دخترایی پیدا میشه؟ -

هاله در کمد رو بست و یه قدم بهم نزدیک شد

بین خودمون باشه، برای جشن شما هم ایران بودند؛ اما از -
حسادت نیومدند به دروغ هم گفتند ایران نبودیم. امشب هم
فقط برای ارزیابی تو میان

با حرف‌های هاله استرس عجیبی به دلم افتاد، از روی تخت بلند
شدم و جلوی کمد کنارش ایستادم

حالا به نظرت چی بپوشم؟ -

دوباره مشغول بالا و پایین کردن لباس‌های داخل کمد شد و
گفت:

صبر کن الان یه لباس خوشگل برات پیدا می‌کنم -

نصف کمد از لباس‌های من پر شده بود، این چند وقت هامین راه
و بیراه برام خرید می‌کرد، بعضی لباس‌ها رو حتی یه بار نپوشیده
بودم.

در آخر دو لباس روی تخت انداخت

فکر کنم برای امروز این دو تا مناسب باشند -

نگاهی به لباس‌ها انداختم، اولیش یه سرهمی قرمز رنگ ساده که یقه گردی داشت و تنها زینتش پارچه نیم کلوшы بود که از روی سینه تا دور بازوها ادامه داشت، دومیش هم یه پیراهن کوتاه آستین سه رب شطرنجی سفید و مشکی بود که قسمت جلوش از پارچه مشکی رنگی استفاده شده بود و یه پاپیون کوچک مشکی روی شکمش قرار داشت.

از سرهمی بیشتر خوشم اومد، دستم رو روش گذاشتم. این بهتره به نظرم -

هاله خم شد و پیراهن رو برداشت و روبروی آینه جلوی تن خودش گرفت.

پس منم اینو می‌پوشم، چون خیلی ازش خوشم اومد -
آره، خیلی هم بهت میاد -

خندید و لباس رو روی تخت انداخت.

مرسی عزیزم؛ اما اول نوبت توئه بشین تا آرایشتم کنم -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 307#

روی صندلی نشستم، هاله هم با دقت مشغول شد، آرایشم که تمام شد، موهام رو کج بافت و روی شونه راستم انداخت. بعد تمام شدن کارش چند قدم عقب رفت و با دقت به صورتم زل زد و در آخر لبخند رضایتمندی روی لبش نشست
!عالی شدی -

بابت زحمتی که برام کشیده بود ازش تشکر کردم و لباسم رو پوشیدم، کفش‌های قرمز رنگم رو به پا کردم و در آخر هم ست جواهری که مامان گیتی روز نامزدی در شیراز بهم هدیه داد رو پوشیدم. روبروی آینه قدی جلوی در ایستادم و از تماشای خودم لذت بردم.

آرایش زیبایی روی صورت‌م انجام داده بود، مدل موهام هم با تمام سادگی قشنگ شده بود، نکته قابل توجه صورت‌م، رژ سرخ رنگ روی لب‌هام که با لباسم ست شده بود.

روی تخت نشستم و به هاله که آرایشش رو انجام داده بود و موهایش رو با اتو صاف می‌کرد نگاه کردم.

کمک نمی‌خواهی؟ -

نه مرسی -

راستی چی شد پدر جون موافقت کرد؟ -

دیشب که همه خونه بابای بهنام جمع بودند، عموش که بزرگ - فامیل هم محسوب میشه از ما پرسید چرا عروسی نمی‌گیریم، من هم بدون خجالت راستش رو گفتم. عموش هم توی همون مهمونی جلوی جمع، با بابا تماس گرفت و رضایت بابا رو برای روز سوم عید گرفت، البته قرار شد یه شب خانواده بهنام مهمان ما باشند تا در مورد مسائل مراسم صحبت کنیم.

خندیدم.

پس پدرجون رو توی عمل انجام شده قرار دادید؟ -

کار اتوی موهاش تمام شد، اونا رو دم اسبی محکم بالای سرش بست.

.آره دیگه، یه جورایی -

بعد از بستن موهاش مشغول پوشیدن کفش‌هاش شد، تقه‌ای به در زده شد.

.بفرمایید -

مونس خانم به داخل اومد و نگاهی به ما انداخت بعد رو به من گفت:

خانم گفتن سریعتر تشریف بیارید پایین، هر لحظه ممکنه -
.مهمونا سر برسند

.لبخندی زدم و سر تکون دادم

.باشه ممنون، الان می‌آییم -

وقتی کار هاله هم تمام شد با هم پایین رفتیم، مامان گیتی آماده و مرتب روی مبل داخل سالن نشسته بود، یه کت و شلوار سفید

پوشیده بود، که روی آستین های کتش و بغل شلوار نوار باریک
مشکی به کار رفته بود، با دیدن ما لبخند زد

!چه دخترای خوشگلی دارم من -

لبخندی زدم، از اینکه مامان گیتی من رو دقیقاً عین هاله
می دید خیلی خوشحال بودم، این یعنی حرفی که شب
خواستگاری زد الکی نبوده

.شما هم خیلی خوب شدید -

.نگاه مجددی به خودش انداخت

.ممنون عزیزم -

:هاله اشاره ای به مبل سه نفره کرد و گفت

بریم اینجا چند تا سلفی بگیرم بفرستیم برای آقایون تا -

.دلشون آب بشه

خندیدیم و روی مبل ها نشستیم، هاله چند سلفی سه نفره

گرفت، برای هامین و پدر جون فرستاد و یه سلفی هم از خودش

.و مامان گرفت و برای آقا بهنام فرستاد

پدر جون در جواب عکس نوشته بود

« چرا برای ما اینطور خوشگل نمی کنید؟ مگه ما دل نداریم؟ »

هامین هم بعد از دیدن عکس در جواب نوشته بود

« به ترنج بگید تا من میام لباسش رو عوض نکنه »

با خوندن پیام ها کلی خندیدیم، به قول هاله دلشون حسابی آب

شده بود و آقا بهنام هم در جواب با تمجید نوشته بود

« !چه خانم ای زیبایی »

هنوز درگیر عکس ها بودیم که مونس خانم خبر رسیدن

مهمان ها رو داد، نمی دونم چرا دل آشوبه و استرس به سراغم

!اومد؟

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) بی رنگ]

خواستیم برای استقبال به طرف در ورودی بریم که مامان بازوی
:هاله رو گرفت و با لحن جدی گفت

.نمیخوام امروز دلخوری پیش بیاد، پس خانمانه رفتار می کنی -

:هاله هم با خونسردی در جواب مامان گیتی گفت

.من اگر جواب متلک های درسا رو ندم که مدیونش می شم -

:مامان با حرص رو به هاله گفت

.اون وقت من می دونم با تو -

بعد به طرف در رفت، هاله خنده ریزی کرد و دست من رو گرفت

.و با هم کنار مامان ایستادیم

اول یه خانم تقریباً مسن؛ اما شیک وارد شد، پالتوی مشکی

.ساده ای تنش بود و یه شال زمستونی هم سرش کرده بود

با مامان گیتی روبوسی هوایی کرد، بعد از اینکه با هاله دست داد
و روبوسی کرد، به طرف من اومد، نگاه مشتاقی بهم انداخت
پس عروس گیتی جون که اینقدر تعریفش رو می کنه شمایی؟ -
لبخند پر از استرسی زدم و دستم رو جلو بردم
سلام خوشبختم -

دستم رو گرفت و مثل مامان گیتی و هاله روبوسی کرد
منم همین طور عزیزم -

بعد از اینکه خانم امامی کنار رفت، چشمم به درسا خانم معروف
افتاد، بعد از دست دادن با هاله و مامان به طرفم اومد نگاه
کنجکاوی بهم انداخت بعد دستش رو به سمتم دراز کرد
سلام -

پالتوی خز سفید رنگی تنش بود که از کلاش برای پوشش
دادن موهاش استفاده کرده بود، پوتین های سفیدی که بالاش
خز بود هم به پا کرده بود، دستش رو فشردم
سلام خوشبختم -

بدون حرف دستش رو از دستم خارج کرد. پالتوهاشون رو در آوردند و به دست مونس خانم دادند و با تعارف مامان همگی به طرف سالن رفتیم

خانم امامی یه کت و دامن کوتاه بادمجونی پوشیده بود، که لباسش با رنگ موهای ست شده بود، درسا هم یه تاپ دکلمه مشکی که بالای تاپش سنگ دوزی شده بود و یه شلوار سفید که کمی بالاتر از قسمت زانوش زخمی بود، پوشیده بود، موهای کوتاه رنگ روشنش رو هم آزادانه روی شونه‌ها رها کرده بود

من و هاله روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم. بعد از احوالپرسی:

و تعارفات اولیه خانم امامی رو به گیتی جون گفت

تعریف زیبایی عروست رو زیاد شنیده بودم، خیلی دوست - داشتم ببینمش

مامان گیتی لبخندی زد و در جواب گفت

ترنج جان دیگه دختر این خانواده است، ما به چشم عروس - نمی‌بینیمش

درسا فنجون قهوه که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و رو
به من گفت

ببخشید عزیزم شما اسمتون چیه؟ -

لبخند زورکی زدم

ترنج -

موهایش رو پشت گوشش داد

ترنج جان من خیلی رکم امیدوارم از دستم ناراحت نشی، اما -
وقتی تعریف کارهایی که هامین خان برای شما انجام داده رو
!شنیدم، فکر می کردم خیلی باید داف یا شاخ باشی

:هاله اجازه نداد حرفش رو هضم کنم در جوابش با پوزخند گفت

حرف ها میزنی درسا جون! هامین ما دور و اطرافش پر از داف -
و شاخ بود که براش می مردند؛ اما اون نگاهشون هم نمی کرد.
داداش من دنبال یه دختر تک بود که شکر خدا یه جواهر

نصیبش شد

با جواب تند تیز و پر از متلک هاله، درسا اخمش رو در هم

:کشید و با طعنه گفت

.ان شاء الله خوشبخت بشن -

ان شاء الله گفتن هاله به قدری بلند بود که خنده به لبم آورد، با

گزیدن لبم سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. خانم امامی

.دستی به موهایش کشید

این عشق عاشقیا واسه روزای اول نامزدیه، وقتی دو سال زیر -

یه سقف زندگی کردند تازه می فهمند ای داد و بیداد چه کلاهی

.سرشون رفته

هاله پای چپش رو روی پای راستش انداخت، دامن پیراهنش رو

:مرتب کرد و در جواب خانم امامی گفت

با حرف شما کاملاً موافقم؛ اما هامین همیشه میگه هر ثانیه که -

می گذره عشق ترنج توی دلم دوبرابر میشه، چه کنیم دیگه

!داداشمون زیادی عاشقه

این هاله شیطون امروز برای این مادر و دختر شمشیر رو از رو

.بسته بود، مامان با هول صحبت رو عوض کرد

حالا این حرف‌ها رو بذارید کنار، خب دنیا جون چه خبرا؟ -
!چقدر رنگ موهات قشنگ شده

خانم امامی با غرور دستی به موهاش کشید و شروع به تعریف از
.آرایشگاه جدیدی که پیدا کرده بود، کرد

:سرم رو کنار گوش هاله بردم و با قدردانی گفتم
.مرسی که هستی -

:اون هم مثل من آروم گفتم

- قربونت قابل نداشت، من اگر جواب این مادر و دختر رو ندادم -
.که باید اسمم رو عوض کنم و به جای هاله، هله هوله بذارم

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 309#

هامین

تا ساعت هفت شب توی شرکت بابا خودم رو سرگرم کردم تا وقت سریع تر بگذره؛ اما ناخواسته تمام فکرم پیش اون دلبر شیرین بود. با یادآوری عکسی که هاله برام فرستاده بود، لبخندی روی لبم نشست.

به چی فکر می‌کنی که باعث شده این لبخند زیبا روی لب ت - بشینه؟

تازه یادم افتاد بابا هم داخل ماشین کنار دستم نشسته، قطعاً اگر می‌گفتم دلم برای عکس عروست ضعف می‌رفت، یه زل ذلیل جانانه نسارم می‌کرد، برای همین موضوع رو پیچوندم و به دروغ گفتم:

فکرم پیش هاله بود، با توجه به تنفری که از درسا داره - مطمئنم الان مادر و دختر رو به توپ بسته
صدای خنده بابا فضای کوچک ماشین رو پر کرد

هیچ وقت دلیل نفرت این دختر رو نفهمیدم، از همون روز -
اولی که با این خانواده ملاقات داشت فقط یه جمله از زبونش
«.شنیدیم: « از درسا خوشم نمیاد

شاید درسا بهش یه حرف نامربوطی گفته؟ -

نمی دونم شاید؛ اما هامین خان فکر نکن نفهمیدم دلیل اون -
لبخند عمیق هاله نبود

.از اینکه دستم پیش بابا رو شده بود خنده ام گرفت

شما که می دونید تنها دلیل لبخند من که هیچ، دلیل زندگی -
من عروس خانمته، پس چرا می پرسی؟

.بابا با دست ضربه ای روی پاش زد

شاعر میگه: « رشته ای بر گردنم افکنده دوست -

» .می برد آنجا که خاطر خواه اوست

!کجایی جوونی که یادت بخیر

شکسته نفسی نکن پدر من، بزنم به تخته شما هنوز خیلی -

!جوونی

نه بابا جان ما دیگه شور جوونیمون تمام شده -

نیم نگاهی بهش انداختم، مشخص بود یاد دوران جوونی خودش افتاده

بابا چطور با ماما آشنا شدی؟ -

لبخند نیم بندی زد

مادر بزرگ گیتی همسایه ما بود، یه روز از خونه بیرون اومدم -
خواستم سوار ماشین بشم، دیدم یه دختر ریزه میزه با در
همسایه درگیره، اینطور بگم اگر تا پنج دقیقه دیگه نرفته بودم
جلو، در رو شکسته بود

خندیدم

خب، بعد چی شد؟ -

رفتم جلو تا اگر مشکلی داره کمکش کنم، هیچی دیگه -
!برگشتن گیتی خانم همانا، لرزیدن دل من هم همانا

چند سالتون بود؟ -

من بیست و دو و گیتی چهارده سال داشت -

آهان، خب؟ -

در حیاط گیر داشت، نمی‌تونست بازش کنه، کلید رو ازش -
گرفتم و در رو براش باز کردم اون هم بعد از یه تشکر کوچک به
داخل رفت. از اون روز کارم شده بود که جلوی پنجره کشیک
بکشم تا ببینم کی میاد

طوری که مادر بزرگت شک نکنه جسته و گریخته درموردش
اطلاعات گرفتم، از بین حرف‌هاش فهمیدم تا الان شمال زندگی
می‌کردند و تازه به تهران اومده بودند

هر بار می‌دیدمش بی‌تاب تر می‌شدم، تا اینکه نتونستم تحمل
کنم و راز دلم رو به مادر بزرگت گفتم، اون هم خیلی خوشحال
شد و موضوع رو با سرور خانم مادر بزرگ گیتی در میون
گذاشت، سرور خانم اجازه خواستگاری رو گرفت و به
خواستگاری رفتیم

همون شب اول بله رو گرفتیم؛ اما به شرط اینکه مراسم عروسی
بعد از تمام شدن درس گیتی باشه، اون چند سال نامزدی
بهترین دوران زندگی من و مادرت بود یادش بخیر

ریموت در رو از جلوی ماشین برداشتم و باهاش در رو باز کردم

!پس شما هم مثل پسر تون عاشق دختر همسایه شدین -

بعد از باز شدن در، ماشین رو به داخل بردم، بابا نگاه پر از

تحسینی بهم انداخت

می دونی هامین همیشه فکر می کردم فقط از نظر چهره خیلی -

شبیه من هستی؛ اما بعد فهمیدم تو تک تک اخلاق های من رو

به ارث بردی، حتی عاشقی کردنت هم مثل من بود

برای همین پشتت رو خالی نکردم و تمام تلاشم رو کردم تا بهش

برسی

ماشین رو خاموش کردم، به طرفش خم شدم و شونه اش رو

بوسیدم

ممنون بابا من داشتن ترنج رو مدیون شما هستم -

اون هم سرم رو بوسید

نه پسر ما داشتن تو رو مدیون اون دختر هستیم -

با هم از ماشین پیاده شدیم و به داخل رفتیم، جلوی در مونس خانم مثل همیشه به استقبالمون اومد و سلام کرد.

هر دو جواب سلامش رو دادیم و بعد از اینکه پالتو هامون رو گرفت به طبقه بالا رفت، ما هم به طرف سالن رفتیم، صدای خنده هاله و صحبت مامان به راحتی شنیده می شد.

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 310#

جلوی در سالن ایستادیم، نگاهی به خانما که گرم صحبت بودند انداختم، در آخر روی ترنج که کنار هاله نشسته بود و مثل یه یاقوت سرخ رنگ می درخشید افتاد.

شاید از چشم خلیا ترنج یه دختر عادی باشه؛ اما از چشم منی
که عاشقم بی نظیره، اصلا به نظر من وقتی عاشق کسی بشی
!هرچیزی که به اون مربوط بشه زیباست
سلام -

با صدای سلام من همه متوجه ما شدند، ماما اولین کسی بود
که عکس العمل نشون داد
!سلام کی اومدین که ما متوجه نشدیم؟ -
بابا خودش رو به ماما رسوند و مثل همیشه موهاش رو بوسید
وقتی که گرم صحبت بودید -
به طرف ترنج که با ذوق نگاهم می کرد رفتم
!خانم خودم چطوره؟ -
با شیرین زبونی گفت
.الان که تو رو دیدم عالی ام -
سلام داداش -

سلام خواهر مهربونم -

بابا گرم احوال پرسی با خانم امامی بود؛ اما درسا خیره به ما نگاه می کرد، وقتی نگاهم رو دید به طرفم قدمی برداشت و دستش رو به طرفم دراز کرد

سلام هامین خان، خوب ستاره سهیل شدین؟ -

نگاهی به دستش انداختم، اصلا قصد نداشتم یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم، با دست راستم دست ترنج که کنارم ایستاده بود رو گرفتم و دست چپم رو هم داخل جیبم گذاشتم

سلام درسا خانم خوب هستید؟ اختیار دارید همیشه جویای -
احوالتون از مامان هستم

دستش رو پایین انداخت و با پوزخند گفت

فکر نکنم با گرفتاری های همسر داری دیگه وقت بشه یادی از -
ما کنید

نگاهی مشتاقی به ترنج انداختم

ایشون که گرفتاری نیست، درمون تمام دردهاست -

بعد بی توجه بهش با خانم امامی احوال پرسى کردم، در آخر بابا به طرف هاله و ترنج اومد و پیشونی هر دو رو با محبت بوسید

با تعارف مامان همگی رو مبل ها نشستند؛ اما من دیگه تحمل نداشتم آروم کنار ترنج بشینم، رو به جمع گفتم

ببخشید من چند دقیقه دیگه می رسم خدمتون -

خانم امامی با لبخند سری تگون داد

راحت باش پسر -

جواب لبخندش رو دادم و رو به ترنج گفتم

ترنج جان بیا -

ترنج ببخشیدی به جمع گفتم و باهام از سالن بیرون اومد، خواستیم از پله ها بالا بریم صدای کفش هاله رو شنیدیم

بچه ها صبر کنید من هم پیام -

روی پله اول منتظرش ایستادیم، با دو خودش رو به ما رسوند و با ذوق گفت

دمت گرم داداش، خوب حال این دختره رو گرفتی -

خندیدم.

خودت از عصر چقدر متلک بهش گفتی؟ -

:ترنج با خنده گفت

.اوه زیاد، با خاک یکسانش کرد -

.حقش بود دختره نُر -

.بالای پله‌ها رسیدیم، هاله از ما جدا شد

من برم لباسم رو عوض کنم، الان آقامون میاد، ببینه با این -

.لباس جلوی آقای امامی می‌گردم غیرتی میشه

به اتاقش رفت و در رو بست، ما هم به اتاق خودمون رفتیم، بعد

.از اینکه در رو بستم با کلید روی در قفلش کردم

!چرا در رو قفل کردی؟ -

.نگاهم رو به نگاه خندونش دوختم

.از این هاله فضول بعید نیست وسط کار مزاحمون نشه -

مگه قرار چکار کنیم؟ -

.توی بغلم گرفتمش

.تعریف کردنی نیست، باید عملی بهت نشون بدم -

...چی -

با بوسه پر حرارتم اجازه صحبت بیشتر رو بهش ندادم، اون هم خیلی زود تسلیم شد و باهام همراهی کرد، بعد از اینکه یه دل سیر بوسیدمش ازش جدا شدم

.آخیش، از عصر داشتم توی تب این بوسه می سوختم -

.خنده ریزی کرد

.لبت حسابی قرمز شده -

نگاهی توی آینه به خودم انداختم، راست می گفت دور و اطراف لبم قرمز شده بود

!آره شکل خون آشاما شدم -

.پس باید ازت بترسم -

.خندیدم و دندون هام رو نشونش دادم

آره بترس که قصد دارم بخورمت -

صدای خنده‌اش بلند شد، با بوسه دوباره‌ام صدای خنده‌اش رو قطع کردم.

نمی‌دونم چند دقیقه توی اتاق از کنار هم بودن لذت بردیم تا رضایت دادم پیش بقیه برگردیم، ترنج لباسش رو با یه سارافون لی آبی و بلوز و شلوار زیرش که سفید بودند عوض کرد و شال سفیدش رو هم به طرز خوشگلی سر کرد و چادرش رو روی دستش انداخت با هم پایین رفتیم

پایین پله‌ها متوجه شدیم بهنام و آقای امامی هم هستند، ترنج چادرش رو پوشید و با هم به داخل رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 311#

بعد از ورودمون با آقای امامی و بهنام دست دادم، ترنج هم آروم باهاشون احوالپرسی کرد و روی مبل کنار هم نشستیم، سنگینی نگاه درسا و مادرش رو روی خودمون حس می کردم، مطمئناً بخاطر تغییر پوشش ترنج تعجب کرده بودند؛ اما این موضوع کمترین اهمیتی برام نداشت، من این دختر رو با همین سبک پوشش انتخاب کردم و به انتخابم هم افتخار می کنم.

همه گرم صحبت بودند، هرکسی با کناریش صحبت می کرد، بابا و آقای امامی در مورد یکی از دوستان مشترکشون که تصادف کرده بود صحبت می کردند، حواسم به حرف های بابا بود تا ببینم چه بلایی سرش اومده، که صدای پر از حرص ترنج رو کنار گوشم شنیدم.

این دختره یه ذره شرم نداره؟ -

بدون اینکه نگاه از چهره بابا بگیرم، آهسته مثل خودش گفتم:

کی؟ -

همین دختره پلاستیکی، درسا -

از لقبی که بهش داده بود خنده‌ام گرفت

!چی شده؟ -

از وقتی اومدیم زل زده به تو، هرچی هم من بهش نگاه می‌کنم -
از رو نمیره، خوبه متأهل هستی اینجوری می‌خواد قورتت بده،
اگر مجرد بودی چکار می‌کرد؟

اینبار نگاهم روی چشم‌های ترنج که عصبانیت کاملاً ازشون
نمایان بود نشست، از اینکه این عصبانیت برای من بود دلم شاد
شد.

ولش کن بذار اینقدر نگاه کنه تا چشمش دراد، مهم اینه من -
نگاهش نمی‌کنم

تو که اگر نگاهش کنی می‌کشمت، اونم با این لباس نیم -
وجبیش

جالب بود، اصلاً دقت نکرده بودم ببینم چی پوشیده! ریز
خندیدم

الان خیلی کنجکاو شدم ببینم چی پوشیده -

نیشگونی آرومی از پهلوم گرفت

جرات داری نگاه کن -

حرص نخور عشقم، پیر می شی اون وقت مجبور می شم سرت -
هوو بیارم

لابد هووم هم همین درسا خانم می شه درسته؟ -

از اونجایی که من آدم رئوفی هستم انتخاب رو به عهده -
خودت می ذارم

من هم یه انتخاب برات می کنم که دلت خنک بشه، برم واسه -
خودم هوو بیارم که فراموشم کنی؟

بدون توجه به محیط و آدمای که اطرافمون بودند نگاه مهربونی
بهش انداختم

می دونی من چه وقت تو رو فراموش می کنم؟ -

اون هم به چشم هام خیره شد، اندکی دلواپسی رو از نگاهش
می خوندم، بدون حرف منتظر ادامه صحبتتم بود

وقتی که به پای هم پیر شده باشیم و من آلازایمر گرفته باشم، -
فقط در اون صورته که تو فراموش میشی، اون موقع یه پیراهن
سفید با گل‌های رنگارنگ تنت کردی، موهای کم پشت سفیدت
رو با کش کوچکی بستی و با دست‌های لرزون چروکیده‌ات
موهای من رو شونه می‌کنی و از بی معرفتی بچه‌ها و نوه‌هامون
بخاطر اینکه بهمون سر نمیزنن شکایت می‌کنی، اون وقت من
فراموش کردم؛ اما وقتی به چشم‌هات خیره میشم با اینکه
نمیشناسمت؛ دلم برات میتپه

با چشمانی که می‌درخشید، لبخند شیرینی زد که اگر توی جمع
نبودیم حتماً این لبخند رو شکار می‌کردم، حیف که دستم بسته
است، با همون لبخند گفت

چه رویاهای قشنگی؛ ولی من توی پیری اینقدری که تو گفتی -
زشت نمیشم

...کجای کاری خانم -

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 312#

با صدای آقای امامی که مخاطب صحبتش من بودم، نگاهم رو از
ترنج گرفتم و حرفم رو ادامه ندادم
خب هامین جان با اداره کارخونه مشکلی نداری؟ -
کمی روی مبل جابجا شدم تا آقای امامی رو راحت تر ببینم
نه زیاد کار سختی نیست، از پشش بر میام، البته با مشورت و -
کمک گرفتن از تجربه‌های بابا
نگاه پر از تحسینی بهم انداخت و رو به بابا گفت

همایون، از همون شب اولی که هامین رو دیدم فهمیدم پسر -
پر از دل و جراتی داری، خدا برات نگهش داره، حالا با خیال
راحت می تونی حاصل یک عمر تلاشت رو به دستش بسپاری

بابا تشکری کرد و با لبخند گفت

تو هم اگر پسر نداری، ماشاالله دختری عین یه مرد برات کار -
می کنه

آقای امامی با آهی گفت

آره این دختر خانم من، خودش اندازه سه تا پسره برام؛ اما اگر -
در مورد ازدواج هم حرف به گوشم می کرد و با یه آدم مطمئن
ازدواج می کرد، اون وقت دیگه خیلی خوب می شد

درسا پوف کلافه ای کشید

بابا خواهش می کنم شروع نکن -

مامان لبخند مهربونی زد

خب درسا جان بین این همه خواستگاری که داری یکی رو -
انتخاب کن، تا خیال پدر و مادرت راحت بشه، بالاخره همه که بد
نیستند.

درسا با غرور پای چپش رو روی پای راستش انداخت
هیچ کدوم اونی که من می خواستم نبودند -

هاله با متلک گفت

درسا جون نگاه به وضعیت الانت نکن که این همه خواستگار -
داری، چهار روز دیگه سنت بره بالاتر دیگه از این خبرا نیست

درسا ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت

برای همین تو با این عجله ازدواج کردی؟ -

برخلاف انتظارم هاله از حرفش عصبی نشد

فکر نکنم بیست و چهار سال، سن کمی برای ازدواج باشه، هر -
چند که اگر من بهنام رو در سن پانزده سالگی هم دیده بودم،
همون موقع زنش می شدم، اینجوری سال های بیشتری رو با هم

می‌گذروندیم، مثل ترنج که قراره ان شاءالله از بیست سالگی تا صد و بیست سالگی با هامین باشه.

همه زیر لب ان شاءالله‌ای زمزمه کردند، از اینکه هاله هیچ فرصتی رو برای کوبوندن درسا از دست نمی‌داد خنده‌ام گرفت؛ اما با حرف بعدی درسا خنده روی لبم تبدیل به اخمی عمیق روی صورتم شد.

ترنج جون که با سر افتاد توی ظرف عسل، فکر کنم از همون - روز اولی که فهمیده هامین خان همسایه‌اش شده، این رویاها رو توی سرش داشته، بالاخره هیچکس نمی‌تونه از یه سلبریتی بگذره.

نگاهم به دست ترنج که مشغول میوه پوست گرفتن برای من بود افتاد، لرزششون رو کاملاً حس می‌کردم.

خانم امامی اخطار گونه اسم درسا رو صدا کرد؛ اما درسا شونه‌ای بالا انداخت.

چی؟ مگه دروغ گفتم؟ -

خواستم چیزی در جواب حرف‌های این دختره از خود متشکر
بگم، که صدای آهسته اما محکم ترنج ساکت‌م کرد

درسا جون اتفاقا من چند ماه اول آشناییم با هامین هیچی -
ازش نمی‌دونستم، یعنی خبر نداشتم ایشون به قول شما یه
سلبریتی هستند. من عاشقش شدم بدون اینکه اون رو بشناسم
چون چهره مهربون خود واقعیش رو دیده بودم، دلیل ترک
کردنش هم همین بود، تا قبل از اینکه واقعیت رو بفهمم، فکر
می‌کردم یه سنگ گران‌بها پیدا کردم که می‌تونه فقط برای خودم
باشه؛ اما وقتی فهمیدم این سنگ ارزشمند رو قبل از من خیلیا
پیدا کردند و دوستش دارند با همه علاقه‌ای که بهش داشتم
ازش گذشتم. چون نمی‌خواستم با کسی شریکش بشم

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

اینقدر حرف‌هاش به دلم نشست که خم شدم و از روی چادر
سرش رو بوسیدم.

حالات باشه نونی که سر سفره پدرت خوردی، پسر رو به من -
برگردوندی دخترم

ترنج در جواب دعای بابا فقط لبخند محجوبی زد، آقای امامی
هم با لبخند گفت

عشقتون پایدار باشه -

هر دو تشکر کردیم، مونس خانم به داخل اومد و همه رو برای
شام دعوت کرد. با تعارف مامان به سمت سالن غذاخوری رفتیم
و پشت میز شام متنوعی که مامان تدارک دیده بود نشستیم

بشقاب ترنج رو برداشتم و یه مقدار برنج براش ریختم، کنار
گوشش گفتم

خورشت یا مرغ؟ -

فسنجون لطفاً -

چند قاشق فسنجون روی برنجش ریختم و ظرفش رو جلوش گذاشتم

چیز دیگه‌ای نیاز نداری؟ -

چیزی خواستم خودم بر می‌دارم، تو برای خودت بکش -

خنده ریزی کردم و با شوق گفتم

با اون حرف‌های جانانه‌ای که گفתי اینقدر شاد شدم که دلم -

می‌خواد خودم لقمه دهنت بذارم

اون هم مثل آروم خندید

خوددار باش جانم -

خودداری در برابر تو؟ کارای غیر ممکن از من نخواه جان من -

بشقابم رو برداشتم خواستم کمی برنج برای خودم بریزم که

چشمم به درسا افتاد، دقیقاً روبروی من نشسته بود و خیره ما رو

نگاه می‌کرد، اخمی کردم و رو ازش گرفتم

سعی کردم حتی عصبانی هم نشم، چون اینطور آدمایی ارزش عصبانیت هم ندارند.

راستی هامین چرا جواب تلفن محمد رو نداده بودی؟ -

کمی روی میز خم شدم تا راحت تر بهنام رو ببینم

!کدوم محمد؟ -

اون هم مثل خودم خم شد، من و بهنام توی یه ردیف میز نشسته بودیم، ترنج و هاله بینمون بودند به همین دلیل راحت همدیگر رو نمی دیدم

محمد یکتا، مجری برنامه گوی سرخ -

آهان اون بود، تو که می دونی شماره ناشناس جواب نمیدم. -
حالا چکار داشت؟

آره بهش گفتم، خب برات یه پیشنهاد داره -

تقریباً همه جمع ساکت شده بودند و به صحبت های ما گوش می کردند، بابا زودتر از من پرسید

چه پیشنهادی؟ -

بهنام اینبار رو به بابا گفت

خب پدر جون می‌دونید من و محمد از خیلی وقت پیش با هم -
دوست هستیم، یه روز باهام تماس گرفت و احوال هامین رو
پرسید، وقتی بهش گفتم با عشق گمشده‌اش ازدواج کرده خیلی
خوشحال شد.

بین حرف‌هاش نفسی گرفت و ادامه داد

تا چند روز پیش باهام تماس گرفت و گفت برنامه هامین -
خیلی طرفدار داشته، خیلیا دوست داشتند ببینند آخرش چی
می‌شه.

بی‌حوصله از صحبت‌های متفرقه اش گفتم

خب؟ -

مثل اینکه اجرای برنامه سال نو به عهده محمد و اون هم -
قصد داره مهمان‌های زیادی به برنامه دعوت می‌کنه، ازم خواست
باهات صحبت کنم تا اگر موافق باشید یکی از مهمان‌هاش تو و
همسرت باشید.

متعجب نگاهش کردم

یعنی من و ترنج بریم برنامه ویژه سال نو؟ -

بهنام سر تکون داد

بله -

هاله با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید

این خیلی خوبه! داداش قبول می‌کنی؟ -

اخم کمرنگی کردم و رو به هاله گفتم

کجاش خوبه؟ معلومه که قبول نمی‌کنم -

اچرا ماما اینکه پیشنهاد بدی نیست؟ -

در جواب ماما که متعجب سوال پرسید گفتم

مثل اینکه یادتون رفته چقدر زحمت کشیدم تا مردم -

فراموشم کنند، حالا اگر قرار باشه هر چند ماه یه بار برم جلوی

دوربین تلویزیون که دیگه همه‌ی زحمت‌هام به باد می‌ره

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 314#

:هاله دوباره با ذوق گفت

.ولی خیلی مهیج میشه -

.نگاه چپ چپی بهش انداختم

مگه می‌خوام فیلم سینمایی بازی کنم که مهیج بشه؟ -

- تو هم همش زد حال باش، اصلا تو فقط چرا حرف می‌زنی ترنج -

هم باید نظر بده، ترنج جون نظر تو چیه؟

.ترنج چادرش رو روی سرش مرتب کرد

.من نظر خاصی ندارم، هرچی هامین بگه موافقم -

:درسا پا پوزخندی گفت

ترنج جون از حالا اینطور تو سری خور نباش و شوهرت رو بد -
عادت نکن نظر واقعی خودت رو بگو

درسا جون برعکس عقیده شما من اسم این رو تو سری خوری -
نمیزارم، احترام به نظر شوهر توی جمع میذارم و از این نظر
میگم هرچی هامین بگه موافقم چون بالاخره هامین خودش قبلا
یه آدم معروف بوده و با مردم بهتر سرکار داشته یه چیزایی رو
می‌دونه که من نمی‌دونم

امشب ترنج با حرف‌هاش واقعی سوپرایزم کرد، هاله با صدای
:نچندان بلندی که فکر کنم به گوش همه رسید گفت
این چرا از رو نمیره؟ -

:خانم امامی سریع گفت

خب هامین جان تو یه بار برنامه تلویزیونی رفتی و اتفاقی -
نیفتاد، این برنامه هم مثل قبلی مگه چی میشه؟

فکر کنم این سوال هول هولی رو پرسید تا حواس همه رو از گند
چند لحظه قبل دخترش پرت کنه، با آرامش لیوان دوغم رو سر
کشیدم و با دستمال دهنم رو تمیز کردم

من اگر دفعه قبل به برنامه رفتم یه هدف مهم داشتم، اونم -
پیدا کردن ترنج بود؛ اما حالا که ترنج رو پیدا کردم دلیلی
نمی بینم برم جلوی دوربین و با همسرم خوشبختیم رو جار بزنم

:بابا که صدر میز نشسته بود گفت

به نظر من هم با عجله تصمیم نگیر، برنامه قبل تو خواسته یا -
ناخواسته مورد استقبال قرار گرفته، خلیا اگر کنار سفره هفت
سین تو و عشقت رو کنار هم ببینند خوشحال میشن، کمی روی
این موضوع فکر کن

.چشم بابا -

در ضمن محمد می گفت زیاد وقتتون رو نمیگیره، شاید ده -
دقیقه یا یه ربع مهمونش باشید

.باشه بهش فکر می کنیم -

از عمد جمع بستم تا دوباره حرف الکی نشنوم، دیگه تا آخر شام
حرفی زده نشد، یک ساعت بعد از شام، خانواده امامی عزم رفتن
کردند، وقت خدا حافظی جلوی در درسا به طرف ترنج رفت،

:باهاش دست داد و رو بهش گفت

از آشنایت خوشحال شدم ترنج جون -

من کمی دور تر کنار بهنام ایستاده بودم؛ اما صداشون رو به راحتی شنیدم

ممنون، من هم همینطور -

درسا دست ترنج رو رها کرد

اما حتما باید باهات یه قرار بذارم تا در مورد این بقچه ای که -
دور خودت پیچیدی صحبت کنیم، اصلا درکش نمی کنم

:لحن تمسخرآمیزش کاملاً مشخص بود؛ اما ترنج با آرامش گفت

چرا یه روز دیگه؟ همین الان یه دلیل واست میارم که متوجه -
بشی چرا این چادر رو می پوشم

خب منتظرم -

چون نمی خوام کسی جز همسرم زیبایی های تنم رو ببینه و از -
دیدنشون لذت ببره

اینبار از دفاع ترنج به غیر از خوشحالی احساس غرور کردم،
درسا بدون حرف دیگه ای از بقیه خداحافظی کرد و بیرون رفت،

به طرف ترنج رفتم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و
زمزمه وار گفتم

می دونی خیلی عاشقتم؟ -

خندید.

آره می دونم -

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) (بی رنگ

پارت 315#

بعد از رفتن خانواده امامی این قدر خسته بودیم، که هرکس با
شب بخیر کوتاهی به اتاق خودش رفت. خودم رو روی تخت
انداختم و نفس خسته ام رو بیرون دادم

.چقدر از این طور مهمونی‌های کسل کننده متنفرم -

.ترنج خنده کوتاهی کرد

!حالا ببین ما از عصر چی کشیدیم -

صدای خش خش خبر از تعویض لباسش می‌داد. به طرفش
چرخیدم، دست چپم رو ستون سرم کردم و به تماشای این پری
.دوست داشتنی نشستم

.از دوستان بابا بودند، دیگه چاره‌ای جز تحمل نبود -

لباسش رو با تاپ شلوارک سفیدی عوض کرد، روی تخت کنارم
.نشست

.قول بده بعد ازدواج، ما از این دوستای نجسب نداشته باشیم -

.سرم رو روی پاش گذاشتم

بعد از ازدواج خودم و خودتو عشقه، دوست واسه چی -
.می‌خواهیم؟ تازه قصد دارم با بهنام و هاله هم قطع رابطه کنم

:دستش رو داخل موهام برد و با خنده گفت

اگر این حرف به گوش هاله برسه، جفتمون رو از این شهر -
بیرون می‌کنه.

چشم‌هام رو بستم و از حرکت دستش روی موهام غرق لذت
شدم، چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد، یاد طرفداری‌هایی
که امشب جلوی درسا ازم کرد افتادم.

.ترنج -

جانم؟ -

.ممنون -

برای لحظه‌ای دستش از حرکت ایستاد؛ اما خیلی زود به کارش
ادامه داد.

برای چی؟ -

.آهی کشیدم

برای خیلی چیزا: برای اینکه دوستم داری، برای اینکه اجازه -
دادی دوستت داشته باشم، برای اینکه با ورودت به زندگیم من
رو از تاریکی درونم نجات دادی، برای اینکه امشب با شجاعت از

عشق پاکمون دفاع کردی. امشب حس کردم خوشبخت‌ترین
مرد روی زمین هستم و برای بار هزارم از اینکه تو رو انتخاب
کردم به خودم مفتخر شدم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید

من همه این کارها رو از خودت یاد گرفتم، من روزی که تو رو -
ترک کردم، یه دختر ترسو بودم که فقط گریه کردن رو بلد بود.
شجاع بودن رو از خودت یاد گرفتم، یاد گرفتم برای عشقم
بجنگم، پس اگر در من تغییری شکل گرفته همه‌اش از وجود
!خودته، مرد من

دستش رو بوسیدم

ولی خوشم اومد، امشب نشون دادی اگر بخواهی در شیطنت -
دست هاله رو از پشت می‌بندی

خودش رو روی صورتم خم کرد، بینیش رو به بینیم مالید و با
:لحن شیطونی گفت

کجای کاری آقا هامین، این تازه یه ذره ازش بود -

خندیدم.

!رو نکرده بودی ترنج خانم -

.آدم که همه چیزش رو یهویی رو نمی کنه -

.ای جان، مشتاقم بقیه اش رو ببینم -

.انگشت ظریفش رو آرام روی گردنم کشید

.خرج داره آقا، همین طور الکی که رو نمی کنم -

حرکت انگشتش روی گردنم و لحن پر از نازش همه ی حس های

خفته ام رو بیدار کرد، سریع از روی پاش بلند شدم و با یه

حرکت شونه اش رو گرفتم و روی تخت پرتش کردم و خودم هم

.روش خیمه زدم

خواست جیغ بزنه که دستم رو روی دهنش گذاشتم، خیره به

:چشم های ترسیده اش گفتم

ترنج خانم من همین طوری دیوونه و هلاک تو هستم، دیگه -

نیازی به این طور دلبریا نیست، باور کن صبر من هم اندازه ای

داره.

هر لحظه ترس توی چشم‌هاش بیشتر می‌شد، تازه به خودم
اومدم، من چکار می‌کنم؟ من دارم بخاطر حس نیاز خودم عشقم
!رو می‌ترسونم

سریع از روی تنش بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش خودم رو
به دستشویی رسوندم و در رو بستم، بعد از باز کردن آب سرد،
چند مشت آب به صورتم زدم تا حرارت بدنم کمتر بشه

نگاهم به تصویر خودم در آینه افتاد، پوزخندی زدم

متاسفم برات! باید با یه شوخی کوچک این‌طور از کوره در بری -
!و وحشی بشی؟ پس مقاومت کجا رفته؟

چشم‌هام رو بستم و بیچاره‌وار زمزمه کردم

مقاومت در برابر کسی که همه‌ی دنیاته، سخت‌ترین کار -
!دنیاست

خجالت می‌کشیدم از دستشویی بیرون برم و به چشم‌هاش نگاه
کنم؛ اما چاره‌ای نبود تا صبح که نمیتونم همین‌جا بمونم

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 316#

صورت‌م رو با حوله خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم، نیم
نگاهی بهش انداختم. به تاج تخت تکیه داده بود، پاهاش رو توی
شکمش جمع کرده بود و با چهره مظلومی خیره نگاهم می‌کرد.
نگاه خیره‌اش دلم رو لرزوند و زیر لب لعنتی به خودم فرستادم.
به طرفش رفتم، کنارش روی تخت نشستم، بازوش رو گرفتم و
به طرف خودم کشیدمش؛ بدون حرف به بغلم اومد و سرش روی
سینه‌ام گذاشت، دستم رو دورش حلقه کردم و محکم به خودم
فشردمش.

:با دست چنگی به پیراهنم زد و با صدای لرزونی گفت

فکر کردم شاید اگر مثل بقیه زنا برای شوهرم کمی ناز کنم -

دوست داشته باشی؛ اما اشتباه می‌کردم

سرش رو بوسیدم

بخشید عزیزم، نمی‌خواستم بترسونمت عذر می‌خوام، من تو -

رو همین‌طور دیوانه‌وار دوست دارم، دیگه نیازی به این کارا

نیست زندگی من

خاطره اون شب توی کوچه تاریک برام زنده شد -

زیر لب چند بار « لعنت به من »ی زمزمه کردم، پشت کمرش رو

نوازش کردم

حق داری عزیزم؛ اما بین هامین عاشق و حامی وحشی فرق -

زیادی هست

می‌دونم -

نفس عمیقی کشیدم

یه لحظه اختیارم رو از دست دادم، متاسفم -

یه چیز بگم عصبی نمیشی؟ -

از خودم جداش کردم و بهش خیره شدم

!چی؟ -

نگاهی مرددی به چشم‌هام انداخت و لب پایش رو داخل
دهنش برد

فکر کنم یه کم حق با کامران بود -

صورت‌م رو بهش نزدیکتر بردم

در مورد؟ -

!اخلاق -

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم، مطمئن بودم بحثمون نتیجه
خوبی نداره و بازم دلخوری پیش می‌آید، برای همین موضوع رو
پیچوندم

راستی گفتم کامران یادش افتادم، کی شماره شو بهم میدی؟ -

چرخه به چشم‌هاش داد و پفی کشید

هنوز بی خیال نشدی؟ -

عمرأ، فردا بعد از دانشگاه میام دنبالت همون جلوی خودت -
باهاش صحبت می کنم خوبه؟

از روی تخت بلند شدم، همین طور که دکمه های پیراهنم رو باز
می کردم به طرف کمد رفتم، صداش رو از پشت سرم شنیدم
نمیشه بی خیال بشی؟ -

شلوارکم رو از داخل کمد برداشتم و به طرفش برگشتم، دست به
کمرم زدم.

چرا بهم اعتماد نداری؟ باور کن من فقط می خوام دو کلمه -
حرف حساب بهش بزنم، که هم خیال خودم راحت بشه هم
خیال اون، اگر قرار بود دعوا کنم که جلوی خودت صحبت
نمی کردم.

دستش رو به طرف موهایش برد، کش پایین بافتشون رو در آورد
و شروع به باز کردن موهایش کرد.

هامین تو شوهر و عشقمی، کامران هم داداشمه، هر دو برام -
عزیز و مهم هستید، دوست ندارم بینتون مجبور به انتخاب
بشم.

بعد از عوض کردن شلوارم با شلوارک روی تخت پشت سرش
نشستم و موها رو از دستش گرفتم و خودم شروع به باز
کردنشون کردم.

خب اگر مجبور به انتخاب بشی، انتخابت کیه؟ -

کمی صورتش رو به سمتم متمایل کرد

این دیگه سوال پرسیدن داره؟ مگه من می‌تونم بدون تو -
زندگی کنم؟

حرفش عین یه نسیم اول صبح دلم رو خنک کرد، برای احتیاط
:پرسیدم

خب اگر از کامران جدا بشی چی میشه؟ -

آهی کشید

من با کامران از بچگی بزرگ شدم و بهش خیلی وابسته‌ام؛ اما -
اگر تو بخواهی ازش جدا می‌شم؛ ولی این کار به خواست دلم
نیست.

باز کردن بافت موهایش تمام شد، دستم رو بینشون بردم و
گره‌های احتمالشون رو باز کردم.

نگران نباش این رو ازت نمی‌خوام -

بعد از باز کردن موهایش، دستش رو گرفتم و با هم روی تخت
دراز کشیدیم، سرش رو روی بازوم گذاشت و من هم مشغول
نوازش کردن موهایش شدم.

...میگم -

جان؟ -

تصمیمت در مورد برنامه تلویزیونی هنوز همونه؟ -

آره چطور؟ تو دوست داری بریم؟ -

می‌دونم یه لحظه خودم رو جای بقیه مردم گذاشتم، وقتی اون -
برنامه رو ببینم فکرم درگیرش میشه و دائم پیش خودم میگم

عاقبت اون پسره عاشق چی شد؟ مثل یه رمان عاشقانه است که دوست دارم هرچه زودتر آخرش رو بخونم. خب طبیعتاً اگر دوباره همون پسر رو با کسی که دوستش داره ببینم واقعا خوشحال میشم.

ترنج این بهونه ها رو برام ردیف می کرد؛ اما من به این فکر می کردم که شاید دوست داره در برنامه شرکت کنه؛ ولی بخاطر احترام به من چیزی نمیگه! موهایش رو بوسیدم

تو درست میگی، شاید من عجلانه تصمیم گرفتم، فردا با - محمد تماس می گیرم و در مورد برنامه ازش سوال می پرسم، اگر خوب بود قبول می کنیم

.ذوق زده سرش رو از روی بازوم برداشت

راست میگی؟ -

.با چشم های بسته اوهومی گفتم، محکم گونه ام رو بوسید

.مرسی -

.خندیدم

اگر می‌دونستم اینطور جایزه خوبی نصیبم میشه همون سر -
میز شام قبول می‌کردم

:خودش رو تو بغلم گوله کرد و با خنده گفت

.اونجا دیگه اینطوری ازت تشکر نمی‌کردم -

محکم‌تر بغلش کردم، ترنج فقط جسمش رشد کرده بود؛ اما
روحش هنوز مثل یه دختر هفت ساله ساده و بکر بود، که کم کم
با خودم رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد و من از این موضوع خیلی
احساس رضایت می‌کردم

@romanhaeh_fatemeh

[به چشمانت مومن شدم, | 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 317#

ترنج

با صدای پیام گوشیم، از جیبم بیرونش آوردم و پیام رو باز کردم.

« من بیرونم عزیزم »

بعد از خواندن متن پیام بدون اینکه جوابی بدم گوشی رو داخل جیب پالتوم گذاشتم، دست نگار رو که کنارم ایستاده بود گرفتم. و به طرف خروجی دانشگاه حرکت کردم.
عجله کن هامین بیرون منتظره -

دستش رو به زور از دستم بیرون کشید و جزوه‌اش رو بی‌نظم داخل کوله‌اش گذاشت.

دختر شاید شوهرت خواست تنهایی باهات نهار بخوره، من -
کجا پیام مزاحمتون بشم آخه؟

نه عزیزم مزاحم نیستی، خود هامین گفت بهت بگم نهار رو با -
ما باشی.

این شوهر تو هم دیوونه است -

واه چرا؟ -

بابا کسی نیست بهش بگه چرا هزینه یه غذای اضافه روی -

دست خودت می زاری؟

یعنی وقتی تو با علی سلطانی ازدواج کردی منو نهار مهمون -

نمی کنی؟

خونسرد گفت:

معلومه که نه، این علی بدبخت مثل شوهر تو بچه مایه دار -

نیست که من بخوام تو رو مهمون کنم. ما خودمون هر روز میریم

یه ساندویچ فلافل با هم می خوریم، بعد من میام برای تو کلاس

میذارم الکی میگم رفتیم رستوران ایتالیایی

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه

حالا همچین هم تو میگی بیچاره نیست، پس اون ماشین -

دویست و هفت خوشگل چیه زیر پاش؟

از دانشگاه بیرون اومدیم، ماشین بزرگ هامین بین همه‌ی ماشینا تابلو بود، خیلی راحت پیداش کردیم و به طرفش حرکت کردیم.

تو خجالت نمی‌کشی با این لندکروز مامانی که زیر پای - شوهرته هنوز چشمت دنبال اون قراضه علی بیچاره است؟ بابا اون موتورش از ماشین پیکانه، برای آبرو داری اتاق دویست و هفت گذاشته روش، صبح به صبح باید هولش بدی تا روشن بشه!

از دست دیوونه بازی‌های این دختر دوست داشتم قهقهه بزنم؛ اما با یادآوری اسم ماشین هامین آهسته گفتم

گفتی اسم ماشین هامین چیه؟ -

لندکروز دیگه -

مرسی که گفتی نمی‌دونستم -

به طرفم چرخید و متعجب گفت

یعنی تو این همه مدت سوار این ماشین شدی، رفتی و اومدی، -
!هنوز اسمش رو نمیدونی؟

خندیدم.

خب نه، من که از اسم ماشین‌های مدل بالا زیاد سر در میارم، -
از هامین هم یادم رفت بپرسم، در کل زیاد هم برام مهم نیست
تعجب لحنش اینبار بیشتر شد.

یعنی اگر جای این کشتی، یه پراید هم زیر پای هامین بود، -
!برات اهمیت نداشت؟

!معلومه که نه، خود هامین برای من مهمه نه پولش -

حتما اون ویلایی که پدرشوهرت به نامت کرده هم هنوز -
ندیدی؟

نه فرصتش پیش نیومده -

صورتش رو به آسمون گرفت.

خداجون قربونت برم، می‌بینی این نعمت‌های دوست داشتنیت -
رو ندیده و نشناخته به کی میدی؟

:نزدیک ماشین رسیدیم با خنده گفتم

.خیلی حرف میزنی بدو سوار شو -

در عقب رو باز کردم نگار سوار شد، بعد خودم هم در جلو رو باز کردم و سوار شدم، هامین کمی به طرف عقب چرخیده بود و با نگار احوال پرسی می کرد، هامین خیلی نگار رو دوست داشت و همیشه با احترام باهاش برخورد می کرد

نگار سرش رو پایین انداخت و با لحن خجالت زده ای که ازش بعید بود گفت

.شرمنده هامین خان من دیگه امروز مزاحمتون شدم -

.هامین با لبخند مهربونی جواب داد

.نه خواهش می کنم این چه حرفیه شما مراحمید -

.دست به سینه گره زدم

.سلام آقا هامین ما هم هستیم -

همین طور که ماشین رو به حرکت در می آورد نگاهی بهم

:انداخت و با تعجب ساختگی گفت

! تو کی اومدی؟ ندیدمت -

نگار به سرعت خجالتش رو فراموش کرد و خودش رو جلو کشید
:بین صندلی های ما قرار گرفت و با خنده گفت
.بس که کوچولوئه -

بعد هر دو شروع به خندیدن کردند، نگاه چپ چپی بهشون
انداختم؛ اما عین خیالشون هم نبود. یهو از شیشه جلوی ماشین
چشمم به علی سلطانی که کنار ماشینش ایستاده بود و به ما
نگاه می کرد، افتاد

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای Forwarded from
(salari) (بی رنگ)

پارت 318#

فکر خبیثی به ذهنم رسید، صبر کن من یه حالی از این نگار بگیرم، به طرفش برگشتم و با هیجان گفتم

اوه نگار علی سلطانی با اخم داره داخل ماشین رو نگاه -
می‌کنه، فکر کنم غیرتی شده

خنده روی لبش ماسید و چشم غره‌ای بهم رفت، هامین هم با
اخم نگاهم کرد

علی سلطانی کیه؟ -

ریلکس گفتم

همکلاسیمون -

همکلاسی شما چه ربطی به شما داره؟ -

به من که ربطی نداره؛ اما اگر خدا قسمت کنه، می‌خواد با نگار -
ربط دار بشه

اخم هامین باز شد و با لبخند گفت

واقعاً؟ -

بله واقعاً، چند روز پیش جلوی خودم ازش خواستگاری کرد -

هامین از آینه نگاهی به نگار که از خجالت سرخ شده بود
انداخت.

تبریک میگم نگار خانم -

نگار پایین مقنعه شو دور انگشتش پیچید

ممنون؛ اما هنوز که چیزی معلوم نیست -

بدجنس خندیدم

کم کم معلوم میشه -

تا رستوران با حرف‌های معمولی گذشت، برای نهار به یه
رستوران سنتی رفتیم، روی یکی از تخت‌هایی که با قالی‌های
کرم و پشته‌های هم رنگ قالی فرش شده بودند نشستیم، من
بین هامین و نگار نشسته بودم

برای نهار هر سه کباب سلطانی با دوغ و مخلفات دیگه سفارش
دادیم، البته بماند چقدر بخاطر انتخاب غذا سر به سر نگار
گذاشتیم. همه‌ی ظرف‌هایی که برای صرف غذا ازشون استفاده
شده بود، مس بودند

بعد از غذا هامین چایی سفارش داد، مشغول درست کردن بالای
چادرم با آینه کوچک جیبیم بودم که موبایل هامین روبروی
صورتم قرار گرفت.

سرم رو بلند کردم و نگاه سوالی بهش انداختم

اشاره‌ای به گوشی کرد

لطفاً شماره کامران رو برام بگیر -

با حرفش ضربان قلبم کمی اوج گرفت، با اینکه هامین چندین
بار بهم اطمینان داده بود که با کامران فقط می‌خواد حرف بزنه؛
اما با این حال نگران بودم

گوشی رو از دستش گرفتم و نگاه نگرانی به نگار که از همه‌ی
موضوع خبر داشت انداختم، اون هم ساکت به من نگاه می‌کرد

با دست لرزون و تپش قلب بالا رمز رو وارد کردم و بعد از باز
شدن گوشی، شماره‌گیری کردم. از ته دل دعا می‌کردم خاموش
باشه؛ اما وقتی صدای اولین بوق به گوشم رسید، چشم‌هام رو
بستم و به شانس بدم لعنت فرستادم

هامین گوشی از دستم گرفت و روی اسپیکر گذاشت، دست نگار رو گرفتم و فشار می‌دادم، بوق چهارم بود؛ اما هنوز کسی جواب نداده بود. امیدوارم تا آخرین بوق کسی جواب نده؛ ولی وقتی بوق پنجم صدای خواب آلود کامران رو شنیدم امید آخرم هم ناامید شد.

بله -

هامین کمی به جلو خم شد و قوری چایی که چند لحظه قبل گارسون آورد رو برداشت.

سلام -

کامران چند لحظه سکوت کرد، بعد با صدای که سعی داشت خواب آلود نباشه کوتاه جواب داد.

سلام -

هامین اولین فنجونی که پر کرده بود رو جلوی نگار گذاشت.

شناختی؟ -

بله آقای داماد، اوه ببخشید یادم نبود بهم دستور داده بودی -
دیگه به زنت، خواهر نگم

تیز به هامین نگاه کردم، کی این حرف رو بهش گفته بود که من
!بی خبر بودم؟

هامین بدون نگاه کردن به من فنجون دوم رو جلوم گذاشت و با
:پوزخند گفت

!چه خوبه که حرف هام یادته؛ اما به همه عمل نکردی -

.اینبار نوبت کامران بود که پوزخند بزنه

کدوم دستورتون نقض شده عالیجناب؟ -

فنجون سوم هم برای خودش پر کرد و قوری رو سر جاش
گذاشت.

.کامران من باهات دشمنی ندارم -

اما اون خط و نشون کشیدن های شب عقدت چیز دیگه ای -
می گفت

نبات شاخه‌ای از ظرف برداشت و داخل فنجونس چرخوند، از
!وقتی با کامران صحبت می‌کرد به من نگاه نمی‌کرد، چرا؟

.اونا که لازمت بود، سر همه حرف‌هام هم هستم -

.پوزخند کامران بلندتر شد

حاضری جلوی ترنج هم این حرف رو بزنی؟ -

من هیچ چیز پنهانی از زخم ندارم، ترنج الان شاهد مکالمه -
ماست.

.سکوت ناگهانی کامران نشون از شوکه شدنش می‌داد

الو ترنج؟ -

.آب دهنم رو قورت دادم

.سلام -

.هامین که هنوز نگاهم نمی‌کرد، اجازه صحبت بیشتر بهم نداد

حالا باورت شد؟ کامران بذاریه چیز رو رک و راست بهت -

بگم، من از همون روز اولی که دیدمت ازت خوشم نیومد، اون

وقتی که هیچ حس از ترنج توی دلم نبود. وقتی فهمیدم تو دلیل

اصلی جدایی ما بودی تنفرم ازت بیشتر شد، وقتی به ترنج رسیدم، خواستم رابطه تون رو کنترل کنم، چون حس می کردم...ممکنه دوباره برام درست کنی که حدسم درست بود

.کامران با عصبانیت بین حرف هامین اومد

چه دردسری؟ من که از وقتی عقد کردید دیگه زیاد با ترنج - کاری ندارم

دست نگار رو محکم تر فشردم، و در دل زمزمه کردم

« .خدایا خودت امروز رو بخیر کن »

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) (بی رنگ

پارت 319#

هامین عادی صحبت می کرد؛ اما نمیشد عصبانیتی که در کلامش بود رو نادیده گرفت.

می دونی همون نصیحت کوچکی که بعد از عقد کردی چه -
تنشی بین ما به وجود آورد؟

!کدوم نصیحت؟ -

مگه من قبلاً یه بیمار روانی بودم که تو توصیه می کنی مواظب -
بر خودهام باشه؟ آقای خوش غیرت اوج دوران هیولا بودن من،
خواهرت یک سال تک و تنها همسایه ام بود؛ اما نگاه چپ بهش
نکردم.

چون با تمام عوضی بودنم یه سری خط قرمز برای خودم داشتم،
حالا نگرانی الان که عشقمه، زنمه و جونم به جونش بسته است
بهش آسیب برسونم؟ با کدوم منطق به این نتیجه رسیدی؟

:کامران کمی سکوت کرد بعد با صدای آرومی گفت

اون فقط یه نصیحت خیرخواهانه بود هامین، چرا من هرچی -
میگم، یا هر کاری می کنم بد برداشت می کنی؟ باور کن من هیچ
دشمنی با تو ندارم.

دستم رو روی پای هامین گذاشتم و آروم نوازش کردم، با این کارم خواستم کمی از عصبانیتش کم بشه، نگاهی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید، با لحنی که از قبل آرامش بیشتری داشت گفت:

نمی‌دونم واقعاً نیتت خیر بوده یا نه؛ اما برای من نتیجه عکس - داشته، من امروز تماس نگرفتم تا باهات دعوا کنم. خواستم بگم من و تو نمیتونیم همدیگر رو کنار بذاریم، چون یه شخصی که برای هر دوی ما عزیزه بینمون قرار گرفته و ما مجبوریم به خاطر اون با هم بسازیم

فقط خواستم بهت اطمینان بدم ترنج همه چیز منه و اگر الان ازم قلبم رو بخواد بدون تردید بهش میدم، پس مطمئن باش من به اون هیچ آسیبی نمی‌رسونم

:کامران بعد از چند لحظه سکوت گفت

ترنج خیلی ساده و معصومه، خوشبخت بودن اون آرزوی قلبی - من بوده و هست، اوایل نامزدیتون می‌ترسیدم بخاطر

تفاوت‌هایی که دارید نتونه دوام بیاره؛ اما الان می‌بینم کنار تو خوشحال و شاده راضی هستم، مگه دیگه چی می‌خوام؟

هامین برای اولین بار در مکالمه لبخند کوتاهی زد

خوبه، یه وجه مشترک بینمون پیدا شد، اونم آرزوی -

خوشبختی برای ترنجه

نفسی گرفت و ادامه داد

خواستم از زندگیمون حذف کنم؛ اما دیدم با وجود علاقه‌ای که . ترنج بهت داره، نمی‌تونم

من نمی‌خوام اون رو از چیزایی که دوست داره جدا کنم، تو مثل سابق برادر و نزدیک ترین شخص به ترنج می‌مونی؛ اما به شرط اینکه برای زندگی ما خطری نداشته باشی، کوچکترین خطری از طرفت حس کنم بدون شک از زندگیش حذف میشی، این تهدید رو از طرف یه عاشق جدی بگیر

:کامران با لحنی که مثل قبل عصبی نبود، گفت

از امروز به بعد با خیال راحت با عشقت زندگی کن، چون قرار -
نیست از طرف من زندگیت تهدید بشه؛ اما اگر بفهمم توی
زندگی ناراحتش کردی کاری می‌کنم که برای همیشه از
زندگیش خط بخوری، اینم یه تهدید جدی از طرف برادر همیشه
نگران.

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو به آسودگی بیرون دادم، خدارو
شکر صلح برقرار شد. دلم مثل غنچه گلی باز شد چقدر
خوشحالم که تنها نیستم و دو مرد زندگیم اینطور مثل کوه
پشتم ایستادند.

نگاهی به نگار انداختم بی‌خبر و بی‌خیال از همه جا با یه لبخند
خاص تند تند مشغول تایپ با گوشیش بود، من رو باش با کی
اومدم سیزده بدر، مثلاً خواستم اگر خدایی نکرده بین این دو
نفر دعوا شد این خانم باشه که اوضاع رو آروم کنه.

با صدای خنده هامین حواسم بهش جلب شد، کمی از چاییش
نوشید و گفت

.این تهدید رو قبلاً از حاج بابا شنیدم تکراری بود -

با تعجب به هامین که چشمک شیطونی بهم زد نگاه کردم، یعنی حاج بابا هامین رو تهدید کرده اگر اذیتم کنه منو ازش می گیره؟ کی این اتفاقات افتاده که من بی خبرم؟ پس دو مرد زندگیم تبدیل به سه نفر شدند.

:کامران حق به جانب گفت

.خوبه این طوری بهتر می فهمی ترنج تنها نیست -

.هامین دستم رو که هنوز روی پاش بود رو گرفت و کمی فشرد

.خب دیگه حرف هام باهات تمام شد برو به ادامه خوابت برس -

:کامران با حرص گفت

رو تو برم! منو از وسط خواب ناز بیدار کردی، کلی حرف هم -

بارم کردی، حالا میگی برو بخواب؟

.آره دیگه ماموریت انجام شد -

خانمت چرا روزه سکوت گرفته؟ -

.با سرفه ای صدام رو صاف کردم

مگه شما اجازه میدین من حرف بزنم؟ -

.تقصیر این شوهر ته که با همه دعوا داره -

باورم نمیشه جلوی هامین مثل قبلاً با کامران شوخی می کنم، با
ذوق گفتم

.آقامون برای حفاظت خانمش هر کاری می کنه -

کمال همنشینی بدجور در تو اثر کرده، تو هم مثل خودش پر -
ادعا شدی

از لحن پر حرص کامران شروع به خندیدن کردیم، بعد از کمی
خندیدن، کامران گفت

.شیراز نمایین؟ دلمون تنگتون شده -

.زودتر از هامین جواب دادم

الان که درگیر کلاس هام هستم تا عید تعطیلی ندارم، سوم -
عید هم عروسی خواهر هامینه دیگه بعد از عروسی شاید
بیاییم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 320#

البته یه راهی هست که زودتر ما رو ببینید -

با حرف هامین کنجکاو بهش چشم خیره شدم

چطوری؟ -

هامین همین طور که بهم خیره بود، دستم رو بوسید و در جواب

:کامران گفت

یه برنامه تلویزیونی از ما دعوت کرده تا وقت سال تحویل -

مهمونشون باشیم، بنابراین سر سفره هفت سین ما رو می بینی

از خوشحالی دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم

بلند نشه، یعنی هامین قبول کرده که بریم؟ خیلی دوست داشتم

به این برنامه برم. دلش دیده شدن یا معروفت نبود،

می خواستم مثل خود هامین جلوی همه دنیا داد بزنم که
دوستش دارم. کامران سوت بلندی کشید
اوه بابا بچه معروف! اومدین شیراز ما رو هم تحویل بگیرید -
خندیدم

نمیشه سرمون خیلی شلوغه -
کامران هم خنده‌ای کرد
اه اه اینقدر از آدمایی که جنبه معروفیت ندارند بدم میاد -
هامین گوشی رو کمی بیشتر به دهنش نزدیک کرد
خیلی حرف زدی برو دیگه مزاحمون نشو، به بزرگان -
فامیلتون هم سلام برسون
!سلام تو رو برسونم؟ عمرا -

خودم رو به هامین نزدیک کردم
کامران جان هامین شوخی می کنه به دل نگیری، از منم -
خداحافظ به همه سلام برسون

فدات بشم عزیزم، نترس من کلاً شوهر تو جدی نمی گیرم، -
خوش باشید خدانگهدار

:بعد از اینکه با کامران خداحافظی کردیم رو به هامین گفتم
واقعا قبول کردی بریم برنامه تلویزیونی؟ -

.لبخند مهربونی زد و با انگشت جای چالم رو لمس کرد
.صبح با محمد تماس گرفتم و پیشنهادش رو قبول کردم -
.مرسی عزیزم خیلی خوشحال شدم -

من برای خوشحالی تو هرکاری می کنم خانم خانما، حالا -
خیالت از بابت کامران هم راحت شد؟ دیدی قصد کشتنش رو
نداشتم

.سرم رو نزدیک گوشش بردم

بخاطر جریان کامران که باید حتماً در خلوت ازت تشکر ویژه -
کنم.

.لبخند بزرگی زد

.ای جان، من عاشق تشکرات ویژه تو هستم -

با سر اشاره ای به نگار که تمام هوش و حواسش به گوشه
دستش بود، کرد و گفت

دوستت توی یه عالم دیگه سیر می‌کنه -

آره می‌بینی؟ انگار نه انگار ما کنارش نشستیم -

هامین از کنارم بلند شد و از تحت پایین رفت

من برم صورت حساب رو پرداخت کنم و پیام -

سری براش تکون دادم، وقتی از کنارمون دور شد. با دست ضربه
محکمی به پای نگار زدم، به خودش اومد، همین‌طور که پاش رو
می‌مالید با اخم گفت

چی؟ -

زهرمار، توی اون گوشه چه خبره که از دنیا رفتی؟ -

سریع دردش رو فراموش کرد، اخمش تبدیل به خنده شد و با
ذوق گفت

علی سلطانی پیام داده -

به طرفش حمله کردم

راست میگی؟ چی میگه؟ شماره تو از کجا آورده؟ -

خواستم پیام‌هاش رو بخونم که صفحه گوشی‌ش رو کج کرد تا من چیزی نبینم

تو به پیام‌های خصوصی ما چکار داری؟ مگه وقتی تو به هامین -
جونت پیام میدی من میگم چیکار می‌کنی؟

نه عزیزم من وقتی پیام میدم تو سوالی نمی‌پرسی؛ اما -
چارچنگولی به من چسبیدی و خودت پیام‌ها رو می‌خونی
نگاهی به اطرافش انداخت

راستی هامین خان کجاست؟ تلفنش با کامران تمام شد؟ -
پشت چشمی براش نازک کردم

خسته نباشید، تلفنش خیلی وقت پیش تمام شد و الانم رفت -
صورت حساب رو پرداخت کنه

نتیجه تلفنش با کامران چی شد؟ -

هیچی صلح کردن؛ مثلاً من تو رو آوردم اینجا هوای من رو -
داشته باشی، اینطور حواست بود؟

خنده ریزی کرد.

پیام‌های علی هوش از سرم برد، همه چیز یادم رفت -

بله دیدم، حالا چی می‌گه؟ -

می‌گه شمامو از خیلی وقت پیش داشته؛ اما جرأت نداشته بهم -
زنگ بزنه یا پیام بده، دیگه امروز نتونسته تحمل کنه و بهم پیام
داده.

خب؟ -

وای ترنج تو درست می‌گفتی بچم غیرتی شده بود، می‌گفت -
این کیه بوده که باهاش رفتین؟

تو چی جواب دادی؟ -

خنده شیطونی کرد.

گفتم دوست پسر خانم امیری بوده -

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

خیلی بیشعوری نگار، می‌دونی الان چه فکراییی در موردم -
!می‌کنه؟

!آره می‌گفت به خانم امیری نمیداد اهل این حرف‌ها باشه -

دلخور گفتم

دیدی؟ -

ضربه‌ای به دام زد

خب بابا ناراحت نشو، بهش گفتم شوخی کردم و شوهرته -

لبخند رضایتمندی زدم

خب پس روزای خوش نامزد بازی شروع شد؟ -

آره -

هامین به طرفمون اومد و کنار تخت ایستاد

بریم خانما؟ -

سر تکیه دادیم و از روی تخت بلند شدیم، هامین دستم رو

گرفت و کمکم کرد کفشم رو بپوشم

نگار آهسته کنار گوشم گفت

به امید روزی که علی هم به من کمک کنه تا کفشم رو بپوشم -

به فانتزی‌های ذهنش خندیدم و همقدم با هم از رستوران خارج شدیم.

:هامین نگاهی به ساعت ماشین انداخت و رو به من پرسید
کجا برم؟ -

!عجله داری؟ -

.پشت چراغ قرمز توقف کرد

یک ساعت دیگه بابا یه جلسه مهم داره، ازم خواسته من هم -
باشم.

.سر تکون دادم

.باشه پس منو برسون خوابگاه -

بعد به طرف عقب چرخیدم، رو به نگار که راحت روی صندلی لم داده بود و پیام بازی می کرد گفتم

تو میری خونه‌ی خودتون؟ -

.از بالای گوشی نگاهی بهم انداخت

تو کجا میری؟ -

.خوابگاه -

.پس من میام پیش تو -

:سری تکنون دادم و رو به هامین گفتم

.پس لطفاً برو خوابگاه -

.هامین ماشین رو به حرکت در آورد

نمیایی خونه بابا؟ -

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from

(salari) (بی رنگ

.نه می خوام کمی درس بخونم -

.چقدر هم با وجود دوستت درس می خونی -

.خندیدم

شکر خدا سرگرمی جدید پیدا کرده زیاد کاری به من نداره -
جلوی خوابگاه بعد خداحافظی گرم با هامین از ماشین پیاده
شدیم و به داخل رفتیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 321#

دست به سینه روی صندلی نشسته بودم و نگاهم به فضای روبرو
که محمد و دو تا از مهمان‌هاش کنار یه سفره هفت‌سین بزرگ
ایستاده بودند و صحبت می‌کردند بود

چند دوربین در اطرافشون قرار گرفته بود تا برنامه به صورت
زنده و با بهترین کیفیت از تلویزیون پخش بشه، از صبح زود با
ترنج اینجا بودیم تا برای شرکت در برنامه آماده بشیم

نگاهی بهش که آروم کنارم نشسته بود انداختم، روسری رنگ روشن روی سرش تضاد جالبی با چادر مشکیش داشت، به صورتش جلوه خاصی داده بود و زیباش رو دو چندان کرده بود همین طور که با انگشت های دستش بازی می کرد، چیزی هم زیر لب زمزمه می کرد، سرم رو کنار گوشش بردم.

خوبی؟ -

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، نگاهش پر از استرس بود.

نه احساس می کنم قلبم می خواد از سینه ام بیاد بیرون -

استرس داری؟ -

دست لرزونش رو بالا آورد

!بین -

دستش رو بین دستم محکم فشردم، تا شاید از آرامش وجود خودم کمی بهش تزریق بشه

اگر فکر می کنی تحملش رو نداری همین الان از اینجا میریم، -

همه چیز فدای سرت

سری تکون داد

نه نه خوب می‌شم، فقط کمی نگرانم، نمی‌دونم چی پیش میاد؟ -

کامل به طرفش چرخیدم و اون یکی دستش رو هم گرفتم

بین عزیزم، ما قبلاً با محمد ملاقات داشتیم و تو خیلی راحت -
باهاش ارتباط برقرار کردی. از صبح هم با این بچه‌های پشت
!صحنه کلی گپ زدی، گفتم و خندیدی بدون هیچ مشکلی

الان هم رفتیم پیش محمد، فکر کن مثل دفعات قبل که
دیدیمش خودش تنه‌است، اصلاً به این فکر نکن که کلی دوربین
در اطرافت قرار گرفته، کارها و صحبت‌ها رو ضبط می‌کنه

تو استرس نداری؟ -

با انگشت ضربه‌ای به بینیش زدم

وقتی تو کنار می من هیچ حسی جز خوشحالی ندارم -

لبخند شیرینی زد و کمی دستم رو فشرد

خیلی خیلی خوبه که باید تا آخر عمر با تو باشم -

محو نگاهش بودم، که با صدای خانم بردبار منشی صحنه به
خودم اومدم و به طرفش چرخیدم

نگاهی به ما انداخت و با لبخند مهربونی گفت

بخشید آقای پرتونیا تا چند دقیقه دیگه نوبت شماست، -
چیزی نیاز ندارید؟

نگاه سوالی به ترنج انداختم، بدون حرف سرش رو به علامت نه
تکون داد، رو به خانم بردبار با لبخند گفتم
نه ممنون -

پس لطفاً تشریف بیارید تا میکروفون رو بهتون وصل کنیم -

از روی صندلی بلند شدیم و پشت سرش حرکت کردیم، برخورد
همه عوامل برنامه با ما خیلی جالب بود، طوری نگاهمون
می کردند که انگار ما اولین زوج عاشق روی کره زمین بودیم،
دائم در برابر صحبت ها و واکنش هایی که با هم داشتیم لبخند
می زدند

بعد از وصل کردن میکروفون، محمد صحبت با مهمان قبلش رو تمام کرد، وقتی برنامه برای یک دقیقه از پخش خارج شد خودش رو به ما رسوند.

کنار ما ایستاد، دستش رو به شونه‌ام زد.

آماده‌ای هامین جان؟ -

بله -

شما چطور خانم؟ استرس ندارید؟ -

نه خوبم -

خیلی خوبه، لطفاً پشت در مخصوص ورود مهمان منتظر -
بایستید هر وقت اعلام کردم و در باز شد، با هم به داخل بیایید.
فقط پشت در با هم صحبت نکنید چون میکروفون روشنه و صداتون پخش میشه.

سری به عنوان تایید حرف‌هاش تکون دادیم، محمد وقتی از ما خیالش راحت شد به طرف جایگاهش رفت، ما هم با راهنمایی خانم بردبار پشت در ایستادیم.

دست ترنج رو گرفتم، وقتی نگاهم کرد لب زدم

آماده‌ای؟ -

با باز و بسته کردن چشم‌هایش جواب بله داد. چند لحظه بعد در روبرومون از وسط باز شد، هر دو به داخل رفتیم، دو پله جلوی در رو پایین رفتیم و خودمون رو به محمد رسونیدم

محمد که انگار تازه ما رو دیده من رو بغل کرد و با ترنج هم حال و احوال کرد

پشت میز شیشه‌ای بزرگی که روش سفره هفت سین چیده شده بود ایستادیم، محمد رو به دوربین شروع به صحبت کرد

تقریباً از یک ماه پیش برای ویژه برنامه سال نو به همه وعده -
یه سوپرایز کوچک رو دادم

:دستش رو پشت کمرم گذاشت و ادامه داد

آقای هامین پرتونیا یا حامی پرتو سابق، یک بار مهمان برنامه -
ما بودند و اون قسمت خیلی مورد استقبال شما بیننده‌های عزیز
و کاربران فضای مجازی قرار گرفت، به همین دلیل تصمیم

گرفتیم بازم ازشون دعوت کنیم تا مهمان ما باشند؛ اما اینبار یه تفاوت بزرگ با دعوت سری قبل داره، اونم اینکه جناب پرتونیا رو با همسر یا به قول خودمون عشق گمشده‌اش دعوت کردیم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی‌رنگ)

پارت 322#

بعد به طرف ما برگشت

خیلی خوش آمدید هامین جان و همین‌طور شما خانم -

صدام رو صاف کردم

ممنون، تشکر از شما بخاطر دعوتتون -

باعث افتخاره، خب هامین جان بدون مقدمه و حاشیه میرم -
سر اصل مطلب، بعد از برنامه چی شد؟

اول از هرچیز خواستم از شما تشکر کنم، چون قطعاً اگر شما و -
برنامه شما نبود من هیچ وقت عشقم رو پیدا نمی کردم

:محمد در جوابم با لبخند گفت

واقعاً خوشحالم برنامه ما باعث این اتفاق مهم بوده، من خودم -
به شخصه وقتی شنیدم عشقت رو پیدا کردی خیلی خوشحال
شدم و الان مطمئنم خیلی از بیننده هایی که شما رو می بینند
همین حس رو دارند

.لبخندی زدم

ممنون شما لطف دارید، اگر بخوام خیلی خلاصه تعریف کنم -
باید بگم یکی از دوستان خوب خانمم برنامه رو دیده بود، با کلی
سختی من رو پیدا کردند و آدرس خانم رو بهم دادند و ما برای
خواستگاری اقدام کردیم

بعد از اون مصاحبه و گفتن اون حرفا خانم بازم برنگشت؟ -

نه من خودم آدرس رو که گرفتم بدون فوت وقت به -

خواستگاری رفتم و شب خواستگاری با هم روبرو شدیم

محمد از همه جریانات با خبر بود؛ اما برای جالب تر شدن برنامه

تعجب ساختگی کرد

یعنی خانم بعد از دیدن برنامه شما بازم برنگشت و تو به محض -

اینکه آدرسی ازش پیدا می کنی خودت به خواستگاری میری؟

بله -

محمد نگاهی به ترنج که ما رو تماشا می کرد انداخت

چرا وقتی این همه عشق رو دیدی برنگشتی؟ دلیلش چی -

بوده؟

ترنج دو دست لرزانش رو روی میز گره زد و با لبخند غمگینی

در جواب محمد گفت

می دونم الان در ذهن شما و همه ی بینندگان سنگ دل و -

مغرور لقب گرفتم؛ اما دلیل برنگشتن من غرور نبود، بلکه

شرمندگی بود

نگاه شیرین؛ اما غمگینی بهم انداخت. دلم برای این هم غمی که
توی چهره‌اش نشسته بود و بغض توی صداش گرفت، الان با
تمام وجودم دوست داشتم بغلش کنم تا آروم بشه

من شرمنده این همه عشق بودم و روی برگشتن نداشتم -

به نظرم داستان رو از اول از زبان شما بشنویم بهتر باشه، من -
سوالم رو اینطور بیان می‌کنم. شما و حامی پرتو تفاوت‌های
زیادی داشتین چطور این عشق به وجود اومد؟

ترنج دوباره با لبخند نگاهی بهم انداخت، فکر کنم با نگاه کردن
به من انرژی می‌گرفت

عشق وقتی در قلبت رو میزنه، چشم‌هاش بسته است و هیچ -
تفاوتی رو نمی‌بینی، تنها چیزی که براش مهمه اون حس خوبیه
که در کنارش داره

من وقتی حامی پرتو رو برای اولین بار دیدم ازش ترسیدم و
همیشه سعی می‌کردم آهسته برم آهسته پیام مبادا باهاش
برخورد داشته باشم؛ اما بعد از چند وقت فهمیدم پشت این
ظاهر خشن یه قلب مهربون میتپه. دیگه اون چهره خشن و

متفاوت رو ندیدم، تنها چیزی برام مهم بود همین قلب مهربونی
بود که بهم آرامش می داد

وقتی به خودم اومدم دیدم دلم بدون توجه به این همه تفاوت
وابسته شده

شما وقتی عاشق حامی شدی خبر داشتی یه رپر معروفه؟ -

نه، من بعد از علاقم متوجه شهرت ایشون شدم -

وقتی متوجه شدین اولین حسی که داشتین چی بود؟ -

ناامیدی و غم. واقعاً از اینکه ایشون فقط مال من نیست -
غمگین شدم

رک و بی پرده می پرسم، چرا رفتین؟ -

ترنج آهی کشید

رفتم دلایل زیادی داشت؛ ولی مهمترین دلیلش این بود که -

فکر می کردم بهم علاقه ای نداره و مطمئن بودم من و حامی هیچ
وقت ما نمی شیم

:محمد در سکوت کمی نگاهمون کرد و دوباره رو به ترنج گفت

خانم شما عاشق کسی میشی که صد و هشتاد درجه با شما -
تفاوت داره، وقتی متوجه میشی که ایشون یه آدم معمولی
نیست از این عشق ناامید می شی و ترکش می کنی

ترنج سر تکون داد و بله آرومی گفت

- خب برسیم به سوال قبل، چرا وقتی دیدید که بخاطر عشق -
شما این همه تغییر کرده بازم برنگشتید؟
- عشق من کمتر از حامی نبود؛ اما من جنگیدن برای عشقم رو -
بلد نبودم. آسان ترین راه که رفتن بود رو انتخاب کردم، همین
من رو شرمنده می کرد و اجازه برگشت نمی داد
- وقتی حرف ترنج تمام شد محمد نگاهش به من افتاد
- هامین تو وقتی فهمیدی خانم برنامه رو دیده؛ اما راضی نشده -
برگرده از دستش دلگیر نشدی؟
- نه اصلاً، من در اون دو سال نبودنش اینقدر سختی کشیده -
بودم که این چیزا برام مهم نبود. به تنها چیزی که فکر می کردم
رسیدن به عشقم بود

بالاخره بعد از دو سال دوری و جدایی همدیگر رو توی مراسم -
خواستگاری می بینید، درسته؟

روی سوالش با هر دوی ما بود، که با هم بله گفتیم

خانم وقتی دیدی حامی به خواستگاری اومده چه حسی -
داشتی؟

ترنج لبخند شادی زد

فوق العاده خوشحال، تمام شب روی ابرا سیر می کردم -

:با حرف ترنج محمد خنده کوتاهی کرد و رو به من پرسید

از اینکه بخاطر یه عشق از دنیای معروفیت خداحافظی کردی -
پشیمون نیستی؟

نه، من الان یک ثانیه بودن در کنار عشقم رو با تمام ثروت و -
شهرت عوض نمی کنم

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 323#

لبخندی به ما زد و به طرف دوربین برگشت

همیشه وقتی صحبت از عشق و عاشقی میشه، اولین اسمی -
که به ذهنمون خطور می کنه لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاده؛
اما خبر نداریم شاید در فامیلی ما یا همسایگی ما کسانی
هستند که عشقی چه بسا زیباتر از عشق لیلی و مجنون رو
تجربه کرده اند

من می خوام از امروز اسم این زوج عزیز رو در ذهنم ثبت کنم و
سال ها از یادم نمیره، شاید خیلیا مخالف این حرفا باشند و بگن
اینا همه لوس بازی و شعاره؛ ولی من میگم نیست

من و همه ی عوامل پشت صحنه از صبح که این زوج عزیز مهمان
ما بودند، شاهد این عشق بودیم. اینقدر قشنگ و زیبا با هم

برخورد می کردند که ما هر لحظه بیشتر غرق لذت می شدیم و
برای ادامه کار انرژی می گرفتیم

من در همین لحظه عزیز دعا می کنم، عشقتون جاودانه باشه و
سال های سال با خوبی با هم زندگی کنید و به پای هم پیر بشین
بخاطر دعای خیرش تشکر کردیم

خب لحظه سال تحویل نزدیکه من همین طور که هامین عزیز -
و خانمشون کنارم هستند از بقیه مهمان ها هم دعوت می کنم به
روی صحنه بیایند تا لحظه سال نو همه کنار هم باشیم

با حرف محمد بقیه مهمان ها که حدود هشت نفر بودند به نوبت
روی صحنه اومدند و کنار ما ایستادند، تا لحظه سال تحویل
محمد از همه خواست یه دعای کوچک بکنند، هرکسی چیزی
می گفت و ما در جوابش آمین می گفتیم

بعد از شنیدن صدای توپ سال تحویل همه به هم تبریک
گفتیم، برنامه سریع از حالت پخش خارج شد و سخنرانی رهبر
روی آنتن شبکه رفت

همه از صحنه خارج شدیم، کار ما دیگه اینجا تمام شده بود؛ اما برنامه بعد از سخنرانی رهبر هنوز با کلی مهمان دیگه ادامه داشت.

از محمد و همه‌ی عوامل تشکر کردیم و بعد از خداحافظی از استودیو بیرون اومدیم.

به طرف پارکینگ رفتیم و بعد از اینکه سوار شدیم، ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم.

هوا ابری بود و بارون نم نم می بارید.

:ترنج به طرفم چرخید و با خنده گفت

آسون تر از اونی بود که فکر می کردم، همه اون استرس ها الکی -
بود، البته حرف های تو هم خیلی موثر بود، مرسی عشقم

.نیم نگاهی بهش انداختم

.من همیشه موثرم خانم -

.غش غش خندید

.خب بابا دیگه جوگیر نشو -

ترنج خانم به چیزی رو یادت نرفته؟ -

چی؟ -

کادو من؟ -

دست به سینه گفت

به چه مناسبت؟ -

عید نوروز -

آقا مگه شما به من هدیه دادی که توقع هدیه داری؟ -

نگاه شیطونی بهش انداختم

وجود خود من برای تو بهترین هدیه است -

اوه کمتر خودتو تحویل بگیر آقا -

صورتتم رو جلو بردم

من این چیزا حالیم نیست، یالا عیدیم رو بده -

متوجه منظورم شد، با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد

هامین وسط خیابونیم یکی می‌بینه زشته -

لبخند خبیثی زدم

پس بیا زود بوس من رو بده تا کسی ندیده -

بههم نزدیک شد خواست لپم رو ببوسه که برگشتم و سریع

بوسه‌ای از لبش گرفتم

روی صندلی صاف نشستم

آخیش از صبح بوسه نکرده بودم، دلم گرفته بود -

خندید و عقب رفت

می‌دونستی خیلی بدجنسی؟ -

چشمکی زدم

آره -

شیشه ماشین رو پایین کشید و کمی سرش رو از پنجره بیرون
برد و چند نفس عمیق کشید، چند لحظه بعد سرش رو به داخل
آورد.

هامین هوا خیلی خوبه، موافقی یه کم قدم بزنیم؟ -

نه سرما می خوری -

خودش رو به بازوم آویزون کرد

هوا خیلی هم خوبه، قول میدم سرما نخورم -

بعد با صداش رو مثل بچه ها کرد

خواهش می کنم بریم -

به لوس بازی هاش خندیدم

باشه برو کنار الان تصادف می کنیم -

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و پیاده شدیم، ترنج چادرش
رو پوشید من هم سوئیشترتم رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم
انداختم

دو دستم رو داخل جیبم گذاشتم، ترنج هم دستش رو دور بازوم
حلقه کرد و در سکوت شروع به قدم زدن کردیم

نگاهی بهش انداختم، سرش پایین بود و به کفش هاش نگاه
می کرد

به چی فکر می کنی؟ -

:بدون نگاه کردن بهم گفت

.به هاله -

چرا به اون؟ -

- خوشبحالش دو روز دیگه عروسیشه، دیگه راحت میشه می ره -
.سر خونه زندگی خودش و برای همیشه پیش عشقش می مونه

.با این حرفش کمی جرات پیدا کردم

.ترنج من یه کاری کردم -

!چکار؟ -

- من با حاج بابا صحبت کردم اجازه بده بعد از امتحانات ترم تو، -
.ما هم عروسیمون رو برگزار کنیم

.سر جاش متوقف شد و نگاه متعجبی بهم انداخت

!حاج بابا چی گفت؟ -

برای اینکه از عصبانیت احتمالش جلوگیری کنم، با لحن

:مظلومی گفتم

موافقت کرد، گفت هر وقت دوست داریم می‌تونیم برای مراسم -
اقدام کنیم.

چرا به من نگفتی؟ -

ترسیدم مخالفت کنی -

خندید و ازم جدا شد، جلوم ایستاد

دیوونه چرا باید مخالف مراسم عروسیمون باشم؟ -

بعد جلوی من عقب عقب شروع به راه رفتن کرد و با لحن شادی
گفت:

اوای باورم نمیشه، می‌خوام عروس بشم -

به شوق کودکانش خندیدم و من هم با لحن شادی گفتم

باورت بشه خانم، می‌خواهی عروس بشی اونم عروس من -

همون دیگه چون می‌خوام عروس تو بشم این همه ذوق دارم، -
نمیشه مراسم زودتر از امتحانات باشه؟

[به چشمانت مومن شدم, 03:52 19.02.20]

کانال رسمی فاطمه سالاری (حنای [Forwarded from
(salari) (بی رنگ]

پارت 324#

- نه عزیزم می خوام بعد از عروسی به یه ماه عسل رویایی -
ببرمت هرجای دنیا که دوست داشته باشی، در ضمن ما هنوز
کلی کار داریم، باید یه خونه خوشگل به سلیقه تو بخریم،
وسایلش رو آماده کنیم
سریع بین حرفم اومد
تهیه وسایل خونه که برعهده حاج باباست -
چه فرقی داره عشق من، مهم این محبت بین ماست، اینا همه -
تشریفات
این درست؛ اما هرچیزی باید سر جای خودش باشه -
برای اینکه این موضوع از یادش بره گفتم

می خوام مراسم عروسیمون بی نظیرترین و باشکوه ترین مراسم -
این شهر باشه، به نظرم با وجود این سه ماه بازم وقت کم میاریم

با ذوق دو دستش رو به هم کوبید

وای حتی تصورش هم خیلی خوبه چه برسه به واقعیتش، -

امیدوارم این سه ماه زود بگذره

می گذره عزیزم، چشم هم بزاری شب عروسیمونه -

یهو ایستاد و متعجب نگاهم کرد، بعد با لحن متحیری اسمم رو

صدا کرد

!هامین -

جانم -

می دونی از کی کلاه سوئیشرت روی سرت ننداخته بودی؟! -

الان یاد حامی افتادم

خندیدم

به نظرم حامی هم زیاد بد نبود نه؟ -

به طرفم اومد دوباره بازوم رو گرفت و سرش رو بهش چسبوند

.حامی برای من اصلا بد نبود، حامی عشق ممنوعه من بود -

.خم شدم و سرش رو بوسیدم

پس گاهی وقتها برای تنوع حامی باشم بد نیست. نه؟ -

.صورتش رو به بازوم مالید

.فکر بدی نیست؛ اما به شرط اینکه برای من باشی، فقط من -

.ای به چشم -

.حامی؟ -

.جانم -

بعضی وقتها اینقدر حس خوشبختی دارم که فکر می‌کنم -

!همش یه خوابه، درست مثل الان

دستم رو که توی بغلش بود آزاد کردم، بلافاصله دورش حلقه

.کردم و محکم به خودم فشردمش

همه‌ی اینا واقعیت محضه، من و تو باید کلی سال رو با هم -

خوشبخت و خوشحال زندگی کنیم و فقط مرگ حق داره ما رو از

.هم جدا کنه

خودش رو بیشتر توی بغلم جا داد

حامی برام می خونی؟ -

متعجب نگاهش کردم

!اینجا؟ وسط خیابون که نمیشه -

نگاهی به اطرافش انداخت

اینجا که پرنده پر نمیزنه، فقط من و خودت هستیم، خب -

آهسته بخون

راست می گفت کسی داخل خیابون نبود، فقط هر چند دقیقه یه

ماشین از کنارمون رد می شد

آهنگ نمی خونم؛ اما یه شعر قشنگ از سعدی می خونم -

خندید

از کی تا حالا شعرهای سعدی رو حفظ می کنی؟ -

من هم خندیدم

از وقتی که گیر یه رفیق ناباب مثل بهنام افتادم -

خب بخون -

صدام رو صاف کردم و با لحن پر از احساسی زمزمه کردم

به هوش بودم از اول « -

که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم

«نه عقل ماند و نه هوشم

پایان

۲۳/۱۱/۱۳۹۸